

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

شماره صدوهشتادم، مردادماه ۱۴۰۴، سال شانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی

داستان ترجمه

یادداشتی بر رمان «خیال‌باز»

نقد رمان «پاییز فصل آخر سال است»

نگاهی به نمایشِ قصهٔ «ترانه‌های ماندگار»

ماجراهای بازگشت: «اودوسئوس بخش سوم»

معرفی رمان «سال‌های طلایی، سال‌های تبعید»

معرفی مفاخر ایرانی «عنصرالمعالی کیکاووس»

معرفی کتاب «در آفاق نفس»؛ «زارابل»؛ «قدرت»

معرفی کتاب «یادداشت‌های روزانه جلال آل احمد»

مثل و تمثیل‌های ایرانی «دعوا، جنگ، نزاع و درگیری»

بررسی داستان «نامه»؛ «پیتر اشتام»؛ «پرندگان نیز رفتند»

نگاهی به کتاب «پرندگان نیز رفتند»؛ «سه‌شنبه‌ها با موری»

معرفی برنده جایزه نوبل «ژوزه ساراماگو»؛ «گیتا بختیاری»

بررسی فیلم و سریال «خیزش قهرمانان»؛ «تشریفات»؛ «عدن»

مقاله «از گلوبر روشا تا ابراهیم گلستان، از پیترگرینوی تا کیانوش عیاری»

این شماره همراه با: محمود حسینی‌زاد، احمد حسن‌زاده، سپیده نوری، ابراهیم گلستان، کیانوش عیاری، فرشته طاهری، مهناز رضایی لاچین، علی اصغر شجاعی، مریم یزدانمهر، آناهیتا برزویی، نسیم مرعشی، محمود خلیلی، محمدحسین دانایی، محمود کیانوش، میثم لسانی، لیلا راعی، بصیره ایام، محمود کلاتی، داود شریفی‌پور، سینا صداقت‌کیش، فرهاد قبادی، امیرحسین قربانی محمدجواد محمدی، محمدحامد صافی، امیر زهرانی، امیرحسین محمدی، حمید نیسی، گیتا بختیاری، مهناز رضایی لاچین، طاهره درانی، سیدجلال‌الدین دری، علی پاینده، سیروس شیخ‌رباط ، امیر عمان، بهمن عباس‌زاده، اکرم دهقان، محمدمسعود سلامتی کلثوم حسینی، زویا قلی‌پور، عبدالله حسین، اِم. آی. اِبوت، کورنِلیوس ماتیوس، ژوزه ساراماگو، پیتر اشتام، یاشار کمال، میچ آلبوم ژوزت عالیا، گلوبر روشا، پیترگرینوی، راندا برن، جوزپه تورناتوره، بالاز لنگیل، ران هاوارد

سخن سردبیر

با افتخار صدوهشتادمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

امسال یکی از مسائلی که به کشور ما ضربات سهمگینی وارد کرده‌است، به گفتهٔ خود مسئولان، نفوذ و جاسوسی در حوزهٔ اطلاعاتی و امنیتی است؛ اما آنچه همچنان مغفول مانده و دقیقاً از همان‌جا نفوذ شروع شده و به مسائل اطلاعاتی امنیتی رسیده‌است، مسئلهٔ نفوذ در مسائل فرهنگی است.

پایهٔ هر کشوری حتی در مسئلهٔ خطیر امنیتی، موضوع فرهنگ است که سنگر اول هر کشوری محسوب می‌شود و چون درک این مهم همیشه نادیده گرفته شده‌است؛ همچنان باید منتظر ضربات جبران‌ناپذیری باشیم.

تلاش در حوزهٔ فرهنگ، بنده را به این اندیشه رساند که ایران را نه وطن که خانهٔ خود بدانم و کیست که بخواهد خانه‌اش در هجوم بیگانگان قرار بگیرد؟

و در فراسوی این اندیشه، مردم ایران را نه هموطن که خانوادهٔ خود می‌دانم و کیست که بخواهد عضوی از خانواده‌اش، آسیب و جراحتی هرچند کوچک بردارد؟!

آن‌هایی که در این خانه و خانواده باعث اختلافات فرهنگی می‌شوند، بدون شک مرکز نفوذ هستند؛ کافی است چشم بصیرت باز کنیم!

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

---

info@chouk.ir

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

chookstory@gmail.com

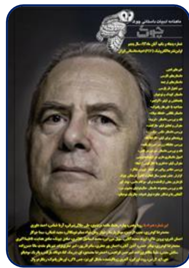
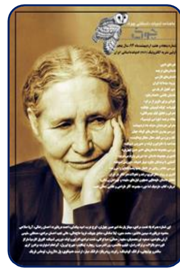
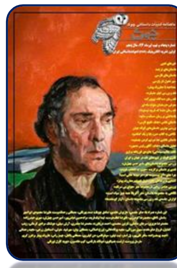
telegram.me/chookasosiation

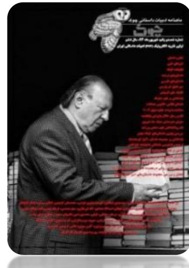
instagram.com/kanonefarhangiechook

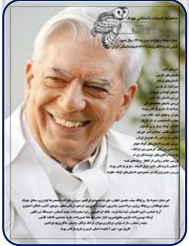
تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

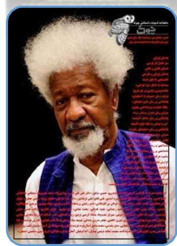
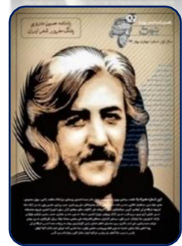
تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.



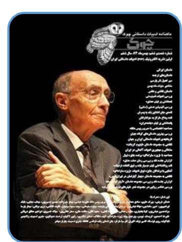


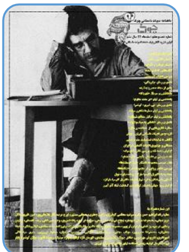


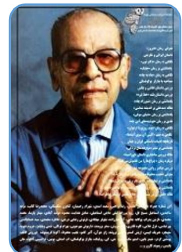


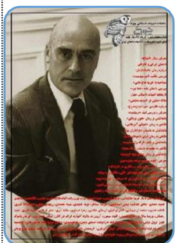


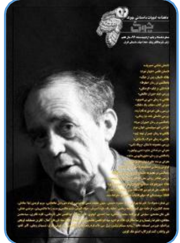
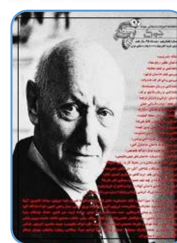
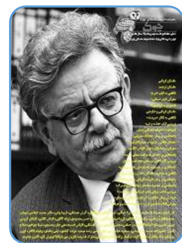
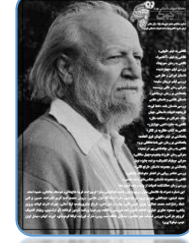
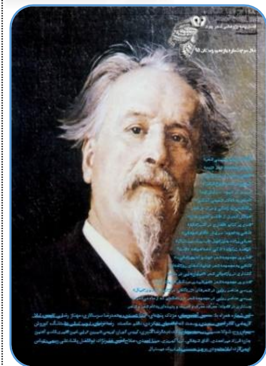



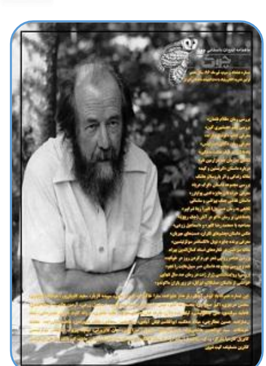












مؤسسهٔ خادمین علی‌ابن‌ابیطالب





تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

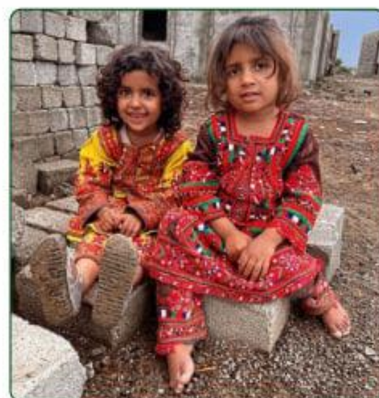
@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com







مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







تو نیکی میکن و در دجله انداز　　　　که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

شماره حساب‌های ارزی-یورو

239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute



بخارا

شماره ۱۶۹ . مرداد و شهریور ۱۴۰۴ . ۴۸۰ صفحه . قیمت پانصد هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • سجاد آیدنلو • ابوذر ابراهیمی ترکمان • ارژنگ اسعد • حسن انوری • سهیلا ایمان‌خواه • مهناز بابایی • سرگه بارسقیان • سحر جدی • جلال خالقی مطلق • بهاءالدین خرمشاهی • تورج دریابی • دکتر هوشنگ دولت‌آبادی • شهاب دهباشی • هاشم رجب‌زاده • نازنین رحیمی • رسول رئیس‌جعفری • بهمن زبردست • سیدصادق سجادی • مجید سلیمانی • رکسانا صادق‌زاده اردوبادی • مسعود عرفانیان • میلاد عظیمی • محسن فرح‌بره • حمیدرضا قلیچ‌خانی • سعید کافی اناری • مهدی کریمی • شادی گنجی • ساناز مجرد • سیدمصطفی محقق داماد • آریا مکنت • حسن میرعابدینی • سیدمحسن واعظ زاده نبوی

و جشن‌نامه گلی ترقی





من، عشق و جنگ

آمنه موسایی

این سطور، دل‌نوشته‌های دختری جوانی است که دست به قلم برده بود و ماحصل افکار درهم و برهم خود را روی کاغذ نوشت؛ زمانی که هنوز رایانه جزء ثابت اثاث خانواده‌ها نبود و کاغذ و قلم، بهترین دوست اهل قلم بودند. هنگام اسباب‌کشی، پس از سال‌ها پیدایش کردم و با کمترین تغییری آن را به انتشارات چوک سپردم تا برای یادگاری از دوران جوانی به چاپ برسد. فقط می‌خواستم بگویم که افکار و برداشت من در طول سالیان زیادِ گذشته در مورد مسائل و افراد تغییر کرده است.



ISBN: 978-622-8416-30-4



قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال



گور ته چشم

اعظم زلفی‌گل



گور ته چشم

اعظم زلفی‌گل

بازتاب نور خورشید، روی تابلوی بیماران روانی خورشید مرتب می‌افتد روی چشم‌های من. همه‌چیز مثل ذراتِ رنگارنگ است.
خورشید چشمم را می‌زند؛
انگار که دوست دارد به روی من بیاورد که تو حتی از بازتاب ذرهٔ آفتاب توی چشم‌هایت هم ناتوان‌تر هستی؛ می‌خواهد ناتوانی و نادانی‌ام را به رُخم بکشد.



ISBN: 978-622-8416-32-8



قیمت: ۳۰۰۰۰۰۰ ریال



سیاه رنگی

الهام سلاطی



ISBN: 978-622-8416-28-1



قیمت: ۵۰۰۰۰۰ ریال



فرفری منظم

سارا شرفی










ISBN: 978-622-8416-33-5



قیمت: ۲۰۰۰۰۰۰ ریال





دربارهٔ داستان

معرفی کتاب: «قدرت»؛ «راندا برن»؛ «نازیلا خوشنود»

معرفی برنده جایزه نوبل: «ژوزه ساراماگو»؛ «گیتا بختیاری»

معرفی کتاب: «زارابل»؛ «احمد حسن‌زاده»؛ «آناهیتا برزویی»

ماجراهای بازگشت: «اودوسئوس بخش سوم»؛ «مرتضی غیاثی»

معرفی رمان: «در آفاق نفس»؛ «محمود کیانوش»؛ «سارا حسینی‌نسب»

یادداشتی بر رمان: «خیال‌باز»؛ نویسنده «احمد حسن‌زاده»؛ «پونه شاهی»

نقد رمان: «پاییز فصل آخر سال است»؛ «نسیم مرعشی»؛ «محمود خلیلی»

معرفی کتاب: «یادداشت‌های روزانه جلال آل احمد»؛ «محمدحسین دانایی»

بررسی داستان: «نامه»؛ «پیتر اشتام»؛ «محمود حسینی‌زاد»؛ «ریتا محمدی»

نگاهی به داستان: «پرندگان نیز رفتند»؛ «یاشار کمال»؛ «مهناز رضایی لاچین»

مثل و تمثیل‌های ایرانی: «دعوا، جنگ، نزاع و درگیری»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

معرفی مفاخر ایرانی شماره پنجم: «عنصرالمعالی کیکاووس»؛ «نازیلا خوشنود»

نقد رمان: «سه‌شنبه‌ها با موری»؛ «میچ آلبوم»؛ «علی اصغر شجاعی»؛ «مریم یزدانمهر»

معرفی رمان: «سال‌های طلایی، سال‌های تبعید»؛ «ژوزت عالیا»؛ «فرشته طاهری»؛ «آرزو معظمی»

مقاله: «از گلوبر روشا تا ابراهیم گلستان، از پیترگرینوی تا کیانوش عیاری»؛ «سپیده نوری»

















برندگان جایزهٔ نوبل ادبیات «ژوزه ساراماگو»

نویسنده «گیتا بختیاری»

نویسنده‌ای که واقعیت‌های گریزان را روایت می‌کرد

ژوزه ساراماگو[1]، (۱۶ نوامبر ۱۹۲۲ – ۱۸ ژوئن ۲۰۱۰)، نویسنده شهیر پرتغالی و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۹۸ از چهره‌های مطرح ادبیات معاصر جهان، با سبک منحصربه فردش که شامل جملات طولانی، نشانه‌گذاری غیرمتعارف و روایتهای چندلایه بود، توانست مفاهیم عمیق فلسفی و اجتماعی را در قالب داستانهای تمثیلی و گاه فانتزی بیان کند. ساراماگو در آثارش به نقد ساختارهای قدرت، نهادهای مذهبی و نابرابریهای اجتماعی می‌پرداخت و همواره مواضع چپگرایانه و انسان‌مدارانه خود را حفظ می‌کرد. رمان معروف «کوری» او که جامعهٔ در حال فروپاشی پس از یک اپیدمی مرموز را به تصویر می‌کشد، نمونه بارز نگاه تلخ اما واقع‌بینانه او به طبیعت انسان است. آثار دیگرش مانند «انجیل به روایت عیسی مسیح» و «همه چیز درباره مرگ» نیز با بازخوانی مفاهیم دینی و فلسفی، جنجال‌های زیادی برانگیختند. ساراماگو که سالهای پایانی عمرش را در تبعید خودخواسته در اسپانیا گذراند، نه تنها یک نویسنده بزرگ، بلکه یک روشنفکر متعهد بود که دغدغه‌های اخلاقی و عدالت‌خواهانه‌اش در تمام نوشته‌هایش مشهود است. او با ترکیب خیال و واقعیت، و استفاده از نمادها و استعاره‌های قدرتمند، توانست روایتگر دردها و امیدهای جامعه انسانی باشد و میراث ادبی ارزشمندی از خود به جا بگذارد. آکادمی نوبل در توصیف آثار او نوشت: «تمثیل‌های سرشار از تخیل، دلسوزی و طنز او، ما را پیوسته به درک واقعیت‌های گریزان قادر می‌سازد.»

> کتاب‌های او نه تنها در پرتغال بیش از دو میلیون نسخه فروش داشته بلکه به بیش از ۲۵ زبان ترجمه شده‌اند.

ساراماگو با خلق آثاری که گاه جنبه‌ای تمثیلی داشتند، نگاهی نقادانه به رویدادهای تاریخی انداخت و بر جنبه‌های انسانی و شاعرانه زندگی تأکید کرد. «هارولد بلوم»، منتقد برجسته، در سال ۲۰۰۳ او را «بااستعدادترین رمان‌نویس زنده جهان» نامید و در سال ۲۰۱۰ آثارش را «بخشی ماندگار از ادبیات معتبر غرب» خواند. «جیمز وود» نیز به سبک روایی منحصربه‌فرد ساراماگو اشاره کرده که گویی راوی هم‌زمان هم داناست و هم نادان.

کتاب‌های او نه تنها در پرتغال بیش از دو میلیون نسخه فروش داشته بلکه به بیش از ۲۵ زبان ترجمه شده‌اند. او که از هواداران کمونیسم آزادی‌خواه بود، همواره از نهادهای قدرتمندی مانند کلیسای کاتولیک، اتحادیه اروپا و صندوق بین‌المللی پول انتقاد می‌کرد.

او در سال ۱۹۹۲ از بنیانگذاران «جبهه ملی دفاع از فرهنگ» در لیسبون بود و همواره از «عشق» به عنوان نیرویی برای بهبود جهان دفاع می‌کرد. ساراماگو در ۱۸ ژوئن ۲۰۱۰ درگذشت، اما میراث ادبی او همچنان زنده است.

ژوزه ساراماگو: از کودکی فقیر تا نویسندگی جهانی

ژوزه ساراماگو در سال ۱۹۲۲ در روستای آزینهاگا، روستایی کوچک در استان ریباتخو، در ساحل راست رودخانه آلموندا، حدود صد کیلومتری شمال شرقی لیسبون، در خانواده‌ای فقیر از دهقانان بی‌زمین به دنیا آمد. منشی روستا به اشتباه نام خانوادگی عجیب، «ساراماگو»[2] لقبی که خانواده پدری‌اش در روستا با آن شناخته می‌شدند، در شناسنامه ثبت و برای همیشه به نام خانوادگی او تبدیل شد. به گفته خودش تا سن هفت سالگی، زمانی که در مدرسه ابتدایی مشغول به تحصیل شد، نمی‌دانست که نام کاملش خوزه د سوزا ساراماگو است. البته این تنها اشتباه منشی روستا برای ثبت هویت او نبود، تاریخ تولدش از ۱۶ نوامبر به ۱۸ نوامبر تغییر یافته بود، تغییری کلاهبردرانه که خانواده را از پرداخت جریمه عدم ثبت تولدم در زمان قانونی مناسب فراری داد.

در سال ۱۹۲۴، پدرش کار کشاورزی را رها و با خانواده به لیسبون نقل مکان کرد، شاید به این دلیل که در جنگ جهانی اول، در فرانسه به عنوان سرباز توپخانه خدمت کرده بود و محیطهای دیگری غیر از روستا را می‌شناخت. در لیسبون، پدرش به عنوان پلیس شروع به کار کرد، شغلی که برای آن به

---

[1] José Saramago

[2] ساراماگو یک گیاه علفی وحشی است که برگ‌های آن در آن زمان به عنوان غذای فقرا استفاده می‌شد.

جز خواندن، نوشتن و حساب، به «صلاحیت ادبی» (اصطلاح رایج آن زمان...) نیازی نبود. اما زندگی در پایتخت با غم همراه بود: برادر بزرگترش فرانسیسکو، تنها دو سال بعد درگذشت. «سیزده یا چهارده ساله بود که بالاخره به خانه‌ای متعلق به خودشان، هرچند بسیار کوچک، نقل مکان کردند. تا پیش از آن، در خانه‌هایی مشترک با خانواده‌های دیگر زندگی می‌کردند. در تمام آن سال‌ها، و تا رسیدن به سن قانونی، دوره‌های طولانی‌مدت و گاهِ فرساینده‌ای را در روستا، نزد پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌اش، جرونیمو مایرینو و جوزفا کایشینها، سپری کرد.

در مدرسه ابتدایی دانش‌آموز خوبی بود: کلاس‌های سوم و چهارم در یک سال تمام به پایان رساند. سپس به مدرسه‌ای ابتدایی دیگری رفت و دو سال در آنجا ماند. سال اول را به خوبی گذراند اما سال دوم برایش خوب نبود با اینحال علاقه همکلاسی‌ها و معلم‌ها او را به عنوان خزانه‌دار اتحادیه دانش‌آموزان برگزیدند. باوجود استعداد درسی چشمگیر، فقر خانواده باعث شد به مدرسه فنی برود. برنامه درسی آن زمان، اگرچه عمدتاً فنی بود، علاوه بر زبان فرانسه، درس ادبیات را نیز شامل می‌شد. ژوزه، که در خانه کتابی در اختیار نداشت، ناگزیر برای پیشرفت در ادبیات به کتابخانه لیسبون پناه برد؛ جایی که نخستین گامهایش را به سوی دنیای ادبیات برداشت. پس از فارغ‌التحصیلی، دو سال به عنوان مکانیک خودرو کار کند. اما عشق به مطالعه او را به کتابخانه عمومی لیسبون می‌کشاند، در آنجا بود که بدون هیچ کمک یا راهنمایی جز کنجکاوی و میل به یادگیری، ذوق مطالعه‌اش پالایش یافت. پس از ازدواجش در سال ۱۹۴۴ با ایلدا ریس (وفات ۱۹۸۸) تایپیست شرکت راه آهن که بعدها یکی از حکاکان برتر پرتغال شد، شغلش را تغییر و در سازمان رفاه اجتماعی به مشغول به کار شد. در سال ۱۹۴۷، سال تولد تنها فرزندش، نخستین کتاب خود را منتشر کرد؛ رمانی که نامش را بیوه گذاشته بود، اما به دلایل ویراستاری، با نام سرزمین گناه منتشر شد.

در مدرسه ابتدایی دانش‌آموز خوبی بود: کلاس‌های سوم و چهارم در یک سال تمام به پایان رساند. سپس به مدرسه‌ای ابتدایی دیگری رفت و دو سال در آنجا ماند.

در سال ۱۹۴۹، به دلایل سیاسی از کار بیکار شد، اما به لطف توصیه یکی از معلمان سابقش در مدرسه فنی، توانست در شرکت فلزات شغلی پیدا کند. در اواخر دهه ۱۹۵۰، به عنوان مدیر تولید در یک شرکت انتشاراتی به نام «اِستودیوس کور» مشغول به کار شد و بدین ترتیب، هرچند نه در مقام نویسنده، به عرصه ادبیات بازگشت، دنیایی که سال‌های پیش آن را ترک گفته بود. این موقعیت جدید، فرصت آشنایی و دوستی با برخی از برجسته‌ترین نویسندگان پرتغال در آن دوره را برای او فراهم کرد. از سال ۱۹۵۵، به منظور بهبود وضعیت مالی خانواده و همچنین از روی علاقه شخصی، بخشی از اوقات فراغت خود را به ترجمه اختصاص داد؛ فعالیتی که تا سال ۱۹۸۱ ادامه یافت. در این دوران، آثاری از نویسندگان و متفکران بزرگی همچون کولت، پار لاگرکویست، ژان کاسو، موپاسان، آندره بونارد، تولستوی، بودلر، اتین بالیبار، نیکوس پولانزاس، هانری فوسیلون، ژاک رومن، هگل و ریموند بایر را به زبان پرتغالی ترجمه کرد.

پس از انقلاب دموکراتیک پرتغال در سال ۱۹۷۴، ژوزه، در نهم آوریل ۱۹۷۵ و در دوران حکومت واسکو گونسالوس به سمت دستیار مدیریت روزنامه «دیاریود نوتیسیا» منصوب شد. در این دوره، خطمش تحریریه به شکلی آشکار به مواضع کمونیستی گرایش یافت. این رویکرد موجب اعتراض بخشی از تحریریه شد، تا جایی که گروهی متشکل از سی روزنامه‌نگار، معادل نیمی از اعضای تحریریه با ارائه طوماری رسمی خواستار تجدیدنظر در سیاست‌ها شدند. در جلسه‌ای که به دنبال این اعتراض تشکیل شد، موضع‌گیری تند ساراماگو منجر به اخراج بیست و چهار روزنامه‌نگار به اتهام گرایش‌های راست‌گرایانه گردید. این فصل از زندگی حرفه‌ای ساراماگو با کودتای بیست و پنجم نوامبر ۱۹۷۵ به پایان رسید، رویدادی که پایانی بود بر حکومت کمونیستی PREC و به تبع آن، ساراماگو نیز از موقعیت خود در روزنامه برکنار شد.

راه ادبی ساراماگو که با انتشار رمان «سرزمین گناه»[3] در سال ۱۹۴۷ آغاز شده بود (سال تولد تنها فرزندش)، پس از دو دهه سکوت در سال ۱۹۶۶ با انتشار مجموعه شعر «اشعار احتمالی»[4] شکسته شد. در سال‌های بعد، او به تناوب آثار مختلفی منتشر کرد: از مجموعه‌های شعر گرفته تا مقالات روزنامه‌نگاری و نوشته‌های سیاسی از جمله: مجموعه شعر «احتمالاً شادی»[5] در ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۳، «از این جهان و

[3]؛ رمانی که خودش نامش را بیوه گذاشته بود، اما به دلایل ویراستاری، تحت عنوان سرزمین گناه منتشر شد،

[4] Possible Poems

[5] Probably Joy

دیگری»[۶] و «چمدان مسافر»[۷]، مجموعه مقالاتی در فاصله سال‌های ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۴، و مجموعه‌ای از نوشته‌های سیاسی او نیز در سال ۱۹۷۶ تحت عنوان «یادداشت‌ها» منتشر شد.
دهه ۷۰ زندگیش دستخوش تغییراتی زیادی شد، در اوایل دهه از همسرش جدا شد و رابطه‌ای را نویسنده پرتغالی ایزابل دانوبرگا آغاز کرد تا که تا سال ۱۹۸۶ ادمه داشت. اخراج از روزنامه «دیاریو د نوتیسیا» در میانه‌های دهه ۱۹۷۰، اخراجی که نقطه عطفی در زندگی حرفه‌ایش بود، و او را به مسیر جدی‌تری از نویسندگی سوق داد. آثاری که در این دوره خلق کرد: از «راهنمای نقاشی و کالیگرافیا»(۱۹۷۷) تا «سفر به پرتغال»(۱۹۸۱) نه تنها نشان‌دهنده تحول فکریش بود، بلکه مقدمه‌ای بودند بر خلق شاهکارهایی که بعدها نام او را در ادبیات جهان جاودانه کرد. این سال‌های پرتلاطم، هم در زندگی حرفه‌ای و هم در مسیر ادبی ساراماگو، نقش تعیین‌کننده‌ای داشت و مسیری را ترسیم کرد که او را از یک روزنامه‌نگار سیاسی به یکی از برجسته‌ترین چهره‌های ادبیات معاصر پرتغال تبدیل کرد.

تا شصت سالگی و انتشار چهارمین رمانش، «یادبود صومعه» در ۱۹۸۲، نتوانسته بود به شهرت گسترده‌ای دست یابد.

تا شصت سالگی و انتشار چهارمین رمانش، «یادبود صومعه» در ۱۹۸۲، نتوانسته بود به شهرت گسترده‌ای دست یابد. این رمان باروک که در فضای تفتیش عقاید لیسبون قرن هجدهم می‌گذرد، داستان عشق غیرمتعارف میان سربازی معلول و زنی روشن‌بین را روایت می‌کند، در کنار رویای بدعت‌آمیز کشیشی یاغی برای پرواز. ترجمه انگلیسی اثر در ۱۹۸۸ با عنوان «بالتازار و بلیموندا» به قلم جووانی پونتیرو، نخستین بار ساراماگو را به خوانندگان بین‌المللی معرفی کرد و جایزه باشگاه قلم پرتغال را برایش به ارمغان آورد.
پس از این موفقیت، رمان‌های بعدی او مانند «سال مرگ ریکاردو ریس»[۸] و «تاریخ محاصره لیسبون»[۹] با استقبال گرم منتقدان روبرو شدند. سبک پیچیده اما زیبای روایت، ارجاعات گسترده ادبی و طنز ظریفش، جایگاه او را در ادبیات پرتغال تثبیت کرد. «تاریخ محاصره لیسبون» که جایزه داستان خارجی مستقل بریتانیا را برایش به ارمغان آورد، به بازخوانی انتقادی روایت‌ها و عدم قطعیت وقایع تاریخی می‌پردازد و داستان مصححی منزوی را روایت می‌کند که عاشق رئیس خود می‌شود. ساراماگو خود اعتراف کرد بخشی از شخصیت خود را در این قهرمان داستان جای داده است.

سال ۱۹۸۶ نقطه عطفی در زندگیش بود؛ آشنایی با پیلار دل ریو، روزنامه‌نگار اسپانیایی که بیست و هفت سال از او جوان‌تر بود، منجر به قطع رابطه طولانی‌مدتش با ایزابل نوبرگا شد. این زوج در ۱۹۸۸ ازدواج کردند و تا پایان عمر ساراماگو در کنار هم ماندند. دل ریو که بعدها مترجم رسمی آثار ساراماگو به اسپانیایی شد، نقش مهمی در معرفی آثارش به جهان اسپانیایی‌زبان داشت.
از نظر سیاسی، ساراماگو که از ۱۹۶۹ به عضویت حزب کمونیست پرتغال درآمده بود، تا پایان عمر به این عقاید پایبند ماند، هرچند به بدبینی عمیق خود نسبت به جهان اعتراف داشت. جنجال‌برانگیزترین اثرش، «انجیل به روایت عیسی مسیح» (۱۹۹۱)، با بازنمایی غیرمتعارف شخصیت‌های مذهبی، خشم جامعه کاتولیک پرتغال را از نمایش ساراماگو از عیسی و بویژه خدا به‌عنوان انسان‌هایی خطاکار و حتی بی‌رحم، برانگیخت. این واکنش‌ها تا آنجا پیش رفت که دولت پرتغال به رهبری نخست وزیر وقت «آنیبال کاواکو سیلوا»، کتاب را از رقابت برای جایزه ادبی آریستیون حذف کرد، ادعایی که ساراماگو آن را سانسور آشکار می‌دانست. فراتر از توجیهات رسمی، نقدهای تندی از سوی محافل ادبی و مذهبی نسبت به رمان «انجیل به روایت عیسی مسیح» مطرح شد. بسیاری از منتقدان این اثر را فاقد ارزش ادبی واقعی دانستند و معتقد بودند ساراماگو در این رمان، ایدئولوژی را بر هنر روایت ترجیح داده است. به باور آنان، این کتاب با پیامی تک‌بعدی و رویکردی آشکارا ضدکلیسایی، بیشتر به یک بیانیه سیاسی شبیه بود تا یک اثر ادبی عمیق. آن‌ها فقدان ظرافت‌های روایی، ابهامات هنری و پیچیدگی‌های موجود در آثار ماندگار ادبیات را از نقاط ضعف اساسی این رمان برشمردند. اگرچه این اثر در خارج از پرتغال با استقبال روبرو شد، اما در وطنش بحث‌های جدی درباره قضاوت ادبی ساراماگو و انگیزه‌های واقعی او از نگارش چنین اثری برانگیخت. آیا این رمان نمایانگر اوج تواناییهای ادبی او بود یا صرفاً بازتابی از سرخوردگیهای ایدئولوژیکش را نشان می‌داد؟
این جنجال‌ها سرانجام ساراماگو و همسرش پیلار دل ریو را بر آن داشت تا به یک خود تبعیدی دست بزنند و به لانزاروته در جزایر قناری نقل مکان کنند. اما تحول بزرگ در سال ۱۹۹۸

---

۶ World and the Other
۷ The Traveller's Baggage
۸ The Year of the Death of Ricardo Reis
۹ The History of the Siege of Lisbon

رخ داد، زمانی که آکادمی نوبل او را برای «تمثیل‌های خیال‌انگیز، سرشار از شفقت و طنز، که ما را بار دیگر قادر می‌سازد تا واقعیتی گریزان را درک کنیم»، برنده نوبل ادبی اعلام کرد. این جایزه تأییدی بود بر جایگاه بی‌چون و چرای او در ادبیات جهان.

در واپسین روزهای زندگی، قرار بود ساراماگو به عنوان مهمان ویژه در پارلمان نویسندگان اروپا که در استانبول برگزار می‌شد شرکت کند. این رویداد بر اساس پیشنهادی شکل گرفته بود که خود او در تدوین آن نقش داشت. اما مرگ در ژوئن ۲۰۱۰، پیش از آنکه این دیدار محقق شود، به زندگی پرتلاطم این نویسنده بزرگ پایان داد.

ژوزه ساراماگو، که سال‌های پایانی عمرش را با بیماری سرطان خون در لانزاروته می‌گذراند، در ۱۸ ژوئن ۲۰۱۰ در ۸۷ سالگی چشم از جهان فروبست.

پایان یک زندگی ادبی و واکنش‌های جهانی

ژوزه ساراماگو، که سال‌های پایانی عمرش را با بیماری سرطان خون در لانزاروته می‌گذراند، در ۱۸ ژوئن ۲۰۱۰ در ۸۷ سالگی چشم از جهان فروبست. رسانه‌های جهان با تأکید بر جایگاه بی‌بدیل او در ادبیات پرتغال، از او به عنوان «برجسته‌ترین نویسنده نسل خود» (گاردین) و چهره‌ای که «همان‌قدر برای کمونیسم راسخش شناخته می‌شد که برای داستان‌هایش» (نیویورک تایمز) یاد کردند. مارگارت جول کوستا، مترجم انگلیسی آثارش، با ستایش «تخیل شگفت‌انگیز» ساراماگو، او را «بزرگ‌ترین نویسنده معاصر پرتغال» نامید. حتی در واپسین روزهای زندگی نیز قلم از دست ننهاد؛ آخرین رمانش «کِلارابویا» یک سال پس از مرگش منتشر شد.

مراسمی نمادین و غیاب‌های معنادار

پرتغال به احترام این نویسنده دو روز عزای عمومی اعلام کرد. رهبران جهانی از لولا داسیلوا (برزیل) تا زاپاترو (اسپانیا) و برنارد کوشنر (فرانسه) برایش ادای احترام کردند، کاستروهای کوبا دسته‌گل فرستادند. مراسم تشییع در ۲۰ ژوئن در لیسبون با حضور بیست‌هزار نفر که برخی از نقاط دوردست آمده بودند، برگزار شد. اما غیاب آنیبال کاواکو سیلوا، رئیس‌جمهور راست‌گرا که در تعطیلات بود، جلب توجه می‌کرد. او که در زمان نخست‌وزیری، کتاب ساراماگو را از رقابتهای ادبی حذف کرده بود، با این جمله غیابش را توجیه کرد: «هرگز افتخار آشنایی با او را نداشتم». این درحالی بود که عزاداران با گل‌های میخک قرمز (نماد انقلاب پرتغال) و پرسش‌های تند از خبرنگاران، این غیاب را به چالش می‌کشیدند.

پیکر ساراماگو سوزانده شد و خاکسترش در سالگرد درگذشتش (۱۸ ژوئن ۲۰۱۱) زیر سایه درخت زیتون صدساله‌ای در میدان مقابل «بنیاد خوزه ساراماگو» (خانه بیگوس) به خاک سپرده شد. بنیادی که امروز همچون میراثی ماندگار از نویسنده‌ای است که هم با قلمش و هم با مواضع جسورانه‌اش تاریخ را به چالش کشید.

در ۲۰۱۱، بنیاد ساراماگو از کشف رمانی ناشناخته با عنوان «نورگیر»[۱۰] (کلارابویا) خبر داد که در دهه ۱۹۵۰ نوشته شده بود، اما در بایگانی یک ناشر گم شده بود. این اثر که به چندین زبان ترجمه شده، آخرین راز ساراماگو بود که تا پایان عمرش آن را فاش نکرد.

ازدواج

در سال ۱۹۴۴ با ایلدا ریس (تایپیست و هنرمند) ازدواج کرد که حاصل آن تولد دخترش ویولانته در ۱۹۴۷ بود. این زوج در ۱۹۷۰ از هم جدا شدند. در ۱۹۶۸ با ایزابل دا نوبرگا، نویسنده و شریک زندگی منتقد مشهور ژائو گاسپار سیموئس، آشنا شد. این رابطه نه‌تنها عاشقانه، بلکه نقطه عطفی در زندگی ادبی ساراماگو بود. نوبرگا مشوق و مربی او شد و ساراماگو بعدها دو اثر بزرگش، «یادبود صومعه» و «مرگ ریکاردو ریس» را به او تقدیم کرد.

مواضع فکری و سیاسی ساراماگو

ژوزه ساراماگو، باورمند به اومانیسم سکولار، همواره مواضع صریحی در برابر نهادهای مذهبی داشت. کلیسای کاتولیک به دلیل رویکرد انتقادی او در رمان‌هایی چون «انجیل به روایت عیسی مسیح» و «قابیل» که با طنزی گزنده به بازخوانی متون مقدس می‌پرداختند، بارها او را مورد حمله قرار داد. در سال ۱۹۹۱، دولت پرتغال با استناد به توهین‌آمیز بودن این اثر برای باورهای کاتولیک‌ها، نام او را از فهرست نامزدهای جایزه ادبیات اروپا حذف کرد. این رمان با ارائه تصویری انسانی از مسیح - شخصیتی درگیر امیال بشری که با مریم مجدلیه زندگی می‌کند و از سرنوشت خود می‌گریزد، جنجال‌های گسترده‌ای برانگیخت.

پس از اعطای جایزه نوبل ادبیات به ساراماگو، واتیکان بدون پرداختن به ارزش‌های ادبی اثر، این تصمیم را سیاسی خواند. نویسنده در پاسخ گفت: «واتیکان به آسانی خجالت‌زده می‌شود، خصوصاً توسط کسانی از خارج. بهتر است به دعاهایشان بپردازند و مردم را به حال خود بگذارند. من به

[۱۰] Skylight (Claraboia in Portuguese)

مؤمنان احترام می‌گذارم، اما برای این نهاد احترامی قائل نیستم.»

تعهد ایدئولوژیک به کمونیسم و فعالیتهای سیاسی–اقتصادی

عضوی وفادار به حزب کمونیست پرتغال بود، در سال‌های پایانی از گرایش‌های کمونیسم آزادی‌خواه دفاع می‌کرد. هرچند حزب او در دوران جنگ سرد از حمایت‌های مالی و لجستیکی شوروی برخوردار بود، اما هیچ مدرکی دال بر وابستگی مستقیم ساراماگو به نهادهای امنیتی شوروی وجود ندارد. تعهد او به آرمان‌های چپ ریشه در باورهای ایدئولوژیک و اخلاقی داشت، نه منافع شخصی یا ارتباطات پنهانی.

در عرصه سیاست عملی، در ۱۹۸۹ به عنوان نامزد «ائتلاف برای لیسبون» به شورای شهر این کلان‌شهر راه یافت و برای مدتی ریاست شورا را بر عهده گرفت. او همچنین در فاصله سال‌های ۱۹۸۹ تا ۲۰۰۹ در تمامی انتخابات پارلمان اروپا از سوی ائتلاف دموکراتیک نامزد شد. منتقد سرسخت سیاست‌های اتحادیه اروپا و صندوق بین‌المللی پول، همواره از موضعی رادیکال به نقد ساختارهای سرمایه‌داری جهانی می‌پرداخت. در مصاحبه‌ای با روزنامه آبزرور در ۲۰۰۶ درباره مفهوم شهروندی چنین گفت: «همه ما به عنوان شهروند مسئولیم. نه به عنوان هنرمند، بلکه به عنوان عضو جامعه. این شهروندان هستند که می‌توانند اوضاع را تغییر دهند. من نمی‌توانم خود را خارج از مشارکت اجتماعی و سیاسی تصور کنم.»

در عرصه سیاست عملی، در ۱۹۸۹ به عنوان نامزد «ائتلاف برای لیسبون» به شورای شهر این کلان‌شهر راه یافت و برای مدتی ریاست شورا را بر عهده گرفت.

در سفر سال ۲۰۰۲ به رام‌الله، وضعیت فلسطینیان را با آشویتس مقایسه کرد و گفت: «اسرائیلی‌ها به مصونیت از مجازات عادت کرده‌اند. آن‌ها به رانت‌خواران هولوکاست تبدیل شده‌اند... یهودیان همواره زخم خود را می‌خارانند تا خونریزی ادامه یابد و آن را چون پرچمی به نمایش بگذارند.» این اظهارات با اتهامات یهودستیزی مواجه شد. شش ماه بعد او توضیح داد: «من نگفتم رام‌الله آشویتس است. گفتم روح آشویتس در رام‌الله حضور دارد.» در جنگ ۲۰۰۶ لبنان، همراه با چهره‌هایی چون نوام چامسکی و جان برگر، اقدامات اسرائیل را محکوم کرد و آن را «تلاشی برای نابودی ملت فلسطین» خواند.

از حامیان فدرالیسم ایبری[11] بود و آن را جایگزینی مترقی برای ملی‌گرایی می‌دانست. او معتقد بود که یک ایبری متحد می‌تواند در برابر نئولیبرالیسم و سرمایه‌داری جهانی بهتر مقاومت کند. به عنوان یک روشنفکر چپ‌گرا و بین‌المللی‌گرا، از ایده فدرالیسم ایبریایی نه به عنوان یک «ادغام سیاسی تحمیلی»، بلکه به عنوان فرصتی برای تقویت همزیستی فرهنگی بین اسپانیا و پرتغال حمایت می‌کرد. نگاه او به این اتحاد، بر پایهٔ چند اصل کلیدی استوار بود: احترام به هویت‌های مستقل، تبادل فرهنگی به جای یکسان‌سازی، همکاری‌های هنری و دانشگاهی، دوری از نقد ملی‌گرایی تنگ‌نظرانه، پیوند با عدالت اجتماعی. دیدگاه‌های او با انتقاد گسترده‌ترش از سیاست‌های اتحادیه اروپا و نهادهای مالی مانند صندوق بین‌المللی پول همسو است. در ۲۰۰۸ و در اوج بحران اقتصادی، و رکود بزرگ، در کنفرانس خبری فیلم «کوری» گفت: «تمام آن پول کجا رفت؟ چه چیزی را نجات دادند؟ فقط بانک‌ها را نجات دادند، نه مردم را. ... مارکس هیچ‌وقت به اندازه الان درست نمی‌گفت» و پیش‌بینی کرد «بدترین اتفاقات هنوز در راه است.»

به باور ساراماگو، فدرالیسم ایبریایی اگرچه یک آرمانِ دور به نظر می‌رسید، اما می‌توانست پاسخی انسانی به مرزهای ساختگی باشد، نه برای محو تفاوت‌ها، بلکه برای تبدیل آنها به فرصتی برای گفت‌وگو. او این مدل را نه شبیه به امپراتوری‌های تاریخی، بلکه شبیه به یک کنفدراسیون داوطلبانه تصور می‌کرد که در آن فرهنگ‌ها غنی‌تر می‌شوند. (نقل قول: مرزها تنها روی نقشه‌ها معنا دارند، نه در ذهن انسان‌های آزاده – این نقل قول جداگانه در باکس آورده شود)

سبک انقلابی در روایت

ساراماگو شاید جالب‌ترین نویسندهٔ اواخر قرن بیستم و سال‌های اولیهٔ قرن بعدی باشد، و احتمالاً گیج‌کننده‌ترین.

در سال ۲۰۰۷، هنگام حضور ساراماگو در تئاتر خورخه الیسر گایتان بوگوتا، ویژگی‌های منحصر به فرد سبک ادبی او بیش

---

[11] فدرالیسم ایبری یک مفهوم سیاسی است که از فدراسیون یا اتحاد سیاسی نزدیک‌تر بین کشورهای شبه‌جزیره ایبری - عمدتاً اسپانیا و پرتغال و گاهی شامل آندورا و جبل الطارق‌حمایت می‌کند. این ایده ریشه‌های تاریخی دارد و قرن‌ها توسط روشنفکران، جنبش‌های چپ و فدرالیست‌ها مورد بحث قرار گرفته است. امروزه، این ایده عمدتاً توسط گروه‌های چپ، سوسیالیست و کمونیست و همچنین برخی از روشنفکران (مانند ساراماگو) حمایت می‌شود. طرفداران استدلال می‌کنند که یک فدراسیون می‌تواند منجر به‌تقویت همکاری اقتصادی و سیاسی در مواجهه با چالش‌های اتحادیه اروپا، کاهش نابرابری‌های منطقه‌ای با تجمیع منابع، ایجاد موازنه در برابر قدرت‌های بزرگتر اتحادیه اروپا مانند آلمان و فرانسه، شود.

از پیش آشکار شد. او با سبک تجربی خود مرزهای روایت را جابجا کرد. جملات طولانی او که گاه بیش از یک صفحه ادامه می‌یافتند، با پیوستگی ویرگول‌ها و نادیده گرفتن قواعد نقطه‌گذاری مرسوم، جریان سیالی از کلمات خلق می‌کرد با صدای یک راوی سوم شخص که بین علم مطلق الهی و ساده‌لوحی روستایی در نوسان است که گهگاه زمینه را به افکار و گفتگوی بی‌مقدمه شخصیت‌هایی که درباره آنها صحبت می‌کند، می‌دهد. دیالوگ‌هایش بدون نشانه‌های نقل قول، تنها با حروف بزرگ در ابتدای سخن هر شخصیت قابل تشخیص بود. این تکنیک در رمان «کوری» به اوج خود رسید، جایی که حتی نام شخصیت‌ها هم حذف شد و تنها با ویژگی‌های منحصربه‌فردشان معرفی می‌شدند؛ انتخابی هنرمندانه که مضامین هویت و معنا را برجسته می‌ساخت.

ساراماگو شاید جالب‌ترین نویسندهٔ اواخر قرن بیستم و سال‌های اولیهٔ قرن بعدی باشد، و احتمالاً گیج‌کننده‌ترین.

آنچه عمدتاً ساراماگو را متمایز می‌کند، درخشش عجیب نثر اوست، نثر منحصر به فرد او به نوشته‌هایش کیفیتی اسطوره‌ای می‌بخشد و امر عادی را به امر خارق‌العاده ارتقا می‌دهد، آثارش روایت‌های جذاب، جریان‌های ذهنی بی‌تکلفی را خلق می‌کند تا غیرادبی‌ترین خوانندگان را با نوشتن چیزهایی که قبلاً هرگز ندیده‌اند، درگیر کند.

آثار ساراماگو هرگز از زندگی واقعی جدا نیستند. چه در رمان «برخاسته از زمین»[۱۲] به کشاورزان فقیر در آغاز قرن بیستم پرداخته شود؛ چه در رمان «بالتازار و بلیموندا» به ساخت یک صومعه بزرگ در پرتغال قرن هجدهم؛ چه در رمان «قطع جادویی شبه جزیره ایبری» به قطع شدن ناگهانی مرگ در رمان «مرگ با وقفه‌ها»[۱۳]، همیشه پیوندی محکم و استوار با زمان و جامعه کنونی ما وجود دارد. تمام داستان‌های او درباره این جهان است، درباره افراد واقعی و حیوانات، درباره رنج واقعی، درباره همبستگی، درباره تغییر شرایط به شیوه‌ای انسانی، درباره مسئولیت اخلاقی. شاید بتوان گفت که افکار و ادبیات او می‌تواند به منشور جهانی وظایف و تعهدات افراد تبدیل شود.

آثار او اغلب از تمثیل استفاده می‌کنند، عناصر خیالی را با نگاهی انتقادی به جامعه در هم می‌آمیزند و به بررسی سؤالات فلسفی در مورد زندگی، اخلاق و طبیعت انسان می‌پردازند. سبک او گاه در مرز رئالیسم جادویی قرار می‌گیرد. این ابهام عمدی، تجربه‌ای چندلایه از خوانش را موجب می‌شود. با ظرافتی فلسفی مفاهیمی چون عدالت، وضعیت بشری و معنای زندگی را در لایه‌های مختلف روایت گنجانده تا خواننده را به تأملی عمیق در پرسش‌های بنیادین وجود وادارد.

جهان‌های داستانی‌اش اغلب بر پایه سناریوهای خیالی بنیادشکن شکل می‌گیرند. در «کلک سنگی»[۱۴] (۱۹۸۶)، شبه‌جزیره ایبری از اروپا جدا شده و در اقیانوس اطلس رها می‌شود. «کوری» (۱۹۹۵) جامعه‌ای را به تصویر می‌کشد که درگیر طاعون نابینایی می‌شود. «سال مرگ ریکاردو ریس»[۱۵] (۱۹۸۴) اثری که موفق به کسب جوایز متعدد شد، شخصیت خیالی فرناندو پسوآ را یک سال پس از مرگش زنده نگه می‌دارد. در «مرگ با وقفه‌ها» (۲۰۰۵)، جهانی را می‌بینیم که در آن مرگ به طور ناگهانی متوقف می‌شود، رویدادی که پیامدهای عمیق معنوی و سیاسی دارد و در نهایت از نگاهی کلی به بررسی فردی تغییر جهت می‌دهد.

استفاده ساراماگو از عناصر خیالی را نمی‌توان مثلاً گابریل گارسیا مارکز، که تأثیرش بر او گاهی اوقات اغراق‌آمیز است، برابر دانست. در ساراماگو، آنچه که ما ممکن است عناصر خیالی یا ماوراءالطبیعه بنامیم، همیشه ابزاری برای زیر سؤال بردن تاریخ استاندارد شده و روایت‌های آن است: اگر این اتفاق می‌افتاد چه؟ اگر مردم می‌توانستند این کار را انجام دهند چه؟ چه می‌شد اگر می‌توانستیم اوضاع را به این شکل تغییر دهیم؟ این ایده از یک سو بسیار مارکسیستی و از سوی دیگر بسیار اگزیستانسیالیستی است: ما، به عنوان یک انسان، همیشه قادر هستیم از آنچه شرایط از ما ساخته است، چیزی معنادار بسازیم. اما برای انجام این کار، باید من و خودمان را به طور معقول ترجمه کنیم، باید من و خودمان را به طور انتقادی تفسیر کنیم. همانطور که ساراماگو زمانی گفته بود، "همه ما مترجم هستیم" و ترجمه همیشه سیاسی است.

روایت سوم شخص او در نوسانی مداوم میان دیدگاه دانای کل و نگاهی صمیمی، و گاه ساده‌دلانه در حرکت است. در داستان‌هایش از روش خاصی برای روایت استفاده می‌کند که شبیه یک دوربین هوشمند عمل می‌کند. گاهی مثل یک ناظر همه‌چیزدان، از بالا به ماجرا نگاه می‌کند و حتی فکرهای پنهان شخصیت‌ها را هم می‌خواند. گاهی هم دیدش را عوض می‌کند

---

[۱۲] Risen from the Ground
[۱۳] Death with Interruptions
[۱۴] The Stone Raft
[۱۵] The Year of the Death of Ricardo Reis

و مثل یک آدم معمولی که تازه وارد ماجرا شده، فقط چیزهایی را می‌بینند که پیش چشمش اتفاق می‌افتد. این تغییر دیدگاه مداوم، داستان‌های او را بسیار جذاب و زنده می‌کند. یک لحظه ممکن است درباره مسائل عمیق فلسفی حرف بزند و لحظه بعد، مستقیم به گفتگوی ساده بین شخصیت‌ها بپردازد، آن هم بدون اینکه از علامت‌های معمول گفتگو استفاده کند. همه اینها پشت سر هم و بدون وقفه می‌آیند، انگار که فکرهای یک نفر را دنبال می‌کنیم. ساراماگو با این روش به ما نشان می‌دهد که: هیچ کس (حتی راوی داستان) تمام حقیقت را نمی‌داند، آدم‌های باهوش هم ممکن است شرایط را اشتباه بفهمند، گاهی بهترین درس‌ها را از جاهای غیرمنتظره می‌گیریم. داستان‌های او بیشتر شبیه این است که گویی خود جهان دارد ماجراها را تعریف می‌کند، گاهی با دانایی کامل، گاهی با سردرگمی‌های انسانی. این همان چیزی است که خواندن آثارش را اینقدر خاص و تاثیرگذار می‌کند. این نوسان مداوم، جهان‌بینی ساراماگو را منعکس می‌کند: اینکه حقیقت نهایی همچنان دست‌نیافتنی است، اینکه پویایی قدرت به طور غیرمنتظره‌ای تغییر می‌کند، و اینکه خرد اغلب در مکان‌های غیرمنتظره‌ای نهفته است.

داستان‌ها و فعالیت‌های مادام‌العمر ساراماگو بر همان مشکلاتی متمرکز بود که ما هنوز هم با آن مواجه هستیم: احساس زندگی در یک بحران مداوم، در جهانی که فاقد جهت‌گیری است و در بهترین حالت تنها یک پایه اخلاقی ضعیف دارد. ساراماگو در مورد تضاد بین فرد و عموم، آزادی فرد و دیگری، وجود و ارزش‌های اخلاقی، و پوچی وجود ما و ضرورت خطا نوشت. در قلب داستان‌های خیالی، دغدغه‌های انسانی ساراماگو نهفته است. او با نگاهی عمیقاً همدلانه، تنش‌های زندگی مدرن را بررسی می‌کند: نیاز همزمان به ارتباطات اجتماعی و حفظ فردیت، جستجوی معنا در جهانی پیچیده، و تلاش برای حفظ کرامت انسانی در برابر ساختارهای سیاسی و اقتصادی سرکوبگر. شخصیت‌های او در این تقابل‌ها جان می‌گیرند و به داستان‌هایش عمق می‌بخشند.

ادبیات برای او به مثابه سلاح سیاسی محسوب می‌شد. بسیاری از رمان‌هایش را می‌توان طنزهای سیاسی ظریف دانست. او در «دفترچه یادداشت» که مجموعه نوشته‌های وبلاگی سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۹ است، با نگاهی مارکسیستی به تحلیل مسائل روز می‌پردازد. روزنامه ایندیپندنت درباره این اثر نوشت: «ساراماگو قصد دارد تار و پود دروغ‌های سازمان‌یافته را از هم بگسلد و با نثری بی‌پیرایه اما کوبنده، خوانندگان را متقاعد کند.» همین مواضع صریح سیاسی بود که او را به چهره‌ای شبیه جورج اورول تبدیل کرد.

روال خلاقه ساراماگو نیز به سادگی سبکش بود. در سال ۲۰۰۹، وقتی از فرآیند نوشتنش پرسیده شد، پاسخ داد: «من دو صفحه می‌نویسم. و سپس می‌خوانم و می‌خوانم و می‌خوانم.» این سادگی ظاهری، خلاف پیچیدگی عمیق آثارش بود که جهان ادبیات را دگرگون کرد.

گاهی بینایی نه موهبت که نفرین است، «کوری» شاهکار ساراماگو

کوری از مشهورترین داستان‌های ساراماگو و یکی از تاثیرگذارترین رمان‌های قرن بیستم، روایتگر جامعه‌ای است که ناگهان درگیر بیماری مرموزی می‌شود که مردم را یکی پس از دیگری به کام سفیدی مطلق می‌کشد. این کوری سفید، نه تاریکی که روشنایی خیره‌کننده‌ای است که هستی را می‌بلعد. داستان با مردی آغاز می‌شود که پشت چراغ قرمز، ناگهان بینایی خود را از دست می‌دهد و این آغاز فروپاشی نظم اجتماعی است. دولت در واکنشی سریع، مبتلایان را در تیمارستانی متروک قرنطینه می‌کند، جایی که گروهی از شخصیت‌های بی‌نام - تنها با توصیفاتی مانند «زن پزشک» یا «پسرک لوچ» - باید برای بقا بجنگند.

ساراماگو در این اثر، با نگاهی تیزبین، فرآیند فروپاشی تمدن را به تصویر می‌کشد. آنچه در ابتدا به نظر می‌رسد یک فاجعه پزشکی است، به سرعت به آزمایشگاهی برای سنجش ظرفیت‌های انسانی تبدیل می‌شود. در فضای قرنطینه، قوانین و هنجارهای اجتماعی به سرعت رنگ می‌بازند و ماهیت واقعی انسان‌ها عریان می‌شود. گروهی از کوران، با سوءاستفاده از ضعف دیگران، به قدرت می‌رسند و نظامی وحشیانه برقرار می‌کنند که در آن غذا در ازای آزار زنان معامله می‌شود. در میان این هرج و مرج، زن پزشک به عنوان تنها بینای داستان، به نماد مقاومت اخلاقی تبدیل می‌شود. او که می‌تواند ببیند، بار سنگین مشاهده این فروپاشی را بر دوش می‌کشد و گاه آرزو می‌کند که کور بود تا این صحنه‌های هولناک را نمی‌دید. این پارادوکس بینایی و کوری، یکی از عمیق‌ترین مفاهیم رمان است، **گاهی بینایی نه موهبت که نفرین است.**

سبک نگارش ساراماگو در این اثر، به تشدید حس هراس و سردرگمی کمک می‌کند. جملات طولانی و نفس‌گیر، شبیه به نفس‌نفس زدن شخصیت‌ها در تاریکی، خواننده را در فضایی خفقان‌آور غرق می‌کنند. نقطه‌گذاری غیرمتعارف و نبود

نشانه‌های گفت‌وگو، حس ازدحام و آشفتگی را تقویت می‌کند. شخصیت‌های بی‌نام، که تنها با ویژگی‌های ظاهری یا شغلی شناخته می‌شوند، به نمادهایی از تمام بشریت تبدیل می‌شوند.
ساراماگو در این رمان به‌خوبی نشان می‌دهد که بشر همیشه همچنان خوی ترسناکی دارد و وقتی در تنگنا و شرایط سخت قرار گیرد، طبیعت بی‌رحم خود را نشان می‌دهد. ژوزه در کوری به دنبال روایت یک داستان علمی تخیلی یا تریلر نبود، این داستان استعاری و کنایی، استعاره‌ای از وضعیت فعلی بشری است. ساراماگو در این قصه دوگانهٔ کوریِ فیزیکی و کوریِ اخلاقی را می‌سازد. همچنین می‌توان تفسیری سیاسی از رمان داشت که به اهداف پوچ و خودخواهانه احزاب مختلف حکومتی در طول دوره‌های مختلف می‌پردازد و بی‌اهمیتی آن‌ها نسبت به سرنوشت مردم را بیان می‌کند. از دیدگاه فلسفی، ژوزه ساراماگو به مسئله جهل و نادانی به عنوان مرضی مسری و خطرناک در میان انسان‌ها می‌پردازد.
رمان با پرسش‌های فلسفی عمیقی همراه است: آیا انسان‌ها ذاتاً خودخواه‌اند؟ مرز بین تمدن و توحش چقدر شکننده است؟ و سرانجام، «دیدن» واقعاً به چه معناست؟ ساراماگو نشان می‌دهد که بسیاری از ما حتی پیش از ابتلا به این کوری نمادین، از دیدن حقیقت ناتوان بوده‌ایم. این اثر نه فقط روایت یک فاجعه تخیلی، که تصویری هولناک از ظرفیت‌های پنهان بشری است – هم در شقاوت و هم در مهربانی.
جملاتی از کتاب در باکس آورده شود: زندگی با آدم‌های دیگر چندان سخت نیست؛ ولی میزان درک آن‌هاست که ما را با مشکل روبه رو می‌کند. (کوری)

حتی در بیچارگی‌های همگانی نیز، همیشه تعدادی از مردم نسبت به دیگران، وضع بدتری دارند. کوری ژوزه ساراماگو ادبیات را به عنوان فرصتی برای ارزیابی در محدوده فلسفه‌ورزی می‌شناسد. او با سبک ادبی منحصر به فردش، جملات طولانی سیال، نقطه‌گذاری نامتعارف و روایتی چندلایه مرزهای رمان نویسی مدرن را جابجا کرد. تفکر او آمیزه‌ای از انسان‌گرایی رادیکال، نقد قدرت و طنزی گزنده بود که در تمثیل‌های سیاسی و اجتماعی آثارش تجلی می‌یافت. ساراماگو جهان را با نگاهی بدبینانه اما عمیقاً انسانی می‌نگریست، همواره در جستجوی حقیقتی فراسوی قراردادهای اجتماعی بود. او که خود را «کمونیست آزادی‌خواه» می‌خواند، به نهادهای مذهبی، ساختارهای سرمایه‌داری و هرگونه اقتدارگرایی با شهامت تاخت. آثارش چون آینه‌ای تیره، زوایای پنهان طبیعت بشر را عریان می‌کرد، اما در پس این نگاه تلخ، امیدی ظریف به ظرفیت‌های انسانی نهفته بود. ساراماگو نه فقط نویسنده‌ای بزرگ، که وجدان بیدار قرن بیستم بود که میراثش همچنان بر ادبیات و اندیشه معاصر سایه افکنده است. ■

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/Jos%C۳٪A۹_Saramago
https://parisinstitute.org/we-preferred-to-see-less-poetics-/and-politics-in-jose-saramago
https://literariness.org/۲۰۲۲/۱۰/۰۸/analysis-of-jose-saramagos-baltasar-and-blimunda/
https://www.researchgate.net/publication/۳٦۱٥۳۹۹٤۸_A_LiteraryPhilosophical_Depiction_of_The_Concept_of_'Authority'
https://www.nobelprize.org/prizes/literature/۱۹۹۸/saramago/biographical/
https://www.josesaramago.org/en/biography/



معرفی و بررسی اجمالی داستان «زارابل»

نویسنده «احمد حسن‌زاده»؛ «آناهیتا برزویی»



زارابل، مجموعه‌ای از شش داستان کوتاه به نام‌های: زارابل، زاراگل، قلندر، دختر همیشه بهار ساکن ماه، حالا چه کنم؟ و ماخولیا است که در ۱۶۶ صفحه در سال ۱۴۰۳ چاپ شد. این کتاب، در نگاه اول مجموعه‌ای خاص و قابل تأمل به نظر می‌رسد.

این کتاب که به وسیلهٔ انتشارات نون به زیور طبع آراسته شده است، از همان آغاز انتشار مورد توجه و مداقهٔ بسیاری از نویسندگان، منتقدان و نیز علاقه‌مندان به ادبیات داستانی قرار گرفت.

در زمانِ حال که ادبیات زندهِ ما با سبک و سیاق‌های مدرنیستی و پسامدرنیستی و ارائه داستان‌ به فرم‌های مختلف مورد توجه نویسندگان است، تلفیق همهٔ این اینها در یک مجموعهٔ داستان به نظر کار مهم و ارزنده‌ای است.

در این روزگار رسم بر آن است که اگر نویسنده‌ای بخواهد در بارهٔ زندگی شهری و یا روستایی داستان بنویسد آن را با جزئیات مشروح و باورپذیری نقل می‌کند که گویی خود در آن تجربه‌هایی که روایت می‌کند مشارکت داشته یا ناظر آن رویدادها بوده و آن شخصیت‌ها را از نزدیک مشاهده کرده است. القای این حس می‌تواند مخاطب را با متن درگیر سازد و او را به لطایف‌الحیل به متن متصل کند. این هدایت‌ها که همانا مجموعه‌ای از توانمندی‌های نویسنده است در کتاب زارابل به خوبی نمود دارد تا آنجا که می‌توان بر اساس شیوهٔ کار او و تشریح و اعمال و افکار و توصیف و دیالوگِ شخصیت‌ها با روایت درگیر شد و تمام صحنه‌های خلق شده را در عینیت مشاهده کرد.

زارابل مجموعه‌ای از داستان‌های رئال و پسامدرن است که در برخی از داستان‌ها (خصوصاً داستان‌های پایانی) نویسنده در عینِ به کار بردن عناصری از شیوه‌های داستان نویسی رئالیستی و مدرنیستی، همان شیوه‌ها را به سُخره می‌گیرد. رها کردن روایتگری از قید و بندهای مقرر و شناخته شدهٔ نگارش، دقیقاً همان بدعت و نوآوری است که حسن‌زاده در نوشتن زارابل گذاشته است.

از آنجا که داستان پایانی (ماخولیا) یکی از قابل توجه ترین داستان‌های این مجموعه است باید گفت که در اینجا حسن‌زاده همهٔ تصورات خواننده را در باره سلسله مراتب و نیز نسبت نویسنده با متن و شخصیت عوض می‌کند. خواننده بر اساس عرف‌های شناخته شدهٔ ادبی، نویسنده را خالقِ شخصیت‌ها و تعیین کنندهٔ سرنوشت آن‌ها می‌پندارد. در این دیدگاه مألوف، صدای مؤلف تنها صدایی است که در متن سیطره دارد اما در شیوه‌ای ضد استبدادی و پسامدرنیستی که حسن‌زاده برای روایت این داستان برگزیده است، شخصیت مستقل از خالقش، داستانِ زندگیِ خود را به ترتیبی که مایل است روایت می‌کند. به همین سبب این داستان می‌تواند فراداستانی با مؤلفه‌های پست مدرن باشد. حسن زاده با تکنیک‌های خاص بین داستان و مخاطب فاصله ایجاد می‌کند و از تمهیدات و شگردهایی بهره می‌برد که باعث تأثیرگذاری بر فرم و محتوا شده اشت. در این داستان تجربه‌های جدیدی در زمینهٔ موضوع، قالب، سبک، توالیِ زمانی و ترکیب رویدادهای روزانه و تصورات، تخیلات و کابوس و رویاها با هم در می‌آمیزند. در «ماخولیا» ابهام، عدم قطعیت، خیال و بازی، کارنووالیسم، قطعه قطعه نویسی و پایانی غیر محتوم به مخاطب نشان می‌دهد که قلم نویسنده از مدرنیسم فراتر رفته و در فضای پست مدرن در حال چرخش است. گرچه نویسنده این داستان را مثل داستان‌های دیگر این مجموعه به شیوه‌ای شهرزادی بیان می‌کند ولی در پایان مخاطب به قطعیت نمی‌رسد و احساسی که به او انتقال می‌یابد نه تنها دانایی نیست بلکه نوعی از جهل و نادانی است.

> بقیه داستان‌های این مجموعه نیز همگی قابل تأمل هستند زیرا دارای مؤلفه‌های قابل بررسی در بردارِ مختصات داستان‌های مدرن و پسا مدرن می‌باشند.

بقیه داستان‌های این مجموعه نیز همگی قابل تأمل هستند زیرا دارای مؤلفه‌های قابل بررسی در بردارِ مختصات داستان‌های مدرن و پسا مدرن می‌باشند. داستان‌ها همگی دارای ایده و حامل تنش حاصل از ایده هستند که با کاراکترهای اصلی و بدون تعدد غیر لازم شکل می‌گیرند. موضوعات، وضوح کافی دارند و شروع آنها به منزله مقدمه چینی و ورودیه نیست و ابهامی ندارند. این داستان‌ها معمولاً با تنش اولیهٔ کمتری آغاز می‌گردند و در میانه با تنش بیشتری مخاطب را درگیر می‌کنند. نویسنده در میانه داستان‌ها، مجموعه‌ای از اتفاق‌ها را می‌سازد که تنش اولیه را افزایش می‌دهند، شخصیت‌ها را آشکار و متحول می‌کنند و نیروهای مقلبل را صف‌بندی می‌کنند. از آنجا که پرمخاطره‌ترین بخش داستان کوتاه، میانهٔ داستان برای نویسنده و نیز جذابترین بخش برای خواننده است، حسن زاده در میانه‌ها، تنش‌های پلکانی حاصل از ایده را حفظ می‌کند، تلاش‌ها و شکست‌ها را نقش می زند و چون کالسکه‌ای در یک جاده شیب دار می راند و به این حرکت ادامه می‌دهد اما کلامش را به پایان نمی‌رساند تا در پایان داستان ضربهٔ هولناک خود را وارد کند.

پایان بندی‌های بزرگِ مجموعه داستان زارابل اتفاقی نیستند و بر اساسِ گرامر و قواعد خاصی نوشته شده‌اند. عوامل مهم پایان بندی‌های او، شخصیت‌ها، سبک و ژانر، زمینه‌های اجتماعی و تاریخی، زیستِ نویسنده و رد پای زندگی او در متن و پاسخ به پرسش‌ها و گره‌های مطرح شده در ابتدای داستان است. شروع‌هایی

که مخاطب را جلب می‌کند و پایان بندی‌هایی که داستان را تثبیت می‌کند.

عباس معروفی – نویسنده بزرگ، جاودانه و صاحب آثارِ ماندگار– در جایی گفته است: «نویسنده کسی است که در درون خود یک شهرزاد قصه گو دارد» و باز هم به قول او «هر داستان چهار ستون دارد، زمانِ نقل، مکانِ نقل (و وحدت این دو)، دلیلِ نقل و طرف نقل.» که البته از نظر ایشان، طرف نقل با مخاطب فرق دارد.» [i]

داستان‌های زارابل دارای مکان نقل بسیار با هویتی است تا آنجا که گچساران به عنوانِ مکان نقل به یکی از شخصیت‌های اصلی داستان‌ها تبدیل می‌شود و دیگر صرفاً یک مکان نیست. آدم‌های این مکان، طبق رسومات جغرافیایی که در آن پرورده شده‌اند عمل می‌کنند و حتی تبعیدیانی نیز که به این جغرافیا وارد می‌شوند انتخابی جز همراه شدن با آن و همسو شدن با مردمی که در این شهر زندگی می‌کنند، ندارند.

در این جغرافیا هنگامی که قلم نویسنده به سوی فرا واقعیت گرایش پیدا می‌کند رئالیسم جادویی شکل می‌گیرد. جادویی که در این جغرافیا معنا پیدا می‌کند و البته شاید نتواند در مکان‌های دیگر کاملاً باور پذیر باشد.

تاریخ ادبیات ثابت کرده است، نویسندگانی که در بستر جغرافیا قلم می‌زنند و از داستانهای بی مکان گریزان هستند بسیار موفق بوده‌اند و داستان‌هایشان جاودانگی را با خود به یدک می‌کشد زیرا در آن جغرافیا تجربه‌های زیسته و آداب و رسوم، فرهنگ، قوانین و قواعد، زبان و ... به یاریشان آمده است.

راویان و زاویهٔ دیدها در داستان‌های این مجموعه متفاوت و متنوع هستند. موضوعات هم مسائلی هستند که در جامعه کنونی و خصوصاً جغرافیای مدِّ نظر نویسنده دارای بسامد بالایی می‌باشند. شکار، اعتیاد و نشئگی، کارما، موسیقی و آواز، نفت و گاز، دزدی، بیماری، بیکاری، رشوه گرفتن، مهربانی، عشق، حیات وحش و پرندگان و ... از موضوعات قابل تأمل در داستان‌ها می‌باشند.

یکی از ویژگی‌های مثبت و قابل توجه در این مجموعه داستان وجود تشبیهات و توصیفات بسیار خلاقانه و نوآورانه است که گاهی می‌تواند به شاعرانگی تنه بزند. البته نویسنده در کنترل این احساسات گاهی موفق بوده اما در برخی از موارد گویا شیفتهٔ این شاعرانگی می‌شود و قلمش را هر چه بیشتر به آن سمت سوق می‌دهد. چند نمونه از توصیفات و تشبیهات این مجموعه داستان:

- نگهدار، نخودی انداخت توی چای زارا و مشتی نبات ریزه و شکسته هم اضافه کرد. زارا قلپی خورد. تلخی سوار بود روی شیرینی نبات...
- سیگار زیر سبیل سفیدش مثل چاه آتش گرفتهٔ نفت دود می‌کرد...
- بالش پر را برداشت، نوازشش کرد، بوسیدش و گوشش را خواباند روی آن، تیهویی چند نت آواز خواند و کبکی از جایی دور با قه قهی زیبا جوابش داد... اشک چشمهایش را پاک کرد و بالش را کنار گذاشت.
- شاید چند روستای دیگر هم رفته بودیم، نمی‌دانم، ذهنم آونگی بود و خونم بی قرار. ماشین بی وقفه می‌رفت و حس می‌کردم جاده‌ای که تویش بودیم احتمالاً راه اصلی وصل کنندهٔ قاره‌هاست. دقیقاً جایی که کاغذ دنیا از وسط تا شده و چین می‌خورد. داشتیم روی چین خوردگی دنیا جلو می‌رفتیم، هنوز روز بود و خورشید مثل ماشینی که جوش بیاورد داغ کرده بود و هر لحظه امکان داشت فوران کند، پایان دنیا.
- من روی برآمدگی زمین تکیه دادم و پا کشیدم و منتظر موندم سیم سرخ بشه که نگهدار دود بده، شاید ده تا بلکن چهل تا دود گرفتیم و شاید هم پنج تا چایی نبات زدیم به بدن و کیفور شدیم. کیفور اینطور نه ها، کیفورِ واویلایِ حسابیِ دل پاره کن و غم‌سوزون!

به قلمِ احمد حسن‌زاده علاوه بر زارابل کتاب‌های دیگری هم منتشر شده است:

- مستر جیکاک، نشر نیماژ، ۱۳۹۴
- آه ای مامان، نشر نون، ۱۳۹۶ (برنده جایزه مهرگان ادب ۱۳۹۹)
- خیال‌باز، نشر نون، ۱۳۹۸

نقل قولی از عباس معروفی هست که وقتی کتاب مستر جیکاک حسن‌زاده را مطالعه کرد گفته است: «این پسر، فرانی اُکانر [ii] ایرانه، مرثیه سرایی برای هزاران روستای ایرانی.» [iii]

در روزگاری که ادبیات تنها راه نجات انسان امروز است کتاب‌ها می‌توانند در جای جای این جهان پهناور بستری فراهم کنند برای همدلی و همزبانی و ملاقات انسان‌ها در فضاهایی خاص و ملموس.

---

[i] - طرف نقل معمولاً بسیاری از بدیهیات را می‌داند و در مورد آن پرسشی ندارد ولی مخاطب کسی است که شاید لازم باشد بسیاری از بدیهیات را برای او شرح داد.

[ii] - فرانک اکانر Frank Ocoonnor نویسنده ایرلندی (۱۹۹٦-۱۹۰۳)

[iii] - نقل به مضمون





مقاله «از گلوبر روشا تا ابراهیم گلستان، از پیتر گرینوی تا کیانوش عیاری»

نویسنده «سپیده نوری»

آلترناتیو، زن است

(نگاهی به کانونی‌سازی‌های ایدئولوژیک در نادیده گرفتن ملاحظات فمینیستی در چند متن خاص از سینما و ادبیات داستانی)

مقدمه

_این چه قانونیه که از حق من دفاع نمی‌کنه؟
_چه کسی این همه حق به تو داده و به من هیچ نداده؟
_من هرچه دارم از گهواره دارم.

دیالوگی زننده است. اما این دیالوگ‌ها در یک فیلم بر زبان شخصیت‌ها جاری نشده‌اند. من این‌ها را از بافت خود جدا کرده و با زیرکی پروین اعتصامی، در این متن به هم پیوسته‌ام. نخستین گزاره را منوئل رو به مالکِ (ارباب) زورگویی می‌گوید که گاوهای او را تصاحب کرده است. دومین گزاره را هدیه تهرانی از خسرو شکیبایی در فیلم کاغذ بی‌خط (ناصر تقوایی) می‌پرسد. و آن پاسخ؛ پاسخ آخر را محمد رجبی (در نقش آقا) در پاسخ به زنی در فیلم خانهٔ پدری می‌دهد. اما همیشه این‌طور نمی‌ماند.

تنه

یکی از دو برداشت بنیادی از متن و بافت و نسبت آن‌ها با یکدیگر به الگوی «تقلید سه لایهٔ» پل ریکور تعلق دارد. این الگو از قرار زیر است:

یک متن روایتی (۱) به وسیلهٔ بافت فرهنگی با نظم نمادین خاص آن پیش‌پیکربندی می‌شود. این متن روایتی (۲) عناصر فراادبی (واقعی و خیالی) را در یک نظم نمونهٔ زمانی و علّی با هم پیکربندی می‌کند. سرانجام در عملِ خواندن، ترکیب روایتی تحقق می‌یابد و به بخشی از نظمِ نمادینِ یک صورت‌بندی فرهنگی تبدیل می‌شود و در نتیجه (۳) پیکربندی مجدد می‌شود. چرخه در اینجا بسته می‌شود. درحالی‌که سطوح اول و سوم ریکور در حکم محل تلاقی متن روایت و بافت فرهنگ عمل می‌کنند، فقط تقلید (۲) یعنی پیکربندی عناصر متنی برای روایت‌شناس و تاریخدان ادبیات قابل مشاهده است. اینجاست که «ایدئولوژی شکل» جیمسون وارد بازی می‌شود: اگر صورت‌های روایتی را نه در حکم ظرف محتوا و معنا بلکه در حکم خود پدیده‌های فرهنگی معنادار در نظر بگیریم این امکان پیشِ روی ما گسترده می‌شود که روابط متقابل میان متن و بافت را بازنگری کنیم؛ آنگاه بافت، دیگر حاصل‌جمعِ داده‌های مقرر نیست بلکه خود نیز «متن» است. بافت نه یک امر بدیهی بلکه برساخته است؛ درست مانند متن ادبی و مصنوع فرهنگی. روایت ادبی نه تنها می‌تواند به تجربهٔ جمعی، ارزش‌ها و مفاهیمِ مربوط به هویت شکل بدهد بلکه می‌تواند نظم نمادین یک صورت‌بندی فرهنگی مفروض را بازسازی و مؤکد کند. روایت‌ها راه‌حلها یا پاسخ‌هایی هستند که در برابر چالش‌ها یا پرسش‌های مطرح در بافت‌های فرهنگی بخصوص ارائه شده‌اند. روایت، یک منش و نیروی فعال در فرهنگ است. روایت‌ها بخش پویا و سازندهٔ فرهنگ‌های تاریخی و تاریخ فرهنگی‌اند.

رخدادی که در یک روز سرد پاییزی تنها هفت روز پس از مرگ مادرم برایم روی داد، رخدادی رولان بارتی بود. در یک روز، فیلم خدای سیاه شیطان سفید از گلوبر روشا (موج نوی سینمای برزیل) را دیدم و سپس فیلم خانهٔ پدری از کیانوش عیاری را تماشا کردم و آنگاه خیلی اتفاقی ماهی و جفتش نوشتهٔ ابراهیم گلستان را خواندم و در نهایت فیلم آشپز، دزد، همسرش و عاشقش را آخر شب به پیشنهاد یکی از دوستان دیدم. این چهار اثر در ظاهر به یکدیگر ارتباطی نداشتند و من می‌خواهم همچون یک نشانه‌شناس آن‌ها را با یکدیگر برخورد بدهم.

در هر چهار اثر زنانی هستند که مایلم خوانش و تفسیر جنسیت‌مداری را از آن‌ها به دست دهم. ناچارم بگویم روایت‌شناسیِ فمینیستی بر قرار دادن روایت‌ها در بافت فرهنگی‌تاریخی‌شان تأکید دارد و از این میان، «کانونی‌سازی» به عنوان مقوله‌ای مهم که همیشه دارای بار ایدئولوژیکی است در این آثار جلب توجه می‌کند. با ترکیب روایت‌شناسی و برخی ملاحظات فمینیستی از خود می‌پرسم که روایت‌ها در این چهار اثر از چشم چه کسی به ما ارائه شده‌اند؟ و روایات، با کانونی‌سازی خاص خود، خوانندهٔ زن را نادیده گرفته‌اند یا برعکس، روایت‌شنو و بینندهٔ اصلی خود را زنان فرض کرده‌اند.

از فیلم خدای سیاه شیطان سفیدِ گلوبر روشا می‌آغازم. در فیلم روشا روایتِ جنگ‌های مذهبی‌سیاسیِ تاریخ برزیل و سرگشتگی انسان آمریکای جنوبی از چشم‌اندازهای متعدد به مخاطب ارائه می‌شود. شاید بتوان از چیزی به عنوان

کانونی‌سازی سیال یا سیالیت کانونی‌سازی سخن گفت. دوربین رویدادها را از شماری از چشم‌اندازها به ما ارائه می‌دهد. یکبار از دید یک تماشاگر خنثی که وقتی منوئل از جای خود برمی‌خیزد گویا نای بلند شدن ندارد و بنابراین در پی این برخاستن، چشمش نه به چهرۀ منوئل که به خشتک شلوار او خیره می‌ماند و بار دیگر از چشم‌انداز رزا (همسر منوئل) که وقتی منوئل شیفتۀ سَنت‌سباستین با سنگی بر سر همچون مسیحی بازمصلوب راه سنگلاخ را تا آشیانۀ عیسای ناصری می‌پیماید جا مانده و فریاد می‌زند که منوئل باید دست از این کار بیهوده بردارد. و در نهایت گاهی رویدادها را از چشم‌انداز کانونی‌ساز دیگری تماشا می‌کنیم که نمی‌دانیم کیست اما گویی سوار بر اسب است. منوئل که مردی‌ست در نهایتِ آشفتگی و بی‌هدفی و ساده‌لوحی که در یک ورطۀ بزرگ و در یک بیابان سرگردان به دور خود می‌چرخد با خبری به رأی خودش مهم نزد رزا می‌رود: «سنت سباستین گفته نجات‌دهنده‌ای در راه است. کسی که می‌تواند جهان را از بی‌عدالتی‌ها پاک کند.» رزا اما بی‌توجه به این خبر به آرد کردن گندم‌ها ادامه می‌دهد. در صحنۀ دیگر او را می‌بینیم که عرق‌ریزان عصاره‌ای را برای خوردن می‌گیرد. غذایی که در نهایتِ سختی به دست می‌آید تنها به دست منوئل خورده می‌شود. زن عرق می‌ریزد، گندم آرد می‌کند، آرد را نان می‌کند. مرد نان را می‌خورد و عصاره را می‌نوشد و از نجات‌دهندۀ مسیحایی موعود پرگویی می‌کند و فراموش می‌کند که همین چندی پیش زن نجات‌دهندۀ راستین او از گرسنگی و تشنگی بوده است. این تصویری است که روایت فیلم خدای سیاه شیطان سفید از زن و مرد می‌دهد. منوئل که آدمکشی کرده به پیروان فرقۀ فریب سنت‌سباستین می‌پیوندد که وقتی از راهی سنگلاخ می‌گذرند به دستور رهبر خود نوزادی را قربانی می‌کنند و می‌خواهند خون رزا (همسر کافر منوئل) را نیز بریزند که رزا در یک صحنۀ نمادین و بسیار مصنوع و پرداخته‌شده و هنری خنجری بر پشت و سینۀ سنت‌سباستین (سباستین مقدس) فرو می‌کند. یک زن سباستین را می‌کشد و فقط بینندۀ آگاه می‌داند که سباستین چه شیاد خونخواری است و رزا چه انسان آگاه و واقع‌بینی. سپس این دو راه خود را به سوی دشت‌های مشوش برزیل می‌گشایند شاید راه گریزی از این فقر و خشونتِ فزاینده بیابند. از قضا در بیابان به یک زوج دیگر برمی‌خورند. کوریسکو و ددا. مردی دیوانه که کام خود را می‌پراکند و زنی با نوعی پیش‌آگاهیِ فزاینده که می‌کوشد آیین فرزانگی‌اش را به مرد دیوانه و سرگشته و فریب‌خورده و تشنه‌به‌خون حالی کند. باز هم این ددا است که رو به مرد می‌گوید: «سلاحت را زمین بگذار و جنگ را تمام کن و بیا برویم سر زندگی خودمان.» مردانِ روایتِ گلوبر روشا، در نوعی نادانی و نابخردی و بی‌فرهنگی و معنویتِ دروغین و بی‌اساس و انسان‌ستیز و ویرانگر می‌لولند و در برابر، زنان داستانش، آگاهند و واقع‌بین و با مادی‌گرایی خاص خود می‌کوشند مردان را از جنگ و از پیروی از رهبران خونخوار و دیوانه و خرافی برهانند.

یک زن، توهم «جنگِ خوب» و وجودِ نجات‌دهنده را در هم می‌شکند. این را در خاطر داشته باشید.

فیلم خانۀ پدری اما تنها کانونی‌سازانش مردانند. ما رویدادهای زننده و ترسناک را از نگاه مردان می‌نگریم. آقا، دخترش ملوک را به همدستی حشمت، پسر کوچک خانواده در یک صحنۀ هولناک و خشونت‌آمیز به قتل می‌رساند. او را در دم خاک می‌کند، درحالی‌که نمی‌دانیم به‌راستی با آن ضربات به جمجمه‌اش مرده است یا نه. سپس برای ملوک می‌گرید و فاتحه‌ای می‌خواند و می‌رود تا ردّ جنایت خود را از همه‌جا بشوید. این راز تا ده‌ها سال سر به مهر می‌ماند و هیچ‌کس به جز مردان خانواده از آن آگاه نیست. طی یک درگیری و مشاجرۀ خانوادگی این راز فاش می‌شود و مادر خانواده و عروس‌شان از این راز آگاه می‌شوند. واکنش زنان روشا را به یاد دارید؟ به گمان شما واکنش این دو زن در برابر این جنایت چیست؟ یکی در دم سکته می‌کند و می‌میرد و دیگری باز هم سکوت می‌کند تا سال‌ها بعد که باز هم طی یک مشاجرۀ خانوادگی این راز برای خواهر دیگر خانواده نیز روشن شود. واکنش این زنِ تازه آگاه‌شده از جنایت؟ آیا این زن به حمله‌ای عصبی و ناگهانی دچار شد و به سر و روی آقا و برادر کوچک سیلی زد؟ آیا به سیم آخر زد؟ آیا دچار خشم و عصبانیتی تند و غیر قابل پیش‌بینی شد که معمولاً در این مواقع ناگزیر است و در واقع چیزی نیست جز نتیجۀ ترس و هراسی بی‌پایان و نوعی «چیزی برای از دست دادن نداشتن»؟ نه. هیچ‌کدام. خواهر داستان فیلم خانۀ پدری وقتی درمی‌یابد که نه‌تنها پدر و برادرش، خواهرِ زیبا و دلبرش را کشته‌اند، بلکه این را از او پنهان کرده‌اند و نه‌تنها که برایش ارزشی انسانی قائل نبوده‌اند گذاشته‌اند که ده‌ها سال روی قبر خواهر زنده بگور خود بخوابد! واکنش این خواهر؟ با عشوه و متلک‌پرانی و چندتایی بار آقا کردن و پاسخ زشت و زنندۀ ابتدای این یادداشت را از آقا شنیدن. آنچه دارم از گهواره دارم و الحق که زنی که در واکنش به شنیدن رازی هولناک (قتل زنی بی‌دفاع و دستِ خالی و تنها) به پراندن متلکی به عشوه قانع می‌شود و حجاب تن خود را نمی‌درد و کف و خون از دهان جاری نمی‌کند، پاسخش همین است: «تو هم هرچه داری از گهواره داری.»

زنان در این روایت مانند روایت فیلم گلوبر روشا، نام و لقب دارند اما چون بر این باورم که در خانۀ پدری ما شخصیت زن نداریم (به جز ملوک که کشته می‌شود)، چه تفاوت می‌کند که نامشان چه باشد. زنی که شخصیت و هویت ندارد و واکنش‌هایش انسانی نیست، نام ندارد. زیرا نامی نیاز ندارد. این مردان‌اند که از لابلای شکاف آجرهای زیرزمین به تابی می‌نگرند که همیشۀ خدا هم

روی آن تنها زنی می‌نشیند: قربانی بعدی این جامعهٔ زن‌ستیز. به‌راستی کارکرد فرهنگی این روایت‌ها و این‌گونه روایت کردن‌ها (خُرده‌گفتمان‌ها) چیست؟ اگر قرار نیست لنگه کفشی باشند بر چهرهٔ ستمگری؟ این پرسش را نیز به خاطر بسپارید.

برخی بر این باورند که اگر نویسندگان مرد و حتی گاه زن و کارگردانان مرد و گاه زن ایرانی، زن را موجودی پست، اثیری_لکاته، گریان و نالان، بی‌چیز و بیچاره و ناآگاه و نادان و ضعیف و احمق و بی‌خرد و نیمی‌انسان نیمی‌حیوان، بازنمایی کرده‌اند و یا در یک سخن اگر هرگز شخصیت زن نساخته‌اند به این خاطر است که جامعهٔ ایران همین است که هست. این ادعا دو ایراد اساسی دارد. نخست اینکه چنین نبوده و اغلب مردان نویسنده و کارگردان و هنرمند ایران در گردهم‌آیی‌ها و نشست‌های خود زنانی را نیز دیده‌اند که نه‌تنها یک سر و گردن از مردان در دانش و آزاداندیشی و آینده‌نگری بالاتر بوده‌اند بلکه چندین سال از زمانهٔ هنری و اجتماعی خود نیز جلوتر. نمونه‌اش فروغ، در برابر چشمان گلستان. ابراهیم نمی‌تواند ادعا کند که «خب همهٔ زنان پیرامون من مشتی ناآگاه و بیچاره بودند!» آنگاه وسوسه می‌شوم بگویم شاید چشمانت ضعیف بوده یا حسادتی در میان بوده یا کدورت و عقده و خرده‌حسابی و شاید هم این مشکلی اخلاقی و کهن‌الگویی ژرف در تربیت مردان این ویرانشهر است، که عادت نکرده‌اند در کنار دیدن زنان لکاته و اثیری، زن راستین را نیز بیابند و ببینند و بازنمایی کنند. یاد نگرفته‌اند یا نمی‌خواهند زنان نیرومند را ببینند وگرنه محال است مردی با فروغ وقت بگذراند و در بازنمایی زنان همان کند که چوبک و هدایت و نویسندگان ناشناس و بزدلِ تأدیب‌النسوان کردند و زنی هم آمد جسورانه بی‌آنکه نام خود را بپوشاند پاسخشان را داد.

ایراد دوم از پیش‌فرض پذیرفتن این گزاره که تمام زنان جامعهٔ ایران همین بوده‌اند، می‌آغازد. مغالطه‌ای که در هر انجمن به آن برمی‌خورید. بیایید خیلی کوتاه بپذیریم که هرگز در جامعهٔ ایران زنی همچون فروغ و قمر و رشدیه و بی مریم بختیاری و بی بی خانم استرآبادی و طاهره قره‌العین نزیسته‌اند و یا اگر زیسته‌اند آنچنان انگشت‌شمار بوده‌اند که نویسندگان و هنرمندان ایرانی ترجیح داده‌اند تنها زنان لکاته و لات‌مسلک و بیچاره و بدبخت و معشوقه‌های شعبان بی‌مخ‌ها و معرکه‌بگیران محجبه را بازنمایی کنند. آنگاه بی‌درنگ باید پرسید که آیا نویسنده و هنرمند تنها تدوینگر فضای حاکم و غالب جامعهٔ خود است؟ تماشاگری است که در اثرش تنها به نمایش دادن فضای تثبیت‌شده می‌پردازد؟ البته که نویسنده و هنرمند تماشاگری است که بر نادیده‌ای نوری می‌اندازد و روشنگری می‌کند اما چه بهتر که این تماشاگر، ظریف و طناز نیز باشد و به جز مدوّن کردن صرفِ فضای پیرامون خود گامی به جلو بردارد و امر نویی خلق کند و حساسیت خود را نیز به فرایندهای فرهنگی و تاریخی نشان دهد. آلترناتیوی. آنتی‌تزی. سنتزی. نمی‌توان تا ابد تنها به نشان دادن طلسم قانع شد. باید سنگی بر آن نیز زد. مگر قرار نبود روایت‌ها راه‌حل‌ها یا پاسخ‌هایی باشند که در برابر چالش‌ها یا پرسش‌های مطرح در بافت‌های فرهنگی بخصوص ارائه می‌شوند. اگر غیر از این است کارکرد این همه متن چیست؟ چیست به جز تولید غذای بیشتر برای گفتمان مردسالار غالب؟ برای بلعیده شدن؟ تماشاگران بی‌شمارند. روشنفکران و هنرمندان، اندک. از این نگره، روشا را آبروی سینمای برزیل می‌دانم. روشنفکر و روشنگری که در عین مدوّن کردن جنونِ کشتار و جنگ‌های داخلی و بیهودگی این همه، گامی ده‌ها سال پیشتر از زمانه‌اش برمی‌دارد و زن را آلترناتیو این وضعیت فقر و خشونت می‌کند. زیرا روایت نه فقط ارجاع‌دهنده بلکه سازندهٔ کنش اجتماعی است. این خوانش روایت‌شناسانه الگویی است که جنسیت را نه مقوله‌ای از پیش تعیین‌شده بلکه تأثیری می‌داند که به وسیلهٔ روایت و درون آن ایجاد می‌شود. شخصیت زن در فیلم گلوبرروشا و فیلم پیترگرینوی در برابر گفتمان‌های هژمونیک و بی‌عدالتی‌های اجتماعی می‌ایستد. زنان در فیلم گلوبر روشا و پیتر گرینوی می‌توانند اقتداری را که به‌طور تلویحی درون متن وجود دارد ویران کنند. به این می‌گویند گفتمان‌سازی (آلترناتیوسازی) درونِ گفتمانی بزرگ‌تر و بلعنده. بی‌دلیل نیست که سینماگران موج نوی برزیل همه به زندان می‌افتند یا تبعید می‌شوند: آنان گفتمانی می‌آفرینند که گفتمان زمانه نمی‌تواند هضم‌شان کند. نه شبه‌گفتمانی که در روساخت‌های خود این‌طور به نظر می‌رسد که چیزی دربارهٔ جنون مردانه و اثری علیه زن‌ستیزی و قتل ناموسی ارائه داده اما در ژرف‌ساخت‌های گفتمانی و درون‌متنی‌اش همان ساختارهای مردانه و آمرانهٔ پر قدرت و به‌عبارتی مذکر را بازتولید می‌کند: نمونه‌اش کانونی‌سازی که انتخابش می‌تواند سوگیری‌های ایدئولوژیک هنرمند را رسوا کند. فیلم خانهٔ پدری و داستان ماهی و جفتش گویا تجربهٔ جنسیتی مخاطب و روایت‌شنوی زن را نادیده می‌انگارند و تنها مردان را خطاب قرار می‌دهند: آهای مردان! ببینید تا چه اندازه بی‌رحم و متجاوزید! بگذارید خیالتان را راحت کنم. پاسخ مردان تماشاچی از این قرار است: «ما هر چه داریم از گهواره داریم.» این تنها پاسخ آقا و حشمت نیست.

ایراد دوم از پیش‌فرض پذیرفتن این گزاره که تمام زنان جامعهٔ ایران همین بوده‌اند، می‌آغازد. مغالطه‌ای که در هر انجمن به آن برمی‌خورید.

متون ادبی و هنری نقش مهمی در شبکهٔ گفتمانی یک فرهنگ مفروض بازی می‌کنند، از آن انرژی می‌گیرند و در همان حال، فعالانه به آن شکل می‌دهند. بنابراین این حق را برای خود در این سرزمین دیوانگان در این دشت سوزان در این تاریخ مذکر

پاس می‌دارم که هیچ هنرمندی را تنها به‌عنوان تدوینگر و تماشاگر و نشان‌دهندهٔ فضا و گفتمان غالب پیرامونش نپذیرم؛ زیرا به‌محض اینکه نقش هنرمند را به این سه فروبکشیم، بی‌درنگ نمونه‌های تماشاگرتر و تدوینگرتر و آن‌هایی که بهتر نشان می‌دهند سربرخواهند آورد. اما هنرمند با این سه نیست که راه خود را به عنوان هنرمند می‌پیماید. گفت: گفت: اما نه! هنوزم جای یه چیزی خالی.

فرم روایات، بخشی از سنت فرهنگی هستند و با قابلیتشان در بیان فرایندهای زمانی، عوامل قدرتمندی در روندهای حافظه‌اند. روایت داستانی در حکم رسانه‌ای است که نه‌تنها حافظهٔ فرهنگی را به صحنه می‌برد بلکه فعالانه به آن شکل می‌دهد. فرم‌های روایتی در ادبیات و در دیگر نظام‌های نمادین مانند اسطوره و قانون و تاریخ به کار گرفته می‌شوند تا نسخه‌هایی از یک گذشتهٔ مشترک را خلق کنند. روایت‌های ادبی با فرم‌های ایدئولوژیکیشان می‌توانند تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر روایت‌های زیرین حافظه‌های جمعی موجود بگذارند و حتی آن‌ها را بازسازند.

در فیلم آشپز دزد همسرش و عاشقش آلترناتیو یک زن است. با رستوران‌داری نژادپرست و زن‌ستیز و خودشیفته و دیوانه و دائم‌الخمر طرفیم که به آسانی دست به هر کاری که دلش می‌خواهد می‌زند. شلوارش را هرکجا که اراده کند پایین می‌کشد و بر روی صورت و سر هر کسی که بخواهد می‌شاشد. به همین پتیارگی. جالب اینکه ورّاج داستان، یک مرد است. همین رستوران‌دار مافیایی و بی‌تربیت که همهٔ نژادهای دیگر را به جز نژاد خودش پست و زشت و آلوده می‌داند و بدون شک زنان نیز از نژاد او نیستند، این رستوران‌دار مدام همسرش جورجینا را در برابر دیدگان دیگران تحقیر می‌کند. جورجیناست که مایکل را در غوغای آن رستوران می‌بیند. جورجیناست که از مایکل دلبری می‌کند. اوست که سیب آگاهی را از درخت می‌چیند. اوست که زندگی‌اش را در خطر می‌اندازد. اوست که از بهشت دروغینی که آلبرت برایش ساخته می‌گریزد. در نهایت زن است که آلترناتیو است. اوست که این رستوران‌دار نژادپرستِ دیوانه را می‌کشد و جماعتی را از شرش می‌رهاند.

یک زن، سباستین نجات‌دهنده را می‌کشد

یک زن، آلبرت (رئیس مافیا) را می‌کشد

یک زن، تا آنجا که می‌تواند برای نجات جان شیرین خود دستِ خالی در برابر مردان ایستادگی می‌کند (ملوک در خانهٔ پدری)

یک زن است که ...

یک امر دیگر نیز در این سه فیلم جای اندیشیدن دارد. در هر سه فیلم، وضعیتی داریم که به ورطه می‌ماندو پدیده‌ای که می‌توان نامش را «غیاب قانون انسان‌محور» نهاد. گرچه در هر سه فیلم هر شخص و هر گروهی هرطور که بخواهد قانونی وضع و اجرا می‌کند؛ مثلاً کلیسا تصمیم به کشتن و جنگ با کفّار می‌گیرد و آدمکش‌های خود را در سراسر دشتِ سوزان اجیر می‌کند یا پدر و برادری تصمیم می‌گیرند دختر بی‌گناهی را طبق قانونی نانوشته اما به‌شدت پشتیبانی‌شده از سوی فضای گفتمان مردسالارِ زن‌ستیز، به قتل برسانند و یا مافیایی که برای خود می‌چرخند و تخم پسربچه‌ای را می‌کِشند و مرد عاشقی را شکنجه می‌کنند و به هر دیواری بخواهند می‌شاشند، اما باور کنید در هیچ‌یک از این سه ورطه خبری از نمایندگان راستین قانون نیست. نمی‌دانم چرا آقا و حشمت تا این اندازه از برملا شدن راز خود واهمه دارند درحالی‌که اگر هم رازشان بر سر زبان‌ها بیفتد نه زنی در برابرشان برمی‌خیزد نه مردان دست از تشویق و تهییج و ستایش این قتل برمی‌دارند و نه دولت، مجازاتی بازدارنده برایشان در نظر می‌گیرد. ممکن است کیانوش عیاری مدعی شود که من در بخشی از فیلم علت اصلی قتل ناموسی را نشان داده‌ام. آن هم آنجاست که زنی از مردش پول می‌خواهد. و مدعی شود که علت اصلی زجرکش شدن زنان در این ویرانشهر، وابستگی اقتصادی و مالی آنان است اما به سادگی پاسخش را اینگونه خواهم داد که ملوک چطور؟ او که نان‌آور خانه بود! او که فرش‌ها را رفو می‌کرد و پول به خانواده می‌داد. پس این نیست آن علت اصلی و به اصطلاح، جمعش کن.

می‌توان تا ابد به این فهرست افزود. اما بازگردیم به ماهی و جفتش داستان کوتاهی از ابراهیم گلستان. مردی روبروی آکواریومی ایستاده و دو ماهی را می‌بیند که در اوج هماهنگی و زیبایی با هم شنا می‌کنند. هر جایی (لابد ماهی نر) می‌رود جفتش به دنبالش روان است و این مرد در خیال خود فانتزی و رؤیایی را برساخته و قلنبه‌گویی‌هایی معنوی و اخلاقی سرهم می‌کند. همین جاست که زنی از راه می‌رسد و به شانه‌اش می‌زند و مرد را از توهمش درمی‌آورد: آقا این‌ها دو تا نیستند. این تنها یک ماهی است که سایه‌اش در دیوارهٔ شیشه‌ای افتاده و امر بر شما مشتبه شده است، آقا!

باور کنید اگر چنین بود بهتر بود و این داستان نیز می‌توانست گزارهٔ درخشان دیگری بر سیاههٔ بالا بیفزاید: زن، مرد را از توهم جفت ماهی درمی‌آورد.

اما این یادداشت چیزی کم خواهد داشت اگر از مردی دیگر و گزاره‌ای دیگر یاد نکنم. همو که از حرصش، این جستار را با گزاره‌ای از پل ریکور آغاز کردم.

همو که در خیال مالیخولیایی خود غرق بود و پرسید: تا حالا زنی که پل ریکور خون باشه دیدید؟ و هیچ زنی نبود در آن تالار که فریاد برآورد: پرسشای الکی. توهمای الکی. جنگای الکی. ناموسای الکی.



معرفی کتاب «قدرت»

نویسنده «راندا برن» «نازیلا خوشنود»

کتاب قدرت، نوشته راندا برن نویسنده کتاب پرفروش راز به بررسی معنایی قدرتی که در درون هر انسانی است، می‌پردازد. این کتاب معتقد است با پیروی از تفکر مثبت، مهر و عشق و شکرگزاری زندگی خود را معجزه آسا تغییر می‌دهیم و به آنچه ایمان داریم دست می‌یابیم.

مفاهیم این کتاب در قالب قدرت، قانون جذب، تفکر مثبت، عشق و قدردانی، متمرکز است. قدرت به معنای خودیاری و یک کتاب معنوی است که در سال ۲۰۱۰ نوشته شده است. می‌توان به این کتاب به عنوان دنباله کتاب پر فروش و موفق راز نگاه کرد.

نویسنده که خود قبل از شروع به نوشتن کتاب راز، دستخوش ماجراهای زیادی در زندگی بوده معتقد است ایمان و باور به قدرت درونی توانسته است از او آدم جدیدی بسازد. اعتقاد دارد در وجود هر انسانی قدرتی نهفته است، فقط باید استفاده از آن را یاد بگیرد. جمله کلیدی این کتاب این است:

قدرت در درون شماست. مقدر است هر آنچه را که دوست دارید و می‌خواهید داشته باشید. این در تقدیر شماست، هر شغلی، هر مقدار ثروتی، شادی و خوشحالی و سلامتی می‌خواهید، در اختیار داشته باشید.

شما به این دنیا نیامده‌اید تا اکثر اوقات در ترس و نگرانی زندگی کنید. برای رنج کشیدن خلق نشده‌اید و ...

راندا برن در نگارش تمامی کتاب‌هایش سعی داشته تا همگان را به این باور برساند که با قدرت درون و نیروی افکار می‌توان تمامی مشکلات را به طور دیگری نگریست و خواسته‌ها و اهداف شرط اولین قدم است.

کتاب قدرت با توجه به افکار مثبت و قانون جذب همگان را تشویق می‌کند، به نوعی دیگر به دنبال خوشبختی و موفقیت باشند. این کتاب ما را آگاه می‌سازد، هر آنچه طالب آن هستیم درون خودِ ماست.

قدرتی که در این کتاب عنوان شده است همان نیرویِ عشق است، اصل وجود هستی. در این کتاب به اهمیت خوب بودن و نگاه مثبت داشتن و قدرشناس بودن بسیار تاکید می‌شود. این کتاب چندین بار تجدید چاپ شده و ناشرینِ به نامی آن را در اختیار مخاطبان قرار داده‌اند.

قسمتی از متن کتاب:

اگر تو تمام موارد منفی را تکرار کنی و از هر آنچه علاقه نداری شکایت کنی، در واقع همانند طوطی، خودت را در قفسی حبس کرده‌ای و هر بار که راجع به آنچه نمی‌خواهی صحبت می‌کنی، در حال اضافه کردن میله‌ای دیگر به قفست هستی و خودت را از تمامی خوبی‌ها محروم می‌سازی. تو باید یاد بگیری هر آنچه را دوست داری، مدام در موردش صحبت کنی. حقیقت همین است میله‌های قفسِ ذهنت را بشکن و عشق را اهدا کن و...

قطع رقعی/ چاپ هجدهم تا سال ۱۴۰۳، تعداد صفحه ۲۴۸



نقد رمان «پاییز فصل آخر سال است»

نویسنده «نسیم مرعشی»؛ «محمود خلیلی»



به کجا چنین شتابان؟

نسیم مرعشی در سال ۱۳۶۲ در اهواز به دنیا آمد، سال‌ها بعد، وی برای ادامهٔ تحصیل به تهران آمد و سرانجام در رشتهٔ مهندسی مکانیک از دانشگاه علم و صنعت ایران فارغ‌التحصیل شد.

در سال ۱۳۸۶، مرعشی به همکاری با هفته‌نامهٔ همشهری جوان پرداخت و فعالیت مطبوعاتی خود را به صورت رسمی آغاز کرد. او در سال ۱۳۸۹ اولین داستان خود را نوشت و پس از این بیش از پیش، به عنوان نویسنده برای مخاطبان خود شناخته شد. مرعشی در سال ۱۳۹۲، برندهٔ جایزهٔ بیهقی برای داستان «نخجیر» شد. او در سال ۱۳۹۴ برندهٔ جایزهٔ ادبی جلال آل احمد (دورهٔ هشتم) شد.

هیأت علمی دوره هشتم جایزه ادبی جلال شامل: محمدعلی مهدوی‌راد / محمدرضا زائری / محمدرضا جوادی / احمد دهقان/ مصطفی مستور / عبدالعلی دستغیب / مهدی حجوانی / راضیه تجّار / بلقیس سلیمانی بود.

داوران رمان آن دوره نیز: محمدرضا بایرامی، عباس پژمان و حسین فتاحی بودند.

***

نام رمان را بارها شنیده بودم و می‌دانستم داستان سه دختر جوان است و همین امر، خاطره‌ای را در ذهنم بیدار کرد، اما شتاب نکردم. به دنبال یافتن و خواندن این کتاب رفتم تا نتیجه‌گیری‌ام کامل شود. با خودم گفتم رمان برگزیده‌ای که توانسته جایزهٔ جلال آل احمد را از آن خود کند، بی شک نقاط مثبت و قوتی دارد که باید آنها را بیابم.

قصهٔ این رمان برش‌هایی از زندگی سه دختر با نام‌های لیلا، روجا و شبانه، در آستانهٔ سی سالگی است. زندگی این سه دختر از دوران دانشگاه به هم گره خورده و حالا شاید گمان کنیم که راهشان کاملاً از هم جداست؛ اما هر چه در داستان پیش می‌رویم، خواهیم دید که روی زندگی هم تأثیر گذارند. نویسنده، راوی چالش‌های درونی و بیرونی این شخصیت‌ها و همچنین علل پیدایش همان چالش‌هاست، آن هم از طریق تک‌گویی و مونولوگ قهرمانان داستانش.

«پاییز فصل آخر سال است» دو بخش اصلی با نام‌های «تابستان» و «پاییز» دارد که هر کدام به سه قسمت تقسیم می‌شوند: تکهٔ اول (از آنِ لیلا) و تکهٔ دوم (از آنِ شبانه) و تکهٔ سوم (از آنِ روجا) می‌باشد. هر کدام از این فصل‌ها، توسط یکی از این دخترها روایت می‌شود تا جایی که کتاب ما به انجام برسد. در این رمان، قهرمان به معنای مطلق وجود ندارد، هر شخصیتی می‌تواند خوب یا بد باشد، مثل تمام انسان‌هایی عادی، یعنی کسانی که در اطراف ما نفس می‌کشند و زندگی می‌کنند. آنچه برای من به عنوان خواننده معلوم نیست، این پرسش است که چرا این سه دختر تا این حد شبیه به یکدیگر سخن می‌گویند؟!

اگر زبان شخصیت‌ها را نمی‌شنیدیم یا متن را با دقت نمی‌خواندیم که نام دخترها چیست و به تفاوت خود اشاره نمی‌کردند، گمان می‌کردیم راوی هر تکه همان آدم قبلی است و نه یک شخصیت تازه.

> قصهٔ این رمان برش‌هایی از زندگی سه دختر با نام‌های لیلا، روجا و شبانه، در آستانهٔ سی سالگی است. زندگی این سه دختر از دوران دانشگاه به هم گره خورده **است.**

اصلی‌ترین نقطهٔ ضعف داستان همین یکسان بودن لحن هر سه شخصیت است، هرچند نویسنده دوراهی‌های این سه جوان را به موازات هم تعریف می‌کند ولی چون زاویهٔ دید در تمام این روایت‌ها (اول شخص) است، یکسانی لحن این سه راوی نوعی تیر خلاص داستان است، تیری که هم متن را قربانی می‌کند و هم نویسنده را.

لیلا، روجا و شبانه هر سه یک نفرند با دغدغه‌ها، نگرانی‌ها و آرزوهای کم و بیش مشابه. نویسنده در ص ۷۹ کتاب از زبان میثاق همسر لیلا می‌گوید: «اصلاً همه‌مان، بمانیم این جا چه کار کنیم؟». در ص ۸۰ نیز آورده است: «این جا راه برایم تمام شده. رفتن، یک دنیای دیگر جلوم می‌گذارد.»

کتاب حاضر یک برش کوتاه از ماجراها و دل‌مشغولی‌های سه دختر را شامل می‌شود، دغدغه‌هایی مانند مهاجرت، هویت شغلی و روابط عاطفی و خانوادگی که در جامعهٔ کنونی برای همگان قابل لمس و باور است. مشکل دیگر اینجاست که نویسنده در این کتاب نه راهکاری برای دغدغه‌های شخصیت‌ها ارائه می‌دهد، نه قضاوتی می‌کند و نه حتا پایانی مشخص و واقعی ارائه می‌دهد! تا انتهای داستان، همان تعلیق

وجود دارد و پایانِ بازِ کتاب، مثل زندگی همهٔ ماست که مشخص نیست چه پایانی پیش رو خواهیم داشت.

پس از به انتها رسیدن خوانشکتاب، لازم دیدم از الگویی بگویم که کتاب بر اساس آن نگاشته شده است. به گمان نگارنده، کتاب نسیم مرعشی تلاشی بوده است تا قصهٔ دختران رمان «یک لحظه روی پل» را دوباره نویسی و بازیابی کند. کسانی که کتاب «یک لحظه روی پل» را خوانده‌اند، می‌دانند که قهرمانان کتاب ر.اعتمادی مثلثی هستند با اضلاعِ زری، ثریا و فریما. سه دختر دبیرستانی که پس از اخذ دیپلم به دل جامعه و عرصهٔ بزرگسالان پرتاب شده‌اند. هریک از این سه دختر، نمایندهٔ یکی از طرح‌های عاشقانهٔ رایج بودند که در رمان «یک لحظه روی پل» کنار هم قرار گرفته بودند.

دختر فقیر و عشق پسر پولدار: زری که پدرش یک نجار معمولی است از طبقهٔ فرودست می‌باشد. وی عاشق پرویز پسرخالهٔ فریما می‌شود که پولدارِ واقعی است. ضلع سوم این رابطه، احمد آقا قصاب است. زری پس از باردار شدن از پرویز به سراغ احمد قصاب می‌رود و قصاب جوانمرد هم زری و فرزند نامشروعش را در خانهٔ خود می‌پذیرد.

دختر متوسط و عشق مردی مسن و بچه‌دار: راوی کتاب (ثریا)، عاشق تورج می‌شود. مردی سی ساله و معتاد که از زنِ خائن خود جدا شده است. تورج به عشق ثریا مواد را ترک می‌کند و آن دو علیرغم مخالفت پدر ثریا با هم ازدواج می‌کنند و چند سال بعد، گذشت زمان همه چیز را حل می‌کند.

دختر پولدار و عشق پسر فقیر روشنفکر: فریما که دختری از طبقه مرفه است، عاشق جاوید می‌شود، جوانی روشنفکر که روحیهٔ شورشی دارد. پدر فریما تلاش می‌کند دخترش را به اجبار به عقد و ازدواج مهندس پرهام درآورد که جوان آراسته و مبادی آداب است اما فریما با خودکشی خود پایانی تلخ بر این داستان می‌گذارد.

نقاط اشتراک و افتراق دو کتاب

- هر دو کتاب بر اساس سرگذشت سه دختر بنا شده‌اند. این سه دختر همراه می‌توانند همسایه، همکلاسی و یا دانشجوی فارغ التحصیل یک دانشگاه باشند. همچنین این سه دختر می‌توانند دوستان هم‌فکر و یا یاران مذهبی باشند که در فرقه یا گروه خاصی سالها با هم زندگی کرده‌اند. در کتاب مرعشی هیچ‌کدام از دخترها نه در قید و بند مذهب هستند و نه درگیر با سنت‌های مرسوم جامعه. اگر کمی ریزبین‌تر باشیم، اعضای خانوادهٔ آنها نیز چندان پایبند به اصول و قواعد مذهبی نیستند. در این کتاب کسی نماز نمی‌خواند و برای حل مشکلات خود به خدا و پیر و پیغمبر متوسل نمی‌شود. سفرها نیز یا به شمال ختم می‌شود یا آرزوی سفر به اروپاست.
- شخصیت محوری و نقطهٔ تمرکز در کتاب اعتمادی (ثریا) است. در کتاب مرعشی نیز دو دختر دیگر یعنی روجا و شبانه، پس از گفتن ماجراهایشان برای (لیلا) از او راهکار می‌خواهند. حتا ماهان شخصیت فرعی داستان (برادر عقب ماندهٔ شبانه)، به شدت وابسته و دلبستهٔ لیلا می‌باشد.
- نقطهٔ جدایی سه خط داستان دختران در کتاب اعتمادی از یکدیگر، صحنهٔ مهمانی تولد فریماست و از آن پس، راهها از هم جدا می‌شود. در کتاب مرعشی، برپایی مهمانی لیلا پس از ماهها سکوت و دوری از یکدیگر، به خصوص پس از مهاجرت میثاق، نقطه‌ای برای روشن شدن و پایان دادن به بسیاری از مسائل است.

هر دو کتاب بر اساس سرگذشت سه دختر بنا شده‌اند. این سه دختر همراه می‌توانند همسایه، همکلاسی و یا دانشجوی فارغ التحصیل یک دانشگاه باشند.

- جهانِ «یک لحظه روی پل» در پایان کتاب، با جهانی که در آغاز کتاب دیده‌ایم، تفاوت دارد. اما در کتاب «پاییز فصل آخر سال است» جهان آغازین با جهان پایانی کتاب هیچ تفاوتی ندارد.
- در کتاب اعتمادی، پیام داستان به این سمت متمایل است که دخترها بدون حمایت مردانی که دوست دارند، قادر به ایجاد نظم جدید نیستند. در کتاب مرعشی نیز لیلا بدون مردش دچار فروپاشی و تنهایی شده است. او چنان مقهور و مبهوت است از رفتن میثاق که می‌گوید: «سه روز است دلم به هم می‌خورد می‌گویند مادرها حس می‌کنند من هم حس‌اش می‌کنم.» روجا می‌گوید: «دیوانه‌ای؟ میثاق چهار ماه است که رفته!» ولی لیلا گمان می‌کند حاملگی برای او مساوی است با امریه‌ای برای بازگشت میثاق. او با دیدن پاسخ منفیِ آزمایش، متوجه می‌شود که دچار توهم حاملگی است.

شبانه در رابطه با خواستگار سمج خود یعنی ارسلان احساس عجز و ناتوانی دارد. او چنان ناتوان است که در برابر پرسش روجا، حتا نمی‌داند ارسلان را دوست دارد یا نه؟!

روجا نیز بر شانه‌های برادر کوچک خود تکیه می‌کند و حقایق را برای او آشکار می‌سازد. یعنی دستی برای نوازش و شانه‌ای برای گریه از سوی یک مرد می‌خواهد.

در این میان، سایهٔ سنگین مردی دیگر، تمام زندگی و گفته‌های سه دختر را تحت شعاع خود قرار داده است و هر

کس به نوعی درگیری ذهنی نسبت به او دارد. سایهٔ میثاق از همان ابتدای داستان بر سر قصه سنگینی می‌کند چه در روایت لیلا و یا در روایت‌های روجا و شبانه! میثاق اما پس از مهاجرت موفق خود، با ارسال نامه‌ای به راحتی از همسر و عشق خود لیلا جدا می‌شود بی آنکه کسی در این مورد وی را سرزنش کند یا مورد مؤاخذه قرار دهد! او از بهشت خیالی‌اش، عکس‌های رنگی با حالت شاد و خندان می‌فرستد، یعنی که هیچ دغدغه‌ای در فرنگ ندارد حتا در مورد عشقی که به راحتی از آن گذشته است! در این میان، جز همان عکس‌های شاد ورنگین، من و خواننده هیچ اطلاعی از نحوهٔ زندگی و دغدغه‌های یا مشکلات میثاق و شغل او نداریم.

میثاق گرچه شخصیت اصلی داستان نیست و حضور فیزیکی ندارد، ولی انگار هست و اندیشه‌ها و رفتار وی بر زندگی دیگران سنگینی می‌کند، درست مانند خیال مهاجرت که به نوعی ذهن دخترکان را درگیر کرده است. به ظاهر او انسانی خوب و بی‌نقص بوده که با صلابت و محکم در راه خواستهٔ خود تلاش کرده و موفق به مهاجرت شده است. حتا اگر منِ خواننده وی را انسانی خوب فرض نکنم، اشارات پی در پی از سوی نویسنده مرا مجاب می‌کند که میثاق شخصیتی بسیار تأثیرگذار بوده که تمامی حرکات، رفتار و گفتار او دیگران را تحت تأثیر خود قرار داده است و چرا؟!

- شاید تمامی داستان دخترکان کتاب «پاییز فصل آخر سال است» در حرف‌های روجا به شبانه در ص ۱۵۵، خلاصه می‌شود: ما دخترهای ناقص‌الخلقه‌ای هستیم شبانه. از زندگی مادرهایمان در آمده‌ایم و به زندگی دخترهایمان نرسیده‌ایم. قلب‌هامان مال گذشته است و مغزمان مال آینده و هر کدام آن قدر ما را از دو طرف می‌کشند تا دو تکه شویم...».
- یکی از نکات برتری و تفکیک دو کتاب، جایی از «پاییز فصل آخر سال است» که در صفحات ۱۲۴ تا ۱۲۷ آمده است. مرعشی در این قسمت که به تخیل و در هم ریختگی ذهن لیلا اشاره دارد، مراسم حضور وی در دادگاه خانواده برای طلاق غیابی‌اش از میثاق را با مراسم اظهار توضیحات امیر صالحی در مورد چرایی توقیف روزنامه‌اش برای دست اندرکاران و همکاران نشریه ادغام کرده است. توفیق نویسنده در این قسمت و ادغام دو فضا و مکان، به شکل جریان سیال ذهن، از نقاط برتری وی بر کتاب «یک لحظه روی پل» است که کاش چنین صحنه‌هایی در کتاب ایشان تکرار می‌شد.
- در کتاب نسیم مرعشی، گفته‌های بریده بریده و جملات کوتاه و پی در پی، گرچه ریتم نوشته را تندتر نشان می‌دهد اما به نوعی نشان دهندهٔ اغتشاش فکری راوی است. تکرار این نوع جمله‌بندی، در تمامی متن کتاب، خواننده را خسته می‌کند تا جایی که مجبور می‌شود بخش‌هایی از کتاب را به صورت روزنامه‌خوان و با شتاب بیشتری بخواند. در کتاب اعتمادی اما متن به سادگی و با بیانی آرام و با طمأنینه در اختیار خواننده قرار می‌گیرد و نه نشانه‌ای از اضطراب و نه احساسی از تشویش به خواننده سرایت می‌کند.
- انجام کتاب «پاییز فصل آخر ...» در بی‌سرانجامی معلق است!

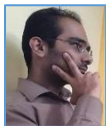


لیلا که با وکالت‌نامه‌ای از میثاق تن به طلاق توافقی داده، خود را محاکمه می‌کند که چرا با میثاق مهاجرت نکرده است. او که علاقمند به کار است، می‌کوشد به هر زحمتی که هست، شغل جدیدی دست و پا کند، ولی آیا عذاب از دست دادن عشق‌اش او را رها خواهد کرد؟

شبانه در سایهٔ توجهات روجا و لیلا تصمیم می‌گیرد خواستگارش ارسلان را با تمام وجود بپذیرد اما در صحنهٔ نهایی هنوز نمی‌داند که با او می‌تواند زندگی تازه‌ای بنا نهد یا نه.

روجا نیز که در رؤیای مهاجرت خود مردد است، با تشویق و ترغیب میثاق (از طریق تماس تلفنی) برای ادامهٔ تلاش برای رفتن به آن سوی آبها دنبال بهانه می‌گردد، ولی تا کی توان مبارزه دارد؟

آنچه در این کتاب رخ داد، تمام ماجرای مهاجرت نیست. همچنین ماجرای دختران این کتاب، دغدغه و ترس و تشویش کسانی را که به دنبال مهاجرت هستند به طور کامل بیان نکرده است. شاید پس از این، صدها کتاب نوشته شوند که به مساله و بحران مهاجرت اشاره دارند ولی: مهاجرت شکلی از گریز است، از چیزهایی که دوست نداری. و شکلی از رؤیاست، یعنی رسیدن به چیزهایی که ایده‌آل است و در وطن نیست. مهاجرت شاید دویدن به سوی فرصت‌هایی است که در خانه و زادگاه خود نمی‌توانی به دست آوری و یا در اطراف خود نمی‌بینی. اما آیا مهاجرت مانند همان آینده‌ای نیست که هنوز نیامده و کسی از پس پشت آن خبر ندارد؟ ■



ماجراهای «بازگشت اودوسئوس» بخش سوم

نویسنده «مرتضی غیاثی»

اودوسئوس[16] و یارانش یک سال در آرامش و فراوانی نزد کیرکه[17] ماندند، فکر بازگشت به میهن کمابیش از ذهن قهرمان پاک شده بود، اما یاران بی‌تابش او را باردیگر به یاد آن انداختند. اودوسئوس نخست نزد ایزدبانو رفت و درخواست خویش را با او درمیان گذاشت. کیرکه آن را پذیرفت، اما از او خواست که پیش از بازگشت به ایتاکا[18] به جهان مردگان سفر کند و از روان تیرسیاس[19] دربارهٔ سرنوشت خویش و شیوهٔ فرونشاندن خشم خدایان پرسشهایی بکند. تیرسیاس نهانگویی پیر و نابینا اهل تبس بود که به سبب علاقهٔ خدایان حتی پس از مرگ نیز توان پیشگویی از وی ستانده نشده بود. اودوسئوس با شنیدن این پیشنهاد به هراس افتاد، زیرا می‌دانست که چنین سفر دشواری بدون داشتن راهنمایی آگاه، جز به آغوش مرگ رفتن بهره‌ای ندارد. اما بغبانو بر خواستهٔ خویش پافشاری کرد و چنین گفت: «ای اودوسئوس چاره‌گر! بدان که برای این سفر جز بادِ شمال که نامش بوره‌آس[20] است، به هیچکس نیازی نخواهی داشت. پس کافیست کشتیت را به آب بیاندازی، بادبان‌ها را بگشایی و دل به او بسپاری. وقتی از آبهای اقیانوس گذشتی، به بیشه‌ای سرسبز پوشیده از درختان بید و سپیدار خواهی رسید؛ آنجا بیشهٔ پرسفونه[21] است، ایزدبانوی جهان مردگان و همسر هادس[22]. همانجا بایست و کشتیت را به کناره درکِش. سپس بی‌هراس پا به زمینِ هادس بگذار. در آغاز دو رود خواهی دید که یکی از آنها از آبهای استوکس[23]، رود ویژهٔ جهان زیرین، سرچشمه می‌گیرد، در جایی که این دو رود به یکدیگر می‌پیوندند، تخته‌سنگی خواهی یافت. در پای تخته‌سنگ گودالی به درازا و پهنای یک آرنج بکن. سپس گودال را با نوشیدنی از شیر و انگبین و شراب پر کن و بر روی آن آرد سپید جو بریز. سپس مردگان را نوید بده که پس از بازگشت به خانه، گاوی فربه برای آنان برخی خواهی کرد. پس از آن یک برهٔ سیاه و یک برهٔ سپید را قربانی کن. در این حال خواهی دید که مردگان گروها گروه از ژرفای اِربوس[24]، خدای تاریکی، به سوی گودال می‌آیند تا از خون برخیان بنوشند. آنگاه از یارانت بخواه پوست بره‌ها را بکنند و خود با شمشیرِ آخته میان برخیان و روان مردگان بایست و آنان را از خوردن خون بازدار تا زمانیکه تیرسیاس خود پیش آید و به پرسشهای تو پاسخ دهد». اودوسئوس اندرزهای کیرکه را به یاد سپرد و کشتی خود را از باده و خوراک انباشت و راه باختر را در پیش گرفت.

اودوسئوس چندی پس از ترک کردن آبخوست آیایا[25] به کرانهٔ زمین به شهر مردم کیمری[26] رسید که نور خورشید هیچگاه بر آن نمی‌تابید. مردم باستان بر این باور بودند که اقیانوس همچون رودی گرداگرد زمین را گرفته است؛ این شهر در آن سوی اقیانوس جای داشت. اودوسئوس دستورهای کیرکه را مو به مو به انجام رساند و وقتی بره‌های سفید و سیاه را برخی کرد، دسته‌ای از مردگان را دید که از تاریکی بیرون آمده‌اند و به سوی او می‌آیند. همه گونه مردم در این دسته یافت می‌شد از نوعروسان و شوهران جوان تا پیران دنیادیده، دوشیزگان، کودکان و حتی جنگاوران دلیر. قهرمان از دیدن این گروه انبوه به هراس افتاد، اما چون به یاد گفته‌های ایزدبانو افتاد، بار دیگر دلیری یافت و شمشیرش را از نیام برکشید تا مردگان را از خونِ گودال دور نگاه دارد. سرانجام روان تیرسیاس فرارسید. اودوسئوس شمشیرش را در نیام فروکرد و به آن پیر نهانگو اجازه داد تا از خون سیاه بنوشد. تیرسیاس پس از آن لب به سخن گشود و گفت: «به خوبی می‌دانم که جز بازگشت به میهن آرزویی در دل نداری، اما راهی بس دشوار در پیش خواهی داشت؛ زیرا پوسئیدون[27] از آن زمان که فرزندش کوکلُپس[28] را نابینا ساختی، خشمی آرام‌نشدنی به دل گرفته است؛ او نخواهد گذاشت به آسودگی به میهنت

---

[16]. Odusseus
[17]. Kirkē
[18]. Ithaka
[19]. Teiresias
[20]. Boreas
[21]. Persephonē
[22]. Hadēs
[23]. Stux
[24]. Erebos
[25]. Aiaia
[26]. Kimmerioi
[27]. Poseidōn
[28]. Kuklōps

بازگردی. باری هنوز چشمهٔ امیدی باقیست. تو در سر راهت به آبخوستی به نام تریناکیا[۲۹] خواهی رسید که هلیوس[۳۰] (خدای خورشید) گلهٔ گاوان و گوسپندانش را در آن نگاه می‌دارد، اگر بتوانی یارانت را از کشتن دامهای او بازداری، به سادگی به خانهات بازخواهی گشت. اما اگر آسیبی به دامهای او برسانی و هلیوس را خشمگین سازی، همهٔ یاران و کشتیهایت را از دست خواهی داد و خود بس دیر پس از سختیهای بسیار نشسته در کشتی مردمانی بیگانه به ایتاکا خواهی رسید. آنگاه انبوهی از خواستگاران را خواهی دید که در خانهات گرد آمده‌اند تا همسرت را به زنی بگیرند. آنان می‌پندارند که تو مرده‌ای، از این رو همسرت را در فشار گذاشته‌اند تا شوهر تازه‌ای برای خویش برگزیند و هدفی جز به چنگ آوردن دارایی تو ندارند. باید بکوشی تا آنان را به سزای گستاخیشان برسانی. اما پس از کیفر دادنِ آنان و بازپس گرفتن کاخت، دیگر بار باید بار سفر ببندی و ایتاکا را بدرود گویی. این بار باید پارویی را بر دوش بگیری و بر زمین بگردی تا به مردمانی برسی که با دریا بیگانه‌اند، خوراک خود را بی‌نمک می‌خورند و تاکنون کَشتی ندیده‌اند. در آنجا به رهگذری برخواهی خورد که پاروی تو را «بَگَم (چوب) بوجاری» خواهد پنداشت. با دیدن این مرد بایست، پارویت را در زمین فروکن. سپس آیین برخی را برای پوسئیدون بجای آور و از او پوزش بخواه. آنگاه به خانهات بازگرد، در آنجا نیز برخیانی پرشمار به همهٔ خدایان پیشکش کن. پس از تاب آوردن این مایه سختی است که خشم خدایان فروخواهد نشست و تو در زادگاه خویش به کهنسالی خواهی رسید، سپس مرگی آرام در میان خویشان و همشهریان خود تجربه خواهی کرد». تیرسیاس این بگفت و باز به سرای هادس بازگشت.

اودوسئوس یکچند در کنار گودال چشم به راه ماند تا با چند روان دیگر نیز گفتگو کند. در آغاز با مادرش، آنتیکلیا[۳۱]، سخن گفت. مادر او را از اخبار ایتاکا آگاه کرد: پنه‌لوپه[۳۲] همچنان وفادار مانده است؛ تلماخوس[۳۳] که دیگر کودک نیست، اکنون در ادارهٔ دارایی‌ها به یاری خانواده می‌آید و لائرتس[۳۴] پیر، پدر اودوسئوس، دور از شهر در خانه‌ای روستایی در تنهایی، سالخوردگی و غم فرزند روزگاری سخت را از سر می‌گذراند. دل اودوسئوس با گفته‌های مادر به درد آمد، همچنان که اشک از چشمانش جاری بود، سه بار کوشید تا مادر را در آغوش بگیرد، اما روانِ آنتیکلیا هر بار همچون سایه‌ای از میان دستانش لغزید و رنج و دریغ قهرمان را دوچندان کرد.

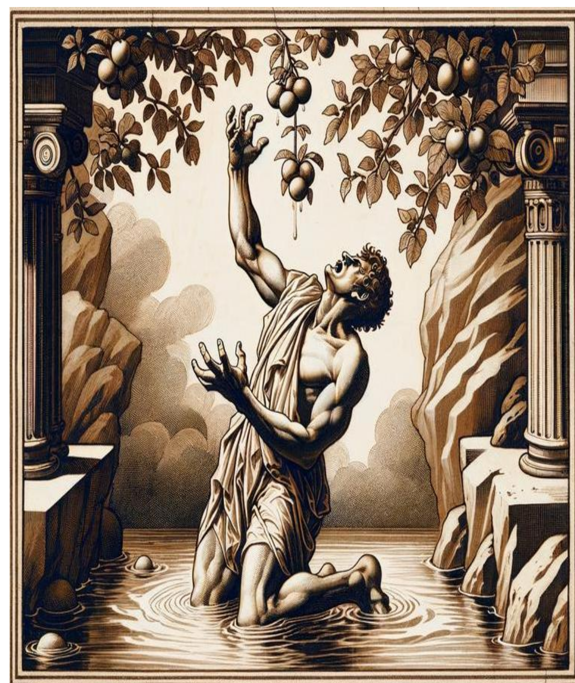
پس از مادر، اودوسئوس با چندین زن اسطوره‌ای دیگر نیز دیدار کرد، زنانی چون آلکمنه[۳۵]، اپیکاسته[۳۶]، لِدا[۳۷]، فایدرا[۳۸] و آریادنه[۳۹]. سپس نوبت به مردان قهرمان رسید. نخست آگاممنون[۴۰] پیش آمد. فرماندهٔ پیشین آخایی با چشمانی گریان اودوسئوس را خوشامد گفت و سپس از بلایی که در کاخ خودش در آرگوس بر سرش آمده بود با او سخن گفت که چگونه همسرش، کلوتایمستره [۴۱] با همدستی آیگیستوس[۴۲]، او را به بهانهٔ جشنِ پیشواز به درون کاخ کشیده و از دم تیغ گذرانیده بود. آگاممنون این داستان را همچون درس عبرتی بازگفت و از اودوسئوس خواست که در صورت بازگشت به ایتاکا هوشیار باشد و به هیچکس حتی همسرش اعتماد نکند.

پس از او نوبت به آخیلئوس[۴۳] رسید. اودوسئوس از بازدیدن آن گُردِ بی‌همال بسیار شادمان شد و او را بسیار ستود، سپس دلداریش داد تا از مرگ خویش دلگیر نباشد؛ چرا که زندگان او را هم‌پایهٔ خدایان دوست می‌داشتند و در میان مردگان مقام سروری داشت. اما آخیلئوس در پاسخ گفت که خوشتر می‌داشت همچون برده‌ای یا کارگر ساده‌ای زنده می‌بود، تا آنکه فرمانروای مردگانِ بی‌ارزش و پوچ باشد.

پس از او روان آیاس[۴۴] مهین پدیدار شد، اما او به سبب دلخوری که از اودوسئوس بر سر جنگ‌ابزارهای آخیلئوس داشت، حاضر به سخن گفتن نشد و راه خود را گرفت و رفت. داستان از این قرار بود که پس از مرگ آخیلئوس یونانیان بر

---

۲۹. Thrinakia
۳۰. Helios
۳۱. Antikleia
۳۲. Pēnelopē
۳۳. Tēlemakhos
۳۴. Laertēs
۳۵. Alkmēnē
۳۶. Epikastē
۳۷. Lēda
۳۸. Phaidra
۳۹. Ariadnē
۴۰. Agamemnōn
۴۱. Klutaimēstrē
۴۲. Aigisthos
۴۳. Akhilleus
۴۴. Aias



شکل ۱ – پادافره تانتالوس در تارتاروس (منبع: https://paleothea.com/gods-and-goddesses/tantalus-greek-myth)

این سر افتادند که جنگ‌ابزارهای او را به کسی که بیش از دیگران ترس به جان تروابیان انداخته باشد، بدهند. از میان همهٔ سرداران یونانی دو نفر بیش از دیگران شایستهٔ دریافت این جایزه بودند، یکی اودوسئوس بود و دیگری آیاس مهین. آخاییان سرانجام این سؤال را از بندیان ترواییی پرسیدند که چه کسی بیش از همه آنان را می‌ترسانده است. تروابیان نام اودوسئوس را آوردند، در حالیکه آیاس سربازی زورمندتر و دلیرتر بود. آیاس مهین این رأی را نپذیرفت، زیرا آن را نیرنگی از سوی اودوسئوس و آتنه[۴۵] می‌پنداشت. بنابراین شبانه به چادر اودوسئوس تاخت تا او را بکشد، اما به اشتباه به آغل گوسپندان زد و شروع به کشتن دامهای بیگناه کرد. سر و صدای دامها آخاییان را به آخور کشاند و آیاس سخت بی‌آبرو شد. او که دیگر نمی‌توانست در میان همشهریان خویش سر بلند کند، چاره‌ای جز خودکشی نیافت. خشم آیاس چنان بود که حتی در سرای مردگان نیز فرونںشسته بود.

سپس تانتالوس[۴۶] را دید که در بستر دریاچه‌ای ایستاده بود، آب گاه تا چانهٔ او می‌رسید، اما همینکه خم می‌شد تا اندکی از آن بیاشامد، پایین می‌رفت و مرد را تشنه برجای می‌گذاشت. نیز شاخه‌های پرمیوهٔ فراوانی از درختان اَمرود، انار، سیب و انجیر بر بالای سر وی آویخته بود، اما هرگاه دست خویش را دراز می‌کرد و می‌کوشید میوه‌ای بچیند، باد شاخه را به آسمان می‌برد و مرد را گرسنه بر جای می‌گذاشت. پس از آن سیسوفوس[۴۷] را دید که می‌کوشید سنگی گران را بغلتاند و از کوهی بالا ببرد. اما هرگاه به چگاد کوه می‌رسید، سنگ می‌لغزید و مسیر آمده را بازمی‌گشت. سیسوفوس ناچار بود بار دیگر سنگ را به بالای کوه برساند.

اما سرانجام نوبت به هراکلس[۴۸] رسید. او حتی پس از مرگ نیز با کمانی به زه کرده هوشیار و آمادهٔ نبرد بود. هراکلس با دیدن اودوسئوس که پیش از مرگ به سرای هادس آمده بود، به یاد سفر خود به سرای مردگان افتاد و آن را برای اودوسئوس بازگفت. در آن هنگام هراکلس ناچار شده بود سگ نگهبان سه سر دوزخ را که نامش کربروس[۴۹] بود دستگیر کند و با خود به روی زمین بیاورد.

اودوسئوس هنوز می‌خواست در هادس بماند و با روانهای بیشتری دیدار کند، اما ناگهان از پرسفونه، شهبانوی جهان مردگان، ترسید که مبادا گورگون[۵۰] را به دیدار او بفرستد و اودوسئوس را برای همیشه به سنگ مبدل سازد. پس بی‌درنگ یاران خود را گرد آورد و ساز و برگش را به کشتی بازگرداند و از جهان زیرین بیرون آمد.

[این داستان دنباله دارد.]

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ۷,۱۷.

- ادیسه، هومر، میرجلال‌الدین کزازی، مرکز، تهران، هفتم ۱۳۸۹، سرودهای دهم و یازدهم.

---

۴۵. Athenē

۴۶. Tantalos

۴۷. Sisuphos

۴۸. Hēraklēs

۴۹. Kerberos

۵۰. Gorgon

معرفی مفاخر ایرانی شماره پنجم «عنصرالمعالی کیکاووس»

نویسنده «نازیلا خوشنود»



عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وَشمگیر بن زیار از آل زیار بود. پدرانش در نواحی شمال ایران، گرگان، طبرستان، گیلان و رِی سال‌ها حکومت و امارات داشتند. خود او نیز اگر از سلطنتی باشکوه و قدرت برخوردار نبود فی الجمله او نیز بارگاه وحکومتی از خود داشت. به رسم امیرزادگان آن عهد تربیت شده، آداب مملکت داری را فراخوانده بود. به علاوه‌های از دانش‌های آن زمان و فنون و پیشه‌های آن عصر حشر و نشر کرده بود. بر این جمله کارها تجربه‌های عمری دراز را که در هنگام نوشتن قابوس نامه به شصت وسه سال بالغ شده بود، نیز باید افزود. این فضایل اگرچه گرانقدر است ممکن است برای دیگر اشخاص نیز حاصل شود، اما آنچه اثر وی را امتیازی خاص می‌بخشد، صداقت و صراحت کلام اوست. او در حدود سال ۴۱۲ هجری قمری {۱۰۲۱} میلادی متولد شد و در حدود ۴۸۰ هجری قمری در سن ۶۸ سالگی درگذشت. لقب او عنصرالمعالی به معنای عنصر دانش یا عنصر عقل است. او از جمله امیرزادگان دودمان زیاریان بود و در بخش‌هایی از طبرستان و گرگان حکومت می‌کرد، کتاب قابوس نامه که یک پندنامه مهم در ادبیات فارسی است، از آثار برگزیده اوست. این کتاب که برای فرزندش گیلانشاه نوشته شده، حاوی آموزه‌های اخلاقی، سیاسی و اجتماعی است و به عنوان یکی از مهم‌ترین منابع در تاریخ و فرهنگ ایران شناخته می‌شود. عنصر المعالی نویسنده‌ای حکیم است که با صمیمیت و صداقت، سخنانی که از دل برآمده، به قلم آورده است. همین روان بودن وجاری بودن در کلام، قابوس نامه را تا به امروز در بین مردم و محققان در جایگاهی ویژه قرار داده است. قابوس نامه به نصیحت نامه نیز معروف است. سبک نگارش این اثر، نثر مُرسَل یا همان نثر ساده و بی پیرایه معمولِ قرن‌های چهارم و پنجم هجری قمری به سبک بلعمی و بیهقی است. تبار او از نسل حکومتداران و فرمانده‌هان آن زمان است ولی در به سلطنت رسیدن خود او شبهه وجود دارد. کیکاووس یا همان عنصرالمعالی نتیجه ازدواج اسکندر بن قابوس زیاری و دختر مرزبان بن رستم باوندی بود. دین و مذهب او تسنن بوده است. او که در اوایل قرن پنجم دیده به جهان گشود، در کودکی و نوجوانی علوم و فنونِ زمان خود را در دربار پدر و پدربزرگ یاد گرفت و طبق رسوم آن روزها، آداب حکومت و ملک داری را نیز آموخت. کیکاووس ظاهراً اطلاعات زیادی در ادبیات فارسی و عربی، منطق و حکمت، فلسفه و آیین حکومت و اخلاق داشته است و در دوران زندگی وشاید حکومتِ خود به قسمتی از متصرفات دولت آل زیار، رعایت عدل و انصاف را سرلوحۀ اعمال خود قرار داده بود. او در جوانی، به سیر و سیاحت پرداخت و چند وقت را هم در دستگاه سلطنتِ دوره دوم غزنویان، مودود غزنوی گذراند و همراه با این سلطان در جنگ‌های هند حضور داشت. او و همینطور در جنگ‌های مسلمانان با رومیان هم حضور پیدا کرده و به سفر حج هم رفته بود. این سفرها به همراه مطالعات عمیق علمی و ادبی و آشنایی با روش مُلک داری و حکومت داری دست به دست هم داده تا او در اواخر عمر، قصد کند کتاب بزرگی به نام قابوس نامه را در اخلاق، رفتار و طریق برخورد با دیگران و... به رشته تحریر درآورد.

> او در جوانی، به سیر و سیاحت پرداخت و چند وقت را هم در دستگاه سلطنتِ دوره دوم غزنویان، مودود غزنوی گذراند و همراه با این سلطان در جنگ‌های هند حضور داشت.

این کتاب از لحاظ سبک نگارش و تنوع موضوعات در نوع خود بی‌نظیر است. نصایح گوناگونی که حاصل یک عمر تجربه وی بود و برای پسرش گیلانشاه نوشت. در این کتاب نکات اخلاقی نظیر: رعایت حقوق دیگران، احترام به پدر و مادر، شیوه خوردن و آشامیدن اغذیه و اَشربه، مدیریت زندگی و لزوم فراگیری دانش‌های روز و... اشاره کرده است. بیان جزئیاتی در مسائلی چون طب قدیم و جدید، و ستاره شناسی، بردگان، طبقات مختلف مردم، چگونگی تجارت و خرید و فروش و...

حکایت از وسعت دید و دانش وی داشته و رنج او را در فراهم آوردن این اطلاعات نشان می‌دهد. وی در پندنامۀ بزرگ خود، به صراحت از اشتباهات وخطاهای خویش که در جوانی و بر اثر بی‌تجربگی انجام داده، اظهار ندامت کرده و خواهان پند گرفتن مخاطبان خویش از این خطاها بوده است. کتاب قابوس نامه که به سبب نصایح و اندرزهای فراوان آن به نصیحت‌نامه

نیز معروف گشته، همواره محبت را اصل اساسی در ارتباط با دیگران دانسته است و نویسنده در اکثر فرازهای کتاب، خطاب به فرزند خود، مثال‌هایی از تاریخ گذشتهٔ ایران و در گذشتگان را ذکر کرده که هر یک جنبه عبرت آموزی داشته و به حق، امروزه نیز مخاطبان را به دَرکی عمیق و تأمل در آن وا می‌دارد و همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد. متن روان و شیوای قابوس نامه، نشان دهنده پختگیِ قلم نویسنده و پیشرفت ادبی ایران در قرن پنجم هجری است. به این گونه‌ای که از لحاظ محتوا و عمق بینش، با بسیاری از کتب ادبی فعلی قابل مقایسه بوده و حتی برتر شمرده می‌شود. کیکاووس و پسرش گیلانشاه، آخرین افرادِ دودمان زیاری هستند که در تاریخ شناخته شده‌اند ولی معلوم نیست که آیا آنها همچنان حکومتی هرچند کوچک و محدود، در کوهستان‌های البرز داشته‌اند یا خیر؟ به روایت

او بعد از ۲۱ سال حکومت درگذشت و نظرات مورخان در این مورد خیلی تفاوت دارد.

کیکاووس بیشتر عمر خود را دور از وطن به عنوان یک نجیب‌زاده تبعیدی، در خدمت پادشاهان معاصر گذراند. او در رکاب سلطان مودود و ابوالسوار شاوور در جنگ‌هایی ضد نامسلمانان هندوستان و ماورای قفقاز شرکت نمود و در یکی از جنگ‌ها در گرجستان مجروح شد و طبق روایتی درگذشت و به روایتی دیگر، بعد از آن به لاهور، پیش شیرزاد بن مسعوده رفت وتا دههٔ آخر قرن پنجم زنده بود.

دولتشاه سمرقندی در تذکره الشعرا در باب کیکاووس فرموده است: امیر قابوس مردِاهل فضل بوده وکتاب قابوس نامه راتصنیف کرده و هفت سال، ندیم مجلس سلطان سعید مودود بن محمود غزنوی بوده ودر آخرعمر، روی از دنیا گردانید ودر گیلان به طاعت و عبادت مشغول شد و اورا هوس جنگ در دل افتاد وهمراه امیر ابوالسواد گنجه و بردع بوده، غزای گرجستان رفته و آنجا به سعادت شهادت استسعاد یافت.

در حالتی که زخم‌دار شده و نزدیک به مرگ رسیده این قطعه را گفت: کیکاووس ای عاجز گرداب، اجل را آهنگ شُدن کن، که روزت به نماز دگر آمد به همه حال شب زود درآید.

البته در گفتار سمرقندی شک و شبهه هست و همچنین رباعی فوق با کمی اختلاف و تفاوت در فصل نهم کتاب قابوس‌نامه به دست خودِ عنصرالمعالی در شکایت از پیری آمده است.

تاریخ ادبی ایران اثر ادوارد براون در جلد دوم خود شرح مفصلی از قابوس نامه دارد. نویسنده با تحسین از هوش و خرد کیکاووس {در هم آمیختگی غریب مهارت و سادگی و تقوا} را در این اثر ستوده و گفته است: این ویژگی‌ها باعث می‌شود قابوس‌نامه در بعضی مواقع به طرز شگفت انگیزی مدرن به نظر برسد. کیکاووس در تمام عمر در کسب علم کوتاهی نکرد و جنبه ادبی شخصیت او از جنبه سیاسی او مهمتر و قوی‌تر است. متن کتاب ساده و روان است و نویسنده از حَشو و سخن زائد در آن دوری جسته، از سجع و تصنع پیراسته و در عوض به ایجاز و سلامت آراسته است. زبان کتاب به فارسی معیار امروزی نزدیک است، اگرچه از واژگان باستانی نیز بهره برده ولی در روایت جملات شیوا می‌باشد. او از کلمات معتدل عربی نیز استفاده کرده و در قسمتی از قابوس نامه به زبان مازندرانی {طبری} نیز اشعاری سروده است، که در قرن چهارم هجری گویش متداول در گرگان قدیم بوده است. این کتاب و جامعیت آن هدف تعلیم و تربیت را در قرن پنجم هجری آشکار می‌کند که چگونه درس خواندگان با معلوماتی کلی، پرورش می‌یافته‌اند.

> کیکاووس بیشتر عمر خود را دور از وطن به عنوان یک نجیب‌زاده تبعیدی، در خدمت پادشاهان معاصر گذراند.

نکته مهم دیگر تکیه نویسنده بر تجارتِ زندگی خود است، به عبارت دیگر نوشته‌های وی از آن گونه آرای نظری و خیالات خام نیست که در شنونده انکاری پدید آورد. بلکه بیشتر از واقعیت سرچشمه می‌گیرد. از پیری که سخن می‌گوید می‌نویسد: پیری، علتی است که هیچ طبیب داروی آن نداند الا مرگ و خود به آن دچار آمده و از او گله‌ها دارد.

کتاب قابوس نامه به صورت تصویر و کتاب صوتی به نام‌های نصیحت نامه و پندنامه در اختیار مخاطبان است.

و ناشران معتبری آن را بارها تجدید چاپ کرده‌اند. تاریخ دقیق وفات او مشخص نیست، همین قدر می‌دانیم که در اواخر قرن پنجم هجری در حدود ۴۸۰ قمری و ظاهراً چندی بعد از تألیف کتاب بزرگ خود، درگذشته است. او یکی از ستاره‌های بزرگ فرهنگ و هنرِ میهنِ کهنسال ما محسوب می‌شود که برگ زرین دیگری بر افتخارات ایران زمین افزوده است.

و حال گزیده‌ای از کتاب قابوس نامه:

☆ خوش خو باش، خوش خویی و مردمی پیشه کن وز خوهای ناستوده دور باش و بی سپاس و زیانکار مباش که ثمره زیان کاری رنج مندی بُوَد و ثمره رنج، نیازمندی بُوَد و ثمره نیازمندی، فرومایگی.

☆ پس‌اندیش باش تا پشیمان نشوی هرچه بگویی نااندیشه مگوی و همیشه اندیشه را مقدمِ گفتار دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایت است و سرد سخن مباش که سخن سرد تخمیست که از او دشمنی روید و اگرچه دانا باشی خود را نادان شمر تا درِ آموختن بر تو گشوده شود.

☆ میانه باش، اندر کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغلی میانه باش. در سخن گفتن و سخن گذاردن به آهستگی عادت کن و اگر از گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی، دوستر دار از آنکه از سبک سری و شتاب زدگی ستوده گردی.

☆ خواهی همیشه دلتنگ نباشی، قانع باش، حسود مباش تا همیشه وقت تو خوش بُوَد که اصل غمناکی حسد است.

☆ اصل جوانمردی سه چیز است:

یکی آنکه هرچه بگویی بکنی و دیگر آنکه خلاف راستی نگویی و سوم آنکه شکیب را به کار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق دارد به جوانمردی، به زیر آن سه چیز است.

☆ اندر آیین زن خواستن... چون زن خواستی ای پسر، حرمتِ خود نیک دار. اگر چند چیز عزیز است، از زن و فرزند دریغ مدار اما از زنِ به صلاح و فرزندِ فرمانبردار و مهربان، این کارِ توست که به دستِ توست. اما چون زن کنی، طلبِ مال زن مکن و طلبِ نیکوی زن مکن. زن پاکروی و پاک دین باید و کد بانو و شوی دوست و پارسا، که گویند زنِ نیک عافیتِ زندگانی بُود.

☆، همیشه در هر کاری که باشی، از طریقِ مردمی باز مگرد و به وقت خشم بر خویشتن واجب کن خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و با آهستگی چرب گوی باش که چرب گویی دوم جادوست.

☆ هرچه از پیشِ مردم نتوانی گفت از پسِ مردم مگوی و لاف بر کار نکرده مزن، مگوی که چنین کنم بلکه بگو: چنین کردم. هرگز دورویی مکن و از مردمِ دورو دور باش و از اژدهای هفت سر مترس و از مردمِ سخن چین بترس، که هرچه او به ساعتی بشکافد به سالی نتوان دوخت.

☆ دَه خصلت پیشه کن تا از بلا رَسته باشی: با کسی که قوی‌تر از تو بُوَد پیکار مکن و با کسی که تند بُوَد لجاج مکن و کسی که حسود بُود مُجالست مکن و با نادان مناظره مکن و با مردم مرائی (ریاکار و دورو) دوستی مکن و با دروغگویان معامله مکن و با بَخیلان صحبت مکن و با جاهلان نشست و برخاست مکن و سّر خویش با کسی مگوی که آب زندگانی وحشمتِ خویش ببری و اگر کسی بر تو چیزی عیب گیرد، آن عیب به جَهد از خود دور کن.

☆ بزرگوار باش و بر دوست و دشمن کریم باش و به اندر گناهِ مردمان سخت مَشو و هر سختی را بر انگشت مپیچ و به هر گناهی مردم را مستوجب عقوبت مَدان.■

همتا و برابر واژه‌های نوشتاری:

تصنیف= سروده

غزا= جنگ و جدال

استسعاد= خوشبختی جستن، طلب سعادت

حشَو =زائد، تکراری

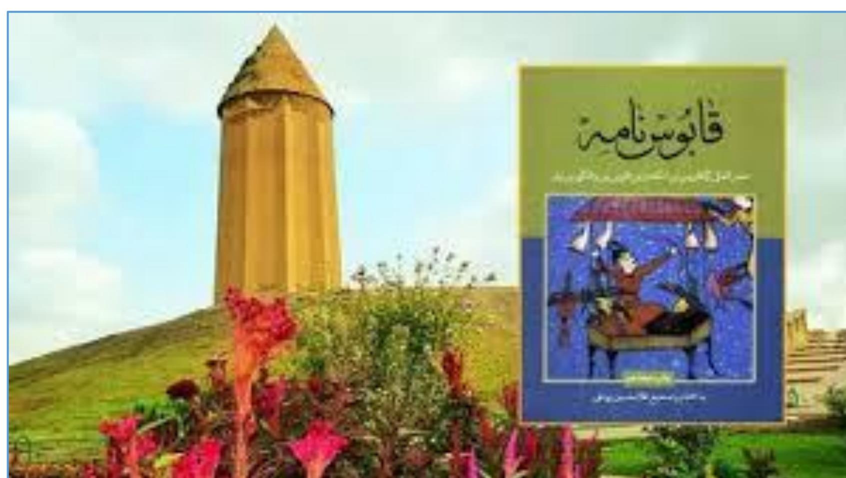
سَجع= قافیه

تصنع=وانمود، چیزی غیر واقعی

ایجاز= اختصار، بیان چیزی با مفهوم کامل

چرب گوی= شیرین سخن

مرائی= ریاکار، متظاهر





نگاهی به داستان بلند «پرندگان نیز رفتند»

نویسنده «یاشار کمال»؛ «مهناز رضایی لاچین»

نقشِ فرهنگ بومی در آثارِ یاشار کمال

"یاشار کمال"، نویسندهٔ نام‌آشنای کُرد اهلِ عثمانیهٔ ترکیه است. شکل‌گیری هستهٔ داستانی در محدودهٔ تجاربِ فردی و زادبومی، مشخصهٔ بارز آثار اوست. او از اقلیم و فرهنگی می‌نویسد که به‌خوبی می‌شناسدش. "اینجه‌ممد" شاهکار او، برشانهٔ آشناییِ پوست‌به‌پوستِ کمال با روستا و دغدغه‌های زمانمندِ مناطقِ روستایی، ایستاده است. لیک نویسنده‌ای که سازهٔ داستان خود را از خشت اقلیم و ملاتِ فرهنگِ خودی برپا می‌دارد، لزوماً اندیشه‌ای محدود به تنگنایی جغرافیایی ندارد. تعمق و اندیشه‌ورزی است که آثار کمال را ماندگار کرده است؛ او به "انسان" می‌اندیشد و دربارهٔ او می‌نویسد. داستان‌های یاشار کمال، محلِ اشارتی است به انسانی که لازم است در شیوه‌های زیست‌ورزیِ خود بازبنگرد.

در بستر داستان، روستا می‌تواند جایگاهِ نمادینِ سنت باشد و شهر، جایگاهِ نمادینِ مدرنیته. اما کمال، جامعه را ظرفی نمی‌داند که مدرنیته در آن ریخته شده باشد، بلکه جریاناتِ جهانی را در تحولِ جوامعی که رفته‌رفته زیرساختِ فراهمی یافته‌اند، مؤثر می‌یابد.

در صفحات ۶۴ و ۶۵ کتاب، تصویری از دولاب‌دره ارائه شده است، تصویری نمونه‌وار از یک "شهر" و تصویری نمادین از جهانی که در آن ارتباطِ اقوام و ملل میسر و محقق است. دولاب‌دره هم زندگی شهری را- در قیاس با زندگی در محدودهٔ روستا- تعریف می‌کند و هم آن‌که بر تأثیرِ عاملِ محیط بر افراد اشاره می‌دهد. به شهر آمدن برابر است با آشنایی و آمیخته شدن با شرایطی که پشت کردن به آن ساده نیست. شهری که تعفن و پاکیزگی‌اش، توأمان است و...

در صفحهٔ ۷۱ نوری بر کنج‌وکنار زندگی در استانبول انداخته می‌شود؛ مکانی برای تفریح (!): حشیش، سینما، قایق‌سواری، پاپیچ دخترها و زن‌هایی با کفش پاشنه‌بلند شدن،...

"...شهر جنجال‌برانگیز و پرهیاهو، کی‌به‌کی است. کسی کاری به کار کسی ندارد. همه آزادند! هر چه بخواهند می‌کنند."

این شهر نمایندهٔ وضعیتی است که در آن "فرد"، بر خیر و شر خود مختار است. افرادی که بسیاری از قید و بندها و بلکه مهارها را از دست و پا برداشته‌اند و نوعی گذر از وضعیتِ پیشینیِ جامعهٔ سنت‌مدار را پیش رو می‌گذارند.

گاری‌دستیِ وصف‌شده در صفحهٔ ۱۰۶ روی دو چرخِ کهنه سوار است، ولی نیکلِ دور و برش می‌درخشد. نمادی از پایی در سنت داشتن و دستی به دامنِ آورده‌های مدرن رساندن.

در صفحهٔ ۸۱، مشخصاً از تجربه کردنِ اخلاق و رفتارِ استانبولی سخن به می‌آید.

کمال در مصاحبهٔ نشر شده در مجلهٔ ادبیات، چاپِ دانشگاه پنسیلوانیا، گفته است:

" امید من این است که در دههٔ ۸۰ و ۹۰، شاهد بازگشت به ارزش‌های انسانی...باشیم...دنیای واقعی، خطرناک، نارسا و غیر طبیعی (است)..."

پس برای نویسندهٔ زادبوم‌گرا، نوشتن از اقلیم و فرهنگِ خود، طرحِ نوعی نظرگاه است و نه گودالی که چشم، فراتر از دیواره‌هایش را نبیند.

چنان که پیشتر هم اشاره شد، "کمال صادقِ گوگجه‌ای" در حمیدیهٔ گوگجه‌لی از دهات عثمانیهٔ آدانا به دنیا آمد. وی در کودکی ناگزیر از کار در کارخانه، مزارع و شالیزار بوده است.

" تقریباً هشت تابستان میراب شالیزار بودم و هفته‌ای دوبار شالیزارها را تا سرچشمهٔ ساووران چای پیاده می‌رفتم و برمی‌گشتم. من با آب ساووران چای چنان همدم و دوست شده بودم که فقط با انسان می‌شود این‌چنین همدم و دوست شد. اگر از من بپرسند در دنیا چه چیزی را دوست‌تر می‌دارم، بدون تردید جواب خواهم داد آب ساووران چای را و ... اولین زمانی که در ذهنم نطفه بسته بود، همین آب ساووران چای است..."

متولد شدن در روستا، یعنی چشم گشودن به روی طبیعت. کمال تا زمان سربازی- حدود سال ۱۹۴۷- در روستا ماند و این زمان کافی بوده است که چونان جزئی از طبیعت پرورش یابد و ببالد. در نقل قولی که از نظر گذشت، دمخور و همدل بودن او با طبیعت به خوبی به چشم می‌آید. این همان دلیلی است که آثار او را از وجودِ تصاویر دریا و جنگل و دشت صفا و تازگی می‌بخشد. طبیعت نه چونان زینتی عاریه، بلکه همچون صحنهٔ نمودِ کنش انسانی در بده‌بستان با محیطی که در آن می‌زید، در آثار کمال حضور دارد.

در صفحهٔ ۵۲ کتاب دربارهٔ "محمود" گفته شده است:

" محمود در این‌جا متولد شده و بزرگ‌شدهٔ این‌جا است، تمام این منطقه را...مثل کف دستش می‌شناسد. در یک لحظه می‌تواند بیست نوع از این پرنده‌ها را با نوع و رنگ و صدا از هم تمیز بدهد و اسم ببرد."

یاشار کمال دربارهٔ منطقه‌ای می‌نویسد که آن را مانند کف دست می‌شناسد. کمال پس از خدمت سربازی، به ده قدیرلی باز می‌گردد و به عرض حال‌نویسی می‌پردازد. درد دل روستاییان را

به گوش جان می‌شنود و این رنج‌ها در آثار نوشتاری او راه می‌یابد.
کودکی‌ای رنج‌آلود، ژرف‌نگری‌ها و ظلم‌ناپذیری، کمال را به مدافع هموارهٔ حقوقِ انسانی تبدیل کرد.
حال ببینیم کمال در چه شرایطِ اجتماعی-فرهنگی زیست کرده است و داستان‌های او در چه ظرفِ زمانی-مکانی، شکل گرفته‌اند؟
مروری بر تاریخ ترکیه به ما می‌گوید که در دهه‌های نخستِ قرنِ نوزدهم میلادی، ده‌ها هزار نفر که در محیطِ روستایی یا در مناطقِ چادرنشین به دنیا آمده بودند، راهی شهرها شدند. خطوطِ آهن، راه ارتباطی با غرب شد و بافتِ شهری، شاهدِ جایگزین شدن سازه‌های چوبی با سازه‌هایی از آجر و سنگ...
تحولاتِ نیمهٔ اول قرنِ بیستم میلادی، گواه بر کشاکش میان سنت و مدرنیته در ترکیه است. در این دورهٔ زمانی، چالش‌های اندیشه‌ای بنیادین، میان سنت‌گرایان پیش آمد و تجددخواهان میل وافر خود را برای پذیرش مدرنیته اعلام کردند. احزاب و تشکلاتی چون: "اهالی" و "اتحادی‌ها" بنیاد نهاده شد. نهادهای سنتی مورد انتقاد قرار گرفت و واکنش‌های تندی در میان مخالفان برانگیخت. در چالش‌های پی‌آمد، دولت سکولار ترکیه هدف انتقادات قرار گرفت[51]. در این دوران، جامعهٔ ترکیه محل بروز گرایشات متعددی چون: مشروطه‌خواهی، اصلاحات سلطانی و مدنیت اروپایی شده بود. با این یادآوری که اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم میلادی، با نفوذ بی‌سابقهٔ فرهنگ اروپایی در ترکیه همراه بوده است.
"عناصر مادی و معنوی، تشکیل دهندهٔ نظام فرهنگی هستند و نظام فرهنگی تداوم بخشِ ساختار و ویژگی‌های اجتماعیِ جامعه است. فرهنگ به عنوان تابعی از این عناصر، با ایجاد تحول در هر یک از آنها، به‌تدریج متحول می‌شود و در نتیجهٔ تأثیر متقابل میان عناصر، شکل جدید می‌یابد. به علاوه ارزش‌های فرهنگی است که نسخهٔ چگونه حرکت کردن را برای انسان‌ها می‌پیچد و طرز رفتار، کردار، جهان‌بینی و نوع زندگی را به آنان می‌آموزد."(ص ۲۳۶- جستارهایی...)
با درنظرداشتِ اینکه، ذخیرهٔ فرهنگی از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابد و هر گونه تغییر در عناصر و اجزاء آن، به زمانی برای پذیرفته و تثبیت شدن و پیوستن به روندِ تداوم نیازمند خواهد بود.
تحولات تاریخی-فرهنگی ترکیه از قرن نوزده میلادی به بعد، نشان از تأثیرِ کمابیشِ گرایشاتی چون: اسلامیت، عثمانیت، ترک‌گرایی و مدرنیت، بر جامعه داشته است. با ساده‌سازیِ این چندوجهی و گوشهٔ چشمی به وضعیت کنونیِ ترکیه، می‌توان گفت این کشور، همچنان درگیرِ تقابلِ کهنه و نو؛ سنت و مدرنیته است. بدیهی است که در گذر زمان و همگام با پیشرفتِ جامعه، تجددگرایی و نگرش‌های نو، فضایی بیش‌از پیش طلب کنند.
آثار یاشار کمال[52]، خالی از دغدغهٔ این تقابل نیستند.
اکنون به داستانِ بلندِ پرندگان[53] نیز رفتند، بازبنگریم. نخستین امری که جلب نظر می‌کند، شکل‌گرفتنِ داستانی بر مبنای اقلیم است. جای‌ها/ نام‌ها/ مشاغل/ ویژگی‌های طبیعی/ عقاید و اعتقادات/ نوع تعامل مردم/...همه‌وهمه پیوستگی تام‌وتمام با جغرافیا و فرهنگی خاص دارند. این داستان، از دریا، جنگل، دشت و تنوعِ زیستیِ ناشی از آن‌ها، بنیان گرفته است.
آدم‌های داستان، در محاصرهٔ برکاتِ طبیعی، نمی‌دانند چگونه باید از این خوان نعمت به درستی بهره جست؛ رفتاری شعورمند با زیست‌بوم به‌گونه‌ای که چرخهٔ طبیعی حیات در آن به هم نخورد و نابودی به بار نیاید...
یاشار کمال داستان مردمی را می‌نویسد که در دوران و جغرافیایی خاص زندگی می‌کنند. از آنان که با اقلیمِ خود، بده‌بستان دارند؛ اقلیمی که روزی و زندگی‌شان در گرو آن است. داستان نشان می‌دهد که این مردم، در برابر دادودهشِ طبیعت پُر و پیمان، چه رفتاری پیش گرفته‌اند.
آدم‌های داستانِ پرندگان نیز رفتند، یا چشم به دریا دارند که تورشان را پُر از ماهی کند و یا چشم به آسمان دوخته‌اند، تا بر دام‌های گسترده‌شان، پرنده ببارد. بهره‌مندی‌های طبیعیِ منطقه، اساسِ تعریفِ چنین شیوه‌های کسبِ درآمد بوده است.
روستازاده، در بطنِ اقلیم پرورش می‌یابد؛ در بی‌فاصلگی‌ای چنان که قادر نیست به این نظرگاه برسد که اقلیم هم بر او حقی دارد و باید در حفظش کوشید. اقلیم برای او، امکانی-دشوار یا سهل- برای محافظت از خود و فراهم آوردنِ قوت و غذااست. روستایی دور مانده از آگاهی[54]، تنها در صورتی بر عواملِ تخریب طبیعت می‌شورد، که روزی‌اش در معرضِ تهدید باشد.
اما داستانِ زادبومیِ کمال، خبر از پسِ پشت نهادنِ رویکردهای سنتی و اعلامِ حضورِ اندیشه‌های نو در جامعه می‌دهد؛ چه شهر و چه روستا، هر یک به سهم خود و بر اساسِ میزانِ آشنایی‌شان با آورده‌های نو...
برخی اعتقادات و عقاید که پیشتر پذیرش عام داشته‌اند، اکنون با بی‌اعتنایی روبه‌رو هستند. جامعه تغییر رویه داده است. میدانِ

---

[51] ۱۹۲۸

[52] سال تولد: ۱۹۲۲ و سال درگذشت: ۲۰۱۵

[53] سال انتشار: ۱۹۷۸

[54] با احترام تمام به روستاییان شعورمندی که از این دسته جدا بوده و هستند.

تقسیم، آینهٔ تمام‌نمای جامعه‌ای است که جایگاهِ ارزش‌های کهنه و نو را بازتعریف کرده است.
تصویر آمده در صفحهٔ ۹۷، معرکه‌ای درهم جوش را نشان می‌دهد؛ ترکیبی از آدم‌ها از هر قماش و دسته:
" نورهای سبز و سرخ و زرد روشن و خاموش می‌شدند. میدان پُرِ پُر بود از انسان و اتومبیل. صدای انسان و بوق اتومبیل با هم قاطی شده بود...جارو جنجالی بود آن سرش ناپیدا. کوفته‌فروش، روزنامه‌فروش، واکسی...ولگردها، بیکاره‌ها، عابران (که همدیگر را هُل می‌دادند)، کولی‌های فروشنده...گل‌فروشی‌ها، کثافت، کاغذ و بوی بنزین و بوی شاش...شلوغ بود، تالار،.... گاری‌دستی..."
در این داستان از مجسمهٔ "اینونو[۵۵]" نیز نام برده شده است؛ نمادی از مدیریت اجتماعی، حاضر در معرکهٔ میدانِ تقسیم. مجسمه‌ای که تنها، هست؛ بی‌کنش!
آدم‌های داستان برای یادآوریِ رسم کهن و رویهٔ پیشینِ جامعه و در جهتِ القاء نظر و تحمیلِ خواستِ خود، با تمام توان فریاد می‌زنند، تهدید می‌کنند و ناسزا می‌گویند. لیک جامعه انتخاب خود را کرده است و جز معدود نفراتِ مانده در جامهٔ پیشینِ عرف و اخلاق، کسی به فریاد و دعوتِ پرنده‌فروشان، پاسخی نمی‌دهد. جامعه صرف‌نظر از خواستِ ما، راه خود را می‌رود.
توقع و پیش‌فرضِ پرنده‌فروشان این است:
"اگر مختصری هم رحم و انسانیت باقی مانده باشد، پیش فقرا و زحمتکشان دوروبر ایوب و تقسیم مانده است. در میان جمعیتِ درهم‌ریختهٔ تقسیم آیا ممکن است چند نفری وجود نداشته باشد که با پول کمی...پرندگان...را آزاد کند؟..."(ص ۵۶)
در صفحهٔ ۵۷ و ۵۸ از نظرِ آدم‌های داستان، ترکیبِ جمعیتیِ حاضر در میدانِ تقسیم، اینگونه است: بدهایی که در هم می‌لولند و آدم‌های خوبی که برای آزادکردن پرندگان صف خواهند کشید! البته یاشار کمال، خود "کرد" است و در متنِ داستان، پرانتزی در ستایشِ کردها باز می‌کند:
"کردها...عاشق پرنده هستند."(ص ۵۸)
اما ماجرا این است: کسی دیگر به خرافاتی که سببِ رونقِ نوعی کسبِ درآمد بوده است، وقعی نمی‌نهد. هیچ‌چیز توجیه آن نیست که پرندهٔ به اسارت[۵۶]گرفته شده و در تنگنای قفس آسیب‌دیده، بتواند ما را به رستگاری برساند.
جایی از "دراز[۵۷]" می‌شنویم:
"...ما گرسنه هستیم، ولی اگر از گرسنگی هم بمیریم، این پرنده‌ها را کباب نمی‌کنیم و نمی‌خوریم."(ص ۴۶)
اما در صفحهٔ ۴۹ از زبان "سمیح[۵۸]" می‌شنویم که:
"آره...-پرنده‌ها را-می‌خوریمشان. چرا آن‌ها را نخوریم..."
پس نوعی ناگزیری، جهت‌دهندهٔ رفتارِ این جمعِ جوانِ روستازاده است...اما در رفتارِ آن‌ها، نشانه‌های نوعی بدویت و تربیت‌ناشدگی هم مشهود است. در صفحهٔ ۶۹ می‌خوانیم که سمیح برای فراهم کردن وسایل مورد نیاز برای شکار پرنده، تورهای ماهیگیرانِ رومالی و چراغ فانوسِ خرده‌فروشِ کور قاسم‌پاشا را دزدیده است. در صفحهٔ ۷۶ آمده که اگر سمیح در بانک هم پول داشته باشد، باز نان می‌دزدد. بعد شرحِ آن می‌آید که سمیح برای دریافت نانِ مفت از نانوا، چطور او را فریب داده است...
آن‌ها می‌خواهند، چیزی را که خود ندیده‌اند، معامله کنند:
" بهشت با یک پرنده..."(ص ۱۰۹)
توجیه هم دمِ دست است و نقابِ خیرخواهی بر چهره:
" چه کنیم، خودشان می‌آیند. اگر بیایند نمی‌شود نگیریمشان...به ایوب و دیگران بفروشیدشان، به کسانی که آزادشان می‌کنند..."(ص ۲۸)
اما تصویر خود گویایِ وضعیت اسفناکی است که آن‌ها به وجود آورده‌اند:
"حالا چادرشان پر از قفس‌های پرندگان...است. مثل فرفره به دور یکدیگر می‌چرخند، بال‌وپر می‌زنند و در تقلای رهایی‌اند، محکم خودشان را به سیم‌های قفس می‌کوبند...قفس‌ها پنجاه سانتیمتر عرض و هشتاد سانتیمتر ارتفاع دارند. هشت تا از این قفس‌ها، هشت تای تمام. بچه‌های فاتح!"(ص ۱۸ و ۱۹)
از جامعه‌ای روبه پیش و گشوده بر روی جهان؛ از جامعه‌ای که تحصیل‌کردگانش با نظرگاه‌های نو آشنا می‌شوند، نمی‌توان توقعِ سکون داشت. مردم از توهمات و خرافاتی که پیشتر امور بدیهی تلقی می‌شدند، فاصله گرفته‌اند. براستی چه ضرورتی دارد که پرنده‌ای از آزادی محروم شود و آزار ببیند؟! آیا راهِ دیگری برای خیر رساندن به مردم نیست؟! این چه دعویِ [۵۹]متناقضی است که خیر را با پیش‌نیاز شَر-آزار پرندگان- توأمان عرضه می‌کند؟ این مردم دیگر نخواهند پذیرفت که پرندهٔ آسیب دیده، به نشان قدردانی از ناجی‌اش، شتابان به سوی بهشت بال بزند، تا دری را برای او گشوده نگاه دارد. اگر قرار است دری گشوده شود، بهتر

---

[۵۵] نام یکی از سیاستمداران ترکیه

[۵۶] در صفحهٔ ۱۸ کتاب، راوی بدون درنظر گرفتنِ صدمه‌ای که پرندگان، در شکار شدن و در قفس انباشته شدن می‌بینند، توجه یک‌جانبه‌ای به شادی خریدارانِ پرندگان نشان می‌دهد. بله "آزاد کردن پرندگان اسیر کار شعف‌افزا و نیکی است؛ لیک همهٔ ماجرا همین نیست... توضیحِ روشنگرِ راوی کمی بعدتر می‌آید و خواننده تصویر پرندگانی را می‌بیند که خود را به دیوارهٔ قفس می‌کوبند. (ص ۱۸ و ۱۹)

[۵۷] نام یکی از شکارچیان پرنده

[۵۸] نام یکی از شکارچیان پرنده

[۵۹] دعوت به آزاد کردن پرندگانِ اسیر در قفس

که درهای جهنم برای شکارچیانی که پرندگان را بازیچه کرده‌اند و به آن‌ها آسیب می‌رسانند، باز نگه داشته شود.
در "قازلی‌چشمه" استانبولی‌های فقیری زندگی می‌کنند؛ اما می‌دانند فرقِ گناه و ثواب چیست:
"(خریدن و آزاد کردن پرنده) خوب کاری است. شماها گناه بکنید (پرندگان را اسیر کنید.) و ما آزادشان کنیم، تا به ما ثواب برسد...یکراست به بهشت. شماها هم که می‌میرید، در ان دنیا این پرنده آن‌جا جلوی در بهشت انتظار شما را می‌کشد...این خدانشناس‌ها همهٔ پرندگان در و دشت را گرفته‌اند. آی گرازها...آی بی‌دین‌ها...به قضب خدا گرفتار شوید...این‌ها حقه‌بازند..."(ص ۹۱ و ۹۲ و ۹۳)
و آن عذر بدتر از گناه:
"...این بچه‌ها به اتکای شما این پرنده‌ها را گرفته‌اند. اگر به شما اتکا نمی‌کردند، آیا هیچ‌وقت این‌همه پرنده را می‌گرفتند و باعث مرگ این‌همه پرنده می‌شدند؟...به عوض این‌که این پرندگان را بگیرند، می‌رفتند دزدی می‌کردند...آدم می‌کشتند...عوض این پرندگان، شما...شما را می‌کشتند...بهشت را هم برای خودتان پیش‌خرید کنید."(ص ۱۰۳ و ۱۰۴)
این وسط چه اتفاقی افتاده است؟ آیا کار نیک آن نبود که پرندگان اسیر نشوند؟ آیا عاملانِ شَر می‌توانند اسبابِ خیر رساندن به مردم را فراهم کنند؟
در صفحهٔ ۵۵ و ۵۶ دربارهٔ دوباره به دام افتادن و اسیرشدن پرندگانِ علامت‌گذاری‌شده می‌خوانیم. این یعنی تحمیل رنجی تکرارشونده به پرندگان و مختل کردن روند طبیعی زندگی‌شان.
در صفحهٔ ۶۲ آمده است:
"(پرنده‌ها) برمی‌گردند، و هرچه بر سرشان آمده از یاد می‌برند...پرنده زود همه‌چیز از یادش می‌رود، وقتی برگشتند ما هم...ما هم آن‌وقت می‌گیریمشان."
کسی در فکر اصلاحِ شیوهٔ خود نیست. قرار است فریب دادنِ پرندگان و به دام کشیدنشان ادامه پیدا کند و...
چه دلیلی برای گرفتار کردنِ این پرندگان در تنگنای قفس وجود دارد، جز مکری ظریف؛ وعده‌ای دروغین که می‌گوید: تو پولت را به من بده، تا من بهشت را به تو بفروشم؟ ...شیوهٔ غلط تأمین معاشِ عده‌ای گم‌کرده‌راه که شاید خود نیز گرفتارِ ریسمان و دام و قفسِ خرافه‌ای باشند که ترویج می‌دهند.
در مواجههٔ مردم با ازدحامِ پرندگان در قفس، دیالوگ‌هایی ردوبدل می‌شود؛ همراه با فروزشِ اندیشه‌ای که خود را از خاکستانِ سکون، بیرون کشیده است[60]. دکتر محمد جعفری (قنواتی)، داستان‌های اقلیمی را دربردارندهٔ شاخصه‌های فرهنگی، اجتماعی و اقتصادیِ منطقهٔ جغرافیایی خاص می‌دانند.

" اگر نویسنده‌ای یک منطقه یا مکان جغرافیایی را با اسم و مشخصات واقعیِ آن توصیف کند که آدم‌های ساکن در آن، در واقع شخصیت‌های داستان، با واژگان و اصطلاحاتِ بومیِ خاص آن منطقه یا مکان جغرافیایی گفت‌وگو کنند و در عین حال نویسنده به مراسم و آیینی استناد کند که متضمن فرهنگ و فولکلور آن منطقه یا مکان جغرافیایی باشد، طبعاً ما با داستانی دارای جنبهٔ منطقه‌ای یا اقلیمی روبه‌رو خواهیم بود که مشخصاً از ادبیات دیگر مناطق قابل تفکیک است، حتی اگر داستان در عین حال شامل توصیف مناطق و مکان‌های جغرافیایی و طبعاً بیان‌کنندهٔ خصوصیات فرهنگی و فولکلوریک دیگری نیز باشد..."(قنواتی- ادبیات اقلیمی)
ویژگی‌های قابلِ اعتنایِ زادبومی در داستانِ پرندگان نیز رفتند، بارز است. چنان است که تارِ آدم‌های داستان به پودِ زادبومشان گره خورده. هر گونه برخورداری مادی و معنوی‌شان حاصل بودن در این منطقهٔ خاص و این مرزوبوم است. فرزندانی برآمده از دامانِ ترکیه، که در سطرسطرِ داستانشان، بوی گریبان مادرِ زادبوم به مشام می‌رسد. نوع زیست‌ورزی آدم‌های داستان پیوستگیِ تام‌وتمام دارد با خطه‌ای که در آن می‌زیند؛ با تمام پیشینهٔ تاریخی و فرهنگی‌اش؛ با تمام آنچه دارد که به فرزندانِ خود عرضه کند و یا مضایقه‌های خواسته و ناخواسته‌اش.
داستان ما را در دلِ طبیعتِ بخشی از ترکیه قرار می‌دهد و بر شانهٔ دریا و جنگل و دشت پیش می‌رود. بوی خاکی نمناک در مشام می‌پیچد و چشم در انتظار بادی موافق، به آسمان دوخته می‌شود. در منطقه‌ای هستیم که برکت از آسمانش می‌بارد. زیست‌ورزان تهی‌دستِ داستان ما، سهم خود را از این آسمان می‌خواهند؛ افتاده در دامِ ناسازهٔ خیر و شر. آن‌ها به بهترین گزینه و سنجیده‌ترین راهِ کسب روزی نمی‌اندیشند؛ بلکه دست به دامنِ اعتقادی عام می‌زنند: آزاد کردنِ پرندگانِ اسیر، کارِ خیر است و هر پرنده که آزاد شود و به پهنهٔ آسمان بازگردد، دری از درهای بهشت را بر روی ناجی خود گشوده نگاه خواهد داشت...ابزاری اعتقادی که می‌توان به کار گرفت و فریبکارانه پولی به جیب زد. بافتنِ توری که بشود با آن مردم را به دام انداخت...
مردِ عامیِ تهیدست، نیاز نمی‌بیند مقیدِ حقوقِ انسانی-اخلاقی باشد. راهِ ساده‌ای دمِ دست دارد: به بازی گرفتنِ عواطف و باور مردم در جهتِ رفعِ نیاز شخصی. چنان رفتار می‌کند، تو گویی مأموریت یافته واسطهٔ خیر باشد و به حقی مسلم نائل آمده است. نعره برمی‌آورد که چرا مردم، به کارِ خیری که بدان دعوت شده‌اند، اقدام نمی‌کنند؟! چگونه می‌توانند بشارتِ راه یافتن به بهشت را نادیده بگیرند و بهشتی شدنِ خود را به بهایی ناچیز،

---

[60] صفحات ۹۱، ۹۲ و ۹۳ را ببینید.

ضمانت نکنند؟! او که قبول زحمت کرده و امکان را دمِ دست‌شان گذاشته...!

این اثر به گونه‌ای مثال‌زدنی، پیوندِ داستان و محیطِ فیزیکی را به نمایش می‌گذارد و ناخواسته، دغدغه‌های زیست‌محیطی را در مخاطب بیدار می‌کند. یاشار کمال، شکلی از رابطهٔ انسان و طبیعت را دستمایهٔ نوشتن قرار داده است. رابطه‌ای که در ظرفِ مکانیِ جغرافیایی خاص و در ظرفِ زمانیِ دورانی خاص ممکن بوده است؛ دورانی که بسترِ سوگیری‌های فرهنگی و اعتبار یا بی‌اعتباریِ عقایدی بوده.

آدم‌های داستان بر اساسِ نگرشی اعلام‌نشده، انسان را محور جهانِ خلقت می-دانند. در چنین رویکردی، تنها نیازهای انسان است که موضوعیت دارد. در این معنا، پرندگان [61] نیز آفریده شده‌اند تا اسبابِ آسایش انسان را- چه در این دنیا و چه در آن دنیا- فراهم کنند؛ وسیلهٔ رزق و روزی شوند و یا درهای بهشت را گشوده نگاه دارند. باید پرسید، چه حقّی به پرندگان تعلق می‌گیرد؛ حبس شدن در قفسی تنگ و رنج بردن تا رهایی‌ای موقت؟! پس چه کسی باید به حقوقِ طبیعتِ مادر، روندِ معقولِ چرخه‌های حیات و همزیستی احترام‌آمیز با دیگرِ آفریده‌ها و بهزیستی فکر کند؟!

می‌دانیم چنین رویکردِ غیر منصفانه‌ای، همواره و در جای‌جای جهان، در نوعِ منتفع شدنِ بشر از مواهبِ طبیعی [62] تأثیرگذار بوده است. هر سال که می‌گذرد، جنگل‌ها بیش از پیش، برهنه از درخت می‌شوند و دریاها نعشِ آبزیان بیشتری را بالا می‌آورند. آیا بارشِ پرنده بر دشتی که سراسر دام است، تداوم خواهد داشت؟! پاسخ در نامِ کتاب نهفته است: پرندگان نیز رفتند. چرایی این مصیبت را در نوعِ رفتار زیست‌ورزان باید جست.

این ما هستیم که مادر طبیعت را قدر ندانسته‌ایم و اگر اوضاع به همین منوال بگذرد؛ دیر یا زود، در برهوتی خالی از جاندارانِ دیگر و در بحرانِ منابعِ حیات، با مخاطرهٔ بقا چشم‌درچشم خواهیم شد. مداخلاتِ ناروای انسان در سازوکارِ طبیعت، به کارگیریِ بی‌رویهٔ فناوری [63]، چپاولِ منابعِ طبیعی [64] و تحامل بر محیطِ زیست، جز انقراض و تباهی نتیجه‌ای نخواهد داشت. وقت آنست که در تعبیرِ برتریِ مطلقِ انسان بر ماهی و پرنده و هر آفریدهٔ دیگر، تجدید نظر کنیم. ما که در دویست‌سالِ اخیر، ردِ زخم‌های ناسور بر پیکر طبیعت بجا گذارده‌ایم، ارّه در دست، بر سر شاخه نشسته‌ایم...

مباد که دشت ما پرملال شود و پرنده‌ای در آن پر نزند.

"حسین ق شیران[65]"، "پرواز" را تجلی روح جامعه می‌داند و به دو بالِ فهمِ عمومی و عمل عمومی قائل است. در ادبیاتِ مشرق‌زمین، رها و سرمست بال‌وپرگشودن، تجسمِ بالاترین سعادت و حد اعلای معنویت بوده است.

من خود این سنگ به جان می‌طلبیدم همه عمر کین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید. (سعدی)

پرنده و پرواز در افسانه‌های ملل، جایگاه ویژه دارند. "پرنده" در اساطیر ترکی، نمودِ حیات دوباره، امید و رهایی است. در تمدن عثمانی، دیوار مساجد به نقشِ پرندگان مزین می‌شده است و نیز کبوترخانه‌هایی از چوب، خشت و سنگ بر این دیوارها می‌ساخته‌اند، تا پرندگان در امان از باد، در آن‌ها قرار یابند. این خود نوعی فرهنگ‌سازی در جهتِ دوستداری و حمایتِ پرندگان بوده است. لیک در داستانِ مورد بررسیِ ما، پرنده نماد تمام آن برکات، زیبایی‌ها و فراوانی‌ای است که حیف و حرام می‌شود.

نمودِ اقلیم و زادبوم در آثار داستانی، می‌تواند امکانی برای برقراریِ دیالوگ با محیطِ زندگی [66] ما باشد. طبیعت با داشته‌هایش، در داستان یاشار کمال، نقش مهمی بازی می‌کند. پرندگان در این داستان، از تشخصی داستانی برخوردار شده‌اند که دیگر نقش‌ها بدونِ وجودِ آن‌ها، بی‌رنگ‌ورو؛ بلکه محو می‌شوند. باید معترف شد که داستانِ ما از زادبوم‌مان منفک نیست و درست به همین دلیل، داستان‌های اقلیمی و زادبومی باید نوشته شوند، تا جغرافیا و محیطِ فیزیکی نیز فرصت بیابد، همکنشی و همداستانی خود با انسان را روایت کند. این یعنی احترام به مادرِ طبیعت [67] که هر چه داریم از او داریم؛ یعنی برداشتنِ مهرِ سکوت از دهانِ نقش‌آفرین‌ترین شخصیتِ داستانِ بشر. باشد که فرصتی برای تأمل و بازنگری دربارهٔ ناروایی‌ها فراهم گردد و وظایفمان در برابرِ محیطِ زندگی و دیگر مخلوقات، یادآوری شود.

به‌طور کلی و به استناد داستانِ کمال، جوامع کوچک یا بزرگ، هر کدام دارای هویتی فرهنگی هستند و باورها و اعتقاداتی دارند که بر نوعِ عملکردشان اثر مستقیم می‌گذارد. داستانِ پرندگان نیز رفتند، جهت‌گیری جمعی و گرایشِ عام را در در دو صحنهٔ روستا و شهر به تماشا می‌گذارد. هر جمعیت، برای خود دلایل و توجیهاتی دارد؛ چه بدان اعتراف کند و چه تنها در نوعِ تصمیم‌گیری و شیوهٔ رفتارش به نمایش درآید. داستانِ زادبومی،

---

[61] همچون دیگر جانداران و هر چه در طبیعت هست.

[62] در عرصهٔ جنگل و دریا و...

[63] کلیهٔ مهارت‌های تکنیکی و در خدمت گرفتنِ ابزار و ماشین

[64] شامل تمامی منابع تجدیدپذیر و تجدیدناپذیر؛ آب، حیات وحش، زغال سنگ، نفت، کانی‌ها، جنگل و...

[65] جامعه‌شناس

[66] زیست‌بوم

[67] جغرافیا و سرزمینی که در آن زیست می‌کنیم

می‌تواند مانندِ داستانِ کمال از جنبه‌ای انتقادی برخوردار باشد. عقاید و باورهای نادرست، توری است که بر سرِ ما زیست‌ورزانِ منطقه‌ای خاص می‌افتد. باغچهٔ عقاید و باورها را باید با وجین مدام، پاکیزه از علفِ هرز نگاه داشت. بسیاری از بحران‌های زیستی، به نوعی به شیوهٔ رفتارِ بشر بازمی‌گردد. در داستانِ کمال، چرخهٔ طبیعیِ زندگی پرندگان، با مداخلهٔ انسان، شکسته و دچار نقص می‌شود. در نقطه‌ای از این چرخهٔ حیات، آسیب و نابودی سرعت می‌گیرد...

نباید چنین فرض کرد که روستایی‌بودن، لزوماً مساوی است با محروم ماندن از آگاهی. روستاییِ میدان تقسیم، به اعتراض می‌گوید: "مردم مجبور نیستند تو پرنده بگیری و آن‌ها بخرند و آزادش کنند..."

و در جواب می‌شنود:

"اگر این پرنده‌ها را از ما نخرید سر همه‌شان را می‌بریم و می‌خوریمشان."(ص ۱۱۰)

(تذکر اینکه: داستانِ زادبومیِ پرندگان نیز رفتند، در مکانمندیِ روستا و در فضاهای برون‌شهری، رنگ‌مایهٔ اقلیمی بیشتری به خود می‌گیرد. و این خاصیتِ روستاست و البته مکان‌های دور از شهر؛ جاهایی که رشدِ برج‌های سیمانی و پیشرویِ راه‌های قیراندود، هنوز نفسِ طبیعت را نگرفته است.)

هر کدام از ما، همچون آدم‌های داستانِ موردِ بحث، در حوزهٔ؛ قانون، اقتصاد، دین و اخلاق، شیوه‌نامه‌ای اجرایی برای خود تعریف می‌کنیم. رفتارهای عام و قابلِ پذیرش نیز محدودهٔ عمل ما را تعیین می‌کنند. لیک داستانِ کمال به ما می‌گوید که جوامعِ انسانی، به‌گونه‌ای بطئی پذیرای تغییر [68]هستند. در این راستا، یاشار کمال مقطعی را برای روایتش برگزیده، که می‌توان آن‌را دوران گذار [69]خواند. برخی هنوز به باوری قدیم چسبیده‌اند و عدهٔ بیشتری آن‌را به کلّی از چشم فرو گذارده‌اند.

دیدگاه‌ها و نوعِ تلقیِ آدم‌های داستان دربارهٔ امور مختلف، در شکلی گفتاری قالب‌بندی و ابراز می‌شود. در نقدِ بوم‌گرا [70]به ارتباطِ تفکر، زبان، محیطِ طبیعی و جغرافیا توجه شده است. زبانشناسانِ زیست‌محیطی [71]معتقدند: واژگان و دستور زبان در نوع نگرش، تفکر و در نهایت چگونگی رفتار با محیط زیست تأثیر می‌گذارد؛ همانگونه که محیط جغرافیایی در ساخت زبان اثر دارد. داستان کمال را از این منظر نیز می‌توان مورد توجه قرار داد. چگونگی واکنش و رفتارِ زبانیِ شخصیت‌ها به سببِ نوعِ زیستگاهشان، از ویژگی‌هایی قابل اعتنا برخوردار است.

داستانِ پرندگان نیز رفتند، قابلیتِ بررسی از منظر نقد بوم‌گرا [72]را داراست.

از منظری کلّی باید گفت، هیچ اثری در فضایی ایزوله و در خلاء ارتباطی آفریده نمی‌شود. بافتاری از سطحِ فرهنگی، سرگذشتِ تاریخی، اعتقادات و معیارهای شناختی، وجوهِ ارتباط اجتماعی [73]و قابلیت‌های زبانی، مناسبات زمانمند و مکانمندِ بسیار و...خلقِ اثری ویژه را پشتیبانی و قلم مؤلف را هدایت می‌کند. در بررسی متونِ داستانی، "محتوا" با اتکا بر مجموعه‌ای از ارزش‌گزاری‌ها و اولویت‌بندی‌های معنادار در جغرافیا و جامعه‌ای خاص، مد نظر قرار می‌گیرد. جغرافیا و محیط فیزیکی‌ای که نوعی زیست‌ورزی را ممکن کرده است. در داستانِ موردِ بحث، محیط زیست و فرهنگ چنان وابسته‌اند، که هیچ‌کدام را نمی‌توان از سایهٔ دیگری بیرون آورد.

محیطِ زیستِ ما ماهیتی زنده و زاینده دارد و این امر در چگونگیِ بده‌بستانِ ما با مادر صبیعت باید مد نظر قرار گیرد. داستان‌های زادبوم‌گرا، می‌توانند این نکته را به ما یادآور شوند و امکانی باشند برای بازدیدنِ بخشِ به غفلت برگزار شدهٔ حیاتمان. تنوع زیستی، زیبایی و فراوانی در سرزمین و جغرافیایی که در آن زیست می‌کنیم، به تصمیمات و نوعِ عملکرد ما وابسته است. داستانی که بتواند ما را به محیطِ زیست و اخلاقِ زیستی توجه دهد، به‌حق "داستانِ سبز" است.

داستانِ سبزِ یاشار کمال، بیانگرِ نوعِ نگاه زیست‌ورزانِ منطقه‌ای خاص به طبیعت و نوعِ رفتارشان در برابرِ اقلیمی بخشنده؛ در مقطعی تاریخی است.

یاشار کمال در پرندگان نیز رفتند، طبیعتِ منطقه را به زیبایی وصف می‌کند. اما برخورداری از چنین شرح و توصیفاتی نمی‌تواند داستانِ زادبومیِ تمام و کمال بیافریند. در داستانِ مورد بحث، زندگیِ آدم‌های داستان گره‌خورده به مؤلفه‌هایی است که منحصر به زادبومِ آن‌هاست و این درست موردی است که در خلقِ داستانِ زادبومی نقشِ محوری دارد. داستانِ پرندگان نیز رفتند، گره‌به‌گره با تجربهٔ زیستهٔ نویسنده‌اش پیوند خورده است و همین‌جاست که درمی‌یابیم، تجربهٔ زیسته و زادبوم‌گرایی تا چه حد می‌تواند، در تنوعِ فضاهای داستانی نقش‌آفرین باشد. نیاز به تذکر نیست که نویسنده برای نوشتنِ این داستان، از طبیعتِ پیرامون و از زندگیِ مردم اقلیمش، دستمایه گرفته است و تخیلِ او، بر چنین مرکبی سوار شده و رانده. یاشار کمال، نمایندگانِ شهر و روستا را در داستان خود مشارکت داده است. در میان

---

[68] در دو حوزهٔ فردی و اجتماعی

[69] یادآور می‌شوم که ترکیهٔ جدید در سالِ ۱۹۲۳ به جهان معرفی شد.

[70] Ecocriticism

[71] Ecolinguistics زبانشناسی زیست‌محیطی

[72] ویلیام روکرت این اصطلاح را برای نخستین بار در سالِ ۱۹۷۸ به‌کار برد.

[73] Aspects of social communication

ساکنانِ شهر و آن‌ها که از روستا آمده‌اند، تفاوت‌هایی دیده می‌شود؛ از جمله اینکه هر کدام راهی برای کسبِ روزی یافته است. آن‌ها که با طبیعت آشناترند و شاهدِ بارشِ هر روزهٔ پرنده از آسمان بوده‌اند، دام و قفس مهیا کرده‌اند و آن‌ها که در میدان و گذرگاه، نیازِ زندگیِ پرشتابِ کارمندی و...را درک کرده‌اند، خدمتی عرضه می‌کنند؛ غذایی آمادهٔ مصرف که شهرنشین ممکن است در زندگی برنامه‌بندی شده‌اش برای فراهم کردن آن فرصت نداشته باشد.

داستان زادبومی، وجوهِ مختلفِ زندگی مردمِ منطقه‌ای خاص را معرفی می‌کند. برخی از این موارد می‌تواند با مناطق دیگر مشابهتی عین‌به‌عین داشته و برخی کاملاً ویژه باشد. به اسارت گرفتن پرندگان به قصد رساندن مردم به صواب...، در داستانِ پرندگان نیز رفتند، مختصِ محدوده‌ای است که کمال از آن حرف می‌زند؛ البته که در مقطعِ زمانی خاص. بدیهی است که گذشتِ زمان و تحولاتِ تاریخی-اجتماعی تغییراتی در رویکرد و کنشگری جامعه‌پذیران، ایجاد خواهد کرد. اختصاصاتِ جغرافیای زیستی نیز همواره دستخوشِ تغییر است و... داستانِ زیست‌ورزان و زادبومشان همچنان ادامه خواهد داشت.

در صفحهٔ ۵۴ دربارهٔ دشت فلوریا آمده است:

"از عصر بیزانتی‌ها...، حتی قبل از آن‌ها هم...(در) دشت پهناور فلوریا تا پایین‌تر از پرچین‌ها حتی یک خانه هم نبود، یکپارچه رودخانه و چمن و تیغزار بود...پرنده‌ها مثل حالا نبودند. دسته‌دسته پهنهٔ آسمان را می‌پوشاندند...پرنده بر رویت می‌بارید...آن دوره‌ها نوعی پرندهٔ آبی‌رنگ بود، که حالا دیده نمی‌شود و به این طرف رو نمی‌آورد، نسلش برچیده شده است...دوروبرهای شانلی‌کویی جالیز بود و...اسب‌های عصاری...آب از چاه‌ها بالا می‌آوردند و به جالیزها سرازیر می‌کردند...پرندگانِ آبی...می‌باریدند به میان بوستان‌ها. بر سر و گردن آدم می‌نشستند. صدها نفر به مترسک‌های درست‌شده از پرنده تبدیل می‌شدند...من این پرندگان آبی‌رنگ را پرندگان مقدسی می‌دانستم..."

مبین آنکه، زمان بسیاری چیزها را تغییر می‌دهد.

داستانِ یاشار کمال، نشان از تغییر در نگرش‌ها دارد. دورانی است که هنوز عده‌ای در پیِ سرکیسه کردنِ ساده‌لوحان هستند؛ اما عده‌ای دیگر به چراییِ اسارتِ پرندگان فکر می‌کنند و یا بیش از آن، از سدِ عقایدِ عمومی که روزگاری رونق داشته است، گذشته‌اند و بی‌اعتنا به فریاد و تهدید و فحاشی پرنده‌فروشان، روالِ عادی زندگی خود را دنبال می‌کنند و به دام نمی‌افتند.

در حاشیه باید گفت، ناآگاهی و تنگیِ معیشت می‌تواند از عواملی باشد که کسانی راه را از بیراهه تشخیص ندهند...ظهورِ مشاغلی (!) که منشأ خدمتی راستین نیستند.

اما ساده‌لوحانی که به سرابِ سرانجامی خوش چشم دوخته‌اند، به ساز فریبکاران می‌رقصند و دستخوش هم می‌دهند- سپاسی برای فریب خوردن (!)- نیز جرعه‌نوشِ گنداب ناآگاهی‌اند. اگر چه که اغلب، ناآگاهی به معصومیت آمیخته است...

در صفحهٔ ۱۰۸ می‌خوانیم که حمالِ پالان بردوشی در میدان تقسیم می‌پرسد:

"بچه‌ها این‌ها چیستند؟..."

و جواب می‌شنود: "پرنده‌اند...وقتی که خریدی، در آسمان رهایش کن...وقتی آزادش کردی، می‌رود جلوی درِ بهشت انتظارت را می‌کشد."

به وضوح از سادگیِ مرد سوءاستفاده می‌شود. حمالِ سختی‌کشیدهٔ داستان ما، دروغ را راست می‌پندارد و فریب می‌خورد. طبق نظرِ پرنده‌فروشان، پرنده می‌خرد و آزاد می‌کند. اما در سلامتِ نفسِ حسرت‌برانگیز او، شکی نیست و هم از این روست که آوازِ سوزناکش به آبی زلال می‌ماند.

"هر چه در میدان تقسیم بود، اتومبیل‌ها، آپارتمان‌ها، اتوبوس‌ها و مردم که توی هم می‌لولیدند، مات و مبهوت از سروصدا افتاده بودند، این‌طور احساس می‌شد که همه به این آواز گوش می‌دهند."(ص ۱۰۹)

داستان‌های زادبوم‌گرا اغلب با گرایشی واقع‌گرایانه نوشته می‌شوند؛ هر چند همواره چنین نیست[۷۴]. این آثار آینه‌ای چندوجهی در برابر واقعیاتِ جاریِ در سرزمینی خاص و شیوهٔ زیستِ مردمِ ساکن در آن قرار می‌دهند. متفکران حوزهٔ نقد بوم‌گرا معتقدند که نژاد، محیط و زمان در آفرینشِ یک اثرِ هنری مداخله دارد. همهٔ آنچه که هنرمند و نویسنده از آن برآمده و یا او را احاطه کرده است؛ اعم از عواملِ اجتماعی، فرهنگی، جغرافیایی و تاریخی، ردپایی در اثر او خواهند داشت. یعنی آنکه خلقِ اثر وابسته به زمینه[۷۵] است. مکان مؤلفهٔ بسیارمهمی است، لیک ستینگ یا زمینه محدود بدان نمی‌ماند و از مؤلفه‌های دیگری نیز نقش می‌پذیرد. به بیانی، پس‌زمینه[۷۶] بر نوعِ رفتار و حس‌پذیریِ شخصیت‌های داستانِ زادبومی، مُهر می‌زند و تأثیری انکارناپذیر بر شکل و محتوای اثر باقی می‌گذارد.

باید یادآور شد که بروز بحران‌های طبیعی در یک سرزمین، نوعِ تفکر و رویکردِ زیست‌ورزان را در دو وجه فردی و اجتماعی، تحت تأثیر قرار می‌دهد. در پیِ زخم‌خوردن طبیعت، جوامع انسانی که

---

[۷۴] به عنوان نمونه، آثار داستانی منیرو روانی‌پور، فاصله گرفتن از سبک رئال را نشان می‌دهند. علل و عواملِ چنین گرایشی را باید در زادبومِ وی- بوشهر- جست...مردم این منطقه با افسانه‌های دریا أنس دیرینه دارند و با آن‌ها زندگی می‌کنند.

[۷۵] Setting

[۷۶] Setting- background- land scape محیط زیست، مفهوم گسترش‌یافتهٔ اصطلاحاتی است نظیرِ:

سرنوشتی گره‌خورده به برخورداری‌های منطقهٔ اقامتشان دارند، ناگزیر از بازنگری در نوعِ عملکرد خود[77]نسبت به محیطِ فیزیکی و طبیعتِ پیرامونشان، خواهند شد.

داستان‌های زادبومی و اقلیمی، تنوعِ زیستی و فرهنگی را به تماشا می‌گذارند... پرندگان نیز رفتند، زادبومی را منطبق بر تجربهٔ انسانی معرفی می‌کند و ناگفته به تأثیری که سطحِ فرهنگِ جامعه بر دوامِ برخورداری‌های اقلیمی می‌گذارد، توجه می‌دهد و همچنین خوانندگان را دربارهٔ بدسلوکی نسبت به طبیعت [78]هشدار می‌دهد. پس این گروه داستان‌ها علاوه بر تمایزات، اشتراکات بسیاری را هم به نمایش می‌گذارند؛ زیرا سکونت‌گاهِ بشر زمین است؛ زمینی که هر بخش از آن میزبانِ گروهی از ماست؛ زمینی که باید حافظش باشیم.

به یاد داشته باشیم، سرنوشت هر اقلیم به انتخاب‌ها و تصمیمات [79]هر روزهٔ زیست‌ورزان آن گره خورده است[80]. یاشار کمال در موقعیتی داستانی، پرنده‌فروشان را در معرضِ انتخاب‌های دیگر قرار می‌دهد. در میدان تقسیم خُرده‌مشاغلی پیشِ چشمِ پرنده‌فروشانِ تیر به سنگ خورده، به صف شده‌اند؛ باشد که آنان نیز به روش‌های سهل و میسر دیگری برای کسب روزی بیندیشند. شیوه‌هایی منطبق بر نیازهای روزمرهٔ مردم، شیوه‌هایی که آسیب‌زا نباشند. در امتداد همین صف‌آرایی، در چنین گذرِ پرعبوری شاید بتوان کفش مردم را برق انداخت و شرافتمندانه پولی برای گذران زندگی فراهم آورد... کسب و کارهای معرفی شده در این صحنه، دستمایهٔ اولیهٔ بسیار اندکی می‌خواهند.

امکانات تازه‌ای برای رفعِ نیازهایِ پابرجای مردم و تأمینِ معاش، فرادست است.

پیش‌تر گفتیم که تنگدستی و ندانم‌کاری، آدم‌های داستان را به سوی دمِ دست‌ترین راه‌کار (!) سوق داده است؛ شکار پرنده...در پایانبندیِ داستان، تجربه‌ای از سر گذرانده شده است و پرنده‌فروشانِ ناکام‌مانده، به نقطهٔ اول بازگشته‌اند؛ در ابتدای مسیری که نخستین قدم در آن، باید انتخاب روشی برای کسب روزی باشد؛ هر انتخابی، غیر از قالب کردنِ عقیده‌ای منسوخ و تحمیقِ مردم. خواب و خیال‌ها- ادای دین به مادر و جبرانِ کاستی‌ها- در قدم‌های بعدی می‌تواند به تعبیر برسد.

طراحی پایانهٔ داستان به شکلی است که سیلیِ واقعیتِ [81]موجود، بر چهرهٔ پرنده‌فروشان نواخته شده باشد. سیلی‌ای که ناگزیر، آن‌ها را به سمتِ پذیرشِ امروز سوق خواهد داد و بالاپوشی کهنه را از تن‌شان بیرون خواهد کشید.

داستانِ کمال گوشهٔ چشمی دارد به تنگناهای زندگی در روستا، خالی بودنِ دست روستائیان [82]و بیرون زدنشان از مکانی که به آن تعلق داشته‌اند؛ در پیِ امیدی تازه. آنچه که همراه می‌شود با عدمِ درکِ اقتضای زمان و...ندانم‌کاری‌ها و ناکامی.

"برادر، من از این ماجرا سر درنمی‌آورم. ما برای نان پیدا کردن این‌جا آمدیم."(ص ۲۴)

جوانِ شهری [83]در معمولی‌ترین سطحِ زندگی، راهکارهای دیگری برای امرار معاش یافته است؛ از آنرو که انتخاب‌های بیشتری داشته؛ از آنرو که سیستم شهری متفاوت است و از آنرو که در شهر مردمِ بیشتری با نیازهایی متنوع زندگی می‌کنند...

گفتیم که موقعیتِ پایانی داستان، ناگزیری از تغییر رویه را تدارک دیده است. پرنده‌فروشان باید دست از فریبکاری در لوای شغلی کاذب بردارند و به کسب روزی از راهِ دیگری همت بگمارند.

(شغلی که پرندگان را فراری ندهد و منطقه را از موهبتِ بارشِ مدامِ پرنده محروم نسازد.)

اما کمی پیش از این، در صفحهٔ ۱۱۱ اوجِ خفت‌بارِ (!) ماجرا رقم خورده است و واقعیتِ کریهی نقاب افکنده. شدتِ نیاز تهی‌دستان و تقلا برای کسبِ درآمد به هر قیمت و با هر مستمسک[84]، صحنه‌ای را در معرض تماشا گذاشته است که در آن کوچک‌ترین نشانی از کرامت انسانی نیست. کم مانده که جهل‌فروشانِ قفس به دست، گریبان مردمِ بی‌اعتنا را چاک دهند، شاید که کالای‌شان روی دستشان نماند.

در صفحهٔ ۱۱۲ وضعیتِ خیری و سلیمان، مشابه پرندگانی است که از جیک‌جیک [85]افتاده‌اند. گویی عواملِ برگزاری چنین نمایش‌هایی هم خسته شده و به آخر خط رسیده‌اند. محمود از قصدش برای صید ماهی می‌گوید؛ آن‌هم درست زمانی که همهٔ شواهد دال بر بسته شدنِ پروندهٔ کسب‌وکارهای پُرفریبی مانند فروشِ پرنده و...است.

یاشار کمال قصدِ پشت کردن به آداب و رسومِ زادبومش را ندارد، بلکه می‌کوشد شاخه‌های این درخت را وارسی کند و برگ زردی

---

۷۷ و یا هر عامل خارجی

۷۸ و نیز چرخه‌های حیات

۷۹ تصمیماتِ خرد و کلان

۸۰ هر دستی که پلاستیکی غیرقابل تجزیه را در طبیعت رها می‌کند، هرگونه بی‌توجهی به روند گرمایش زمین، هر بار که فاضلابِ صنعتی به رودی هدایت می‌شود،...

۸۱ واقعیتِ داستانی

۸۲شاید به سبب نقص در مدیریت کلان جامعه

۸۳۸۳ نمونه‌وار در میدان تقسیم.

۸۴ از راهی منطبق بر اخلاق یا غیر آن

۸۵ موقعیت مشابه پرندگان از جیک‌جیک افتاده، خود این عواملِ دامگستر را هم طعمه‌هایی در دام افتاده، نشان می‌دهد.

از آن بتکاند؛ رسمی غلط که زیبایی فرهنگ یک ملت را مخدوش خواهد کرد.
پیش از این گفته شد که زمینهٔ داستان کمال (۲۰۱۵-۱۹۲۳)، طبیعتی بوده که او را در دامنِ خود پرورده و شرح و وصفِ مناظر طبیعی و مناسباتِ انسانی در اثر او منطبق بر واقعیت است و نشان می‌دهد این زیستگاهِ خاص تا چه اندازه از برکات طبیعی بهره‌مند است. اما قصد از نوشتن چنین اثری، تنها در این بازنمود خلاصه نمی‌شود. قصدی به زبان نیامده می‌تواند این باشد که مخاطب، دربارهٔ نحوهٔ استفاده از برکات محیط زیستِ خود بیشتر بیندیشد.
پرندگان نیز رفتند، در قدوقامتِ خود خواننده را با گوشه‌ای از فرهنگِ ترکیه آشنا می‌کند و بر نقصی نمایان و قابل بازنگری دست می‌نهد. در جامعه‌ای که دروازه‌هایش را به روی مدرنیته باز گذاشته است، هنوز عده‌ای در دخمهٔ باورهای پوسیده مانده‌اند[۸۶]. این سخن بدان معنا نیست که تمام باورهای کهن، منسوخ و تمامِ دستاوردهای مدرن، نادیده پذیرفتنی هستند؛ بلکه منظور، رسیدن به ضرورتِ بازنگری و تجدید نظر است. مطمئناً دانایی بشر، بیش از پیش دامن می‌گسترد و روشنایی ارمغان‌آورده‌اش فزونی خواهد گرفت. خوب است که در سایهٔ سردِ آنچه که برای مردمی با دانایی محدودتر، محک و معیار بوده نمانیم. آنچه از دیروز خوب است، برای خود نگاه داریم و از پذیرشِ نیک‌آورده‌های نوین سر باز نزنیم. ما انسانِ امروز هستیم و این تقدیر ماست. برای زندگی در زمان حال، گذشته کفایت نمی‌کند.
پرندگان نیز رفتند، سوءاستفاده از اعتقاداتِ مذهبی-معنویِ مردم، فریب دادن و تلکه کردنِ آنان را مورد نقد قرار می‌دهد. رفتاری غیر اخلاقی از پرده بیرون می‌افتد؛ رفتار کسانی که حقِ گونه‌ای از جاندارانِ زیست‌بوم و نیز حقِ انسان بر انسان را نادیده گرفته و پایمال ساخته‌اند.
در صفحهٔ سی‌ام کتاب می‌خوانیم:
"...آدم ریش‌درازی پاپی‌ام شد...یک چوب‌دستی دستش بود...قفس‌ها را آن‌جا گذاشتم، یارو هم چوب‌دستی را پرت کرد، زیر لب غرید. خودم را رساندم به بالای پله‌های مسجد جدید. مثل بید می‌لرزیدم. از آن‌جا نگاهش کردم. دستش را به آسمان بلند کرد؛ نزدیک نیم ساعت دعا خواند. آن‌وقت در قفس را باز کرد. دانه‌دانه هر پرنده‌ای را که از قفس درمی‌آورد بر سرش دعایی می‌خواند و بعد آزادش می‌کرد...آن‌گاه با هر دو پا رفت روی قفس‌ها. قفس‌ها را شکست..."
همانگونه که می‌بینیم، همهٔ دین‌داران مانندِ پرنده‌فروشان داستان ما فکر نمی‌کنند و روا نیست که بروز رفتارهایی مشابه[۸۷]را نتیجهٔ جبری رواجِ عقاید دینی بدانیم. اینکه هر یک از ما با چه میزان احاطه و آگاهی و با چه تحلیل و منطقی به سراغ آموزه‌های بنیادین برویم، در شیوه‌های رفتاری‌مان گونه‌گونی ایجاد می‌کند.
"هر سه با هم به مردم بی‌دین و ایمان و بی‌رحم استانبول فحش و ناسزا می‌گفتند...داداش، شاید فکر کنی: خوب اگر این‌همه دلشان به حال این پرندگان می‌سوزد، چرا این‌همه ازشان می‌گیرند، اگر هم می‌گیرندشان چرا این‌همه را توی قفس می‌چپانند...نگاه کن داداش...شکار پرندگان کار و کسب ما است، باید شکار کنیم. به ما می‌گویند شکارچی...شکارچی‌ها پرنده شکار می‌کنند و آزادکردنشان هم وظیفهٔ مردم استانبول است. (ص ۳۹ و ۴۰)
(تذکر: در جای دیگری، مردم استانبول به آز، طمع، حسادت و زشتکاری متهم می‌شوند. اما این موضع‌گیریها در محدودهٔ معنایی داستان، قابل پیگیری و بحث نیست.)
عبدالمجید نجفی[۸۸] معتقد است:
"ادبیات به درخت می‌ماند و هر منطقه‌ای درخت ادبیات و میوهٔ خاص آن درخت را دارد...اقلیم‌های مختلف...در مناطقِ مختلف...ویژگی‌های متفاوت و متنوعی دارد." (هزار توی داستان...-عزیزی راد)
و اینکه آثار زادبومی می‌توانند فرصتی برای مطالعاتِ جامعه‌شناختی؛ روانشناختیِ اقوام و ملل فراهم کنند.
برخی از این‌دست آثار، تقابل و تضادی میانِ خودی و بیگانه را پیشِ چشم می‌گذارند. "ساعدی" در داستانِ "دندیل"، استوارِ آمریکایی را به دندیل می‌آورد. آمدنی که با استقبال روبه‌رو می‌شود، با ظنِ آنکه "دندیل رو بیاید"؛ تصوری خطا. نامرادی، بیم و سکوت در پی می‌آید، از آن‌رو که این بیگانه نسبت به ساکنانِ دندیل، در مرتبه‌ای قرار دارد که می‌تواند، دندیل را به‌هم بریزد و همه را به خاک و خون بکشاند.
اما داستانی چون: پرندگان نیز رفتند، وضعیتِ دیروز و امروز جامعهٔ خودی را دست‌مایه قرار داده است.
در صحنهٔ میدانِ تقسیم، سه موضع در برابرِ باوری کهنه جلب نظر می‌کند. عده‌ای هنوز بر آن عقیده‌اند که آزاد کردن پرنده[۸۹]،

[۸۷] بر چهره زدن نقابِ صلاح و رستگاری و فریب مردم

[۸۸] داستان‌نویس آذربایجانی؛ فعال در حوزهٔ زادبوم‌نویسی

[۸۹] هر چند آزاد کردن پرنده، فی‌النفسه کاری پسندیده است.

تضمین رفتن به بهشت است. عده‌ای بی‌تفاوت از برابر پرنده‌فروشان می‌گذرند و عده‌ای دیگر در مقابلِ آن‌ها قرار می‌گیرند؛ مصداقِ برکاویدنِ جامعهٔ خودی، در مقطعِ زمانیِ خاص...در چنین داستانی، قرابت یا بیگانگی با مفاهیم و ادراکِ نو مطرح است[۹۰].

خالی از لطف نیست که ببینیم، پرنده‌فروشان وازده و ناکام، مردم را چگونه قضاوت می‌کنند؟

"تُف، بلا به جانتان، بر خودتان و مردانگی‌تان (!). تف به خودتان..."(ص ۱۰۴)

دعوت به رستگاری و خیرخواهی (!)، بدل شده است به نفرین و تو گویی خود آنان معیارِ مردانگی‌اند.

در صفحهٔ ۴۳ نیز از زبانِ خیری شنیدیم:

"استانبولی خدانشناس، ولد...خدانشناس!"

به گمان، او شیوهٔ خود را- صید پرنده و...- معیارِ خداشناسی می‌داند!

پیش‌تر اشاره شد که، آثار زادبومگرا نشان از تأثیراتی برجا مانده در ذهن و روان مؤلف دارند که حاصلِ زیستن در یک منطقه و شرایطِ خاصِ آن است؛ نشانگانی که خودآگاه و ناخودآگاه به متن راه می‌یابند. پیوندِ تنگاتنگ میانِ زادبوم، زیست‌ورز و چنین متنی، قابل اعتناست. در این دست داستان‌ها، زادبوم کاراکتری است که پابه‌پای مؤلف و آدم‌های داستان، زیسته و ایفای نقش کرده است...داستان می‌تواند شرحِ آنچیزی باشد که بر این زادبوم گذشته است و از آنجا آغاز شود که شاهدِ چاره‌جویی آدم‌های داستان برای گشودنِ گرهی از زندگی خود و یا از کارِ زیست‌بومشان باشیم. حالا با کنشی مواجهیم که واکنشی-چه بطئی و چه بلافصل- برخواهد انگیخت. در این نوعِ داستانی، شرایطِ مکانی به موازاتِ دوران، حضور فعال دارد. مکان در داستانِ زادبومی، نه ممیزه‌ای زینتی، بلکه حضور شاخصی است که در برابرِ زیست‌ورزان و یا در کنار آنان ایستاده است؛ شرایطِ مکانی‌ای که داشته و نداشتهٔ آدم‌های داستان به آن گره خورده. جزئی جدایی‌ناپذیر که با حذفش[۹۱](!) و یا شبیه‌سازی‌اش با دیگر جای‌ها و مکان‌های عاری از هویتِ مستقل، کنش و واکنش‌های داستانی، سببیت خود را از دست خواهند داد.

باید پذیرفت که شخصیت‌پردازی-به‌ویژه -در داستان زادبومی، وابستهٔ مستقیم شرایطِ زیستی است. شخصیت‌هایی چهره به سیلی و نوازش‌های توأم و مدامِ شرایطِ منطقه‌ای-اقلیمیِ خود داده...

در داستانِ "چکمه‌هایی به رنگ سنجد"، شرایطِ اقلیمیِ تبریزِ دههٔ ۴۰ اجازه می‌دهد که گم شدن پسری در برف را بپذیریم. همانگونه که پرواز فوج‌فوج پرنده در آسمانِ دشتِ فلوریا، باورپذیر است و داستان‌ساز. آنچه در داستانِ زادبومی رخ می‌دهد، حضور جدی و تعیین‌کنندهٔ شرایطِ محیط و منطقهٔ زیست را مؤکد می‌سازد.

تجربیاتِ بلاواسطهٔ نویسنده به او اجازه می‌دهد، از مردمی بگوید که وضعیت و شرایطِ خاصی را از سر گذرانده‌اند و با مشکلاتِ خاصی دست‌وپنجه نرم کرده‌اند...داستان‌هایی با محوریتِ زادبوم، شکل‌های دیگرِ زندگی را به خوانندگانِ مناطقِ دیگر معرفی می‌کنند. مثلاً به ما می‌گویند که حضور کوه‌ها در سرزمینی کوهستانی، چه تعریف‌هایی را در زندگی ساکنان این مناطق، وارد کرده است؛ چه امکانات، محدودیت‌ها، اختیارها و انتخاب‌هایی که در زندگیِ کویرنشینان، تهی از معناست؟

بی‌گمان استفادهٔ نویسنده از نامِ واقعیِ جای‌ها و مکان‌ها، نه‌تنها در معرفی منطقه و اقلیم کاربرد دارد، بلکه به فضاسازیِ واقعگرایانه نیز کمک خواهد کرد تا نوعِ زندگی در زادبومی خاص، در انطباقِ هر چه بیشتر با محیط و ظرفِ جغرافیای منطقه، باورپذیرتر و قابل فهم‌تر باشد.

زیست‌ورزان یک زادبوم، چگونه حرف می‌زنند، زبان نزد آنان چگونه به‌کار می‌آید؛ واژگان، اصطلاحات، کنایه‌ها و...؟

زبان زنده و جاری است و به عنوانِ مؤلفه‌ای وابستهٔ فرهنگ، نه‌تنها برساختهٔ شرایط و مناسباتِ زیستی است، بلکه نشاندار از دوران نیز هست. گذر زمان، چهرهٔ زبان را تازه می‌کند- نه به اعتباری؛ خوب یا بد-. برخی واژگان کاربرد خود را از دست می‌دهند، برخی تغییر می‌یابند یا تازه از راه رسیده‌ای، جایشان را می‌گیرد...اصطلاحات در داستانِ پرنده‌ها نیز رفتند، دغدغه‌های ذهنی-اعتقادی و سطحِ فرهنگیِ گویشوران را نشان می‌دهند. شکل و فرمِ کلام، تراوش‌یافته از ذهن و روحِ آدم‌هایی است که در این گوشهٔ جهان و در این برههٔ زمانی، در شرایطِ ویژه‌ای- از جهتِ اقتصادی- زندگی می‌کنند.

یاشار کمال، تجربهٔ حسی را در پیوند با اشکالی از تلقی و ادراک، مبنا قرار داده و شناختی به قیمتِ عمر را در داستانش نفوذ داده است. او زادبومِ خود را در محدوده‌های تجربه‌شده به داستان می‌آورد؛ روستا و شهر دو سویهٔ زندگیِ او را معنا بخشیده‌اند. خواننده به تماشای دو عرصهٔ زندگیِ اهالی ترکیه دعوت می‌شود. اما در این داستان، نه روستا و نه شهر در جایگاهِ "قربانی" نایستاده و در برابر دیگری قد علم نکرده است[۹۲]. آنچه مهم است،

---

[۹۰] هر گونه بررسیِ فرهنگی، باید در تناسب با شرایطِ اقلیمی-زیستی جوامع صورت بپذیرد.

[۹۱] امر محال

[۹۲] مقایسه کنید با نقش‌آفرینی شهر و روستا، در رمانِ "جای خالی سلوچ"

تغییر درنوعِ تفکر و عملکردِ مردم است؛ در هر بخشِ جامعه به فراخور حال خود.
ارزش دیگر داستانِ پرندگان نیز رفتند، در ثبتِ شکلی از زندگی[۹۳]است، که شاید دیگر تکرار نشود. شاید ترکیهٔ امروز، دیگر نیازی به شکار بی‌رویه پرندگان و...احساس نکند. بدیهی است که در گذر زمان، شرایط و امکاناتِ زادبومی، انتخاب و رفتار زیست‌ورزان تغییر خواهد کرد. یاشار داستان مردمی را می‌گوید که شاید زمان، خود و قصه‌شان را از یادها محو کرده باشد. گفتن داستان این مردم، امکانی برای تعمق دربارهٔ نوعی از مواجه با طبیعت فرادست گذارده است. داستانی که ناگفته، مخاطبین را به تغییری اخلاقی و رفتار شعورمند در برابر محیطِ زیست دعوت می‌کند. همان تغییری که جای پایی در داستانِ پرندگان نیز رفتند، باز کرده:
زنِ چادری میدان تقسیم، می‌گوید برای نوه‌اش نظر کرده که پرنده آزاد کند؛ اما سه سال می‌شود که چشمش به کسی نخورده که پرنده بفروشد. (ص ۱۰۹)
داستانِ کمال لبریز تازگی است و این ویژگی، در حیطهٔ داستان‌های زادبومی بسیارامکانِ بروز دارد. مکان‌ها و فضاهایی که تاکنون نتوانسته‌ایم بودن در آن‌ها را تجربه کنیم، مردمی که تاکنون نتوانسته‌ایم در میانشان باشیم،...کششی در مسیرِ خواندنِ اثر و لذتِ کشفی برای خواننده فراهم می‌آورند.
پرسش این است که آیا، میل به بازنمایی نوعِ زیست‌ورزی و شرایطِ اقلیمی-منطقه‌ای، داستان‌های زادبومی را کاملاً پایبندِ واقعیت نگاه می‌دارد؟ اگر پاسخ بله باشد، پذیرفته‌ایم که این نوعِ داستانی، در ثبتِ واقعیات، مشابه دوربین عکاسی و یا کتبِ جغرافی عمل می‌کند و اینکه، چنین گرایشی داستان‌نویس را به گزارشگر[۹۴]روزنامه نزولِ جایگاه می‌دهد. آنچه داستان را از متنی روزنامه‌ای متمایز می‌کند، تخیل است. داستان در واقعگرایانه‌ترین حالت خود نیز، نمی‌تواند عاری از خیال‌ورزی باشد.
باید گفت، داستان‌های زادبومی زادهٔ تخیلی پویا هستند؛ البته بر مبنایِ جانمایه‌ای که از داشته و نداشتهٔ زیستگاه؛ منطقه و اقلیم گرفته‌اند. دیگر اینکه، هر داستانِ زادبومی، سهمی از شرح و توصیفِ ویژگی‌های اقلیمی-منطقه‌ای و تأکید بر آن‌ها دارد و همهٔ این آثار را نمی‌توان از این نظر همسنگ دانست. از سویی هر داستانِ واقعگرا، در باورپذیری می‌کوشد و این برابر با تعهد به خودِ واقعیتِ جاری نیست. نویسندهٔ داستان زادبومی، متن را بر "حقایقِ ممکن" در شرایطِ ویژهٔ محیط فیزیکی منطبق می‌سازد. شاید به امری بپردازد که از دیدگاهِ او، ممکن است رخ دهد؛ اما در لحظهٔ حال موجودیت نداشته باشد. هر داستانِ زادبومی به نسبتِ خود، تارهایِ واقعیتِ جاری را به پودهای زرینِ خیال پیوند می‌زند تا سخنی تازه بیاورد. داستان‌نویسی که با گرایشِ زادبومی می‌نویسد، حتی اگر بر خاطره‌ای در کودکیِ خود دست بگذارد، آن را هرس می‌کند و باز به بار می‌نشاند، تا همان‌چیزی شود که ارزش نوشتن دارد. گذشته از آن حقیقتِ هر فرد، نزد خود اوست. نویسنده نیز، حتی تجاربِ عام را از نگاه خود می‌بیند، از منظر خاصِ خود بدان نزدیک می‌شود و ارزیابی‌اش می‌کند. نوعِ تجربه‌ورزی و درکِ ما از واقعیت، وابستهٔ مؤلفه‌های مختلف و نوعِ مناسبات ما با اجزاء واقعیتِ پیرامونی است. همهٔ آنچیزهایی که نوعِ نسبتِ ما را با پدیده یا واقعه‌ای خاص تحت تأثیر قرارمی‌دهند، در طرزِ تلقیِ ما از امر واقع مداخله دارند[۹۵]...
نماد مرکزی در این داستان، "پرنده" است...آنچه که در متن حضور دارد، اما نام داستان، خالی شدن صحنه از آن را هشدار می‌دهد. فرجامی [۹۶]که در صورتِ تداومِ بدکرداریِ آدمی، دیر یا زود رخ خواهد نمود. اما بپرسیم از کدام صحنه؟ اولین چیزی که به ذهن متبادر می‌شود، آنست که پرندگانی که مداوم به قفس انداخته می‌شوند و آسیب می‌بینند، عطای این جغرافیا را به لقایش خواهند بخشید و به جای دیگری بال خواهند کشید و در نهایت مردم این نواحی، از نعمتی طبیعی محروم خواهند ماند؛ آنچه که می‌توانست، برکتِ هموارهٔ زندگی و اقلیم‌شان باشد. اما در چارچوب داستان، می‌توان محو شدن امکانی طبیعی و دم دست برای امرار معاش- چه غلط و چه درست- از صحنهٔ زندگیِ پرنده‌فروشان را نیز به حساب آورد؛ از آن رو که شرایط فرهنگی-اجتماعیِ ترکیه دیگر خریدارِ ترفندفروشی‌های فریبکارانه نیست و حنای این گروه پرنده‌فروشان [۹۷]دیگر رنگ ندارد. دستِ آن‌ها رو شده است، دام‌گستری‌شان ناکام و کیسه‌شان تهی مانده. دال بر آنکه، زردی نوعی بیماری-تن به فریب دادن- از جانِ اجتماع شسته شده است. این رویداد در وجهی نمادین، وضعیتِ ترکیه را- در زمانِ نگارشِ داستان و از نگاهِ نویسنده- نشان می‌دهد؛ ترکیه‌ای در حال جامه نو کردن.

---

[۹۳] صرفنظر از درست بودن یا غلط بودنِ این *شیوهٔ زندگی*

[۹۴] در سبکِ گزارشی، داستان‌نویس- راوی- وانمود می‌کند که بی‌طرفانه و بدون دخل و تصرف، واقعیتی را با مخاطب درمیان می‌گذارد.

[۹۵] این موضوع، دامنه‌ای گسترده دارد و می‌توان در مقاله‌ای مستقل به وجوه واقعیت در تناسب با ادراک، پرداخت.

[۹۶] با لحاظ فرجامی محقق شده؛ زیرا فعلِ "رفتند"، نشان از واقع شدن دارد، نه آنچه قرار است در آینده‌ای دور یا زود رخ دهد. (در بحث، با اندکی مسامحه، از این تاکید چشم پوشیده‌ام.)

[۹۷] تمرکز بر نوعِ پرنده‌فروشیِ منعکس در داستان است؛ نه بر پرنده‌فروشی در محدودهٔ امرامعاشی دور از فریب.

فریب خوردن از آنکه "خودی" فرض می‌شود، مصداقِ خیانت دیدن است.
پرنده فروشان، نمایندۀ ردۀ اجتماعیِ خود هستند؛ اما نماینده و ادامۀ عوام‌فریبانی هم هستند، که نان دیانت را در کاسۀ تحمیقِ مردم فروبرده‌اند.
توصیفِ صحنه‌هایی از شهر، روستا و فضایی بینابین و خارج از حیطۀ این دو، در داستان مورد بحث آمده است؛ شرح و وصفی که به وساطتِ ذهنِ گزینشگرِ راوی- نویسنده- صورت گرفته. قرار است مخاطبِ اثرِ چیزهایی را ببیند و چیزهایی غیر لازم، از نظرش پنهان بماند؛ امری قابل پذیرش. از آنرو که داستان حول محوری معنایی می‌گردد و نمی‌خواهد انسجامش را به اضافه‌گویی ببازد. برخی شیفتگی‌های نویسندگان نسبت به جغرافیا و اقلیمی که در آن می‌زیند یا زیسته‌اند، گاهی زوال داستان می‌شود و متن را از شرح و وصف‌های غیر لازم انباشته می‌کند؛ صحنه‌هایی بدونِ کارکردِ داستانی...
در نگاهی کلّی، "داستان" ترکیبی است برساخته از واقعیتِ گزینش‌شده و بازپرورده و خیالی سمت‌وسو یافته از حس‌پذیری و طرز تلقیِ نویسنده. داستان کمال نیز از این قاعده مستثنی نیست.
مختصر آنکه؛ داستان‌نویس دست به گزینش و چینشِ دلخواهی از اجزاء "واقعیتِ بیرونی" می‌زند، تا درکِ ویژه‌اش از آن را ارائه کند؛ ادراکی متناسب با موضع‌گیری و فردیت خود. اثرِ واقعگرا، واقعیتِ تجربه‌پذیرِ مبدأ را به واسطه و به اعتبارِ چنین ادراکی با مخاطب درمیان می‌گذارد. می‌دانیم درک از واقعیاتِ جاری، به شمار افراد بشر کثرت‌پذیر است. پس هیچ اثر زادبومیِ واقعگرایی، معیار تام‌وتمامِ ارزیابی و شناختِ جوامعِ وابسته نیست؛ بلکه هر یک از منظری بدان‌ها نزدیک می‌شوند؛ نه منطبق. این تصمیمِ نویسنده است که زیستگاه و مردمِ هم‌زادبومِ خود را چگونه جلوه دهد؛ اموری را پنهان کند و بر مواردی تأکید...
از منظری کلی، واقع‌نمایی در آثارِ داستانی- و هنری- در حد یک ادعا می‌ماند؛ چرا که هر یک جلوه‌گاهِ واقعیتی برساخته‌اند...
لیک آنچه مطرح شد، چیزی از ارزشِ آثار زادبومگرا نمی‌کاهد. ما در جایگاهِ مخاطب، با واقعیتی به نامِ متن روبه‌رو هستیم. واقعیتی که فرصت تجربه و تدقیق می‌دهد. دست‌به‌دست شدنِ روایاتِ زادبومگرا و بازخوردِ مخاطبین، فرصتی مغتنم است، برای تبادل آرا.
یاشار کمال به نقطه‌عطفی فرهنگی پرداخته؛ چرخشی در نگاه و رفتار مردمِ جامعۀ او رخ نموده است...راویِ داستانِ کمال همچون خود او، ناظر این وضعیت است؛ اما نه لزوماً ناظری بی‌تفاوت. در صفحۀ ۴۰ از زبان راوی می‌خوانیم:
"...(شکار و در قفس‌انداختنِ پرندگان) کار (ی) ظالمانه است."
او ناگفته، خود را بجای پرنده‌فروشان می‌گذارد و سعی می‌کند برای رفع نیاز مادی‌شان، قدمی بردارد. اما تا به آخر داستان، بی‌طرفی‌اش را حفظ می‌کند و گزارشگر می‌ماند، تا نیتِ نویسنده برآورده شود، که همانا احترام به مخاطب است و قضاوت را به او سپردن.
پرندگان نیز رفتند، فرصت می‌دهد تا نظرگاه‌های منطبق یا متناقضِ آدم‌های داستان را بشنویم. گفت‌وگوهایی که گاه ما را با گویندگان همدل و همداستان می‌کند و گاه برمی‌آشوبد. مخاطب فرصت می‌یابد تا به جوانب مختلفِ شکار پرندگان در جهتِ کسبِ درآمد، بیندیشد.
در میان گفت‌وگوهای کتاب، اظهار نظرها دربارۀ "انسانیت" و مصادیقِ آن، بسیار قابلِ تأمل است. همچنین تعابیری دربارۀ "ایمان" و "مسلمانی" در کتاب آمده است[۹۸]...
اما چه‌چیز سبب می‌شود که خوانندۀ ایرانی چنین داستانی را تا این حد آشنا بیابد؟ آیا مشابهِ چنین ترفندهایی را تجربه نکرده‌ایم؛ فریبکارانی را ندیده‌ایم که اعتقاد و ایمانِ مردم را بازیچه کرده و دامی سر راهشان گسترده‌اند و...؟ برای ما ایرانیان، این داستان سخت آشناست.
داستان کمال به ما می‌گوید، قرار نیست پا به هر دامِ گسترده‌ای بنهیم، ما پرنده نیستیم که ندانیم؛ انسان هستیم و می‌توانیم درست نگاه کنیم، بیندیشیم و انتخاب کنیم. در این داستان برخی به فریب تن می‌دهند و برخی نه. داستان کمال نشان می‌دهد که گناه فریبکار و فریب‌خورده، همسنگ است.
کمال در داستانش، دام گسترده بر سر راهِ پرندگان و مردمِ ناآگاه را بر سرِ دامگستران واژگون می‌کند.
در صفحۀ ۱۵ کتاب، صدای خنده‌ای که از درونِ چادرِ طغرل و دوستانش [۹۹]به گوش می‌رسد، به صدای "پرنده" مانند شده است. مشابهتی که ذهن را به سمتِ امکان در دام افتادن می‌برد...
طغرل و دوستانش آمده‌اند که دانه‌ای برچینند و به جای دیگر بال بکشند و...، ولی به دام می‌افتند؛ دامی که خود دستی در بافتن آن داشته‌اند[۱۰۰]. تهدید، فحاشی و نفرین، به همه نشان می‌دهد که آن‌ها در نیتِ خود صادق نبوده‌اند و ادعای واسطۀ خیر بودن، سراسر دروغ و بهشت بهانه بوده است...رسوایی، دامی واژگون بر سر آنان است.

[۹۸] صفحۀ ۵۶ و ۵۷ را ببینید.
[۹۹] شکارچیان پرنده
[۱۰۰] از منظری اجتماعی، ریشۀ رفتار آن‌ها را باید در مسائلِ مختلفی جست. نمی‌توان آن‌ها را تنها مقصر ماجرا دانست.

بهشت، از دیدِ کوفته‌فروشِ میدان تقسیم، رنگِ آبی دارد، مزین است به بوته‌های گل بی‌نظیرِ سفید و سرخ؛ صحنه‌ای لبریز آرامش[۱۰۱]...

بر اساس داستان، بازی فروش بهشت دیگر خریدار نخواهد داشت...دشتِ سبزِ فلوریا را درنظر آورید، با آسمانی که در پهنه‌اش پرندگانِ رنگارنگ، بی‌هراس بال‌افشانی کنند. آیا این خود بهشت نیست؛ تحققِ زیبایی محض در زمین؟

داستانِ پرندگان نیز رفتند، برمبنایِ پیوستگیِ آدم‌های داستان و اختصاصاتِ محیطی که آن‌ها را فراگرفته شکل گرفته است. دو ستونِ نگه‌دارندهٔ روایت که حذف هر کدام، خیمهٔ داستان را خاک‌نشین خواهد کرد...داستانی زادبومی که خرده‌فرهنگی[۱۰۲] را در قیاس با فرهنگ عمومی[۱۰۳]، به چالش می‌کشد[۱۰۴]. شخصیت‌های داستان، تنها نمایندهٔ گروهی از مردمند، نه محک و معیارِ ارزیابیِ جامعهٔ ترکیه در آن مقطع زمانی.

محیط فیزیکی که پرنده‌فروشان از آن آمده‌اند، شرایطی را در چگونگیِ شکل‌گیری ذهنیات و رفتارِ آنان تأثیر داده است. سطحِ فرهنگی، باورها، کارآمدی‌ها یا ناکارآمدی‌ها، میزان آگاهی، توان تحلیل و مهارتِ حلِ مسئله، در آدم‌های داستان متناسب است با خاستگاه‌شان؛ روستا. به هر تقدیر، محدودیت‌ها و کاستی‌ها[۱۰۵] زیست‌ورزانِ نواحیِ محروم را به همان نسبت از رشدیافتگی دور نگاه می‌دارد. شخصیت‌های این داستان را جدا از جغرافیایِ فرهنگی‌شان[۱۰۶] نمی‌توان قضاوت کرد.

داستان‌های زادبومیِ بسیاری، مرثیه‌خوانِ اصالتِ[۱۰۷] از دست رفته و فراموش‌شده‌اند. اما داستانِ پرندگان نیز رفتند، گواه آنست که جوامع بشری همواره در حالِ پوست‌اندازی‌اند. باید پرسید، اصلی که از آن سخن می‌گوییم مربوط به کدام مقطع زمانی گزینش‌شده و خاص است؟!...خوب است، هر پوسته که از تن می‌گشاییم، جانِ درخشان‌تری را به نمایش بگذارد.

کمی پا را فراتر از داستان بگذاریم و بپرسیم؛ پان‌ترکیسمِ اسلامی حاکم بر ترکیه و گرایشات مدرنیستی در این جامعه، نزد نویسنده چه جایگاهی داشته‌اند؟ یاشار کمال بی‌هیچ جبهه‌بندی، به اصلاح و پالایشی نظر دارد که در جوامع ممکن است رخ بنماید و برِ همین اساس، مرحله‌ای از گذار و "رشدِ هویتِ جمعی[۱۰۸]" را در سرزمین خود، به تماشا گذارده است. آدم‌های داستان کمال، دیر یا زود ناگزیر از انطباق خود با رشدی محقق‌شده خواهند بود...برداشته شدنِ یوغِ خرافه‌پرستی از گردنِ جامعه، اتفاقی است مبارک و انگیزه‌ای برای نوشتنِ داستانی در ابعادِ زادبومی.

مدرنیته[۱۰۹] پدیدهٔ دامن‌گستر قرن ۱۷ به این سو[۱۱۰]، ذهن را به سمتِ پتانسیلی برای آگاهی و رشد جوامع می‌برد[۱۱۱]. اگر علم و آگاهی، از ملزومات مدرن[۱۱۲] شدن است، پس باید از آن استقبال کرد و با جریانِ آن همراه شد. اما[۱۱۳] این لزوماً به معنایِ از دست نهادنِ دستیافته‌های کهن[۱۱۴] نیست؛ روند درست، به گزینی است[۱۱۵]...

حرکت جوامع به سمتِ پذیرشِ آورده‌های نو را نمی‌توان دور از بروزِ معضلاتِ تازه در نظر آورد[۱۱۶]. در جایگاهِ بکارگیریِ ابزارهای نو برای بهره‌وری اقتصادی، ممکن است عده‌ای یوغ استثمار را به گردن برخی دیگر بیفکنند؛ محرومینی که از غافله عقب مانده‌اند و هنوز در کشاکشِ رنجِ کسب روزی هستند. موضوعی که دستمایهٔ نوشتنِ آثار زادبومی بسیاری بوده است.

بدیهی است که هر یک از ما در محدودهٔ وابستگی‌های چندگانه[۱۱۷] زندگی می‌کنیم، اما تدقیق در نحوهٔ زندگیِ دیگران، چه در حد و اندازهٔ یک داستان و چه از مسیرِ رفتن و دیدن[۱۱۸]، می‌تواند ما را به بازنگری در چارچوب‌ها و قراردادهایمان توجه دهد. نه ما بهترین هستیم و نه دیگری سر تا به پا نقصان. راهِ انسان، راهِ آموختن، رشد و تعالی است.

---

[۱۰۱] صفحهٔ ۱۰۶ را ببینید.

[۱۰۲] صرفنظر از بار معنایی مثبتِ فرهنگ

[۱۰۳] فرهنگی که در جامعه غالب است.

[۱۰۴] اصطلاح "خرده‌فرهنگ"، با اندکی مسامحه در این مورد خاص به کار رفته است.

[۱۰۵] موقعیت جغرافیایی این روستا، وضعیتِ کشاورزی، آموزش، راه‌ها و...در این محدوده، چگونه است؟

[۱۰۶] Cultural geography

[۱۰۷] Originality

[۱۰۸] Collective identity

[۱۰۹] modernity

[۱۱۰] ۱۶۵۰-۱۹۵۰

[۱۱۱] مدرنیته را موقعیتی حاصل از تحولاتِ فناورانه در اروپای غربی دانسته‌اند؛ آنچه که رفته‌رفته در دیگر جوامع نیز جایی پیدا کرد و به "تجدد" تعبیر شد.

[۱۱۲] مفهومی همراه شده با آورده‌های علمی و اندیشگیِ بسیار

[۱۱۳] صرفنظر از عقاید رایج در این دوران که کمابیش، اعتقادات دینی را زیر سؤال برد.

[۱۱۴] و فرهنگی به‌ویژه در ابعادِ معنوی

[۱۱۵] این بحث دامنه‌ای وسیع دارد که از ورود بدان پرهیز شده است و صرفاً مفاهیم کلی مد نظر قرار گرفته

[۱۱۶] یکی از مؤلفه‌های مدرنیسم، اختیار انسان در بهره‌برداری تام و تمام از طبیعت، به کمک ابزار و تکنولوژی بوده است؛ آنچه که در اعلامیهٔ حقوق بشر سال ۱۷۹۳ آورده شده.

[۱۱۷] تعلقاتی در محدودهٔ قومی، ملیتی و منطقه‌ای

[۱۱۸] چیزی مانند رفتن شخصیت‌های داستان به شهر

"تنوع"، امتیازِ نوشته شدنِ داستان‌های زادبومی است. داستان‌نویسی چون چخوف ما را به استپ‌های [۱۱۹]روسیه می‌برد و یاشار کمال به دشتی هموار در فلوریا، تا شاهد شکل‌های دیگرِ زندگی باشیم. داستان‌های زادبومی، گونه‌گونه و رنگ‌به‌رنگ‌اند. چه خوب است که از آنچه می‌شناسیم بنویسیم، چیزی که برای خود ما معمول است و برای مخاطبان بسیاری رنگ تازگی دارد و سرشار شگفتی است.

یاشار کمال کوشیده است، خواننده را با منطقه‌ای که در آن زیسته و داستانش را از آن گرفته، آشنا سازد:

جای‌ها: استانبول/ شهر مهمِ ارزروم/ جزیرهٔ قنال/ دولاب‌دره[۱۲۰] دولاب‌دره...برای خودش دنیایی است...در جوراجوری روی کرهٔ زمین بی‌همتا و تک است. بر سر راه قرار دارد و در عین حال پرت و دورافتاده است، استراحتگاه مهمانان است و شب‌ها منزلگه رهگذران. و پناهگاه بی‌پناهان و جایگاه عارفان. کارخانه هم دارد، سرزمین آبرومندان است و در کثافت و بدبویی همتای استانبول. در پاکی و تمیزی آن‌قدر تمیز است که می‌شود همچون سقز در دهان گذاشت و جوید...از غرب، از شرق، از شمال و از جنوب همین‌که از کار فارغ شدند، سر خودشان را به زیر می‌اندازند و راهی دولاب‌دره می‌شوند...قبلهٔ حاجات (است)...استادان ماهر،...روی فانوس دریایی کار می‌کنند، قایقرانان، دوچرخه‌سازان...استادان موتورساز...کارگران کنتراتی‌کار و مزدبگیر، پارچه‌فروش، سیگارفروش...باده‌نوشان...مستان خانواده‌دار...از هفتادودوملت در آن هست...در دولاب‌دره مردانگی‌و یکدنده‌ای، ننگ‌ونام، رفاقت، نمک‌نشناسی و ناپاکی معیار مشخصی ندارد. خلاصهٔ کلام دولاب‌دره شهر است...مهم نیست مردمانش از کجا آمده‌اند، چه...اصیل‌زادگان و نجبا...چه کولی‌ها و خانه‌به‌دوشان، همین که گذرشان به دولاب‌دره افتاد، دیگر از جاروجنجال و گل و لجنزار دولاب‌دره رهایی نمی‌یابند...از کولی و چادرنشین گرفته تا انگلیسی و فارس و فرانسوی. کرد و ترک و قزلباش و ارمنی و عرب...در دولاب‌دره به هفتادودو زبان و لهجهٔ مختلف صحبت می‌شود. کولی...ایلاتی...کُرد...گرجی هر یک با زبان و لهجه‌شان هزاران آواز و ترانه با خود به دولاب‌دره آورده‌اند...دولاب‌دره در استانبول بی‌نظیر است...دولاب‌دره در دنیا بی‌نظیر است!(ص ۶۴ و ۶۵)/ دشتِ فلوریا/ دریای سیاه/ اوزون‌مغازه/ شهر شاوری/ بازار ورزش/ کلیوسا [۱۲۱] / محله‌هایِ سماتیا [۱۲۲] ، فاتح، جناق قلعه [۱۲۳] ، قازلی‌چشمه [۱۲۴] ، یشیل‌کویی، بای‌اوغلی، سرکیچی [۱۲۵] ، باسن‌کویی، فیروزکویی، چکمبه، دمنیکی، منک، جنت‌محله‌سی و یشیل‌یورد و منکشا "...منکشا، شاملِ فلوریا می‌شود."(ص ۲۴)/ ده قواغ، ریزا/ امبارلی/ انبار لی‌هارو هوریک/ سولوقلعه[۱۲۶]

تفکیکِ لایه‌های جمعیتی: لازها، عیسوی‌ها، مسلمانان، کردها، کولی‌ها، رومانیایی و بیزانسی و عثمانی[۱۲۷]

تنوع زبانی: ترکی، کردی، آرناووتی

گرایشاتِ اعتقادی: اسلام، چاری‌باشیگری[۱۲۸]

بافت جانوری: مرغ سقا، دراج، تیهو، خرگوش/ اسپینوز، سار، عقاب[۱۲۹]، کرکس قرمز[۱۳۰]، لک‌لک

بافت گیاهی: سپیدار، انجیر، بادام، بُنه، چنار

نام‌ها: طغرل/ خلیل قرج/ حسن قپتان که از لازهاست[۱۳۱]/ سمیح/ سلیمان دراز/ علی/ ایوب/ خیری/ شاه‌علی/ اسماعیل پهلوان/ سادو افندی/ اوزون‌تاش/ حیدر اویانق/ اوزقان/ احمد چاپون

معرفی اقلیم[۱۳۲]: دشتِ فلوریا/ دریای فلوریا/ جنگل/ تیغزار و خارستانِ پایین درخت‌ها/ دریاچهٔ چکمجه/ رودخانه/ رودخانهٔ استرانج/ "باران بال‌های پرندگان...را خیس می‌کرد...از دریای سیاه راه می‌افتادند و رو می‌کردند به ریزا، آن‌ها هم در کرانهٔ دریا آتش روشن می‌کردند، پرندگان نیز رو به روشنایی می‌آمدند..."(ص ۳۷)/ "سال‌هایی که خارِ (مغیلان) فراوان از زمین سر در می‌آورد...سال‌هایی که برف و باران زیاد بود."(ص ۴۱)/ "سال‌هایی که در فصلِ پاییز دشت هموار فلوریا یکپارچه گل می‌شود و تخم خار نیز در آن‌جا پراکنده می‌شود، پرندگان کوچکِ مهاجر این تخم‌ها را دوست دارند، به همین جهت هزاران پرنده مثل زنبور عسل به روی ساقه‌ها و شاخه‌های این خارهای خشک‌شده می‌نشینند. ساقهٔ این خارها وقتی که خشک می‌شوند به رنگ‌های قهوه‌ای و قرمز در می‌آیند. از دشت هموار صدای

---

[۱۱۹] سرزمین‌هایی در جنوب غربیِ روسیه

[۱۲۰] وسیع‌ترین و شلوغ‌ترین جای استانبول (طبق آنچه در داستان آمده)

[۱۲۱] محلی مناسب برای گرفتن بلدرچین؛ در حومهٔ استانبول

[۱۲۲] محلهٔ زاغه‌نشینان در استانبول

[۱۲۳] جایی که طبق داستان، مناسب است برای صید ماهی. (ص ۱۱۲)

[۱۲۴] محله‌ای پُربچه و فقیرنشین در استانبول/ مردمی که هنوز با ظرفِ حلبی از چشمه آب می‌آورند و کفش لاستیکی به پا دارند.. (ص ۸۹)؛ گویی مدرن شدن جامعه هیچ نسبتی با آن‌ها ندارد. جالب آن‌که قطار از نزدیکی آن‌ها می‌گذرد.

[۱۲۵] محله‌ای در استانبول که در آن حشیش خرید و فروش می‌شود.

[۱۲۶] در صفحهٔ ٦٦ دربارهٔ این محله صحبت شده است؛ با تأکید بر هنرمندی و دانایی‌شان

[۱۲۷] این سه مورد به زمانِ تازه آباد شدن استانبول، منسوب شده است.

[۱۲۸] نوعی تصوف

[۱۲۹] تنها بلدرچین شکار می‌کند.

[۱۳۰] خرگوش و بلدرچین شکار می‌کند.

[۱۳۱] قومی در ترکیه که در شکار شهرت دارند.

[۱۳۲] در صفحهٔ ۸۵، بی‌توجهی به طبیعت، در روند مشغله‌های جاری مورد اشاره قرار گرفته است: "از جلوی قصر رئیس‌جمهور عبور کردم و آمدم زیر درختان چنار بزرگِ پلاژ شهرداری. چنارها میان مرگ و زندگی هستند..."

جیک‌جیک کر کننده‌ای می‌آید. پرندگان زرد و قرمز و خاکستری و سبز و آبی بر روی تیغزار در حال جست‌وخیزند، می‌نشینند و یکهو مثل تیر به هوا می‌پرند...پرنده از آسمان می‌بارد..."(ص ۴۲ و ۴۳)/ "واقعاً در آن پهن‌دشت فلوریا پرنده از آسمان می‌بارد...مدتی همین‌طور در این ناحیه می‌ماندند، از ماه ایلول تا نیمهٔ ماه کانون دوم اتراق می‌کردند...در آخر ماه کانون در دشت فلوریا خارها همین‌طوری سرپا نمی‌مانند، بادهای تند شروع به وزیدن می‌کنند و آن‌ها را از بیخ و بن می‌کنند و پرت‌وپلا می‌کنند و تخم‌هاشان هم پرت‌وپلا می‌شود...طبیعت رموز عجیبی دارد..."(ص ۵۲)/ "...نسیم ملایمی که به روی جنگل وزیدن آغاز کرده بود، بوی تلخ درخت‌ها و بوته‌ها را با بوی دریا و بوی خزه‌ها قاطی می‌کرد..."(ص ۵۹)/ نسیم سحری از سوی جنگل و دریا از هر چهار طرف وزیدن گرفته بود و آدم احساس یک نوع رعشهٔ لذت‌بخشی در خود می‌کرد. (ص ۶۴)/ بلدرچین بوی دریا و خزه می‌دهد. بوی درخت خیس می‌دهد. (ص ۷۰)/ بلدرچین‌های چربی که بوی باران و دریا و نمک می‌دهند. (ص ۷۵)

ویژگی‌های گفتاری[۱۳۳]: مرحبا/ زنده باشی/ رگ مردانگی ندارد./ عیب است./ سنگ هم با آن‌همه سختی‌اش تاب این حرف‌ها را ندارد.../ گرگ هم مکانش نامعلوم است./...تمام استانبول را چون انگشتری به انگشتش کرده بود./ مثل کارد حرف‌های (او) را از وسط قطع کرد./ گنجشک‌ها را مثل پنیر توی کوزه چپاندی./ بز وقتی که اجلش سَر برسد، نان چوپانش را می‌خورد./ "سمیح تا بخواهی فرز است، خدا می‌داند...مثل تازی درمی‌رود[۱۳۴]."(ص ۷۵)/ مثل مار در تعقیبش بودند./ سرش را ببری، اسم حقیقی خودش را به کسی نمی‌گوید./ "انشاءالله شاه‌علی شاهین را تعلیم می‌دهد. انشاءالله یارو گلیم‌فروش گلیم را از دست نداده است. انشاءالله مادر خیری هم صحیح و سالم است و بلایی سرش نیامده...انشاءالله سلیمان و سمیح مادر خیری را صحیح و سالم در ریزا پیدا می‌کنند و به استانبول می‌اورند..."(ص ۷۵)/ "سلیمان همچون انبانی پر از باد که سوزن به آن فرو کنی، بادش خالی شد[۱۳۵]."(ص ۸۶)/ "(...صندوق را) بگیر خیر ازش ببینی."(ص ۹۸)/ "...خانه‌خراب شوی قسمت."(ص ۱۱۲)

نوع خوراک: زیتون و نان و پنیر/ ماهی/ کوفته به همراه سبزی و گوجه و پیاز/ حلوا

باورها: "چشم‌سبزها بدنفوسند، شومند."(ص ۲۵)/ "...چشم‌زخم حقیقت دارد"(ص ۲۵)/"(این شوم بودن) بلای بدی است. پرنده‌ها را می‌تاراند."(ص ۲۵)/ "...شورچشمی بوده و هست."(ص ۲۶)/ "...چند تا از پرنده‌ها بال‌هاشان از قفس بیرون آمده بود و با یک بال به قفس می‌زدند...بگذار مردار بشوند...بگذار استانبول هم از آه این‌ها آتش بگیرد...یک زلزله اتفاق می‌افتد که نپرس. حتی یک خانه هم سالم نمی‌ماند. همه با زمین یکسان می‌شوند، ویران می‌شوند. ماشین‌ها تکه‌تکه می‌شوند، هزار تکه می‌شوند...به خاطر این پرندگان کوچک استانبول خراب می‌شود و به بلای شهر وان گرفتار می‌شود."(ص ۳۶ و ۳۷)/ " مگر می‌شود یادگار را فروخت...آن را به قالی‌فروشی بردیم و آبش کردیم...برای همین است که پرنده‌ها به فروش نمی‌روند. گلیم از دست رفت و کسی هم پرنده نمی‌خرد...قفس‌ها با پول گلیم خریده شده بودند..."(ص ۳۲ و ۳۳)/ "...چیزی که پیش خدا آشکار است، چرا از بندهٔ خدا پنهان باشد؟..."(ص ۳۴)/ "فقیر بودن از طرف خداست."(ص ۳۴)/ "...افسانهٔ ماهی خان محمود!..."(ص ۵۳)/ "...پرنده، آزادت می‌کنم در جلو بهشت منتظرم باش..."(ص ۵۵)/ (پرندگان...مرتب آمدند و ما آن‌ها را تاراندیم،...آن‌ها هم قهر کردند و از ما دوری جستند و از غیظ ما و این مردم زدند به چاک و رفتند[۱۳۶]..."(ص ۶۰)/" اگر هر کسی آتش خودش را با خودش نبرد، در جهنم آتشی وجود ندارد."(ص ۱۰۰)/ "...خدا به همراهت، قسمت و نصیبت زیاد باشد."(ص ۱۱۲)

سرگرمی‌ها: بازی کنکان[۱۳۷]

مشاغل: کاروانسراداری/ بافت جوراب پشمی و .../ قهوه‌خانه‌داری/ روغن‌فروشی/ دوره‌گردی و جعبه‌به گردن انداختن[۱۳۸]/ قرآن خواندن، دور و بر مساجد (ص ۹۶)/ بافتِ قالی و گلیم/ باربری با قایق/ حمالی (ص ۱۰۷)/ بافت و تعمیرِ تور و دام/ شکار/ باغبانی/ ماهیگیری با بلم و قایق/ کمانچه‌زنی و رقص/ تعریف افسانهٔ ماهی‌ها "...کار و کسب ما این است، تعریف کردن افسانهٔ ماهی‌ها."(ص ۵۳)/ "...زیر پل قایق‌های ماهیگیران لنگر گرفته بودند."(ص ۵۲)/ پرنده‌بازی در امین‌اوینی و بازار گل‌ها/ پرنده‌فروشی به شکلِ دوره‌گردی/ تربیت پرنده برای شکار پرندگان کوچک‌تر./ "هر یک از این شاهین‌ها صد تا سار می‌گیرد..."(ص ۴۱)/ "...روزها با شاهین شکار می‌کردند. شاهین

---

[۱۳۳] اگر آثار زادبومی به‌گونه‌ای نوشته شوند که مخاطب ناگزیر از تلاشی مضاعف برای درکِ گفت‌وشنودها باشد، در روند خواندن مرتباً وقفه ایجاد خواهد شد. کمال در به‌کارگیری ویژگی‌های گفتاریِ شخصیت‌های داستان، به آوردن برخی اصطلاحات و تکیه‌کلام‌ها اکتفا کرده است و به همین سبب، متنِ داستان او روان‌خوان است.

[۱۳۴] از دست پلیس درمی‌رود.

[۱۳۵] در توصیفِ حالِ فردی که به چیزی خلافِ تصورش، پی‌می‌برد

[۱۳۶] تعبیری به نفع خود، یا باور؟!

[۱۳۷] بازی ورق، رایج در ترکیه و عراق (نقل از کتاب)

[۱۳۸] برای فروش شانه و چاقو و چراغ‌قوه و عینک و سایر خرت‌وپرت‌هایی که در جعبه جا می‌شود.

تیزپرواز است و بلدرچین آرام پرواز می‌کند. شاهین‌ها را به جانشان می‌انداختند، طوری که روی سر بلدرچین‌ها فرود می‌آمدند...شاهین زود خسته نمی‌شود، اما باید یادش بدهی که وقتی به پروازش در می‌آوری یکدفعه نرود و باز برگردد و وقتی یک پرنده نشست تکه‌تکه‌اش نکند...شاه‌علی خوب پرنده تربیت می‌کند..."(ص ۳۸)/ "...خلیل در ده قواغ به هوا پراندن باز را به شکارچیان یاد می‌داد."(ص ۲۰)/ "...قفس‌ها پر از پرنده می‌شوند. آن‌وقت بچه‌های منکشا، فلوریا، محلهٔ جنت، یاشیل یورد و شانلی‌کوی را ببین روزهای بارانی و خوش پاییز با پولِ این پرنده‌ها شلوار تازه، کت، کفش و لباس تازه می‌خرند. باسن‌کوی پر از صدای خش‌خش و جیرجیر کفش تازه می‌شود[۱۳۹]..."(ص ۴۲)

برخی شیوه‌های رفتارها: ریش و سبیل را حنا بستن/ چند زنی (ص ۷۷)/ استفاده از پرندگانِ کوچک به عنوان طعمه برای به دام انداختنِ پرندگانِ بزرگتر. "(شاهینِ ابلق)...هی نزدِ پرندگان به میخ بسته‌شده می‌رفت و برمی‌گشت...هنوز در آسمان بود..."(ص ۲۱)/ "...ریسمان پای پرنده‌های کوچک را تکان داد، همه به ارتفاع یک متر از زمین بلند شدند، ولی ریسمان پاهایشان بیش از این به آن‌ها اجازهٔ پرواز نمی‌داد و زود به عقب برمی‌گشتند."(ص ۲۲)/ "...پرنده‌های کوچک را به هوا پرت می‌کرد، پرنده‌های بیچاره به شدت به زمین می‌خوردند."(ص ۲۶)/"...وقتی می‌بینند...هر روز پنج شش تاشان توی قفس جان می‌دهند...نگاه کن، چطور برای آزاد شدن دست‌وپا می‌زنند.... ما این زبان‌بسته‌ها را نمی‌گیریم این‌طور زجرشان بدهیم."(ص ۲۹)/ امکان دارد در یک روز دویست تا سیصد بلدرچین به وسیلهٔ شاهین جمع‌آوری کنند...آن‌ها را در یک کیسهٔ نایلونی می‌گذارند...می‌روند...به قصابی پشت بازار گل‌ها. داد می‌زنند: "پرنده، پرنده دانه‌ای دو لیره‌ونیم."(ص ۶۸)/ فروش حشیش به توریست‌ها (ص ۷۳)/ ایده و نظری، روی گاری‌دستی‌های فروشندگان دوره‌گرد نوشته می‌شود...: "جاوید بمان، ارزروم"، "نان با عرق جبین به دست می‌آید."، "بروای دنیای بی‌وفا گم شو!"، "راه به پایان می‌رسد. خورشید غروب می‌کند. زندگی پایان می‌یابد. استانبول می‌ماند."(ص ۱۰۰)

آثارِ مدرن شدن...: هلی‌کوپترهای در پرواز/ اُپرا/ بانک‌ها/ هتل کُنتینانتال[۱۴۰]/ پلاژهای شهرداری/ چراغ‌های نئون/ ورزش پرواز با هواپیما/ موتورِ میان دریا/ خط آهن و ایستگاه قطار/ "هواپیمای بزرگ مسافربری...که به روی جزایر به طرفِ یاشیل‌محله نزول کرد."(ص ۸۴)/ " هاروهور موتورسیکلت، بوق، صدای تکه آهن و حلبی، بوی بنزین و روغنِ سوخته با هم قاطی شده بودند[۱۴۱]."(ص ۱۰۹)/

رسوم و سرگرمی‌ها: مسابقهٔ شکار پرنده که هرساله در ماهِ تشرین و در دشت هموار فلوریا برگزار می‌شود. / " از آن زمان که زمینِ هموار فلوریا وجود دارد، از دورهٔ بیزانتی‌ها و سلاطینِ عثمانی تاکنون این پرندگان از هر کجا بیایند و به هر سو که بروند، از ماهِ تشرین تا پایان کانون دوم در این محیط منزل می‌کنند و از آن روزگاران تا به امروز ساکنان استانبول به وسیلهٔ دام‌ها و تورهای گوناگون به شکار این پرندگان می‌پردازند. اگر شکارچی مسیحی بود، شکارش را به کلیسا می‌برد، یهودی به کنیسه و مسلمان به مسجد. مردم هم پرنده‌ها را از ایشان می‌خریدند و آزادشان می‌کردند. بدین‌گونه با این پرندگان ارزان‌قیمت بهشت را می‌خریدند، آسمان شهر استانبول از این پرندگان ارزان قیمت پوشیده می‌شد."(ص ۱۷)/ "گلیم مادرش بود. جهیزیهٔ عروسی‌اش بود، وقتی از خانهٔ پدر به خانهٔ شوهر رفته بود، مادرش این گلیم را به او داده بود..."(ص ۳۱)

تغییر در عادات و رفتارها: "حالا دیگر مثل گذشته در جلوی حیاط مسجد ایوب، پرنده آزاد نمی‌شود. بچه‌ها پرنده‌هایشان را به بازار پرندهٔ امین اوینی می‌آورند، پرنده‌بازان هم می‌افتند توی آن‌ها و از میان صدها پرنده چند پرندهٔ نایاب و باب دل را انتخاب می‌کنند. فروشندگان هم آن‌ها را به کسانی می‌فروشند که به نگهداری پرندگان علاقه دارند؛ آنچه باقی می‌ماند روی دستشان باد می‌کند و خودشان هم نمی‌دانند با این پرنده چه بکنند، با قفس پر و جسم خسته و دل شکسته به خانه برمی‌گردند."(ص ۱۷ و ۱۸)/ "...دیروز سراسر شهر را گشتم، بندهٔ خدایی پیدا نشد که یک پرنده از من بخرد و آزادش کند. این مردم عوض شده‌اند به هیچ دین و کتابی پایبند نیستند...پاهایم...تاول زده‌اند...حتی یه بندهٔ خدا پیدا نشد که به یاد بهشت و آخرت باشد...این استانبول شده کافرستان...همین پنج سال پیش پدرم روزی هزار تا پرنده می‌فروخت. هزاروپانصد لیره گیرش می‌آمد..."(ص ۲۸ و ۲۹)/ "آن وقت‌ها- از عصر بیزانتی‌ها به این طرف، حتی قبل از آن‌ها هم...هر روز در دشت فلوریا هزارها پرنده شکار می‌شدند و به استانبول آورده می‌شدند و در جلو مسجد ایوب، مسجدِ تازه،

[۱۳۹] شرایط جغرافیایی و اقلیمی و آب‌وهوای موسمی است که شرایطِ موجود را فراهم کرده است؛ شرایطی که محلی‌ها از آن- چه درست، چه غلط- در جهت امرار معاش بهره می‌گیرند.

[۱۴۰] قیاسی کنایی در صفحهٔ ۹۶ آمده است: " هتل کنتینانتال مربع شکل است و به منارهٔ ضخیم می‌ماند."

[۱۴۱] وضعیتی که در آن هیچ نشانی از حضور طبیعتِ دست‌نخورده نمی‌بینیم؛ هر چه هست، به واسطهٔ حضور زندگیِ ماشین‌زده، در این صحنه جمع شده است.

مسجد سلطان‌احمد، ایاصوفیا و جلوی مسجد فاتح به کسانی که می‌گفتند: "پرنده، آزادت می‌کنم در جلو بهشت منتظرم باش

فروخته می‌شدند...مردم دور قفس‌ها جمع می‌شدند و با همدیگر مسابقه می‌دادند...هر روز در جلوی کلیساها و کنیسه‌ها و مساجد هزاران پرنده، بعد از این‌که ورد و دعا بر سرشان خوانده می‌شد، آزاد می‌شدند..."(ص ۵۵)/ "...مردم این دوره و زمانه اگر از کنار یک قفس پر از پرنده هم رد بشوند که همگی در حال جان دادن باشند، ککشان نمی‌گزد. حالا مثل گذشته مردم به کلیساها و کنیسه‌ها و مساجد رو نمی‌کنند. بجز یکشنبه‌ها. آن اشخاص هم که به این‌جاها رو می‌کنند از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کنند، یا اگر کسی بمیرد، به این‌جاها می‌روند، آن هم فقط چند نفر به دنبال جنازه می‌افتند."(ص ۵۶)

آثار زادبومگرا، تعلقِ عاطفی نسبت به زادبوم را در خود مستتر دارند؛ حتی اگر زبان به انتقاد [۱۴۲] از خود-زادبوم بگشایند. نیت، رسیدن به وضعیتِ بهتر است، جایگاهی که آرزومندانه طلب کرده‌اند. نویسندهٔ زادبوم‌گرایی که از روستا یا شهرش می‌نویسد، گوشهٔ چشمی به وضعیتِ کلانِ مملکت خود نیز دارد؛ که خواسته به گونه‌ای نمونه‌وار و در ظرفِ داستان، بدان توجه دهد. شهر در این داستان، امکانات بیشتری نسبت به روستا پیشِ دست می‌گذارد[۱۴۳] و در نسبت، پله‌ای بالاتر ایستاده و شکلِ رشدیافتهٔ روستاست. اما در نظر یاشار کمال "مردم" مردمند؛ چه مردم شهر و چه روستا. همگی کمابیش متأثر از وضعیت دوران خود...

به دلیل ماهیتِ در سیلانِ زبان، وجه زبانیِ آثار زادبومگرا، تثبیت‌کنندهٔ "اشکالِ ارتباطِ کلامی" در جوامعِ ماست که ممکن است در مسیرِ زمان، محو شوند. شکلی از رابطه و گفتمان؛ در سطح و در عمقِ معنای آن، که روزگاری، نوعِ تعامل و دادوستدِ عاطفی-روانیِ ساکنانِ اقلیم و یا منطقه‌ای را معنا می‌بخشیده است...چیزی که می‌تواند به‌یاد آوردنش، به لطفِ از خاطر گذراندنِ گلدانِ شمعدانیِ نشسته بر لبهٔ حوض کاشیِ فیروزه‌ای باشد. نیاز به گفتن نیست که "زبان" برجسته‌ترین بخشِ حیاتِ فرهنگی مردم است.

اصطلاحات[۱۴۴]، ضرب‌المثل‌ها [۱۴۵]، تکیه‌کلام‌ها و...انعکاس‌دهندهٔ ذهنیات و روحیاتِ مردم هر سرزمین‌اند. ره‌آوردی تاریخی در جغرافیایی خاص، که در کلامِ این مردم درخشش یافته و بر هویتِ جمعی‌شان پرتو می‌افکند؛ هویتی که البته به اختصاصاتِ زبانی محدود نمی‌شود...

گنجینهٔ زبان محلی-منطقه‌ای در اختیارِ نویسنده است[۱۴۶]. اوست که تصمیم می‌گیرد، چگونه و به چه میزان مؤلفه‌های گفتاری [۱۴۷]را به متن وارد کند. اغلب نویسندگان زادبومگرا، از "شبه زبان" در آثار خود بهره می‌گیرند، تا تصوری از نحوهٔ آمیزش کلامیِ مردم در منطقه‌ای خاص، برای مخاطب ایجاد شود.

در پرندگان نیز رفتند، نقش‌آفرینیِ زبان در جایگاه مؤلفه‌ای زادبومی، کمرنگ است. نویسنده به استفاده از تعدادی اندک از زبانزدها، اصطلاحات و شکل‌هایی از دعا و نفرین اکتفا کرده است.

در بُعد انتقادی متن، باید یادآور شد که یاشار کمال، در برابرِ اعتقادات دینی نایستاده است؛ پیکانِ انتقاد او، خرافات و توهماتی را هدف گرفته که زنگارِ آینهٔ باور مردم شده‌اند. او در عین حال، بر تغییراتِ اجتماعی در وجوه مختلف، در امتداد زمان نظر داشته است. اهلِ ترکیه بودن و مسلمان بودن، از عناصرِ تعیین‌کنندهٔ هویتیِ آدم‌های داستان او هستند. هویتی که باید همواره، هوشیارِ پیراسته نگاه داشتن خود باشد.

بردِ معناییِ داستانِ کمال ما را به وجودِ جریانی متکی بر سودجویی از راه تحمیقِ مردم توجه می‌دهد. کمال می‌گوید، ماهیِ چنین فریبی، مدت‌هاست بر خاکِ رسوایی افتاده و دیگر آبی برای ادامهٔ حیاتش نخواهد یافت.

در صفحهٔ ۱۶ کتاب، توصیفی مبتنی بر وضعیتِ اقلیمی آمده است: "پرندگان وقتی باد تند وزیدن می‌گیرد، نشستن و برخاستنشان یکی است؛ بر روی رودخانه پرواز می‌کنند؛ از آن‌جا هم به روی دریا، به روی دریاچهٔ چکمجه به سوی پایین سرازیر می‌شوند. آن‌وقت به روی شاخ و برگ درختان، به روی آسمان که می‌بینی‌شان به لکه‌های کوچک می‌مانند. به پروازشان ادامه می‌دهند تا یکهو از جلوی چشم ناپدید می‌شوند."

وقتی داستان رو به پایان می‌رود، این صحنه را به یاد می‌آوریم؛ همانندی‌ای وجود دارد، میانِ شکارِ بی‌رویه و باد تند. هر دو به خالی ماندنِ آسمان از برکتی اقلیمی خواهد انجامید. این شرایطِ اقلیمی و موسمی است که امکانِ امرار معاش را برای زیست‌ورزان فراهم می‌کند و یا نه.

"ایرول ماهیگیر گفت: "اومدیم ببینیم شماها چطوری از گرسنگی می‌میرید. پرنده‌هاتان هم که به فروش نرفته."

[۱۴۲] در داستان‌های جمال‌زاده می‌توان رگه‌های برجستهٔ انتقاد از خویش-در بعدِ زادبوم-را دید. از دیدِ او نابهنجاری‌ها و عقب‌ماندگی‌ها باید دیده و رفع شوند.

[۱۴۳] شهر نسبت به روستا و مناطقِ مهجورمانده، در صف اولِ پذیرشِ دستاوردهای نو قرار دارد.

[۱۴۴] *idiom*

[۱۴۵] proverb

[۱۴۶] در تولید آثار زادبومگرا، گاه با تنوعی از گویش‌ها مواجه‌ایم...

[۱۴۷] و یا نوشتاری

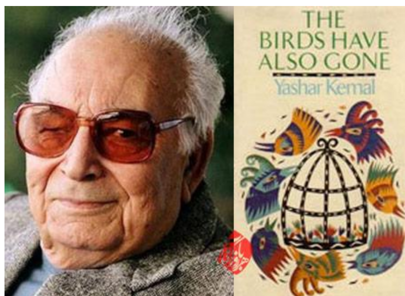
طغرل گفت: "از گشنگی نمی‌توانید روی پاهایتان بایستید.""(ص ۴۹)

در صفحهٔ ۵۹ به روشن بودن آتش جلوی چادرِ شکارچیان اشاره شده است. جمله‌ای که بلافاصله می‌آید، این است:

" وجودِ آتش ماندگار بودن آن‌ها را به اثبات می‌رساند."

تصویر و تعبیری همراه می‌شوند تا صحنه‌ای آشنا از زندگیِ بدوی بشر، به ذهن متبادر شود: بشری که هنوز برای بقا راهی به جز شکار نمی‌شناخت.

یک تکه روزنامه، روی زمین پهن می‌شود تا راوی بر آن بنشیند. در بردی مجازی، حداقل آگاهی از وضع و حالِ زمانه هم پیشِ نگاهِ این جوانانِ گم‌کرده راه قرار ندارد...



توضیح و توصیفی که در صفحهٔ ۷۹ آمده، تصویری متناقض‌نما را پیش رو می‌نهد؛ از سویی محبتِ میانِ آدم و پرنده دنیا را پر می‌کند و از سویی امکانِ چنین ابراز لطفی نسبت به پرندگان و یا معاملهٔ برد-برد (!) پرنده و انسان را، رفتاری دشمنانه نسبت به پرندگان- در قفس انداختن و انباشتن پرندگان-، ایجاد کرده است.

اما این تناقض هر چه که باشد، عطرِ (!) فریبی دلپذیر را در فضا می‌پراکند.

"آن سال‌ها محمود تک‌وتنها جلوی مسجد تازه در مدت چند ساعت ششصد تا پرنده را به آسمان می-فرستاد و میدان امین اوینی را پُر از رحم و رفاقت و امید می‌کرد."

عده‌ای پرندگان را آزار می‌دهد، تا عده‌ای دیگر به نوعی، به حسِ نیکوکاری برسند!!!

"پرنده روی پرنده تلمبار شده بود."(ص ۸۷)

اگر آزاد کردن یک پرنده نجات یک ذی‌روح است[۱۴۸]، بگذارید از ابتدا، آزاد بماند.

علیرضا صدیقی، بومی‌گرایی را به‌درستی، پدیده‌ای مدرن برمی‌شمرد؛ آنچه که توجه ما را به "خود" بازمی‌گرداند. به این اعتبار، نوشتن با گرایشِ زادبومی، خود دستاوردی مدرن است؛ آنچه که ما را دعوت می‌کند در خود بنگریم. ریشه‌ها را از آلودگی‌هایی که به خود گرفته‌اند، پاک کنیم و از انتخاب‌های درست، تغذیه‌شان کنیم. ریشه‌هایی که قرار است، درختِ سایه‌گستر "انسانیت" را مستحکم بدارند.

آثارِ زادبومگرا، گفتمانِ مبارکی را؛ بین ملل و اقوام، ممکن می‌سازند. باشد که راهِ زندگی مسالمت‌آمیز و مشارکتِ همدلانه را بیابیم.

صفحهٔ ۸۲ و ۸۳ به شرحِ دست بردنِ آدمیزاد در وضعیت اقلیم پرداخته شده است. خارستان که محلِ آمدوشدِ پرندگان است، رفته‌رفته کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود:

"...خارستان...کوچک‌تر شد؛ شانلی‌محله، یشیل‌محله، انبارلی، جنت‌محله، تیلسز لر، منکشا، فلوریا و باسن‌محله [۱۴۹]خشک شدند. در درهٔ فلوریای قشنگ پر از بنفشه، آپارتمان‌های چرکین خاکستری سیمانی بنا نهاده شد، بدین نحو در این مکان...که میان دریا و جنگل و باسن‌محله واقع است...پارسال مالکش این خارستان را قطعه‌قطعه کرد و...به نوکیسه‌ها فروخت...جانورهای طمع‌کار استانبول (حمله کردند)...سال آینده در همین‌جا به جای این خارها...آپارتمان‌های خاکستری چرکین سیمانی بنا شد و ویلاهای زیادی در آن‌جا سبز می‌شود...نوکیسه‌ها...چطور اتومبیل‌هایشان (را)...به این‌جا هم می‌آورند...آن زمان پرندگان به حکم غریزه این را حس کنند، بترسند و از آن میان تارانده شوند...جایی پیدا نمی‌کنند در آن‌جا بنشینند، به همین جهت از ناراحتی راه خود را می‌گیرند و می‌روند."

در پرندگان نیز رفتند، خود ما منشاء درد و درمان دانسته شده‌ایم؛ ماییم و ظرفیت‌های‌مان؛ ماییم و انتخاب‌های‌مان؛ اینکه با چه چیز همداستان می‌شویم؛ خیر یا شر...

منابع:

-پرندگان نیز رفتند- یاشار کمال- مصطفی ایلخانی‌زاده- نشر ثالث- چاپ اوّل

-ادبیات اقلیمی-محمد جعفری (قنواتی)- کتاب ماه ادبیات و فلسفه/ اسفند ۱۳۸۱، فروردین ۱۳۸۲

-تفاوت‌های مدرنیته و مدرنیسم- دکتر ناصر فکوهی- روزنامهٔ دنیای اقتصاد/ شمارهٔ ۵۸۵۴/ چاپ شده در: ۱۴۰۲/۰۸/۱

-گفت‌وگوی محمد دلباز (مورخ)، با خبرگزاری "آنادولو"- سامانهٔ خبری HAS

- نقد بومگرا، رویکردی نو در نقد ادبی- زهرا پارسافر- فصلنامهٔ علمی-پژوهشی نقد ادبی/ سال پنجم/ پاییز ۱۳۹۱/ شمارهٔ ۱۹

-هزارتوی داستان اقلیمی در ایران- محمد عزیزی راد- ۱۲ اسفند ۱۳۹۷- https://irna.ir/XJsshf

-بزرگ‌ترین چالش در داستان‌نویسی اقلیم‌گرا چیست؟- محمدجواد جزینی- (کارگاه تخصصی بومی‌گرایی در داستان امروز)- ۳۰ آذر ۱۳۹۹- کد خبر ۹۹۰۹۳۰۲۳۱۸۴

-بومی‌گرایی و تأثیر آن بر ادبیات داستانی معاصر ایران (۱۳۲۰-۱۳۷۵)- علیرضا صدیقی- فصلنامهٔ علمی-پژوهشی" پژوهش زبان و ادبیات فارسی"- شماره پانزدهم/ زمستان ۱۳۸۸

[۱۴۸] (ص ۸۰)

[۱۴۹] محله‌هایی که در این پاراگراف نام‌برده شده، اهمیت خود را از فراهم بودن شرایطِ ویژهٔ اقلیمی برای حضور پرندگان، گرفته‌اند. اما مواردِ متعددی از نامبردها، در جای‌جای کتاب، می‌توانست حذف گردد؛ زیرا که بود و نبودشان در داستان، تأثیری ندارد.



معرفی رمان «در آفاق نفس»

نویسنده «محمود کیانوش»؛ «سارا حسینی‌نسب»

شفای نوشتن:

فلسفه و برخی مفاهیمش اگر در قالب داستان درآید اثرگذاری‌اش به مراتب بیشتر خواهد بود.

وقتی شخصیت‌های از جنس آدمهایی که در اطرافمان هستند، می‌افتند به فلسفه‌گرایی و از دل دیالوگ‌هاشان کمک به فهم فلسفه می‌کنند ارزش رمان‌هایی از این دست معلوم می‌شود. البته برای آنها که این گونه مفاهیم برایشان مهم‌اند و در پی کنکاش برای یافتن پاسخهایی برای سوالهای کوچک و بزرگ ذهنی‌شان. به خصوص در دنیایی که احساس پوچی و بی‌ارزشی زندگی و ملال رو به فزونی است.

و تزریق امید بر پایه‌های منطق زیست‌گونهٔ نوع بشر و مقایسه‌شان با زیست دیگر جانداران دریچه‌های دیگری به روی انسانهای نوعی می‌گشاید.

دریچه‌هایی که کمک می‌کند اندیشه و اندیشیدن معیاری شود برای شناخت خود و زندگی و حتا هستی. هر چند ناقص و ضعیف. اما همین منفعل نبودن و به گونه‌ای دیگر به جهان نگریستن ما را می‌رساند به زیبایی‌هایی کمتر دیده شده و فراموش شده در بطن روزمرگی‌ها.

محمود کیانوش در رمانش با عنوان "در آفاق نفس" که یک داستان بلند فلسفی‌ست به فیلسوف و فیلسوف‌نماها و زیستوارهشان پرداخته است، جدا از آن‌چه در نظریه‌هاشان آمده و اصراری که بر اخلاق و اخلاقیات داشتند.

آنجا که نویسنده از زبان یکی از شخصیت‌ها از ژان راک راسو و شوپنهاور و پاره‌هایی از زندگی‌شان را باز می‌گوید که منافات دارد با جهان نظریه‌هاشان و اشتباهات فاحشی که جدا کننده زندگی زیسته‌شان با مفاهیمی اخلاقی‌ست که در مقالات و کتابهایشان بیان کرده‌اند.

فیلسوفانی که به عنوان مرید با نام و نقش‌های متفاوت در آینده ظهور می‌کنند و خود تبدیل به قطب ماندگاری نام و یادشان می‌شود بی‌اینکه خود را ساخته باشند و فلسفه‌شان را زیسته باشند.

جلیل نیشابوری شخصیتی که محمود کیانوش در این رمان ساخته و پرداخته است نمودی از زندگی عریان برخی فیلسوفان مشهور است که فلسفه‌شان را نزیسته‌اند و با وجود اشتباهات فاحش اخلاقی در زندگی شخصی در مقاله‌ها و نظریه‌هاشان دم از اجرای راه و رسم تحمیلی آرایشان می‌زنند و قوانینی می‌آفرینند برای رشد جامعهٔ بشری در حالی که خود فاقد آنند.

فرهاد نوغانی دانشجوی دکترای فلسفه است و بسیار دل‌بستهٔ استادش جلیل نیشابوری و البته پیرو اندیشه و عقایدش که در کلاسهای درس و مقاله و کتابهایش عرضه کرده است.

رضا چاووشی هم دوست دوران نوجوانی فرهاد است که در رشته حقوق تحصیل می‌کند و منتقد اصلی استاد جلیل نیشابوری است که با آماده کردن ادعانامه‌ای برای استاد، فرهاد را واقف می‌کند بر نادرستی اخلاقی استاد و او را که در گرداب پوچ‌گرایی گرفتار آمده است رهنمون می‌کند به فهم زیبایی‌های حیات.

> فرهاد نوغانی دانشجوی دکترای فلسفه است و بسیار دل‌بستهٔ استادش جلیل نیشابوری و البته پیرو اندیشه و عقایدش که در کلاسهای درس و مقاله و کتابهایش عرضه کرده است.

تا جایی که فرهاد را از نوشتن ادامهٔ رساله‌اش باز می‌دارد. رساله‌ای که درون‌مایه‌ای تاریک دارد، با تکیه بر جبرهای تلخ و بی‌شمار زندگی و رساله‌ای تازه دست می‌گیرد در زیبایی‌شناسی هستی.

ما در این رمان با نامه‌هایی که فرهاد به رضا می‌نویسد برای تبرئهٔ خود از تحت تأثیر نگرفتن بی‌چون و چرایش از استاد جلیل نیشابوری به شناخت حقیقی فرهاد و افکارش می‌رسیم که جذاب و خواندنی است.

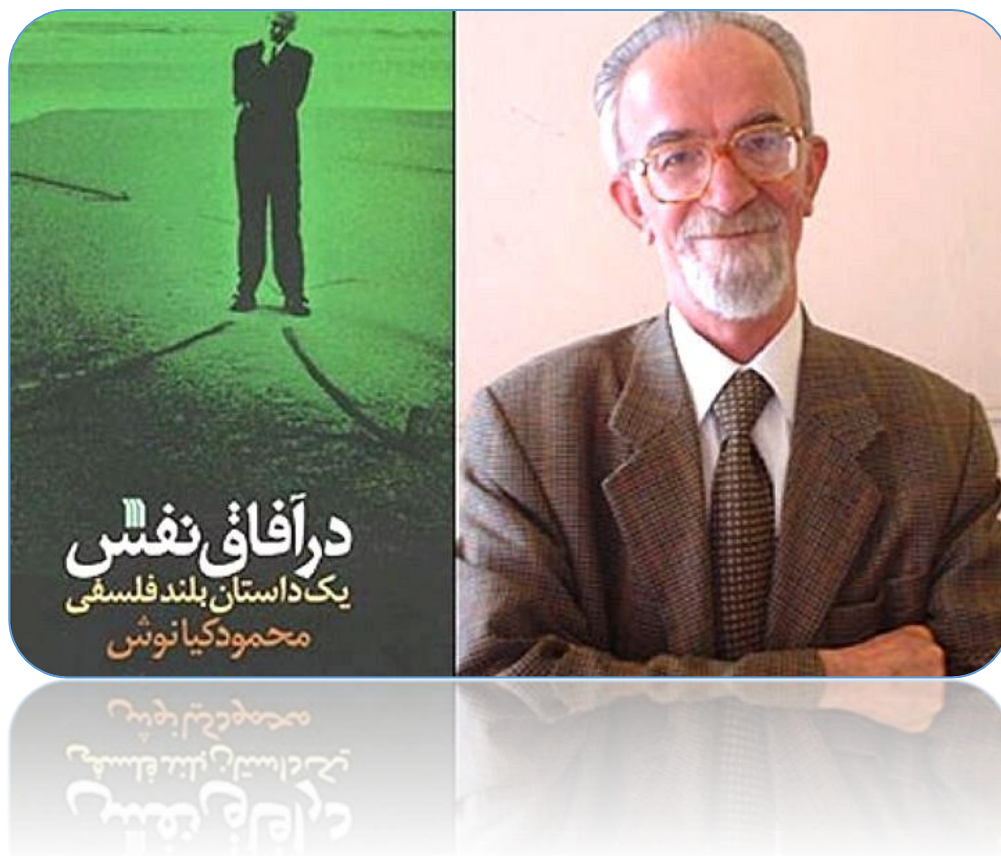
دیدگاه‌های محمود کیانوش که منشأ اندیشه‌ها و دغدغه‌های ذهنی اوست را در جای‌جای رمان می‌بینیم. آنجا که نظرش را دربارهٔ شعر از زبان فرهاد می‌گوید بسیار شیرین و تأمل برانگیز است. که در واقع نوعی تحلیل و تجلیل از شعر و شاعری و فرقش با فلسفه است.

آنجا که می‌گوید؛ «من فلسفه را فرزند حرامزادهٔ شعر می‌دانم.»

محمود کیانوش بر خلاف برخی نویسندگان که دنیا را از نگاه مردانه می‌بینند با نگاهی انتقادی به ظلم و تحقیر نسبت به زنان، فیلسوفانی چون شوپنهاور را که نظریه‌هایی غیرمنطقی و ستیزگرانه به زن دارند را تقبیح می‌کند.

و از افرادی چون جلیل نیشابوری انتقاد می‌کند که با بازآفرینی عقایدشان به جنس دوم بودن زن اصرار دارند.
کیانوش در این رمان شخصیتهای آگاه و سالمی چون رضا چاووشی و فرهاد نوغانی می‌آفریند که این نوع نگاه و رفتار را در حق زنان ناعادلانه می‌دانند.
همانطور که فرهاد با دیدن خواهرهایش که مورد ظلم و بی‌مهری واقع شدند و خواسته‌هاشان که نادیده گرفته شد به جرم دختر بودن برخورد می‌کنند.
آنجایی که فرهاد خاطراتش را مرور می‌کند و می‌گوید؛
«گاهی به پستوی تاریک اتاق نشیمن می‌رفت و در گوشه آن می‌نشست و می‌کوشید با ذهن کوچکش معنای زندگی را بفهمد. زندگی‌ای که اگر در آن آدم پسر باشد می‌تواند از صبح تا شب به بازی مشغول باشد و کسی کارش نداشته باشد اما اگر دختر باشد....»
یا در پاره‌ای دیگر از کتاب به نقل از مقاله‌ای در کتاب "افاضات و اضافات" با عنوان "درباره زن" نوشتهٔ شوپنهاور می‌آورد؛
«زن‌ها دقیقاً به این دلیل پرستارها و آموزگارهایی شایسته برای اولین مراحل کودکی مایند که خودشان خلق و خویی کودکانه دارند و بی منطق و کوته‌بین‌اند.»

خلاصه آن که در تمام عمر، کودک می‌مانند. در واقع موجودی‌اند در مرحله‌ای بین کودک و مرد، و مرد است که به معنای واقعی کلمه انسان است.»
محمود کیانوش در این رمان فلسفی از زبان فرهاد نوغانی که رساله دکترایش را تکمیل می‌کند دلایل عقلی و موجهی برای آنها که خودکشی را مقبول می‌دانند می‌آورد و در ستایش زندگی با تمام رنج‌هایش می‌گوید؛
«در عالمی با میلیاردها کهکشان، حیات انسان یا در واقع آگاهی انسان از خود و هستی را در این سیاره کوچک چنان معجزه‌ای می‌دانند که برایشان هر لحظه از این حیات ارزشی دارد فراتر از ارزش پدید و ناپدید شدن همه عالم با میلیاردها کهکشانش. آن‌ها می‌مانند و با نیروی عظیمی که از زیبایی‌ها می‌گیرند، در برابر همه زشتی‌ها رویین می‌مانند، زیرا با شناخت نظام جسمی و حیاتی جانور، برای موجودیت جانوری خود انتظاری بیرون از دایرهٔ آمد مگسی پدید و ناپیدا شد ندارند. «هم اعتقاد داشتن مهم است و هم با اعتقاد نوشتن.»
این عبارتی‌ست که بارها و بارها در رمان تکرار می‌شود و اهمیت این نکته را می‌رساند که آدمی چه خوب است همانی باشد که زندگی می‌کند، که می‌گوید و عمل می‌کند. ■



معرفی رمان «سال‌های طلایی، سال‌های تبعید»

نویسنده «ژوزت عالیا»؛ مترجم «فرشته طاهری»؛ «آرزو معظمی»



رمان «سال‌های طلایی، سال‌های تبعید» اثری تاریخی اجتماعی است که داستانش از زبان زنی به نام لولا روایت می‌شود؛ زنی که زندگی‌اش به‌شدت تحت‌تأثیر تحولات سیاسی و اجتماعی خاورمیانه در میانهٔ قرن بیستم قرار می‌گیرد.

خانوادهٔ لولا از یونانیان کاتولیک ثروتمندی هستند که در قاهره زندگی می‌کنند. لولا در دوران جوانی و اوج زیبایی‌اش با مردی ایتالیایی به نام فیلیپ آشنا می‌شود و عشق نافرجامی میان آن‌ها شکل می‌گیرد. در همان زمان مصر درگیر تحولات سیاسی مهمی می‌شود، ازجمله کودتای نظامی علیه ملک فاروق، پادشاه مصر، که زندگی اقلیت‌ها ـــ از جمله مسیحیان ـــ را به خطر می‌اندازد و بسیاری از آن‌ها را ناگزیر به مهاجرت از کشور می‌کند. لولا نیز به‌دلیل وضعیت سیاسی کشور و شکست عشقی‌اش مجبور می‌شود با پسرعمهٔ پزشکش، آنتوان بولارد، ازدواج کرده و به لبنان مهاجرت کند.

در بیروت، او زندگی تازه‌ای را با همسر نیک‌سیرت و دو فرزندش آغاز می‌کند، ولی آرامش تازه‌اش دوام چندانی ندارد و با آغاز جنگ‌های داخلی لبنان، دوباره همه‌چیز به‌هم می‌ریزد. این بار لولا و همسرش پس از تحمل سختی‌های فراوان، به فرانسه می‌روند تا در پاریس به دخترشان بپیوندند، درحالی‌که پسرشان که به جبههٔ آزادی‌بخش فلسطین پیوسته، در لبنان می‌ماند.

ماجراهای زندگی لولا درمیان این تحولات و بعد از روبه‌رو شدن با عشق قدیمی‌اش و بازگشت دوباره‌اش به لبنان بعد از ده سال و جنگ تازه‌ای که در لبنان شروع می‌شود همه‌وهمه داستانی دلنشین ساخته که کاملاً واقع‌گرایانه و درعین‌حال احساسی و رمانتیک است.

نویسنده در بستر وقایع تاریخی واقعی و پرتلاطم کشورهای مصر و لبنان، داستانی زیبا، احساسی و درخشان از زندگی لولا برایمان روایت می‌کند؛ داستانی که از یک‌سو لحظات زندگی پرتجمل و لطیف یک زن، عشق‌ها، دلبستگی‌ها و رابطه‌اش با همسر و فرزندانش را به تصویر می‌کشد و از سوی دیگر، گزارشی دقیق و تکان‌دهنده از واقعیت‌های جنگ، خشونت گروه‌های چریکی و انقلابی را نشان می‌دهد. در این داستان صحنه‌های پراضطراب با لحظات عاشقانه درهم تنیده شده‌اند و همین تلفیق، اثر را خواندنی و ماندگار کرده‌است.

خواندن این داستان را به همهٔ دوستان کتابخوان، به‌ویژه خانم‌ها، پیشنهاد می‌کنم.

قطعه‌ای از کتاب:

«در خانهٔ بولادها همه در زیرزمین زندگی می‌کنند، حتی خاله شارلوت نیز برای اولین بار وخامت اوضاع را دریافته‌است. عطینه، که ارتدوکس است، هر شب شمعی نذری درمقابل تابلوی مذهبی محبوبش، که تصویر قدیس جرج درحال مبارزه با افعی است، می‌افروزد و سکینه با زبانی تلخ به او گوشزد می‌کند که بهتر است شمع‌ها را جهت روشن کردن زیرزمین ذخیره کند، چون ممکن است به‌زودی جریان برق هم قطع شود. نیکولا هیجان‌زده در تب‌وتاب است. او با بازوی گچ‌گرفته‌اش در این زیرزمین بلاتکلیف مانده، درحالی‌که رفقایش در برج مور به دفع حملات مشغول‌اند. به صدای خمپاره‌ها و راکت‌ها گوش فرا می‌دهد و می‌گوید: «می‌شنوی مامان؟! این صدای شلیک خمپاره است. درست از این بغل گذشته. این‌یکی را شنیدی؟ یکی‌دیگر است که از طرف مقابل

شلیک شده. شاید از برج مور باشد. باید همین نزدیکی‌ها توی میدان افتاده باشد. شنیدی؟»

- درواقع این رفقای تو هستند که درحال حاضر دارند ما را بمباران می‌کنند. آفرین! اگر تو هم با آن‌ها بودی، حتماً همین کار را می‌کردی.

نیکولا نگاهی تضرع‌آمیز به او می‌اندازد و دستش را می‌فشارد. چنان نگاه عمیقی به او می‌اندازد که دلش را به درد می‌آورد. می‌گوید: «مادر، من نمی‌خواهم هیچ‌کس را بکشم. من فقط می‌خواهم که لبنان آنچنان که شایسته است باشد؛ کشوری بدون تبعیض‌های نژادی و مذهبی و اجتماعی. می‌فهمی؟ بگو که مقصودم را درک می‌کنی.»

لولا چگونه می‌تواند به او پاسخ منفی دهد. در زیر خطوط جدی چهرهٔ این نیکولای جدید، خشن و پخته، لولا دوباره پسرک خیالباف و مهربانش را باز می‌یابد؛ پسری که در دوازده‌سالگی، در اردوگاه فلسطینیان، به دختر کوچکی خواندن می‌آموخت… چگونه نمی‌توانست درک کند. فقط برایش نگران است و البته می‌ترسد که مجروح یا کشته شود، ولی مهم‌تر از این، از آن بیم دارد که امیدهایش به یأس مبدل گردد.»

ژوزت دیوید، معروف به ژوزت عالیا، روزنامه‌نگار و رمان‌نویس برجستهٔ فرانسوی، در نوامبر ۱۹۲۹ در شهر لافرته-برنارفرانسه به دنیا آمد و در ۲۰۱۴ در پرپینیان درگذشت.
ژوزت در خانواده‌ای فرهنگی پرورش یافت. پدرش مدیر مدرسهٔ ابتدایی بود. او تحصیلات متوسطه را در لومان گذراند و در سن بیست‌سالگی وارد مؤسسهٔ مطالعات سیاسی پاریس شد. در سال ۱۹۵۲ با رئوف بن‌براهم، پزشک تونسی، ازدواج کرد و به تونس نقل‌مکان کرد و در آنجا با همکاری صفیه فرحت، نخستین مجلهٔ زنانهٔ تونس را به نام «فائزه» راه‌اندازی کرد.
عالیا در دههٔ ۱۹۶۰، همکاری با نشریات بین‌المللی مانند «آفریک-اکسیون» و «لوموند» را آغاز کرد و به‌عنوان خبرنگار در شمال آفریقا فعالیت داشت.
پس از ترک تونس در سال ۱۹۶۶ به فرانسه بازگشت و به‌عنوان خبرنگار در «لو نوول ابسرواتور» فعالیت کرد.
ژوزت عالیا در سال ۱۹۸۰ به‌عنوان بهترین خبرنگار سال انتخاب شد و از سال ۲۰۰۶ تا ۲۰۱۰ ریاست هیئت داوران جایزهٔ آلبر-لوند را بر عهده داشت.
از میان رمان‌هایی که او نوشته‌است به‌جز کتاب حاضر، «آن‌گاه که خورشید می‌تابید» او نیز توسط همین مترجم به زبان فارسی ترجمه شده‌است.
کتاب «سال‌های طلایی، سال‌های تبعید» توسط فرشته طاهری به زبان فارسی ترجمه شده و انتشارات فرزان روز در سال ۱۴۰۰ آن را به چاپ رسانده‌است.
امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید.



نقد رمان «سه‌شنبه‌ها با موری»

نویسنده «میچ آلبوم»؛ مترجم «علی اصغر شجاعی»؛ «مریم یزدانمهر»



رمان روان‌شناسانه، فلسفی «سه‌شنبه‌ها با موری» از زندگی می‌گوید، از مرگ، و آنچه در این میان به انسان یاری می‌دهد تا با عشقی بیشتر زیستن را تجربه کرده، دنیا را متفاوت ببینند.
میچ آلبوم، در روز فارغ‌التحصیلی از دانشگاه، به استاد محبوب خود، موری شوارتس قول می‌دهد که رابطه‌اش را با او حفظ کند، اما چنان درگیر روزمرگی‌ها می‌شود که قول خود را فراموش می‌کند. یک شب اما پس از شانزده سال به طور اتفاقی از تلویزیون در بارهٔ موری می‌شنود؛ اینکه او به بیماری لاعلاجی دچار است که باعث از کار افتادن تدریجی اعضاء بدن می‌گردد.
میچ سپس به دیدار موری می‌رود و این شانس را پیدا می‌کند که دوباره در کلاس درس او شرکت کند. کلاسی با عنوان «معنای زندگی» که سه‌شنبه‌ها در اتاق مطالعهٔ استاد برگزار می‌شود، کنار پنجره‌ای که موری از آنجا به تماشای گل ختمی‌ای می‌نشیند که برگهای صورتی‌اش در حال ریختن است ...
موری از بیماری و تقریباً زمان مرگ خود آگاه است، و همین مسئله موجب تغییر دید و درک او نسبت به زندگی شده است. اکنون به جهان به گونه‌ای متفاوت‌تر از قبل می‌نگرد و آنچه می‌اندیشد و می‌بیند، تنها عشق به هستی است و دیگر هیچ. طی چهارده هفته موری در بستر بیماری، نشاط و شور زندگی را در وجود شاگرد خود، میچ می‌نشاند و از این رهگذر، گویی خود نیز به سوی کمال گام برمی‌دارد.
درس‌هایی که هر هفته موری آموزش می‌دهد، موضوعاتی هستند در ارتباط مستقیم با زندگی. درس‌هایی مانند بخشش، عشق، ترس از پیری، احساسات، خانواده، مرگ ...
لحن صمیمانهٔ میچ آلبوم در این رمان واقع‌گرایانه، بر جذابیت آن می‌افزاید و سبب همذات‌پنداری بیشتر مخاطب می‌گردد.
باورپذیری ارتباط میچ و موری، از همان صفحات ابتدایی کتاب آغاز می‌شود، آن‌جا که موری هنگام خداحافظی با شاگرد خود، گریه می‌کند، یا زمانی که میچ استاد خود را مربی خطاب می‌کند و موری می‌گوید: «مربی. قبول، مربی‌ات میشم. تو هم می‌تونی بازیکن من باشی. حالا دیگه می‌تونی اون بخش‌های دوست‌داشتنی زندگی رو که من براشون خیلی پیر هستم، تو بازی بکنی.» این ارتباط که سال‌ها بعد دوباره از سرگرفته می‌شود، بر ضرورت نقش راهنما و راهبر در زندگی هر فرد، در همهٔ زمان‌ها تاکید می‌کند. استاد موری شوارتس، در واقع همان پیر و مرشد
متون کلاسیک است که به عنوان انسان کامل رخ می‌نماید.
موری برای تعلیم به شاگرد خود، از آداب سیر و سلوک و ریاضت بهره نمی‌جوید، بلکه آنچه مطابق با انسان وارستهٔ امروزی است را برمی‌گزیند.
نگاه موری به بیماری و مرگ، موجب روشن‌بینی وی و درک جدید او از دنیا و وقایع آن می‌گردد. موری می‌داند به زودی می‌میرد؛ اما تصمیم بزرگ او برای ارزشمند زیستن و الگویی شایسته بودن، وی را جاودانه می‌سازد.

> موری برای تعلیم به شاگرد خود، از آداب سیر و سلوک و ریاضت بهره نمی‌جوید، بلکه آنچه مطابق با انسان وارستهٔ امروزی است را برمی‌گزیند.

موری حتی وقتی از مرگ حرف می‌زند، شور زندگی در کلامش جاری است: «هر روز پرندهٔ کوچیکی روی شونه‌هات داشته باش که ازت می‌پرسه: "روز موعود امروزه؟ آمادگی‌اش رو دارم؟ دارم تموم کارهایی رو که ضروری هست انجام می‌دم؟ آیا اون شخصیتی که دلم می‌خواد باشم شدم؟»
آنچه بیشتر در کتاب جلوه‌گر می‌شود، زندگی است تا مرگ. موری در بستر بیماری، نویدبخش روزهای خوب و روشن است، و رسیدن به این روزها را در گرو زندگی در زمان حال و مغتنم شمردن لحظات ناب زندگی می‌داند.
او همچون کودکی، سرشار از نشاط است، و حتی از اینکه در تمام کارهایش به دیگران وابسته است، نه تنها احساس رنج و اندوه نمی‌کند، بلکه لذت دوران کودکی را در خلال این وجه از بیماری تجربه می‌کند.
عشق نقطهٔ عطف کتاب است. همهٔ آنچه موری آموزش می‌دهد، در لفافی از عشق قرار گرفته، کامل می‌شود. وی از قول شاعر بزرگ «اودن» می‌گوید: «یا به یکدیگر عشق بورزید یا این که هلاک شوید.» و «بدون عشق ما پرنده‌هایی هستیم که بالهامون شکسته.» و «عشق و محبت است که انسان رو زنده نگه می‌داره، حتی بعد از مرگ.»
زمان نیز برای موری اهمیتی فوق‌العاده دارد. او زندگی را در

گرو استفادهٔ صحیح از زمان می‌داند؛ و هنگامی که خوش‌بینی را چاشنی آن می‌کند، بیشترین بهره‌وری از زمان برای او شکل می‌گیرد. موری با وجودی که قادر نیست از روی صندلی برخیزد و بایستد و شلوارش را بالا بکشد، خود را خوش‌شانس می‌داند، زیرا حس می‌کند هنوز برای خداحافظی کلی وقت دارد.

موری احساسات خود را به راحتی بروز می‌دهد. حس دلتنگی، غم، اندوه، اشک ریختن و بعد همه را رها کردن و زندگی را با طراوت بیشتر آغاز کردن، از هنرهای موری است. به راستی اگر موری می‌تواند این‌گونه عمل کند، چرا ما نتوانیم؟

داستان، زمانی که با زندگی موری توام می‌شود، جذابیت بیشتری پیدا می‌کند. موری بار درد را خود به دوش می‌کشد؛ تنها همسر او شارلوت همدم روزهای بیماری اوست. هرگز اما به خود اجازه نمی‌دهد فرزندانش به خاطر او زندگی‌شان را مختل کنند: «حتی با این که موری رو به مرگ بود، به دنیای فرزندانش احترام می‌گذاشت. اعجوبهٔ کوچکی که وقتی فرزندانش کنارش می‌نشستند، آبشاری از محبت، بوسه‌ها و لطیفه‌های بسیار و چمباتمه زدن کنار تخت و چسبیدن دست یکدیگر را به چشم می‌دیدی.»

جاذبهٔ خاص رمان «سه‌شنبه‌ها با موری» برای من واقعی بودن آن بود؛ و تجسم موری، شارلوت، حتی رابرت و جاناتان، پسرهای موری، با این باور بسیار آسان می‌شد.

شاید هر نویسنده‌ای نیز این شانس را نداشته باشد که با معلم خود پس از سال‌ها، دوباره کلاسی داشته باشد و تا آخرین روزهای عمر او، پای درسش بنشیند. سپس کتابی از آموزه‌های او بنویسد که در پیدا کردن یک جهان بینی متفاوت نسبت به زندگی و مرگ، به انسان‌ها کمک کند.

«سه شنبه‌ها با موری» را از لحاظ ساختار ادبی نمی‌توان متنی غنی دانست، اما از دیدگاه روان‌شناسی و فلسفه اثری قابل تأمل است. میچ آلبوم چهارده هفته از استاد خود که در آستانهٔ مرگ است، درس عاشقانه زیستن می‌آموزد و مراسم فارغ‌التحصیلی او، روز خاک‌سپاری موری است. درس‌های موری شوارتس حتی پس از مرگ ادامه دارد، زیرا او هنوز زنده است: «عشق و محبت است که انسان رو زنده نگه می‌داره، حتی بعد از مرگ.» ■



نامه‌ای از یک دوست

«محمدحسین دانایی»

سلام و ارادت خدمت دوست عزیز جناب آقای رضایی

از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم و اعتراف می‌کنم که اگر راه نجاتی برای این ملت مظلوم و در عین حال، مستحق، باقی مانده باشد، همانا در گروی هنر و ادبیات، به‌ویژه ادبیات داستانی و همت مردانی همانند شماست که می‌توانید و باید چراغ این خانه را روشن نگهدارید و نور امید را به دل شب‌زدگان و درراه‌ماندگان بتابانید، چون تنها ادبیات است که می‌تواند تلخی‌های ظلم و فقر و تبعید و مرگ و فراموشی را پشت سر بگذارد و کاری کند که زندگی ارزش زندگی‌کردن داشته باشد. تقریباً همه بزرگان فهمیده و باشعور هم به نقش بی‌بدیل داستان و ادبیات داستانی در فرهنگ، تربیت، فهم اجتماعی و شناخت خویشتن اقرار دارند و معتقدند که داستان نه‌تنها هنر است، بلکه وسیله‌ای است برای دیدن، فهمیدن و زیستن و به قول خانم دکتر دانشور که بنا به جهاتی با ایشان بیشتر انس و الفت داشته‌ام و دارم: نوشتن داستان، یعنی اعتراف به این که زندگی بسیار بزرگ‌تر و پیچیده‌تر از آن است که بتوان آن را با یک جمله یا شعار خلاصه کرد!

کار شما در تولید و انتشار مجله هم که انصافاً بی‌نظیر و ستودنی است: قولی است که جملگی برآنند. ■





معرفی کتاب «یادداشت‌های روزانه جلال آل احمد»

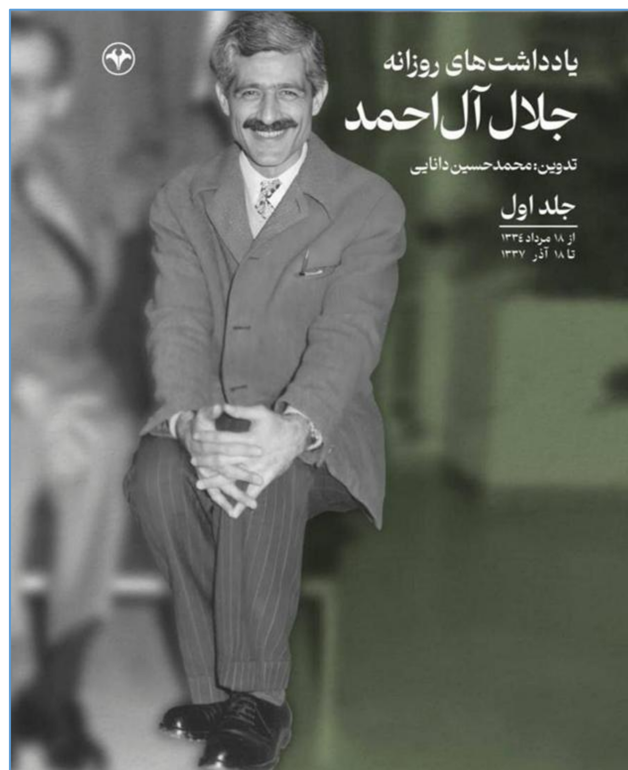
تدوین «محمدحسین دانایی»

«خوب، این اباطیل هم به هزار صفحه رسید. گاهی فکر می‌کنم رها کنم و آنچه را هم سرقدم رفته‌ام، بریزم دور. باز گاهی می‌گویم: نه، چرا؟ عُمرت را درین سطور نهاده‌ای که با همهٔ ابتذال و حماقت و کثافتش، معرّف خوبی است، برگردان ناخودآگاه و شاید دقیقی است از عمر هَدَری که در این مُلک می‌گذرانی...»

جلال آل‌احمد یادداشت‌های روزانهٔ خودش را این طور معرفی یا حلاجی یا توجیه (!) می‌کند، تا من و شمای خواننده چه ببینیم و چه بگوییم.

چندی پیش، جلد اول "یادداشت‌های روزانهٔ جلال آل‌احمد" که بسیاری از علاقمندان به ادبیات معاصر مدت‌ها در انتظارش بودند، منتشر شد. یادداشت‌های مزبور که توسط محمدحسین دانایی تدوین و آماده انتشار شده و به نوعی کارنامهٔ شفاف جامعه روشنفکری کشور در سال‌های اخیر بشمار می‌رود، مشتمل بر خاطرات جلال آل‌احمد در فاصله مرداد ۱۳۳۴ تا آذر ۱۳۳۷ است و بسیاری از اقدامات و مسائل پشت پردهٔ نهادهای فرهنگی و روابط فیمابین دست‌اندرکاران فعالیت‌های هنری و ادبی معاصر را به قلم تند و تیز این نویسندهٔ نامدار روایت می‌کند و در نتیجه، فرصتی است برای تماشای جهان از زاویه دید یک نویسنده، نویسنده‌ای که داستان زندگی صدها نفر را نوشته و حالا در نوشتن داستان زندگی خودش، سنگ تمام گذاشته و بدون رودربایستی به مهمترین دلهره همه نویسندگان عالم پرداخته: «خنده‌دارتر از همه، کار ادبی کردن است. بنشین و جان بکن و چیزی چاپ کن. که می‌فهمد؟ که می‌خواند؟ که جواب آدم را می‌دهد؟ هیچ کس!»

جلد اول این یادداشت‌ها که توسط مؤسسه انتشاراتی اطلاعات منتشر شده، دارای مقدمه‌ای است برای آشنایی مختصر با جلال آل‌احمد و رویدادهای دوران زندگی و زمانه او، همچنین سرگذشت پرمخاطره این یادداشت‌ها طی حدود شصت سال گذشته، کم‌وکیف یادداشت‌ها و تحلیل محتوای آنها، نظریات مؤلف، قراین و اشارات و دغدغه‌های شخصی و عمومی در باره انتشار یا عدم انتشار و چگونگی اتخاذ تصمیم نهایی برای آماده‌سازی و انتشار آن، همراه با فهرست تفصیلی منابع و مآخذ و تصویر صفحاتی از نسخه اصل یادداشت‌ها به خط خود آل‌احمد، برای رفع شبهات و اطمینان خاطر خواننده.





یادداشتی بر رمان «خیال‌باز»

نویسنده «احمد حسن‌زاده»؛ «پونه شاهی»

اگر خیال نبود زندگی سخت و بی روح می‌شد. رنج و مشقت امان آدمی را می‌برید و تحمل زندگی سخت بود. اگر خیال نبود احتمالاً" خیلی چیزهای دیگر هم نبود.

خیال‌باز اثر نویسنده خوب و کاربلد، آقای احمد حسن‌زاده در ۲۲۴ صفحه توسط نشر نون در سال ۱۳۹۸ به چاپ دوم و در حال حاضر در سال ۱۴۰۴ به چاپ پنجم رسیده است.

نام اثر گویای فضای داستانی‌ست که درعالم واقعیت اتفاق می‌افتد و در خیال امتداد می‌یابد.

مثل این که بگویی چیزی هم هست هم نیست.

«من این طوری‌ام، باید قبل از هر کاری خوابش رو ببینم. یعنی نه اینکه خواب عین همون باشه که باید باشه، نه، همین طوری خیلی کلی تو خواب می‌فهمم.» ص ۱۷

الیاس شخصیت اصلی داستان که راوی هم هست یک نیمچه فیلسوف دیوانه است، یا بهتر بگویم فیلسوفی که هم خیلی می‌فهمد و هم خیلی خوب بیان می‌کند و در عین حال خیلی کودک است با قلبی مهربان و پاک.

> الیاس شخصیت اصلی داستان که راوی هم هست یک نیمچه فیلسوف دیوانه است، یا بهتر بگویم فیلسوفی که هم خیلی می‌فهمد و هم خیلی خوب بیان می‌کند و در عین حال خیلی کودک است با قلبی مهربان و پاک.

شاید بشود گفت که الیاس شبیه بنجی در رمان خشم و هیاهوست و حتی به جرات می‌توان گفت قوی‌تر و جذاب‌تر از شخصیت بنجی.

نیچه می‌گوید:

«زندگی را نمی‌توان تحمل کرد مگر اینکه دیوانگی چاشنی آن باشد.»

آنچه بر سر خانواده الیاس می‌آید با همین دیوانگی‌هاست که برایش کمی قابل تحمل می‌شود. سرنوشت پدر الیاس، زندگی همسر و فرزندانش را هم تحت شعاع قرار می‌دهد. دختری که از فراغ پدر مرگ را نتخاب کرده و مادر که دو داغ دیده و پسر خاصی دارد که نیازمند توجه و مراقبت است. همه این‌ها او را از پا می‌اندازد. درد هرچه بزگتر باشد آدم لال می‌شود. شاید به خاطر همین بزرگی درد است که مادر الیاس قدرت تکلمش را از دست می‌دهد.

الیاس شخصیتی‌ست که خود را اینگونه توصیف می‌کند:

«برای آدمی که بین هجده تا بیست و دو سال سن داره، قدم مقابله نمی‌کنه. قدم هشت ساله‌ست، اما قرار نیست این طور بمونه.

دستام کوتاهن، برای این قدی که من دارم اندازه‌ست اما به نسبت آدمی که هجده تا بیست و دوسال سن داره، نه، اینم قرار نیست این طوری بمونه، می‌دونم.

بین کتفام یه نرمه گوشتی دارم که تازگیا در اومده، قبلنا نداشتمش.» ص ۹

نویسنده بسیار هوشمندانه از زبان راوی خواننده را متوجه شکل و سن و ظاهرشخصیتی که خلق کرده، می‌کند.

الیاس در طول و عرض داستان لابه لای روایت روزمرگی و زندگی خودش خرد خرد و ذره ذره اطلاعات مهمی از زندگی پدرش که مردی معترض بوده و کشته می‌شود و مادر و خواهر و منطقه‌ای که زندگی می‌کند را به خواننده منتقل می‌کند.

الیاس راوی شیرین با شخصیتی دوست داشتنی‌ست. خیال پردازی‌ست که هر ضربه و درد و فقدانی را برای خودش، با فرو رفتن در مه وعالم خیال، تحمل‌پذیر می‌کند. شخصیتی که با چوب سیگار پدرش «مستر غم» صحبت می‌کند و جواب می‌شنود. با سگ و پرنده صحبت می‌کند و جواب می‌شنود و بین این سؤال و جواب‌ها و گفتگوها خواننده حس می‌کند که شاید الیاس فیلسوفی باشد اسیرکودکی و دیوانگی‌های کودکانه.

«کله آدمیزاد یه جور دیگه‌ست اصلاً". خیلیا فکر می‌کنن پرنده و سگ ومار و شغال و پروانه اصلاً" فکر نمی‌کنن. فکر می‌کنن اتفاقاً"، منتهی باید یادشون بیاری قبلش به چی فکر می‌کرده‌ان، چون خود به خودی یه دستگاه تو مغزشون دارن که هر چی مثلاً" قبل از یه دقیقه پیش رو فکر کرده‌ان می‌ریزن اون تو و خلاص. مثل سگه که شبا از این سیاهی کله‌اش رو می‌کنه تو اون سیاهی. منتهی برای خودش این سیاهی با اون سیاهی فرق می‌کنه...» ص ۳۷

آداود یکی از شخصیت‌های پر رنگ رمان خیال‌باز است. مردی معلول که هر دو پایش از زانو قطع شده است و با ویلچراین طرف و آن طرف می‌رود. آداود دوست پدر الیاس و دوست خانوادگی، شخصیتی است که به فکر همه است. مثل پیامبری که غم امت دارد. مردی که علاوه بر قدرت معنوی دارای دوستداران زیادی‌ست. او چیزی در بساط ندارد ولی مدام در تکاپوست تا برای دیگران گاهی یک وعده غذایی، مربایی، ترشی



و خیارشوری درست کند. ترشی و خیار شور برای فروش و مربا برای شیرین کردن کام مردمی که رنج فقر و مشقت زندگی، گریبانشان را رها نمی‌کند. او مردی‌ست که بعد ازفوت پدرالیاس و به توصیه او و همچنان حامی الیاس و خانواده است. نه تنها الیاس و خانواده، حامی تمام مردم آن محل. شاید آداود مسافری از سرزمین دیگر باشد مثل شازده کوچولو که کاری جز خوبی کردن و مهربان بودن بلد نیست.

«آداود صبح خیلی زود در پستو رو باز می‌کنه. خودش شبا رو تو آلونک کوچیک کنار در پستو می‌خوابه. امیدا و آرزوهای آدمای ما تو این آلونک زنده می‌مونه. یا اگه فکری بخواد تو سر کسی بمیره، زنده‌اش می‌کنه آداود. آداود نمی‌ذاره کسی بال فکر و خیالش رو قیچی کنه. سعی می‌کنه نذاره کسی ناامید بشه. یعنی بعد از کار رو، اونجا می‌مونه و همون جاست که بقیه می‌آن و بهش سر می‌زنن. چون آداود یه جوریه که می‌تونه طرف قشنگ چیزا رو به بقیه نشون بده. واسه خاطر همینه که اگه کسی ناامیده و دیگه دل و دماغی براش نمونده، می‌آد یه کلام گپی با آداود می‌زنه و دلش وا می‌شه و می‌ره.» ص ۴۵

هر جمله و هر پاراگراف از چنان کششی برخوردار است که بدون اغراق باید گفت خواننده، هر جمله و پاراگراف را بعد از خوانش برمی‌گردد و دوباره می‌خواند و جملات و معنایی که دارند را در ذهن خود مزه‌مزه می‌کند. درست مثل وقتی که غذای مورد علاقه نادری پیش رویت باشد، آرام آرام بخوری تا مزه آن را با جان و روحت حس کرده و حفظ کنی ولذتش را ببری.

«خیال‌باز» رمانی ست که خواننده دوست ندارد از خود دور کند. درست مثل رمان کیمیاگر که هر جمله را سعی می‌کنی چند بار بخوانی و هربار لایه جدیدی از آن کشف کنی.

«خیال‌باز» شاید یک رمان نمادین هم باشد. رمانی که خیلی از ناگفته‌ها را گفته منتهی بستگی به خواننده کتاب دارد که متوجه آنچه که نمی‌شود مستقیم گفت، بشود.

از جذابیت‌های رمان اسامی زیبایی ست که نویسنده انتخاب کرده است. «این انتخاب اسامی زیبا در آثار دیگر نویسنده از جمله مجموعه داستان «زارابل» هم دیده می‌شود. » در «خیال‌باز» از اسامی خاله خمار، خاله مخمل و مسترغم و ابریشم برای شخصیت‌ها استفاده شده است. اسم مسترغم برای چوب سیگاری‌ست که از پدرش به جا مانده و خارجی‌ست. مسترغم با الیاس یا همان راوی داستان به زبان خودش «انگلیسی» صحبت می‌کند. در بخشی از کتاب می‌خوانیم:

«می‌گم: «ببخشید؟! چیزی گفتی مسترغم؟»

مسترغم می‌گه: «نو...نو... آیم سایلنس، یور مایند ایز بزی... دونت تینک بوی... جاست اسلیپ ... دونت وری...»

«اما خوابم نمی‌بره، مستر...»

«ترای... دونت وری، بی هپی، اند ریلکس... دونت تینک ا بونت انی تینک... اوکی؟!»

«باشه مستر، سعی می‌کنم دیگه به چیزی فکر نکنم می‌دونم که نمی‌شه اما سعی خودم رو می‌کنم...» ص ۱۳

الیاس همان نیمچه فیلسوف ما معنی حرف‌های مستر را می‌فهمد و با او بیشتر اوقات مشغول گفتگوست.

یا همین نام زیبای ابریشم برای دختری که الیاس عاشقش است. دختری که در طول داستان به لطافت روح ابریشم‌گونه دختر پی می‌بریم.

در داستان‌های آقای حسن‌زاده حتی اسامی هم با وسواس و دقت زیاد انتخاب می‌شود.

رمان «خیال‌باز» دارای نثری روان است که به زبان محاوره نوشته شده است. انتخاب این زبان در راستای وضعیت شخصیت راوی، الیاس، انتخاب شده که بسیار بر تن داستان نشسته و در پیشبرد داستان و شکل‌گیری بیشتر شخصیت او کمک موثری کرده است. علاوه بر اسامی به جا و زیبایی که بیشتر در راستای شخصیت‌های داستانی‌ست. از توصیفات بسیار زیبایی بهره برده است.

«نه اینکه بخوام غمگین باشم، یه جور دیگه‌ست، مثل آینه که آب باشه، اما گل‌آلود باشه، یه همچین وضعی دارم. ببینی کی یه گودال پیدا کنم و گلا ته‌نشین بشن و من دوباره زلال بشم؟ شاید واسه خاطر همینه که مدام دارم خودم رو تو مه غرق می‌کنم.» ص ۵۵

با آرزوی موفقیت برای ادیب و نویسنده خوش قلم و خوش ذوق آقای احمد حسن‌زاده و با تشکر از ایشان به خاطر خلق اثر زیبای «خیال‌باز»

برشی از کتاب: «فرق خورشید با آدمیزاد آینه که می تونه برگرده همون جایی که قبلاً" بوده. می تونه از تاریکی شب استفاده کنه و شب و ستاره‌ها رو دور بزنه و همین که صبح شد انگار ظرف شیری که بریزه رو آسفالت، می افته به جون تاریکی و شب و ستاره‌ها رو فراری می ده و دیگه اثری باقی نمی ذاره از شب. هر روز صبح با این فکر بیدار میشم و می‌بینم که بعله، خورشید داره می آد که درو کنه تاریکی رو.» ص ۴۹



مثل و تمثیل‌های ایرانی «دعوا، جنگ، نزاع و درگیری»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

هر که را بینی کوچک بود جنگجوی بود. اگر کسی بی‌جهت با دیگران دعوا کند و سر و صدا راه بیندازد، می‌گویند مرگش فرا رسیده است. و اگر کسی با کسی درگیر شود و دعوا را تمام نکند حتماً بلایی بر سرش خواهد آمد. پس باید کوتاه بیاید تا مقصر جلوه نکند.

وقت‌هایی که نباید دعوا کرد:

اگر سال روی مار نو شود، آن سال، سال جنگ و جدال و فراوانی آب است. در خانه دعوا مرافعه باشد تا آخر، ماه بدی خواهد بود.

دعوا در ماه محرم خوب نیست. همچنین در عصر چهارشنبه سوری نباید دعوا کرد، بد است. انسان با هر کس دشمنی دارد اگر در شب یکشنبه پشت خانه دشمنش را با دوک چرخریسی کند، اهل آن خانه با هم دعوا می‌کنند.

عوامل ایجاد دعوا:

ستارگان:

پیدا شدن ستاره دنباله‌دار نشانه پدید آمدن جنگ و بیماری و انهدام است. اگر در شب‌های مهتابی چندین شب ستاره‌ای را کنار ماه ببینند، نشان وقوع جنگ خواهد بود. و وقتی در آسمان، ستاره کوچکی را درون هلال ماه یا به طور کامل کنار بدر ماه ببینیم، آن سال، سال جنگ است. اگر ماه یا خورشید بگیرد، جنگ و خونریزی و پلیدی در پیش خواهد بود.

اگر آسمان قرمز رنگ شود، جنگ و فتنه برپا می‌گردد. و اگر ماه در قرمزی گرفته شود جنگ و خونریزی می‌شود.

جهیدن اعضا:

اگر پشت گوش راست، بن بینی از سوی راست، سیبچه گلو از سوی راست، آرنج راست، یا انگشت میانه پای چپ کسی بجهد، با کسی جنگ افتدش. جهیدن پلک زیر چشم چپ، جنگ افتدش با کسی اما ظفر او را باشد و شادی بودش و گشادگی دل و دوستی بیند. اگر پشت چشم راست کسی بزند هدیه‌ای برایش خواهند آورد و اگر پشت چشم چپش بزند با نزاعی روبرو خواهد شد. اگر کسی یکی از چشمانش را خارانده، دیگری را نخاراند، دعوا خواهد شد. اگر کسی در برابر گروهی یک چشم خود را بمالد، باید بی درنگ چشم دیگرش را هم بمالد، وگرنه میان آن گروه زد و خورد در خواهد گرفت.

خارش کف دست:

اگر کف دست راست کسی بخارد، نشانه رزق و روزی است و اگر کف دست چپ بخارد، نشانه جنگ و ستیز است. اگر کف دست راست کسی بخارد، از دوستی هدیه دریافت می‌کند و اگر کف دست چپ کسی بخارد با کسی دعوا می‌کند (آسیبی به او خواهد رسید)

حرکات اعضای بدن:

اگر پنجه پای کسی به پاشنه پای شخصی دیگر بخورد میان آن دو نفر دعوا می‌شود. برای خنثی شدن این عمل، هر دو باید به هم پشت کرده و به زمین تف بیندازند و یا هر دو انگشت کوچک دست راستشان را به هم قلاب کنند تا دیگر دعوایی سر نگیرد. یا بلافاصله دست‌های یکدیگر را می فشردند تا بین آن‌ها نزاع نشود. یا باید طرف مقابل برگردد و انگشت شست دست خود را به یکدیگر قفل کنند تا دعواشان نشود. اگر کسی که روی شکم خوابیده پایش را از پشت بلند کند و در هوا تکان بدهد در خانه دعوا راه می افتد. و اگر کسی روی تخت یا صندلی یا جای بلندی بنشیند و پاهایش را تکان دهد دعوا می‌شود. گوش اگر سوت بکشد، دعوا راه می افتد. اگر سر دو نفر به هم بخورد دعوا می‌شود و اگر دو نفر آب دهانشان را روی هم بیندازند دعوا می‌شود.

قیچی:

اگر دهان قیچی بی هدف باز بماند، در آن خانه دعوا می‌شود. و اگر کسی تیغه‌های قیچی را به هم بزند، نیز دعوا می‌شود. همچنین در مراسم عقد، کسی که با یکی از طرفین دشمنی دارد، اگر قیچی را بی جهت به هم بزند، بین خانواده عروس و داماد دعوایی در می‌گیرد و موجب بر هم خوردن مجلس عقد آن‌ها می‌شود.

ایستادن در آستانه در:

اگر کسی در آستانه در اتاق بایستد و به چهارچوب در تکیه کند در آن خانه دعوا راه می افتد. ایستادن در آستانه در و دراز کردن دست‌ها به طرفین موجب دعواست یا طلبکار به سراغش می‌آید. همچنین می گویند اگر کسی میان درگاه اتاق بایستد و دست‌هایش را دو طرف درگاه قرار دهد، به وی می گویند دعوا می‌شود و آن شخص باید سریع دست‌هایش را به هم بزند. ایستادن میان دو لنگه در اتاق یا خانه و کوفتن چهارچوب در با دست و زدن دست به دو طرف در نیز، باعث دعوا می‌شود.

اگر دو دست به صورت باز به چهارچوب در گرفته شود در خانه بین پدر و مادر دعوا می‌شود و باید پس از آن دست‌ها را به هم زد. و اگر بچه‌ای وسط در اتاق بایستد و دست‌هایش را باز کند و به چهارچوب در بگیرد، می گویند دعوا می‌شود و برای جلوگیری از دعوا آن بچه باید دست‌هایش را به هم بزند.

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری



بررسی داستان «نامه»

نویسنده «پتر اشتام»؛ «محمود حسینی‌زاد»؛ «ریتا محمدی»



در فاصله بین مرگ و خاکسپاری منفرد، یوهانا تمام لباس‌ها وکفش های مانفرد را ریخت دور. می‌دانست که بعداً تحمل این کار را ندارد. لوازم اصلاحش را ریخت دورو داروهایش را وغذاهایی را که فقط اومی خورد، کنسروها و بسته‌های باز شده، خوراکی‌هایی را که برای خودش کنار گذاشته بود.

شب که شد یوهانا کیسه‌های بزرگ زباله را برد وگذاشت توی اتومبیل.

روز بعد با اتومبیل رفت به محل سوزاندن زباله‌ها و با دست خودش کیسه‌ها را در آن گودال بزرگ انداخت. نیمه تابستان بود و حتی صبح‌ها هم گرم و بوی آن گودال، غیرقابل تحمل.

قبل از ورود، اتومبیل را وزن کرده بودند و قبل ازخروج هم یک بار دیگر وزنش کردند و برمبنای تفاوت وزن، پول گرفتند. مرد پشت باجه گفت نود کیلو ومبلغی کلی گرفت و گفت با این پول می تونستید تا سه برابراین هم بیارید. یوهانا گفت مهم نیست و امضایی هم به مرد داد. تازه بعد از خاکسپاری دوران سوگواری شروع شد.

سال‌ها طول کشید تا یوهانا توانست تحملش را داشته باشد و برود سراغ چیزهایی که بلافاصله دور نریخته بود. کتاب‌های مانفرد را دسته بندی کرد، تقریباً تمامش کتاب‌های تخصصی بود درباره قانون مالیات و اصول سازمان دهی کارگاه که مربوط به دوران تحصیلش می‌شد. مانفرد مشاور مالیاتی بود. مشترهایش بیش ترکاسب کارهای خُرد بودند که مانفرد کارهای حسابداری‌شان را انجام می‌داد، وافرادعادی که مانفرد برایشان اظهارنامه مالیاتی می‌نوشت و اکثراً هم پولی نمی‌گرفت. گاهی یوهانا می‌گفت تو زیادی خوش قلبی مانفرد هم فقط شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت «خوب می‌بینم که درآمدشان چه قدراست، اگر قیاس کنیم، وضع ما خوبه» بعد از مرگ مانفرد، هدویگ که سال‌ها منشی مانفرد بود، دفتر را تعطیل کرده بود با مشتری‌ها تماس گرفته بود، به آن‌ها پرونده‌هایشان را پس داده بود و مشاورین مالیاتی دیگری را معرفی کرده بود. آخر سرهم شرکتی را که مانفرد همیشه مبلمان و اثاث دفتر را از آن می‌خرید، خبر کرده بود تا بیاید و اسباب و اثاث را ببرد. همان اوایل هدویگ چند بار تلفن زده بود، اما یوهانا همیشه گفته بود که من از این چیزها سردر نمی‌آورم، هرکاری را که درست می دانید بکنید. هدویگ گفته بود جای مانفرد خیلی خالی است و یوهانا خنده خشکی کرده بود و گفته بود «چی فکر کردید؟»

وقتی یوهانا داشت وسایل میز تحریر مانفرد را جمع می‌کرد عذاب وجدان داشت، گرچه هفت سال از مرگ مانفرد گذشته بود. اما به هر حال باید زمانی این کار را می‌کرد. اتاق را برای نوه‌اش، فلیسیتا لازم داشت که گاه گداری می‌آمد و چند روزی می‌ماند. تا حالا دخترک با او دریک تخت می‌خوابید، درهمان تختی که یوهانا و مانفرد می‌خوابیدند، اما در این فاصله فلیستیا شش سالش شده بود وبه نظریوهانا برای خودش تختی می‌خواست و جایی برای وسایلش.

کشوی بالایی پرازخرت وپرت بود. وقتی آدریان کوچک بود عاشق این خرت و پرت‌ها بود. گاهی مانفرد پسرک را روی زانو می نشاند وازآن کشو یکی یکی چیزها را بیرون می‌آورد وقصه هرکدام را تعریف می‌کرد، بیس بال "ردساکس" که دراولین سفرش به آمریکا خریده بود، چاقوی ضامن دار، خط کش محاسبه قدیمی، یک ساعت جیبی خراب. بعضی از این چیزها مال دوران نوجوانی مانفرد بودند، بقیه را یوهانا می‌دانست از کجا آمده بودند و چه ارزشی برای مانفرد داشتند. هر تکه را مدتی در دستها نگه می‌داشت، نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چه را نگه دارد و چه را دور بریزد. بالاخره همه را گذاشت سرجای شان و کشو را بست. فکر کرد از آدریان بپرسد که می‌خواست چیزی از این‌ها را داشته باشد یا نه. خودش هیچ کدام را نمی‌خواست، باعث اندوهش می‌شدند.

درکشوی دوم پوشه‌هایی بودند با انواع و اقسام مدارک و کاغذها، بروشورهای مبلمان دفتری و گواهی‌های مالیاتی و کتابچه‌های دستورالعمل، یک مشت کاغذ و کتابچۀ قدیمی که هیچ خاطره‌ای همراه نداشتند و یوهانا بی معطلی همه را ریخت به سطل زباله مخصوص کاغذهای مصرف شده. در یکی از پوشه‌ها چند شماره از یک مجله عکاسی مربوط به دهه هفتاد بود. روی جلد یکی از مجله‌ها زن سیاه پوستی بود با موهای مدل آفریقایی و سینه‌های برجسته.

یوهانا مجله‌ها را ورق می‌زد. از این که عکس‌ها هیچ چیزخاصی نداشتند و با وجود این مانفرد آن‌ها را از او مخفی کرده بود، تعجب کرده بود.

وقتی یوهانا پوشه‌ها را از جایش درآورد و درکیسه زباله گذاشت. دسته‌ای نامه از یکی از پوشه‌ها افتاد روی زمین. یوهانا نامه‌ها را برداشت وکشی را که دورنامه ها بسته شده بود، باز کرد حدود بیست پاکت کوچک یک اندازه که روی‌شان با خطی زیبا آدرس دفتر مانفرد نوشته شده بود. نامه‌ها در طول یک سال فرستاده شده بودند، تاریخ مهر پست تقریباً تاریخ سی سال پیش برد. یوهانا کمی تأمل کرد، بعد یکی از نامه‌ها را از پاکت بیرون آورد و شروع کرد به خواندن.



آدریان خیلی عجله داشت. وقتی یوهانا در را باز کرد، آدریان داشت از فلیسیتا خدا حافظی می‌کرد. سلام و احوالپرسی مختصری با مادر کرد و گفت، ایریس توی ماشین منتظر است. گفت خیلی دیرنمی کنند. یوهانا گفت فلیسیتا می‌تواند شب را آنجا بماند، اتاق دفتر را جمع کرده‌ام. بعد به فلیسیتا که دستش را گرفته بود و سرخوش به چشم‌هایش نگاه می‌کرد گفت حالا تو یک اتاق برای خودت داری. آدریان پرسید واقعاً اذیتت نمی‌کند اگر بماند؟ یوهانا گفت فردا صبح صبحانه بیایید اینجا، یک موردی هست که می‌خواستم باهات صحبت کنم. آدریان گفت خیلی ممنون و به گونه مادر بوسه کوچکی زد. دستی به سرفلیسیتا کشید و گفت تا فردا، عزیزم. یوهانا هم گفت اگر خواستید می‌توانید شب را اینجا باشید، ولی آدریان که داشت از پله‌ها می‌رفت پایین گفت ترجیح می‌دهد برود خانه، خیلی ممنون.
فلیسیتا که در تختخواب دراز کشید شروع کرد و از مادربزرگ در مورد پدربزرگ پرسید. همیشه برای این که نخوابد، هرکاری می‌کرد. یوهانا چندین بار برایش گفته بود که پدربزرگ چه مرد مهربانی بود، که به خیلی‌ها کمک کرده بود، اما این دفعه زیاد حرف نزد، نمی‌خواست به مانفرد فکر کند. فلیسیتا پرسید چرا پدربزرگ مُرد؟ یوهانا گفت همه‌مان باید یک روز بمیریم، خیلی سیگار می‌کشید. فلیسیتا گفت: پدر هم خیلی سیگار
می‌کشد. اگر آدم زیاد سیگار بکشد، می‌میرد؟ یوهان گفت می‌تواند باعث مرگ شود. پدربزرگ در آسمان استو فکر نمی‌کنم بتواند ما را ببیند. چند وقت پیش خوکچه هندی فلیسیتا مرده بود و حالا فلیسیتا داشت تصور می‌کرد که
خوچه اش با پدربزرگ در آسمان بود و این تصور کلافه‌اش کرده بود. یوهانا گفت حالا بخواب و خواب های خوب ببین.
صبح روز بعد درباره مسائل دیگر حرف زدند، اما وقتی فلیستیا عکس پدربزرگ را که روی بوفه دید پرسید اینجا آسمان است.
یوهانا گفت نه، ایتالیاست، توسکانا، تعطیلات رفته بودیم آنجا. تو هم آنجا بودی، سال گذشته با پدرت و مادرت. فلیستیا گفت یادم نیست. انگار داشت غصه می‌خورد. بعد دوباره سؤال‌های مربوط به آسمان شروع شد که یوهانا نمی‌توانست جوابی بدهد. هیچ کس نمی‌داند که آنجا چه شکلی است. تا حالا از آنجا برنگشته. خیلی بالاتر از ستاره‌هاست. گفت آره. من هم می‌روم آسمان و پدرت هم می‌رود و مادرت و توهم.
موقع صبحانه باز فلیستیا شروع کرد. گفت پدربزرگ توی آسمان است و من هم می‌روم آسمان. ایریس نگاه خرده گیری به مادرشوهرش انداخت. آدریان حرفی نزد، اما با وجودی که هیچ وقت خیلی به هم نزدیک نبودند، هنوز نمی‌شد درباره مرگ پدربا او حرف زد. فلیستیا باز گفت من هم می‌روم آسمان. ایریس گفت هنوز خیلی مانده، بالاخره چرا، آره، اما هنوز خیلی مانده. بعد ایریس خواست برود و یوهانا فقط وقت کرد تا خرت و پرت‌های
مانفرد را نشان آدریان بدهد. به صورت آدریان نگاه کرد و برای لحظه‌ای سرخوشی کودکانه‌ای را در آن دید که بلافاصله از بین رفت. مانفرد خط کش محاسبه را برداشت و قسمت متحرکش را این ور آن ور کشید. گفت من هیچ وقت سر در نیاوردم چه طور با این خط کش های محاسبه کار می‌کنند. ببین فلیسیتا، قدیمی‌ها با این‌ها حساب می‌کردند، قبل از این که کامپیوتر بیاید.
یوهانا پرسید چیزی از این‌ها را می‌خواهی؟ آدریان تأملی کرد. ایریس گفت آنقدر خرت و پرت داریم. یوهانا پرسید، این ساعت چی؟ آدریان گفت خراب است. با وجودی که یوهانا نمی‌خواست چیزی را نگه دارد، اما باز کمی جا خورد. هر سه نفر را تا اتومبیل همراهی کرد. ایریس فلیسیتا را روی صندلی مخصوص بچه‌ها گذاشت و کمربند ایمنی‌اش را بست.
آدریان هنوز سوار نشده بود. از مادر پرسید، حالت خوبه؟ یوهانا گفت این اواخر کمی خسته‌ام، بد می‌خوابم. گفت تو می‌خواستی در مورد مسئله‌ای با من صحبت کنی؟ مادر گفت خیلی واجب نیست، باشد وقتی وقت داشتی، پسر گفت بهم زنگ بزن.
یوهانا به هدویگ زنگ زد، منشی مانفرد، و با هم در کافه‌ای قرار گذاشتند. وقتی یوهانا هدویگ را دید، خیلی جا خورد. هدویگ دیگر موهایش را رنگ نمی‌کرد و کفش‌های طبی به پا داشت و عینک به چشم. گفت که دیگر
نمی‌تواند لنز به چشمهایش بگذارد. دو زن حرفی برای زدن نداشتند، هیچ وقت حرفی نداشتند تا با هم بزنند. دفتر مانفرد دنیایی برای خودش بود که یوهانا با آن خیلی سر و کار نداشت. مانفرد خیلی کم در مورد کارش صحبت می‌کرد.
هر وقت یوهانا چیزی در این مورد می‌پرسید، مانفرد با بی اعتنایی می‌گفت کارهای معمول. گاهی یوهانا می‌رفت دفتردنبال مانفرد وآن وقت می‌دید که مثلاً مانفردبا مشتری‌ای خدا حافظی می‌کرد یا سربه سرهدویگ می‌گذاشت،
و هربار هم حس می‌کرد که با مرد غریبه‌ای روبه روست. مانفرد در دفتر شخصیت کاملاً متفاوتی داشت تا توی خانه، قاطع‌تر و سرزنده‌تر و شوخ‌تر. این مرد نامه ایی دریافت کرده بود و نامه‌هایی نوشته بود که یوهانا از روی جواب‌هایی که معشوقه مرد داده بود، می‌توانست محتوایش را حدس بزند. آخرین نامه‌ات را می‌خواندم، صورتم سرخ شده بود. تخیلات من را کاملاً هیجان زده کرده. من هم خیلی یادت هستم. یوهانا قصد داشت از هدویگ سراغ آن زن را بگیرد، اما حالا اصلاً نمی‌توانست، خیلی خجالت می‌کشید. تازه یک زن منشی دفترچی می‌تواند بداند. تصور این که مانفرد برای هدویگ از زندگی دوگانه‌اش چیزی تعریف کرده باشد، سخت بود. اصلاً تصور این که مانفرد زندگی دوگانه‌ای داشته، برایش سخت بود.
دیگر فقط از روی انجام وظیفه به گورستان می‌رفت. وقتی قبلاً گور را سر و سامان می‌داد، حس می‌کرد که مانفرد کاملاً نزدیکش

است. اما حالا انگار مانفرد واقعاً مرده بود، انگار رشته‌ای که به هم پیوندشان می‌داد گاره شده بود، پیوندی که بعد از مرگ هم وجود داشت. فکرش این بود که معشوقه مانفرد را پیدا کند و نامه‌های مانفرد را از او پس بگیرد تا رد این فریبکاری را از بین ببرد. اما موضوع مال سال‌ها پیش بود و آن زن هم فقط با اسم کوچکش امضاء کرده بود. و تازه چه فرقی می‌کرد رد این فریبکاری از بین برود یا نه؟ به هر حال اهمیتی نداشت که این مونیکا کی بود. شاید هم یکی از چندین و چند نفر. یوهانا به یاد یکی از مشتری‌ها مانفرد افتاد، زنی که رستورانی داشت و گاهی یوهانا و مانفراد برای غذا به آنجا می‌رفتند. زن هنگام خاکسپاری مانفرد گریه کرده بود، یوهانا درآن زمان فکر بدی نکرده بود، اما حالا شک برش داشته بود. تعداد زیادی از زن هایی که مشتری دفتر مانفرد بودند برای خاکسپاری آمده بودند. یوهانا قصد کرده بود تا با آدریان درباره این موضوع صحبت کند، ولی دفعه بعد که آریان تلفن کرد، یوهانا حرفی نزد. خودش را با این قانع کرد که نمی‌خواهد فکر آدریان را خراب کند. در ته فکرش می‌دانست که خود فریب خورده‌اش در چشم پسر بی احترام می‌شود و نه پدر. فکر کرد با کی دیگر می‌تواند حرف بزند، اما هیچ کس یادش نیامد. همسایه‌ها که اصلاً فکرشان را نمی‌کرد، با اکثر ساکنین این روستا هم که از طریق مانفرد آشنا شده بود. مانفرد اینجا بزرگ شده بود و تمام زن ها و مردها را می‌شناخت. چون زن مانفرد بود، هنوزهم خیلی‌ها با او سلام وعلیکی داشتند، اما با هیچ کدام شان صمیمیتی نداشت. یک بارچند سال پیش، رفته بود به یک کلاس زبان ایتالیایی، اما سایرشرکت کننده‌ها خیلی جوان‌تر از او بودند و درآخردوره کلاسشان تمام شد. به معلم کلاس فکر کرد که اهل این منطقه نبود. حرف هم را می‌فهمیدند، اما یوهانا چه می‌توانست برای آن مرد تعریف کند؟ شاید هم آن معلم دیگر اصلاً او را به خاطرنمی آورد.

آدریان چهلمین سال را جشن مفصلی گرفت. گفت برای دوستانم، و از مادر پرسید که آیا او می‌تواند آن شب حواسش به فلیسیتا باشد. یوهانا از بعدازظهر رفته بود آنجا و با دخترک بازی می‌کرد، آدریان و ایریس هم سالادها را آماده می‌کردند. قرار بود مهمانی در حیاط باشد. هوا متغیربود و آدریان از ترس باران داد تا کمی به مهمانی مانده، چادر بزرگی روی حیاط بزنند.

حدود ساعت شش اولین مهمان‌ها آمدند، همکارهای آدریان و همشاگردی‌های قدیمی که یوهانا بیست سال بود ندیده بودشان و برایش عجیب بود که یک باره آنها را با نام خانوادگی‌شان مورد خطاب قرار می‌داد. فلیسیتا با چند کودک دیگر رفته بود توی خانه.

یوهانا دنبالشان رفته بود، اما زود فهمیده بود که بچه‌ها که داشتند بازی می‌کردند چندان از حضور او دلخوش نبودند. دوباره برگشته بود به حیاط. آدریان پای باربکیو داشت گوشت کباب می‌کرد، ایریس داشت باتازه آمده‌ها خوش وبش می‌کرد و آن چند تای را که هم دیگر را نمی‌شناختند، به هم معرفی. یوهانا گوشه‌ای ایستاده بود، لبخندی به اجباربرلب. نمی‌خواست مزاحم باشد، و نمی‌خواست دیگران متوجه شوند که از بودن در آن جمع دل خوشی نداشت.

ابرهایی درآسمان جمع شده بودند، هرآن ممکن بود باران ببارد. آدریان داد زد کباب حاضر است و صفی مقابل باربکیو کشیده شد. یوهانا رفت به داخل خانه تا بچه‌ها را صدا کند و با آن‌ها نشست سر میزپایه کوتاهی که برای بچه‌ها گذاشته بودند و سعی داشت تا آنجا که می‌شود، کنترلشان کند. گاهی پدر، مادرها می‌آمدند سر این میز و می‌پرسیدند همه چی روبه راه است یا نه.

زن جوانی آمد و پشت سرپسربچه ای شاید دوساله ایستاد و دست گذاشت روی سرپسرک و پرسید هنوز خسته نشده‌ای؟ تازه انگار متوجه یوهانا شد.

دستش را به سمت یوهانا درازکرد و گفت حالتان چه طور است، انگار یک عمراست که هم دیگر را ندیده‌ایم. یوهانا تأملی کرد. زن جوان گفت، اِفا هستم، قبلاً موهایم بلندتربود. یوهانا یادش آمد. اِفا با آدریان با هم کارآموزی می‌رفتند و مدتی هم دوست بودند. یوهانا و مانفرد از این دخترخوش شان می‌آمد و یک روز که آدریان آمد و گفت از هم جدا شده‌اند، خیلی تعجب کردند. آدریان دلیلی نگفته بود و یوهانا هم سؤالی نکرده بود.

یوهانا گفت یادم آمد. این پسر شماست؟ اِفا گفت به من "تو"بگویید بهتر است. این هم پسرم یان. یوهان دست کوچک پسرک را گرفت به دست. پسرک خیره نگاهش می‌کرد. یوهانا از پسرک پرسید، خب پدرت کدام است؟ اِفا گفت که او و پدریان دیگر با هم زندگی نمی‌کنند. یوهانا گفت متأسفم. اِفا خندید و گفت من نیستم.

بچه‌های بزرگ‌تر از جا پریده و دویده بودند طرف میزغذا، چون ایریس دسر را آورده بود. کوچک‌ترها دنبال بزرگ‌ترها رفتند. اِفا، یان را بغل کرده بود، اما یان دست و پا زد تا اِفا گذاشتش زمین و یان توانست بقیه بدود. اِفا گفت که فکرکنم می‌توانند از خودشان مراقبت کنند. نمی‌خواهید بیایید سرمیزما؟

یوهانا بعد از دسرفلیسیتا را بردبه تختخوابش وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد، اِفا را دید که در راهرو ایستاده بود و کالسکهٔ بچه‌ای را تکان می‌داد. اِفا آهسته گفت باران شروع شده. فکر کنم خوابش برده. یوهانا به نجوا گفت چراغ را خاموش کنم؟ اِفا گفت لازم نیست، وقتی خوابش می‌برد، به این سادگی‌ها بیدار نمی‌شود. بعد پیجربچه ها را روشن کرد و گذاشت کنار کالسکه بچه. اما به جای این که به حیاط برود، رفت به آشپزخانه و بدون این که چراغ روشن کند یکی از گیلاس‌های شامپانی را که آنجا بود برداشت و شیرآب را باز کرد و گیلاس را پر ازآب کرد. یوهانا دنبالش رفته بود، گفت صبرکن یک لیوان تمیز بدهم، ولی اِفا آب را نوشیده



بود. با وجود این یوهانا لیوانی از کابینت برداشت و آب کرد و گیلاس به دست ایستاد و نمی‌دانست چه کار کند که اِفا لیوان را از او گرفت و گذاشت روی میز.
اِفا گفت خیلی خسته‌ام و دستی درموهایش کرد. از این مشکلاتی که آدم با مردها دارد. یوهانا ساکت بود. نمی‌دانست این زن جوان چه انتظاری از او دارد. گفت به وقتش آدم می‌داند که چه کارباید بکند، و نشست پشت میز آشپزخانه. اِفا خندید. گفت شاید. زن دارد، بقیه‌اش را دیگرلازم نیست برایتان بگیرم. یوهانا گفت بگ "تو". اِفا گفت بارها و بارها از این داستان‌ها شنیده بودم، حالا آمده سراغ خودم. تفاوتش این است که از همان اول با من صادق بود.
معشوقش هم مثل خودش معلم زبان آلمانی بود. در یک کلاس بازآموزی معلم‌ها با هم آشنا شده بودند و بلافاصله عاشق. اما مرد دوتا بچه داشت و حاضربود از زنش جدا شود. اما گفت می‌ترسد بچه‌ها را از دست بدهد؛ علاوه براین ظاهراً زندگی مشترک راحت و آسوده‌ای دارد. پیش پا افتاده‌ترین داستانی که در دنیا پیدا می‌شود. یوهانا ساکت بود و اِفا حرف می‌زد. گفت دوستش در لوتسرن زندگی می‌کند. شاید هم بد باشد که به ندرت هم دیگر را می‌بینند. هرچندهفته هم دیگر را می‌بینند. مرد به دیدنش می‌آید، او نمی‌داند مرد چه قصه‌ای برای زنش سرهم می‌کند و اصلاًنمی خواهد هم بداند. یک آخرهفنه را مثل زن و شوهر زندگی می‌کنند و بعد مرد برمی گردد نزد خانواده‌اش. اِفا خندید.
تعجب آور است، اما من حتی به زنش حسودی‌ام نمی‌شود.
یوهانا گفت اگر زندگی مشترکش بی دردسر است پس چه احتیاجی دارد که
به همسرش خیانت کند؟ اِفا شانه بالا انداخت. به نظرتوکارش غیراخلاقی است؟ یوهانا تأملی را که اِفا قبل از گفتن کلمه خودمانی "تو" کرد، احساس کرد اِفا گفت خودم رابا این قانع می‌کنم که این دیگربه مسؤلیت خودش است. به هرحال او دارد زنش را فریب می‌دهد. فکر می‌کنی باید ترکش کنم؟ اما این سؤالی نبود که خیلی از آن خوشش بیاید. پرسید، چه طور آدمی است؟ با تو درباره خانواده‌اش صحبت می‌کند؟ چی برایت تعریف می‌کند؟ اِفا گفت یک آدم کاملاً معمولی، ازخانواده اش چیز زیادی نمی‌گوید. من هم بدم نمی‌آید، ربطی بهم ندارد. یوهانا با لحنی کمی تندتر ازآن که منظورش بود پرسید، این معمولی است؟ این معمولی است که مردی معشوقه داشته باشد؟ این که نمی‌تواند معمولی باشد؟ در نوری که از راهرو می‌آمد، لبخند اِفا را دید. اِفا پرسید، آدریان هیچ وقت برای شماها تعریف نکرد که چرا ما ازهم جدا شدیم، نیست؟ یوهانا پرسید تو به زنش چی می‌خواهی بگویی؟ اگر یک وقت بهت زنگ بزند و ازتو سؤال کند، چه جوابی می‌دهی؟ اِفا گفت نمی‌دانم. ساکت شدند.

بعد اِفا گفت بهش می گویم چیز مهمی نیست و نباید خیالش را ناراحت کند.
از راهرو سر و صدایی می‌آمد، کسی وارد شده بود و رفته بود دست شویی. یوهانا صدای مردی را شنید. تمام شد؟ بعد صدای سیفون و در و زنی که گفت به نظرم آدم خوبی است. مرد گفت من الان می‌آیم.
باز صدای در آمد و بعد صدای زن. بیرون منتظرم. اِفا شانه بالا انداخت و گفت که اوهم کم کم می‌رود.
یوهانا مطمئناً نامه را پنج بار شروع کرده بود. اِفای عزیز، من درباره گفت و گوی‌مان خیلی فکرکردم. من روی دیگر این مشکل را می‌شناسم، خودم قربانی یک خیانت بودم. فکر کردنه، من قربانی نبودم، اصلاً خبری نداشتم. نوشت شوهرم فریبم داد، اما از جمله بمدی خوشش نیامد.
شوهرم به من خیانت می‌کرد. حالا چرا این مسئله برای اِفا جالب باشد؟
می‌خواست برای اِفا بنویسد که باید ازآن مرد جدا شود، هم به خودش و هم به او و خانواده‌اش لطمه می زند. اما واقعاً خودش باورداشت؟ اگر این نامه‌ها را پیدا نکرده بود، اگر آن‌ها را نخوانده دور ریخته بود؟ مانفرد به او لطمه نزده بود، خودش به خودش لطمه زده بود، چون روال کار را به حال خود رها نکرده بود. و دست آخر هم مگر تقصیر خودش نبود که مانفرد خیانت کرده بود؟ باید کمبودی در روابطش می‌داشته. شاید هم و این توضیح می‌توانست تسلی بخش ترین توضیح باشد فقط نیاز جسمی بود. نامه‌ات را که می‌خواندم سرخ شده بودم. تخیلات مرا کاملاً هیجان زده کرده. یوهانا برای شوهرش هیچ وقت از این جمله‌ها ننوشته بود. مسئله جنسی در زندگی زناشویی‌شان موردی بود بی کلام، چیزی که در تاریکی اتفاق می‌افتاد، بی آن که درباره‌اش حرفی زده شود. شاید آدم باید از مردی دورباشد اشتیاقش را داشته باشد، تا بتواند چنین جمله‌هایی برایش بنویسد. یوهانا هرگز بیش از چند روز از خانه دور نبود. آن وقت هم برای مانفرد کارت پستال‌هایی می‌فرستاد که پستچی هم می‌توانست آن‌ها را بخواند. رفت و نامه‌های آن زن را آورد و یک بار دیگر خواندشان، سعی کرد نامه‌ها را بخواند و به مانفرد فکرنکند، خواندشان بعنوان شاهدی برشوری که نه مانع می‌شناخت و نه فاصله. تمامشان را خواند، از اول تا آخر، بعد مچاله‌شان کرد و انداختشان در سطل زباله.
برای اولین بار بعد از مدت‌ها بی آن که به عدم وفاداری‌اش فکرکند، یاد مانفرد افتاد. به شادی زندگی مانفرد فکر کرد، به رفتارصبورانه و ملایمش و به طنزی که با خود داشت. به اُنسی که بینشان بود فکرکرد، به مهربانب اش فکرکردوبه این که چه قدر جایش خالی است.

و ناگهان احساس اطمینان کرد که رابطه‌شان هیچ کمبودی نداشت، که مانفرد
نه به خاطرات احساس کمبود به او خیانت کرده بود، بلکه به خاطراحساس زیادتر ازمعمول عشق و کنجاوی و تحسینی که برای همه چیزو همه کس داشت، برای بچه‌ها و حیوان‌ها، برای طبیعت، برای کارش، برای تمام دنیا. یوهانا نامه‌ای را شروع به نوشتن کرده بود پاره کرد و شروع کرد تا برای مانفرد نامه‌ای بنویسد، سریع و بدون تأمل جمله‌هایی نوشت که هرگز ننوشته بود.

بررسی داستان

۱= راوی: سوم شخص

مثال: درفاصله بین مرگ وخاکسپاری منفرد، یوهانا تمام لباس‌ها وکفش های مانفرد را ریخت دور. می‌دانست که بعداً تحمل این کار را ندارد. لوازم اصلاحش را ریخت دورو داروهایش را وغذاهایی را که فقط اومی خورد، کنسروها و
بسته‌های باز شده، خوراکی‌هایی را که برای خودش کنار گذاشته بود.

۲= گونه داستان چیست؟ واقع‌گرای اجتماعی. (مثال: از ابتدا تا انتها)

مثال: درکشوی دوم پوشه‌هایی بودند با انواع و اقسام مدارک و کاغذها، بروشورهای مبلمان دفتری و گواهی‌های مالیاتی و کتابچه‌های دستورالعمل، یک مشت کاغذ و کتابچهٔ قدیمی که هیچ خاطره‌ای همراه نداشتند و یوهانا بی معطلی همه را ریخت به سطل زباله مخصوص کاغذهای مصرف شده. در یکی از پوشه‌ها چند شماره از یک مجله عکاسی مربوط به دهه هفتاد بود. روی جلد یکی از مجله‌ها زن سیاه پوستی بود با موهای مدل آفریقایی و سینه‌های برجسته.

یوهانا مجله‌ها را ورق می‌زد. از این که عکس‌ها هیچ چیزخاصی نداشتند و با وجود این مانفرد آن‌ها را از او مخفی کرده بود، تعجب کرده بود.

۳= موضوع و درون مایه داستان چیست؟

نامه‌های معشوق که زن بعد از مرگ شوهر پیدا می‌کند. (موضوع خیانت)

مثال: دسته‌ای نامه از یکی از پوشه‌ها افتاد روی زمین. یوهانا نامه‌ها را برداشت وکشی را که دورنامه ها بسته شده بود، باز کرد حدود بیست پاکت کوچک یک اندازه که روی‌شان با خطی زیبا آدرس دفتر مانفرد نوشته شده بود. نامه‌ها در طول یک سال فرستاده شده بودند، تاریخ مهر پست تقریباً تاریخ سی سال پیش برد. یوهانا کمی تأمل کرد، بعد یکی از نامه‌ها را از پاکت بیرون آورد و شروع کرد به خواندن.

۴= مسئله داستان چیست؟

داستان با فوت مرد خانواده سه نفری آغاز می‌شود. پسر خانواده ازدواج کرده و فرزند دختری دارد. مادر (یوهانا) وسایل شوهرفوت شده را بیرون می‌ریزد ناگهان با نامه‌های زیاد بسته بندی شده‌ای را می‌بینند که دست براتفاق نامه‌ها مربوط معشوقه شوهرش است که او درحیات مرد از آن هیچ اطلاعی نداشته همین طورکه داستان پیش می‌رود لایه‌های زیرین ساخته می‌شود.

مثال: وکفش های مانفرد را ریخت دور. می‌دانست که بعداً تحمل این کار را ندارد. لوازم اصلاحش را ریخت دورو داروهایش را وغذاهایی را که فقط اومی خورد، کنسروها و بسته‌های باز شده، خوراکی‌هایی را که برای خودش کنار گذاشته بود.

شب که شد یوهانا کیسه‌های بزرگ زباله را برد وگذاشت توی اتومبیل.

روز بعد با اتومبیل رفت به محل سوزاندن زباله‌ها و با دست خودش کیسه‌ها را در آن گودال بزرگ انداخت. نیمه تابستان بود و حتی صبح‌ها هم گرم و بوی آن گودال، غیرقابل تحمل.

قبل از ورود، اتومبیل را وزن کرده بودند و قبل ازخروج هم یک بار دیگر وزنش کردند و برمبنای تفاوت وزن، پول گرفتند. مرد پشت باجه گفت نود کیلو ومبلغی کلی گرفت و گفت با این پول می تونستید تا سه برابراین هم بیارید. یوهانا گفت مهم نیست و امضایی هم به مرد داد. تازه بعد از خاکسپاری دوران سوگواری شروع شد.

۵= شیوه روایت چگونه است؟

شیوه روایت خبری است مخاطب را ازجهان اطراف با خبرمی کند اما درعین حال پرسش‌های فراوانی ایجاد می‌کند وبه آن‌ها پاسخ می‌دهد درهمین موقع طرح پرسش‌های بی شماری ازدل پاسخ‌ها پدید می‌آید و مخاطب را به تفکر اطراف وا می‌دارد.

مثال: آدریان خیلی عجله داشت. وقتی یوهانا در را باز کرد، آدریان داشت از فلیسیتا خدا حافظی می‌کرد. سلام و احوالپرسی مختصری با مادر کرد و گفت، ایریس توی ماشین منتظر است. گفت خیلی دیرنمی کنند. یوهانا گفت فلیسیتا می‌تواند شب را آنجا بماند، اتاق دفتر را جمع کرده‌ام. بعد به فلیسیتا که دستش را گرفته بود و سرخوش به چشم‌هایش نگاه می‌کرد گفت حالا تو یک اتاق برای خودت داری. آدریان پرسید واقعاً اذیتت نمی‌کند اگر بماند؟ یوهانا گفت فردا صبح صبحانه بیایید اینجا، یک موردی هست که می‌خواستم باهات صحبت کنم.

۶= داستان دارای چند سطح است؟ داستان سه سطح دارد.



سطح اول: واضح و آشکاربدون پیچیدگی زبانی است.
مثال: موقع صبحانه باز فلیستیا شروع کرد. گفت پدربزرگ توی آسمان است و من هم می‌روم آسمان. ایریس نگاه خرده گیری به مادرشوهرش انداخت. آدریان حرفی نزد، اما با وجودی که هیچ وقت خیلی به هم نزدیک نبودند، هنوز نمی‌شد درباره مرگ پدربا او حرف زد. فلیستیا باز گفت من هم می‌روم آسمان. ایریس گفت هنوز خیلی مانده، بالاخره چرا، آره، اما هنوز خیلی مانده. بعد ایریس خواست برود و یوهانا فقط وقت کرد تا خرت و پرت‌های مانفرد را نشان آدریان بدهد.

سطح دوم: روان شناسی که با چهار رویکرد است.
(بررسی ناخودآگاه/ رفتار آگاهانه)
رویکرد اول: شخصیت دوگانه مرد (محل کار / منزل)
رویکرد دوم: زن بعد از مرگ همسرش به دنبال چگونگی و چرایی خیانت مردی است که تا قبل از مرگ اش خبری ازخیانت که کاملاً پنهانی بوده نداشته است.
رویکرد سوم: تقابل و تضاد خیانت همسرانی که به هرو زن شده است. (زن شخصیت اصلی داستان یوهانا/ زن مهمان اِفا)
رویکرد چهارم: تقابل سنت و مدرن.

رویکرد اول:
مرد تیپ شخصیتی چند گانه یا "پارتی کل" دارد. فردی که در موقعیت‌های مختلف به صورت متفاوت عمل می‌کند.
* در منزل: شخصیتی درون گرا و آرام.
* محل کار: شخصیت برون گرا، قوی، کاردان.
* رابطه عاشقانه مخفی: خیانت نشان از شخصیت پیچیده‌ای که ممکن است درگیرتضادهای اخلاقی یا احساسات پنهان باشد. این خیانت با توجه به رفتار دوگانه مرد نشان دهنده تعارضات ناخودآگاه او است که ناشی از نیازهایی است که فرد در روابط اصلی خود نتوانسته برآورده کند. در نتیجه به خیانتی پنهان دست زده است.
مثال: دفتر مانفرد دنیایی برای خودش بود که یوهانا با آن خیلی سر و کار نداشت. مانفرد خیلی کم در مورد کارش صحبت می‌کرد. هر وقت یوهانا چیزی در این مورد می‌پرسید، مانفرد با بی اعتنایی می‌گفت کارهای معمول. گاهی یوهانا می‌رفت دفتردنبال مانفرد وآن وقت می‌دید که مثلاً مانفردبا مشتری‌ای خدا حافظی می‌کرد یا سربه سرهدویگ می‌گذاشت، و هربار هم حس می‌کرد که با مرد غریبه‌ای روبه روست. مانفرد در دفتر شخصیت کاملاً متفاوتی داشت تا توی خانه، قاطع‌تر و سرزنده‌تر و شوخ‌تر.
رویکرد دوم: زن بعد از مرگ همسرش به دنبال چگونگی و چرایی خیانت مردی است که تا قبل از مرگ اش خبری ازخیانت که کاملاً پنهانی بوده نداشته است.

در حالی که زن نشان می‌دهد هیچ مشکلی با مانفرد نداشته سال‌ها در کنارش زندگی آرامی داشته است. زنی سنتی، کد بانو، مشغول انجام امورمنزل و در یک ظرفیت و حد معمول برخورداربوده اما بعد ازمرگ مرد سوالاتی در
ذهن‌اش آن هم هفت سال بعد ازمرگ مانفرد ایجاد شده؛ چرا خیانت کرده است؟ معشوقه مرد کیست؟ گاهی شک به هدوینگ منشی او دارد و یا به زن رستوران داری که با همسرش به آن جا می‌رفتند. در نهایت یوهانا نکته‌ای پیدا نمی‌کند حتی رابطه جنسی یا زناشویی‌شان را هم موشکافانه تحلیل می‌کند. می‌گوید: «در رابطه جنسی سکوت، تاریکی و آرامش برقرار بود.» انسان گذ شته حتی از رابطه جنسی خود با همسرش هویت فردی، رشد شخصیتی، آگاهی فردی دریافت کرده هرچند درسکوت؛ با این حال درهمه ابعاد زندگی‌اش دائماً هویت سازی می‌کرده شاید به همین دلیل زندگی بدون تنش را تجربه کرده حال نویسنده دردل همین رویکرد پرسش می‌کند:
دلیل خیانت مرد به زن چه بوده؟ پاسخ این پرسش که همسران را به چالش کشانده و گاه باعث طلاق. انتقام. کینه. قتل و حتی منجرب به اختلالات روانی شده است چیست؟
مثال: این مرد نامه ایی دریافت کرده بود و نامه‌هایی نوشته بود که یوهانا از روی جواب‌هایی که معشوقه مرد داده بود، می‌توانست محتوایش را حدس بزند. آخرین نامه‌ات را می‌خواندم، صورتم سرخ شده بود. تخیلات من را کاملاً هیجان زده کرده. من هم خیلی یادت هستم. یوهانا قصد داشت از هدویگ سراغ آن زن را بگیرد، اما حالا اصلاً نمی‌توانست، خیلی خجالت می‌کشید.
تازه یک زن منشی دفترچی می‌تواند بداند. تصور این که مانفرد برای هدویگ از زندگی دوگانه‌اش چیزی تعریف کرده باشد، سخت بود.
اصلاً تصور این که مانفرد زندگی دوگانه‌ای داشته، برایش سخت بود. دیگر فقط از روی انجام وظیفه به گورستان می‌رفت. وقتی قبلاً گور را سر و سامان می‌داد، حس می‌کرد که مانفرد کاملاً نزدیکش است. اما حالا انگار مانفرد واقعاً مرده بود، انگار رشته‌ای که به هم پیوندشان می‌داد گاره شده بود، پیوندی که بعد از مرگ هم وجود داشت. فکرش این بود که معشوقه مانفرد را پیدا کند و نامه‌های مانفرد را از او پس بگیرد تا رد این فریبکاری را از بین ببرد.

رویکرد سوم: در رویکرد سوم با تقابل بزرگ‌تر روبه رو می‌شویم خیانتی که برای هر دو زن اتفاق افتاده اما وجه دوم این خیانت تضاد فکری این دو شخصیت است.
به این معنا که علاوه برپیچیدگی انسان هریک رویکردی دوگانه نسبت به خیانت دارند. یوهانا با وجود این که بعد از مرگ همسرش متوجه خیانت او شده درصدد انجام دو کار برمی آید.

۱. پیدا کردن معشوقه مرد.
۲. جستجو درافکارخود به دنبال علت خیانت است.
اما اِفا دقیقاً برعکس یوهانا کاملاً درتضاد با اوست زیرا با موضوع خیانت همسرش نه تنها دنبال هیچ دلیلی نمی‌گردد بلکه خونسردانه، خنثی با آن برخورد می‌کند. رویکرد اِفا کاملاً مدرن و امروزی است می‌گوید:
«حتی به زناش حسودی هم نمی‌شود.» درجایی یوهانا موضوع خیانت اِفا را می‌گوید: «متأسفم!» اِفا لبخند می زند و می‌گوید: «ولی من نیستم.»
نسل مدرن که سرگشته است وباعدم خلاقیت، کنشگری اجتماعی وخانوادگی است. نویسنده به خوبی نشان می‌دهد که مدرنیته چگونه انسان را دچارنا ایمنی کرده که روح و جسم او سِرشده وموضوع خیانت همسرش با وجود کودکی که دارد پشیزی نه ارزش دارد و نه مهم است. دانستن خیانت همان قدربی اهمیت و سرد که انسان بودن و مشخصاً زن بودن برای‌اش بی اهمیت و سرد است.
«انسان‌ها در جوامع مدرن به یک چیز رسیده‌اند "نیهیلیسم".»
مثال الف: یوهانا از پسرک پرسید، خب پدرت کدام است؟ اِفا گفت که او و پدریان دیگر با هم زندگی نمی‌کنند. یوهانا گفت متأسفم. اِفا خندید و گفت من نیستم.
مثال ب: معشوقش هم مثل خودش معلم زبان آلمانی بود. در یک کلاس بازآموزی معلم‌ها با هم آشنا شده بودند و بلافاصله عاشق. اما مرد دوتا بچه داشت و حاضربود از زنش جدا شود. اما گفت می‌ترسد بچه‌ها را از دست بدهد؛ علاوه براین ظاهراً زندگی مشترک راحت و آسوده‌ای دارد. پیش پا افتاده‌ترین داستانی که در دنیا پیدا می‌شود. یوهانا ساکت بود و اِفا حرف می‌زد. گفت دوستش در لوتسرن زندگی می‌کند. شاید هم بد باشد که به ندرت هم دیگر را می‌بینند. هرچندهفته هم دیگر را می‌بینند. مرد به دیدنش می‌آید، او نمی‌داند مرد چه قصه‌ای برای زنش سرهم می‌کند و اصلاًنمی خواهد هم بداند. یک آخرهفنه را مثل زن و شوهر زندگی می‌کنند و بعد مرد برمی گردد نزد خانواده‌اش. اِفا خندید.
تعجب آور است، اما من حتی به زنش حسودی‌ام نمی‌شود.
رویکرد چهارم: با تقابل سنت و مدرن روبه روهستیم.
مدرنیته‌ای که تمام زوایای زناشویی اعم ازهویت، عشق، گفت وگو. بچه دارشدن. خیانت همسران وغیره رد شده و دیگراین چیزها نه تنها معنا ومفهوم سنتی گذشته را ندارد بلکه جایگاهی هم در روابط زناشویی ندارد چرا که مدرنیته با عدم هویت روبه روست هویتی که دیگرهیچ تعریفی برای روابط زنان و مردان نمی‌دهد برخورد با امرخیانت خونسردانه است انگارهیچ اتفاقی نیفتاده اصلاً اهمیتی ندارد. مثال: یوهانا ساکت بود و اِفا حرف می‌زد.

گفت دوستش در لوتسرن زندگی می‌کند. شاید هم بد باشد که به ندرت هم دیگر را می‌بینند. هرچندهفته هم دیگر را می‌بینند. مرد به دیدنش می‌آید، او نمی‌داند مرد چه قصه‌ای برای زنش سرهم می‌کند و اصلاًنمی خواهد هم بداند. یک آخرهفنه را مثل زن و شوهر زندگی می‌کنند و بعد مرد برمی گردد نزد خانواده‌اش. اِفا خندید. تعجب آور است، اما من حتی به زنش حسودی‌ام نمی‌شود.
۷= پایان داستان چگونه است؟
داستان از ابتدا خبری است اما دردل همین خبردائماً پرسش ایجاد می‌شود و در نهایت داستان پاسخی تأمل برانگیزمی‌دهد. مشکل بزرگ عدم گفت وگواست
(چه سنت و چه مدرن) بیان احساسات، تعارضات، تناقص هاست. اما درعین حال مخاطب را نویسنده درگیرموضوع مهم بشریت هم می‌کند: «انسان دیگرامیدی ندارد و به آخرخط رسیده است. او سرگشته، بحران زده و در بی هویتی به سرمی برد.»
مثال: سرخ شده بودم. تخیلات مرا کاملاً هیجان زده کرده. یوهانا برای شوهرش هیچ وقت از این جمله‌ها ننوشته بود. مسئله جنسی در زندگی زناشویی‌شان موردی بود بی کلام، چیزی که در تاریکی اتفاق می‌افتاد، بی آن که درباره‌اش حرفی زده شود. شاید آدم باید از مردی دورباشد اشتیاقش را داشته باشد، تا بتواند چنین جمله‌هایی برایش بنویسد. یوهانا هرگز بیش از چند روز از خانه دور نبود. آن وقت هم برای مانفرد کارت پستال‌هایی می‌فرستاد که پستچی هم می‌توانست آن‌ها را بخواند.
رفت و نامه‌های آن زن را آورد و یک بار دیگر خواندشان، سعی کرد نامه‌ها را بخواند و به مانفرد فکرنکند، خواندشان بعنوان شاهدی برشوری که نه مانع می‌شناخت و نه فاصله. تمامشان را خواند، از اول تا آخر، بعد مچاله‌شان کرد و انداختشان در سطل زباله.
برای اولین بار بعد از مدت‌ها بی آن که به عدم وفاداری‌اش فکرکند، یاد مانفرد افتاد. به شادی زندگی مانفرد فکر کرد، به رفتارصبورانه و ملایمش و به طنزی که با خود داشت. به اُنسی که بینشان بود فکرکرد، به مهربانب اش فکرکردوبه این که چه قدر جایش خالی است.
و ناگهان احساس اطمینان کرد که رابطه‌شان هیچ کمبودی نداشت، که مانفرد نه به خاطرات احساس کمبود به او خیانت کرده بود، بلکه به خاطراحساس زیادتر ازمعمول عشق و کنجاوی و تحسینی که برای همه چیزو همه کس داشت، برای بچه‌ها و حیوان‌ها، برای طبیعت، برای کارش، برای تمام دنیا. یوهانا نامه‌ای را شروع به نوشتن کرده بود پاره کرد و شروع کرد تا برای مانفرد نامه‌ای بنویسد، سریع و بدون تأمل جمله‌هایی نوشت که هرگز ننوشته بود.



داستان

داستان «۷ صبح»؛ «میثم لسانی»

داستان «قرار مردن»؛ «لیلا راعی»

داستان «رقص ماه»؛ «بصیره ایام»

داستان «دو قناری»؛ «محمود کلاتی»

داستان «روز عید»؛ «داود شریفی‌پور»

داستان «حقیقت»؛ «سینا صداقت کیش»

داستان «خر و خرس»؛ «فرهاد قبادی»

داستان «سیاوش»؛ «امیرحسین قربانی»

داستان «رژلب»؛ «محمدجواد محمدی»

داستان «صاعقه»؛ «محمد حامد صافی»

داستان «ورق‌های نانوشته»؛ «امیر زهرانی»

داستان «شب آبشوران»؛ «امیرحسین محمدی»

داستان «قاب تلویزیون خاموش»؛ «حمید نیسی»

داستان «عشق در حاشیهٔ کاغذ»؛ «گیتا بختیاری»

داستان «نور سرگردان»؛ «مهناز رضایی لاچین»

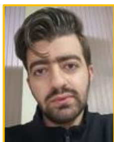
داستان «شاهد نمی‌گیرم، آسمان کافیست»؛ «سارا حسینی نسب»

داستان «کودکان در فصل سفید پدران جنون سود»؛ «طاهره درانی»



داستان کوتاه «سیاوش»

نویسنده «امیرحسین قربانی»



صدای زنگِ بلبلیِ درِ خانه از جا پراندم و یک دسته کلاغ همزمان از روی بید مجنون حیاط پرواز کردند و روی کاج‌های همسایه بغلی نشستند. دیرم شده بود. بیست دقیقه تا شروع کلاسم مانده بود و برای استادی که ادعای نظم و مقرراتش می‌شد، تأخیر در روز سیزده مهر ماه سال هزار و سیصد و چهل و سه شمسی شگون نداشت. یک لنگ در هوا و همان طور که تلاش می‌کردم تا زبانه کفشم را بیرون بکشم، با دستِ دیگرم کراواتم را صاف می‌کردم. در همان حین از زیرِ شیارِ در پاکتی به داخل سر خورد. خم شدم و برداشتم‌اش چیزی رویش نوشته نشده بود. با گوشهٔ ناخن‌ام پاکت را پاره کردم و تیزی لبه کاغذ انگشتِ اشاره‌ام را برید و چشمانم سیاهی و دلم ضعف رفت و برای چند ثانیه در جا نشستم تا حال بیایم و توی همان تاری و تهوع یاد اول مهرماهی افتادم که کلاس دهم بودم و آقاجان –سید اصغر- شب قبلش کشیدام کنار و گفت: (از امشب به بعد سودا بانو مادرته... مثل زهرا خانم که ایشاالله نور به قبرش بباره...) و سه تا صلوات فرستاد و فاتحه خوند و رفت. رنگِ پشتِ پلک‌هام کم‌کم از سیاه به سفید تغییر کرد و شروع کردم به خواندن نامه:

نامه سوم

روز/خارجی/حیاط

سودابه دخترِ پادشاهِ هاماوران بود و شایسته کی‌کاوس... و نه لایقِ استادِ دانشکده ادبیات طهران که نمی‌تونه حتا دماغش رو بالا بکشه و لنگِ شندرغاز تومن حقوقِ استادیه... سودابه زنی دلفریب و زیبا بود و هست. فقط من هستم که می تونم به چیزی که لایقشه برسونمش...)

گیج شده بودم. سال‌ها بود که علاوه بر کلاس‌های دانشگاه در چند محفلِ ادبیِ دیگر هم شاهنامه تدریس می‌کردم. اما در آن گیر و دار هرچقدر به مغزم فشار آوردم یادم نیامد ارتباطِ این شخصیت‌ها چجور بود. چشمانم سیاهی می‌رفت و توی معده‌ام چیزی داشت آتش می‌گرفت و به ته می‌رسید و گوشهٔ کاغذِ نامه را خودم-یا او- ناخواسته مهر زده بودیم. انگشتِ بریده را در دهانم گذاشتم و خونِ شتک زده را مکیدم. طعمِ آهن تا سلول‌های دماغی‌ام رسوخ کرد و تا به اتاقِ سودابه برسم هزار جور سؤال و سناریو و احتمال از سرم گذشت. دمِ درِ اتاقِ سودابه بودم؛ زنی که از شاگردانِ یکی از محافل ادبی‌ام بود و یادم است داوطلبانه از من خواهش کرده بود و با هزار التماس اجازه گرفته بود تا داستانِ سیاوش را خودش در جلسه‌ای مجزا نقل و تشریح و تفسیر کند.

خوب بخاطر دارم که چجور صحنهٔ خروجِ سیاوش از آتش و رستگاری و تبرئه‌اش را نقالی می‌کرد و صورتش گل انداخته و سرخ شده بود. همان جا بود که با خودم گفتم: (دکتر جان خودشه... .) صدای چِرق و چُروقِ الوارِ تخت و فندک، من را به حال آورد و احساس کردم آنقدر باران بر سرم باریده و آفتاب خورده‌ام که تبدیل به تیرآهنی زنگ زده شده‌ام.

-کیارش نرفتی سرِ کلاس؟

سیگارِ ناشتا و چای، شده بود صبحانهٔ سودابه و من با مشت‌هایی گره کرده و پر از سؤال گفتم: (صبحت بخیر عزیزم... .)

تیغِ آفتاب تا میانهٔ پذیرایی رسیده بود و چیزی نمانده بود تا بتول خانم یعنی نظافتچی و خدمتکارِ خانه از راه برسد و شروع کند به کشیدن مبل‌ها به این طرف و آن طرف و کوبیدنِ ظروف به یکدیگر و طبق عادت معمول‌اش شکستن یکی از نعلبکی‌ها البته سهواً! برای رد بلا و چشم زخم... .

-سودابه جان... چایی نمی‌خوری؟

-تمومِ تنم کوفته‌ست کیا... دیروز توی کوهنوردی بیخودی قهرمان بازی درآوردم... .

زیر سماور را روشن کردم و خودم را به اتاقِ خوابمان رساندم. عطرِ تنِ سودابه پیچیده بود و من را یادِ سودا می‌انداخت. نامادری که اسماً با زنم در یک (به) تفاوت داشتند اما رسماً تمامِ حرکاتش من را یادِ او می‌انداخت. دختری که بعد از مادرم خیلی زود در دل آقاجان جا بازکرد؛ به طوریکه آقاجان سودایی شده بود. اما من هر چقدر تلاش کردم در آن بحبوحهٔ بلوغ، نتوانستم جلوی تخیلاتم را بگیرم. عاقبت تابستانِ همان سال در پنج درس تجدید آوردم و سودا تصمیم گرفت حواسش بیشتر به من باشد بلکه در شهریور قبول شوم ولی هر بار که کنارم می‌نشست و یا بادِ هلاک کنندهٔ ظهر، چاکِ دامنش را روی ایوان کنار می‌زد؛ به جای کرختی در آن ظهرهایی که سگ در کوچه‌های شوش جان می‌داد و پرنده‌ای در تیر دوقلو پر نمی‌زد، انگار من را به انرژی خورشیدی وصل کرده باشند، گُر می‌گرفتم و در آتش می‌سوختم.

سودابه غلتی زد و رو به دیوار با چشم بند کلفتی که به چشم داشت گفت: (می‌گم کیا... اول مهره می دونستی؟!)

صبر کردم تا فضا را آماده کنم و آرام آرام سراغ سوالم بروم اما هیچ وقت عادت نداشتم یا لااقل یاد نگرفته بودم که از جادهٔ خاکی و فرعی با شیبی ملایم به اصلی برسم و سر همین ضعف بزرگ‌ام دوتا کادیلاک خاکستری را -سال قبل و قبل‌ترش- در آخرین

گردنهٔ نرسیده به امامزاده داود مچاله کرده بودم و بدبختانه هنوز نفس می‌کشیدم.

آب به جوش آمده بود و همسایه کناری آنقدر صدای گرامافون‌اش را بالا برده بود که به وضوح می‌شنیدیم؛ فرهاد نعره می‌کشد... پس به میانِ حرف‌های سودابه پریدم:

-روز/ خارجی/ حیاط؟

- اولِ صبحی فیلم نامه خوندنت گرفته‌ها! عجب دل و دماغی داری...

صدای زنگ بلبلی تمرکزم را به هم ریخت. لابد بتول خانوم بود. بلندتر ادامه دادم:

- دوتا نامه دیگه کجان؟

- چِهات شده تو!!!؟ بازیت گرفته؟! جان مادرت برو در رو باز کن بتول اومده برای نظافت. بعدشم یه چای نبات بیار، بدجوری سردرد دارم... .

خون گرمی در سرم دوید و سیاهی پشت پلک هایم جایش را به بنفش مایل به قرمز داد و فریاد کشیدم:

خون گرمی در سرم دوید و سیاهی پشت پلک هایم جایش را به بنفش مایل به قرمز داد و فریاد کشیدم.

- این مردتیکه کیه که توی روزِ روشن اومده دَمِ خونهٔ من داره تهدیدام می‌کنه و انگار بارِ اولش‌ام نیست! دوتا نامهٔ دیگه کوش!؟ یا شاید هزار تای دیگه... .

سودابه صورتش را مچاله کرده بود. قشنگ مشخص بود توی آخرین گردنه و در سخت‌ترین پیچ‌جاده گیرش انداختم و هر لحظه امکان داشت خودخواسته فرمان را به سمت دره بچرخاند. صدای زنگِ لامصبِ درِ خانه این بار با ریتمِ ثابتی نواخته می‌شد و نشان می‌داد آخرین تلاش بتول خانم آن طرفِ در بی جواب مانده است. برایم هیچ اهمیتی نداشت. عطرِ معلقِ سودابه را با دودِ سیگارِ سیال‌اش در هوا قورت دادم و لبهٔ تخت کنارش نشستم:

-کی‌کاوس کیه؟

توی خودش فرو رفته بود. بعد از شش ماه محرمیت، اولین بار بود که این حالت چهره و دوگانگی را از سودابه می‌دیدم. به نقطهٔ نامعلومی خیره شده و انگار خشک‌اش زده بود. حتا قسم می‌خورم یک لحظه احساس کردم به نظر می‌رسد سکته کرده و یا مرده و نفس نمی‌کشد. ردِ نگاهش را دنبال کردم و به کلاغی که لبهٔ بالکن کِز کرده بود رسیدم و با اضافه شدن نگاهِ من، پرید و رفت... .

- نمیشناسم‌اش... . یعنی غریبست... . یه ماهه توی راه دانشگاه انگار یکی دنبالمه انگار همه جا، چشم شدن دارن منو می‌پان. انگار همه آدمها و تیر برق‌ها می‌خوان از کارم و فکرام سر در بیارن... . دوتا نامهٔ قبلی رو هم از ترسم... .

-از ترست!

هر دوتامان حدودِ پنج دقیقه سکوت کردیم که یکهو سودابه درجا خم شد و از زیرِ تخت دو پاکت به‌ام داد و همین جور خیره فقط به بیرون زل زده بود. نامه اول را باز کردم و شروع کردم به قدم زدن تو اتاق و همان طور سرپا و با ولع، مثلِ زمانی که رمانی چاپ اول یا کتابی زبان اصلی از فرنگ به دستم برسد، خواندم‌اش... دستخطِ نامه کپِ قبلی بود پس مطمئن شدم از یک نفر است. با خودم گفتم: (چرا اینقدر آشناست... .) و روزی را به یاد آوردم که سودابه بعد از آخرین جلسه شاهنامه خوانی در بن بست طلوعی در تجریش جلویم را گرفت و یک کپه کاغذِ دستنویس به‌ام داد و گفت: (این‌ها ناداستان و نقدهایی هست که برای فیلم‌های اکران شده در سال قبل نوشتم؛ لطفاً اگر وقت داشتید لطف کنید بخونید... .) حالا این خط کمی خرچنگ قورباغه‌تر از دست‌خطِ سودابه بود و یا شاید من اشتباه می‌کردم و توهم زده بودم و لابد ذهنم دنبال راهی برای تبرئه کردنِ سودابه می‌گشت. فقط دو خط اول نامه را خوانده بودم که چیزی در درونم شکست. به نظرم صدایی بود از سال‌ها قبل... تنم لرزید و نامه بی‌هوا از دستم سر خورد. احتمالی از ذهنم گذشت که لابد سودابه خودش را به همراه گلدانی که شب قبل در جشن تولدش به همراه اطلسی‌ها بهش هدیه داده بودم، از بالکن به حیاط پرتاب کرده است.

سرم را چرخاندم. توی اتاق نبود. هراسان به حال رفتم. معده‌ام می‌سوخت و دهانم تلخ بود. در آشپزخانه داشت چای می‌ریخت با خودم گفتم: (ببین...چقدر معصوم شده. نگاهش کن...) تا به حال با آن موهای خرماییِ رها شده روی شانه و در حال چای ریختن آنقدر زیبا، ندیده بودمش. به خودم لعنت فرستادم که چرا هیچ وقت با دقت و مهر از این زاویه و با مکث و بدونِ عجله نگاهش نکردم. قلبم آرام گرفت و انگار صدای شکستن به صدای کشیده شدن نخ‌های بخیه روی جراحتی عمیق تبدیل شد. حالا با بی‌تفاوتی ادامه نامه را خواندم و به سطرِ آخر رسیدم و فهمیدم گویا -یا شاید- پسرکی بچه سال عاشق سودابهٔ من شده و سودابه هم بدش نیامده تا از پیر پسری خرفت شده که جز کتاب و کاغذِ کاهی چیزی نمی‌فهمد، مدتی فاصله بگیرد و دلی از عزا در بیاورد.

در یک دم و بازدم عمیق متوجه شدم؛ چقدر تنها هستم و حالا اگر آن صدای شکستن و پودر شدن واقعی بود و سودابه خودکشی می‌کرد، قطعاً تنهاترین مردی روی زمین می‌شدم. در خانه‌ام آتش افتاده بود و من یادم افتاد همیشه هنگام بلا و مصیبت زیر چادر مادرم قایم می‌شدم تا احدی مرا نبیند. دست و تنم سرد بود و هیچ گرما و سایهٔ امنی پیدا نمی‌کردم. گویا هیچ چیز درست شدنی نبود و من با پاهایی تا زانو گیر کرده در برف در سیبری شهر طهران گیر کرده بودم. بدونِ هیچ راه پس و پیش، دلم می‌خواست نباشم. و حتا اگر هم می‌خواستم حقِ سودابه و کی‌کاوس خیالی

-واقعی- را کفِ دست‌هایشان بگذارم، با خنجری شکسته و بدنی بدون زره و ساز و برگِ جنگی و از همه مهم‌تر با دلی سرد و خالی و خاموش جز شکست چیزی جلوی رویم نبود.

سرم درد می‌کرد. سودابه چای نبات جلویم گذاشت و رفت و با صدای الوار تخت فهمیدم دوباره رو به دیوار خوابیده است. دو نخ سیگار را همزمان آتش زدم و سرفه کردم و بین دودِ سرگردان در هوا و خارش گلویم شبی را دیدم که؛ مردم محل به مادرم (زهرا خانم) تهمتِ بی عفتی زدند. و درست سه روز بعد پدرم جنازه‌اش را در بیابان‌های اطراف اراک پیدا کرد. بچه‌ها در مدرسه پچ‌پچ می‌کردند که سیده ساغر یعنی مفتش و خانم جلسه‌ای محل هر جا نشسته گفته: (اصغر آقا -یعنی پدرم- خوب کرد... . خدا اجر دنیا و آخرت بهش بده. تاوان بی عفتی رو باید در دم گذاشت دست صاحبش... .) و همان شد که آقاجان بعد از چهلم مادرم، سودا را سرِ سفره‌مان نشاند. از همان وقت بود که هر وقت سودا را می‌دیدم ناخودآگاه تنم داغ می‌شد و گُر می‌گرفت و همزمان زنی غریبه را زیرِ چادرِ مادرم تماشا می‌کردم و تنم رعشه می‌گرفت و پلکِ چشم چپم از همان روز می‌پرد.

بلند شدم و به اتاقِ خواب رفتم. فکر کردم سودابه خواب است اما پتو تکان می‌خورد و تنش زیر پتو می‌لرزید و من یاد روزی افتادم که آقاجان نامه‌های عاشقانه‌ام را به سودا برای ابرازِ عشقِ زمینی‌ام، زیر نهالِ انگور سرخ تک دانه پیدا کرده بود و من خودم را به خواب زده بودم و زیر پتو گریه می‌کردم. سودابه حالا گریه‌هایش زیر پتو به ضجه تبدیل شده بود و من برای اولین بار دقت کردم نوای ناله و شیون‌اش چقدر شبیه سوداست در همان روز... . سودابه از زیر پتو سرش را بیرون آورد و من گلی سفید با رگه‌هایی از سرخی و پرپر شده را نگاه می‌کردم و یاد صبحی افتادم که از خواب بیدار شدم و آقاجان داشت پشت تلفن جیغ می‌کشید: (تا آخر عمرم هیچ زنی نمی‌خوام. به درک... بله؟ چی فرمودید؟!به من چه که خودکشی کرده؟ زنیکه هوس باز ... آقا صابر گوش کن... داد نزن... به پسرم نظر داشت. باور کنید! همون بهتر که مُرد...)

به پذیرایی رفتم. تلفن را برداشتم و به دانشگاه و رئیسِ گروه ادبیات اطلاع دادم که این ترم شرایطِ حضور در هیچ کلاسی را ندارم. آخرین سیگار پاکتم را آتش زدم.

- سودابه جان... کجایی گلم؟ دلم می‌خواد دوتایی مثلِ قبل دوباره داستانِ سیاوش رو بخونیم... .

صدایی نیامد. سکوت مطلق بود. چند بار صدایش کردم و تنها صدای بلند گرامافون همسایه بغل بود و فرهاد که از روزهای هفته و غم جمعه‌ها می‌گفت. دوباره گفتم: (سودابه جان شاهنامه‌مون رو کجا گذاشتی... .) با خودم گفتم؛ لابد خوابش برده... . که در همین حین چیزی شکست و در همان لحظه گلدانی کادوپیچ شده و پر از اطلسی هزار بار محکم‌تر از حد تصورم شکست و خرد شد.



داستان کوتاه «ورق‌های نانوشته»

نویسنده «امیر زهرانی»



فکرش رانمی کردم من‌هم روزی دست به این کاربزنم. آنهم درروزروشن! باوجود شدت گرما در بعدازظهرتابستان، کمترکسی درشهررفت وآمدمی کرد. وهمین باعث می‌شد، کسی مرادرآن وضعیت نبیند.

خورشید، مثل یک ذره‌بین، نقطه‌ای درفرق سرمن پیدا کردودرست مغزم رانشانه گرفته بود. سطل زباله‌هم جایی بود که آفتاب برآن می‌تابید. برای گرفتن جواب آزمایش همسرم آمده بودم،؛ فکر کردم روی همین آت آشغال هاافتاده وبه راحتی می‌توانستم آن رادربیاورم. بامراقبت‌های ویژه ودیده‌بانی اطراف؛ کنارآن رفتم. مثل یک غریبه به من نگاه می‌کرد. انگاربایداجازه می‌گرفتم تا بتوانم دستم رادردهانش فروکنم.

به یادحرف دوستم افتادم که گفته بود؛ هرکارِاشتباهی تاوان داره؛ شتابزدگی باعث اشتباه من شد، وحالا این دردسر...! می‌خواستم بطری آب را، که جرعه‌ای بیشتردرآن نبود، بیندازم اما...

هرچند درپِرایدقراضه‌ام به راحتی بازمی شد. ولی همیشه که نمی‌شود، اینطوری رهایش کردورفت. پس بایدتاوان بی ملاحظگی خودم راپس می‌دادم.

گرماکلافه‌ام کرد. این آفتاب تمامی نداشت! درآن موقعیت وجود هرآدمی آزارم می‌داد.

صبرکردم تا پسربچه‌ای که بستنی دوردهانش را با آستین پاک می‌کرد، ازآنجابگذرد، که‌بخت یارشدودوید طرف زنی که کنارخیابان ایستاده بود. درحال تماشای اوبودم که یک دفعه چندتا گربه سیاه ولاغرباغرش های نازک چنان ازپشت سطل بیرون جهیدند که زهره قوی‌ترین مردان جهان راآب می‌کرد، چه رسدبه من که یال وکوپال استخوانی‌ام همه جا خودنمایی می‌کرد. کنارش که قرارگرفتم، احساس کردم باید باسلامی کشداربه آن موجودمهیب وزشت وچرکین، کرنش کنم. ولی اوسکوت کرده بود ودهانش رامثل یک تمساحِ تنبل، بازگذاشته بود. نگاهی سطحی به محتویات درونش کردم. چندتا پاکت پلاستیک سیاه، که روی هم آرام گرفته بودند. دستم رامیان آنهاکردم وگشتم؛ نبود! جلوتررفتم. دستم رابیشترفروکردم. پلاستیک‌های نازک پاره شده بود وشیرابه‌های بدبویی ازکنارش شُره کرده بود. امانبود! نگران شدم! دست به دهان ماندم!: «چی شدیه دفه؟!»

چندتا از پلاستیک‌ها را بیرون آوردم وروی موزاییک‌های کنارپیاده رو گذاشتم.

سینه‌ام رابه سینه‌اش چسباندم تا درآشغال‌ها بیشترفروروم. برای جبران قدکوتاهم ازدوتا آجراستفاده کردم. اما نشد! به لبه‌های سطل آویزان شدم وخودم راباالا کشیدم تانیم تنه فرورفتم و لابلای کیسه هاراگشتم. بوی تعفن حالم رابه هم زد.کاش فقط یک نوع بوبه مشام می‌رسید. عرق ازحتی ازشیارهای ناپیدای تنم می‌ریخت. سرم رابیرون آوردم تا نفس تازه کنم.

> **سینه‌ام را به سینه‌اش چسباندم تا درآشغال‌ها بیشتر فرو روم. برای جبران قدکوتاهم از دوتا آجر استفاده کردم. اما نشد! به لبه‌های سطل آویزان شدم.**

خورشید، چنان به پلاستیک‌های سیاه تابیده بود، که وارفته وشُل وپاره شده بودندویک که از گندآب آن‌ها کف پیاده‌رو، خطی ناموزون درست شده بود. وجدان‌درد گرفتم! من همیشه سرکلاس به دانش آموزان می‌گفتم «بچه هامحیط زیست خودتون راتمیز نگه دارید» و موعظه‌های دیگر...حالا خودم...! هه. فرصت فکرکردن به این چیزهاارانداشتم. چیزی ازبدنم بیرون نمانده بودوصورتم با زباله‌های ته سطل فاصله زیادی نداشت. لیوان‌های قهوه، کیک‌های گاز زده، استخوان‌های پوسیده وپاکت‌های خالی سیگار. پارچه‌های مچاله شده رنگ وارنگ، قوطی‌های خالی کنسرو وکمپوت وهرچه درزمین خودمان یافت می‌شد، همه دراین جاگردآمده بودند. چشمم جزاینهارانمی دیدوبویایی ام جزاینهارا استشمام نمی‌کرد. هیکل درشتِ پلاستیک‌های ته سطل هم نقش حامی راداشتندکه آن‌ها رادربرگرفته بودند. باکلاس ترین آن‌ها یک لنگه کفش کتانی بی بندوسوراخ شده بود... یک دفعه دستم به شیئ کوچک وسفت خورد.

«خودشه. پیداش کردم.»

مثل ارشمیدس فریاد زدم:

«یافتم، یافتم»

پژواک صدایم راشنیدم. اما دستم به قوطی خالی کنسرو برخورد کرده بود. خسته ودرمانده التماسش کردم:

«به موای سفیدم نیگا کن، من جای پدرتم، اینقد دندون گردی نکن! این صاب مرده رابده برم دنبال کاروزندگیم.»

خط‌های ناموزون دیوارهٔ داخل سطل مثل رنگهایی که روی دیوارمی پاشند، واسم آن رانقاشی مدرن می‌گذارند. من که چیزی ازآن نمی‌فهمیدم.

«هی عععممو. چی ککاکال می‌کنی؟»
نگاهی به کنارسطل کردم وگفتم: «بلاخره صدات دراومد؟ کار دارم، بده برم. قول می دم دیگه این طرفا پیدام نشه. بابا اشتباه کردم. شکرخوردم... کاروزندگی دارم.
«باشمام!»
«بفرما، گوش می دم. هرچی بگی قبول می‌کنم. فقط بده برم»
دستی به پشتم خورد. هول کردم وتاخواستم نیم تنه‌ام رابیرون بکشم. سرم به چیزی سفت برخوردکرد.
قدوقواره خودم بود. کمی سبزه‌تر، جوانی خوش چهره که تازه پشت لبش سبزشده بود.
بابی حوصلگی گفتم: «چیه، چی می خوای؟»
زبانش که بیرون افتاده بود. جمع کردتودهانش وبالکنت گفت:
«چی...چیزی گ، گم کلدی؟» حرف زدنش مثل ناصرقبادی بود. همیشه «ر» را «ل» تلفظ می‌کرد. آن موهای فروچشمهای درشت ومشکی. چقدربزرگ شده بود. هفت هشت سال پیش بود. زیرچشمی نگاهش کردم. با بیحوصلگی گفتم:
«بله، باباجون، بله...دنبالش می‌گردم »
«بلووکنال ای، ای نجولی که ننمی شه.»
راستش دلم می‌خواست یک نفرکمکم کنه وازاین گنداب نجاتم بده.
«چیکارکنم؟»
«ه...هل کالی، تجلبه خودشومی خواد»
این را سریع گفت بعدبه زبالهها اشاره کرد:
«ای‌ای اینا قفد قدلوقیمتت دالن...چچچن شب پیش، یه کتاب دانشگاهی پیداکککلدم. خیلی به کالم آومد.»
عرق دستانش رابه بیلرسوت خاکستری و چرک مرده‌اش خشکاند وگفت: «ششششما...این ... اینکاله نی نی...سی»
نفسش رابالا کشید وادامه داد:
«ای‌ای نم لا لاهش نیس. خودم کمکت می‌کنم.»
برای اینکه مرا نشناسد، قبول نکردم.
«شما به گلدن ما ماما حق دالی، آقامعلم.»
حرفش مثل پُتک، خوردتوی مغزم!
دیگرحرفی نداشتم که بزنم. اهل دروغ وانکارنبودم.
سطل راتوی جوی خشک کنارپیاده روچپه کرد.
«حالا باهم بگلدیم.»
می‌خواستم یک چیزی بگویم. اما نگفتم. دلم گرفت و نمه اشکی توچشمهایم نشست. دلم می‌خواست ازاومی پرسیدم:
«ترم چندمی آقای قبادی؟ اینجا چیکارمی کنی؟»
فکرم فراخواند.
«شبا دیل وخت میومدم. دادادانشگا پیپول می خواس! نداشتم. اما دو لوزپیش کاکاکال پیدا کلدم. شاگلدمی می میکانیکی. خب لِشتمم میکانیکه.»
نپرسیده بودم. خودش گفت. نگاهش کردم.
جوانی‌های خودم. زرنگی‌های خودم. خیلی هم درس خوان بودم.
«خوشم میاد ازاین فرهادی. با این کله کوچیکش خیلی زرنگ وباهوشه! نگاهم کرد وگفت:
خودتو دس کم نگیر.»
آن روز باورم شد. امایه دفه ورق برگشت. جای همه چیزعوض شد. چشمایی که کورشده بود. مسخ شده بودیم. طلسم شده بودیم!

قدوقواره خودم بود. کمی سبزه‌تر، جوانی خوش چهره که تازه پشت لبش سبزشده بود.

خدا بیامرزه آقای کیانی را. چی گفت و چی شد؟ پته قنداقم چیزی نداشتم. آقام بود. اما هرچی صُب تاشوم می‌دوید، به جایی نمی‌رسید.
دردی توی سینه‌ام افتاده بود. نفسم گرفت وشد آه...صدایم بغض داشت. گفتم:
«برو به کارت برس آقای قبادی.»
خودم راهی‌اش کردم. نگاهی به قدوقامتش کردم. ناصرقبادی خودم بودم!
ازدورداد زد، «پیداش می‌کنی آقای فلهادی»
من ماندم وزباله‌های ولو شده روی خاک مرده کناریک درخت. نشستم بالای سرآنها.
چشمم به استخوانی بزرگ افتادوشکمبه ای که لمبرمی خورد. شاید زیرهمین باشد. با اکراه صندل پاره‌ام را به آن زدم. دلم نمی‌خواست پایم به آن اصابت کند. آن راپس زدم. امابازهم نبود!
«اِ...اِ...اِ...چیکارمی‌کنی. اینا مال منه.»
صدایش تودماغی وخش داربود. دستم رابلندکرد. «اِ...اِ...اِ دست چی شده؟ این خونا چیه؟»
نگاهی به انگشتهایم کردم. خون روی آن لخته شده بود.
چشمم به مردی افتاد. موهای لَخت وحمام ندیده وژولیده اش که تاشانه هایش می‌رسید. لندوک ودراز. دودسیگاری ارزان قیمت که زیرورِوی عینک پرازلک وچشمان فروافتاده، چهره استخوانی‌اش راپوشانده بود. دستی درریش بلندوکثیفش کرد وگفت:
«بروکنار»
ترسیدم.
«پاتوبردار»
گونی بزرگی راکه روی دوشش بود، زمین گذاشت.
دستمالی ازجیبش درآورد.
«بیا با این خون دستتو پاک کن»

نگرفتم.

«تمیـزه»

انگشتانم راباپیراهنم که دیگر رنگ سفیدش پیدانبود؛ پاک کردم. خونِ چرکی به لکه‌های خیس وقهوه ای آن اضافه شد.

خنده محوی کردوگفت: «زیرلبته عمو»

نفهمیدم چی گفت. زیرلبم؟!

«پاتو بردار.» به طرف من آمد. ترسیدم. خودم راپس کشیدم.

پاکت پلاستیک پاره شدهٔ کوچک وسیاهی راکه زیرپایم بود برداشت. وبااحتیاط، کتابی رابیرون کشیدکه شیرازه‌اش به هم خورده بود. وجلدمشکی، روی ورق‌های زردش ولوشده بود. نوشته‌های زرین کوب آن محو بود. کتاب رادرهواتکان داد.

«پس این صاب مرده راکجا گذاشته؟ خدالعنتت کنه قیصرخان!»

دستش را توی پاکت پلاستیک کردوتکانش داد. چیزی شبیه یک کپسول کوچک وقهوه ای، روی زمین افتاد. «اِ...اِ...اِ خودشه» باسرعت خواست آن را بردارد. نگاهش کردم، گمشده‌ام را دیدم؛ دستم باشتاب رفت کناردستش.

«چه خبره عمو!»، هردورابرداشت.

«بیا این کلید منه، اینم مال تو»؛ به زباله‌ها اشاره کرد:

«هِه، اینا رفیقای منن. کلک توکارشون نیس. هرچی باشه بِت میدن.»

شادی کودکانه‌ای به من دست دادوبه هواپریدم. گرفتم وبوسیدمش.

«خودشه!»

دست درجیبم کردم واسکناسی بیرون کشیدم. گرفتم به طرف او. صورتش دردودغلیظ سیگارکه یکی پس ازدیگری گیرانده بود، محوشد. دستم راپس زد.

«ببین چقد حیف ومیل می کنن. بابا نعمت خدا را چرا می ریزین توسطل آشغال آخه!»

کیک‌های گاز زده را برداشت و به دندان گرفت.

«اینم روزی امروزما»

باچشمهای خمارش به آسمان نگاه کرد.

منهم نگاهی به پرایدم کردم که مثل یک آهن پاره سیاه ما راتماشامی کرد. انگارمی گفت:،، من کلیدنمی خوام. می خوام همینجا بمونم.

کتاب را می‌خواست درگونی بیندازد، دلش نیامد.

«حیفه بره قاطی این آت آشغالا!»

زد زیربغلش وراه افتاد.

نگاهش کردم.

عینک دسته شکسته‌اش رادرهواتکان دادوفریاد زد:

«شب برمی گردموهمشوجمع می‌کنم. جای من همونجاس.»

نگاهی به سرو وضعم کردم. مثل آنها شده بودم. میان زباله هانشستم. هیچ بوی بدی به مشامم نمی‌رسید.

چشمم خورد به چند دفترچه که ورق‌های سفیدو نانوشته درآن بود. ورق‌های که می‌توانستم یادداشتهایم را درآن بنویسم. گذاشتم زیربغلم. خواستم بروم، امانمی دانم چرا دلم نیامد ازرفقایم جدا شوم. کلید راجلوصورتم گرفتم. نگاهش کردم ودوباره آن رابوسیدم. وپرتابش کردم به ته سطلِ خالی. خسته بودم. تشنگی‌ام رابایک قلپ آب گرم که دربطری مانده بود، رفع کردم. حوصله نشستن نداشتم. برخاستم وهمه آشغال‌ها را روی آن ریختم. مشتی محکم به بدنه سطل کوبیدم. ازدرد گریه‌ام گرفت. مثل کودکی گم شده هق هق می‌کردم. سرم راتوی سطل فروبردم. فریاد زدم: می خوام بازم دنبالت بگردم. می خوام پیدات کنم. ازنفس افتادم. فریادکشیدم: «می خوام دوباره پیدات کنم. می‌شنوی چی میگم؟»



داستان کوتاه «عشق در حاشیهٔ کاغذ»

نویسنده «گیتا بختیاری»



لایه‌های خاکستری مغزم سخت مشغول ترسیم نقشه‌ای برای داستان بعدی بود که ناگهان پیرزنی با موهای برفگون، واکر به دست با عصایی خطرناک، آویزان از آن، میان خطوط کاغذم نمایان شد. با صدایی شبیه آژیر آتش‌نشانی در صبح جمعه، فریاد زد «دیگه بسه!». این بار نوبت منه. این دفعه شخص اول داستانت منم. من داستانت رو روایت می‌کنم!»

خواستم به پیرزن قوزی، مو برفی بگویم داستان‌های تو برای خوانندگانم قرص خوابه، که نگاه تهدیدآمیزش با آن عصای پاندول‌وارش زبانم را بند آورد. خیره، ماتِ حرکت ضرب‌آهنگ عصا بودم که یکی از شیارهای عمیق مغزم تکان خورد و فکری از اعماقش جوانه زد: این زن از اول پیر نبوده… این صورتِ سفیدِ پوست چروکین با آن دو گویِ سیاهِ مثل شمع نیم سوخته

و ابروهایی که مثل تارهای عنکبوتِ پیر، هنوز چند موی نازک از هم نتنیده بود، با آن لبهای چروکیده، که با همهٔ پژمردگیش، هنوز تداعی قلب پرشور بود روزی مالِ دختری خوش قامت یا عاشق‌پیشه، یا عاشق‌کُش بوده… بهه جای اینکه این پوست روی استخوان رو بیرون بندازشی، فرصت بده تا داستانش را روایت کنه؟ شاید روایتی جذاب‌تر از تمام داستان‌های شنیده شده در میان جعبه خاطراتش داشته باشه!

دعوتش کردم: بیا، بیا…، اما حال و روزش با مکان و فضای داستانم که در جاده‌ای تاریک و سرد می‌گذشت، همخوانی نداشت. به سمت مرحله حذف نهایی این تاشده از روزگار رفتم که صداش چون نالهٔ ویولنی از کوک افتاده در فضای کاغذ پیچید: بی‌انصاف! یه نگاه به من بکن… فقط یه نگاه… بعد هرچه می‌خواهی بکن! من همیشه اینجوری نبودم، یه کم صبوری کن بعد داستانت رو ببر به جاده‌های یخزده و تاریک!، زمستانیش کن! طوفانیش کن… تو دیگه چه نویسنده‌ای هستی؟ بی‌رحم!

خودت تو، تو که جوونی، اگه یکدفعه وارد یه فضای یخ زده بشی، می‌میری، اگه نمیری حتماً یه بلایی سرت میاد، اونوقت از من پیرزن توقع داری یکهو پام رو بزارم توی این فضای یخ زده. پا بزارم توی این خلاء سردی که نفس رو توی سینه منجمد میکنه بیماریم دیگه احتمال نیست، یک حکمه. آنوقت تو چکار می‌کنی؟ کدوم شخصیت‌های داستانت رو پرستارم می‌کنی؟ کدوم شخصیت خیالت رو انتخاب می‌کنی که کوله‌باری از غم روی دوش نداشته باشه، تن و روح زخمی آشکار و پنهان نداشته باشه؟ اصلاً انتخاب کردی، فکر می‌کنی برای پرستاری از من وقت میگذاره؟! اصلاً خوشش میاد؟! اونهم وقتی که خودش مثل یه پرنده اسیری هر لحظه خودش رو به قفس تنگ زندگیش می‌کوبه باید از زمستون زندگی من مراقبت کنه!

باور کن هر لحظه، در سکوتش، آرزوی مرگم رو داره… جوونهای امروزی را نمی‌شناسی، نمی‌بینی وقتی یکی از این جوونها می‌میره، چطوری به ما نگاه می‌کنند؟ نگاه‌های سنگین مثل تیغِ یخزده، پر از حرف‌های ناگفته… نگاهی که میگه «پیری تو باید می‌رفتی تو زیادی بودی، حکمت خدا چیه تو هستی و اون جوون باید نباشه…. فکر کردی پرستاری از من چی به سرشون میاره؟ وقتی منِ پوست‌انداخته فرسوده، هنوز نفس می‌کشم و آن جوانِ پر از آرزو زیر خاک سرد خوابیده؟!

بیماری من… چه داستان مسخره‌ای! نه اوجی داره، نه فرودی. فقط سرفه‌های بی‌امان و تبهای گنگ، و بعد… سکوت. مرگی بی‌هیاهو، مثل برگ پاییزی که بی‌صدا از شاخه می‌افته. فکر کنم خواننده‌ها برای مُردنم جشن بگیرن و فریاد بزنن: «آخیش… بالاخره شد! یکی از اون قدیمی‌های بیش از حد عمر کرده…». رحم کن، قلم دست توئه، جوونهای داستانت رو به گرمای تابستون می‌بری تا عشقشون رو شعله‌ور کنی، اونوقت من رو می‌خواهی ببری توی زمستون… من خودم توی زمستون عمرم هستم، آنهم زمستونی سردتر از فصل‌های داستانت…

حق با او بود؛ پیرزنِ تکیده تاب تحمل فضای یخزدهٔ داستانم را نداشت. اما گرمای تابستان!… ساختار روایتم بهم می‌ریخت. مثل قایقی بی‌پارو در میان دریا بودم که نور ملایم آفتاب پاییزی روی خطوط میانی صفحه جاری شد. یکدفعه چینِ عمیق میان ابروانش گشادتر و قامت خمیده‌اش زیر روشناییِ کهربایی کمی صاف‌تر شد، انگار کاغذ مچاله شده‌ای را صاف کنی.

با نگاهی مانند خورشید در صبح زود، روی کاغذم نور و گرمایی پخش کرد؛ فهمید داستانِ داستانم را خودش تعریف می‌کند. صورتش رنگی گرفت، شبیه برگهای افرا که در اواسط پاییز به تلالویی طلایی رنگ می‌گیرند، پیرزن دهان باز کرد تا اولین کلمات داستانش را روی خطوط کاغذم بریزد که ناگهان رنگ سفیدِ زمین داستانم از جانورانِ سیاهِ متحرکی پر شد. سوسک‌هایی عجیب و غریب که هرگز در کابوس‌ترین خواب‌هایم هم ندیده بودم. پاهای خاردارشان روی کاغذ می‌خزید و صدای خش‌خشِ پوسته‌های سختشان، مثل جیرجیرِ ناخن‌های شیطان روی تخته‌سیاه، مو به تنم سیخ می‌کرد. چشم‌های ریزشان که سیاهی‌اش پوچی مطلق بود به من نه، به پیرزن خیره شده بود. دهانشان تیغه‌هایی ریز و صدای زننده‌ای داشت، گویی چیزی نامرئی را می‌جویدند و می‌خوردند، شاید هم تصور

می‌کردم که دهانشان می‌جنبد... ولی صدایشان وهم‌انگیز و چسبناک در جمجمه‌ام می‌پیچید و مغزم را مثل گوشتِ گندیده می‌خورد. از ترسِ آن صدا و قیافهٔ کریهِ سوسک‌ها، دنبال چیزی می‌گشتم تا آن‌ها را از صفحهٔ داستانم بیرون یا با ضربه‌ای نابودشان کنم، که یکدفعه راوی داستانم قامتی راست کرد و عصای چوبی دسته‌پیچ شده‌اش را برداشت، با حرکتی سریع و غیرانسانی، آن را مثل پتک آهنین روی کاغذ چرخاند... تَرَق ...تَ-تَرَق ... ترق...تَ-تَرَق

صدای ترکیدنِ پوسته‌های سوسک‌ها مثل تاول چرکی در فضا پخش شد. چندتایی زیر ضربه‌های خردکنندهٔ عصا، میان مایع غلیظ زرد رنگی که از بدنشان بیرون می‌ریخت، بی‌جان شدند، یکی دوتا هم نیمه‌جان و لهیده، همچنان پا می‌زدند و انگشت‌های لرزانِ مرگ را روی کاغذ می‌کشیدند، که پیرزن، با چشمانی برافروخته از آتشی سوزان‌تر از شعله‌های دوزخ و قلبی تیره‌تر از تاریک‌ترین گناهان شیطان، آن دو حیوان چندش‌آور را چنان زیر عصایش له کرد که گویی هرگز زنده نبوده‌اند.

هوای اطرافم را با دمی بلند با حس رهایی از ترس، درون رگهایم ریختم. لبخندی پیروزمندانه بر لبه‌های کاغذم نقش بست. خمیده قامت با صدایی که انگار دوباره زندگی در آن جریان پیدا کرده گفت: «دود از کنده بلند میشه بچه جون. باز هم می‌خواهی من رو بندازی بیرون یا شروع می‌کنی داستانم رو بنویسی؟»

بی‌وقفه می‌گفت، و هرازگاهی میان داستان نواهای عاشقانه و عاشقان پرشور سینه‌چاک که پاشنه در خانه‌اش را از جا می‌کندند، یا میان داستان گمشده‌ها و پیدا شده‌های زندگیش، نگاهی دزدکی از غم، از ترس یا شاید چندش با سکوتی در پرحرفی به رد به جا مانده از آن جانوران دهشتناک در صفحاتم می‌انداخت. صدایش آوایی داشت از سازهای ناکوک و کوک شده از گذر سالیان، از خوشی‌ها و تلخی‌ها... کلماتش مانند رودی خروشان روی خطوط کاغذها جاری می‌شد و فرصتی برای جمع کردن افکار پراکنده‌ام باقی نمی‌گذاشت تا نگاهی به دیگر شخصیتها بیندازم. فقط مشغول سیاه کردن خطوط بودم تا چیزی را از دست ندهم که ناگهان میان شیرین‌ترین سفر زندگیش، سکوتی سنگین تمام فضای کاغذم را گرفت.

ساکت شده بود، اما مانند فرفرهای بی‌قرار به دور خود می‌چرخید. این چرخش گردبادگونه‌اش نه تنها اضطرابی عجیب در وجود خودش ایجاد کرده بود، که ترسی نامعلوم نیز به جانِ من انداخت. به دنبال چیزی می‌گشت، اما من چیزی را گم نکرده بودم. عصا و واکرش هم در جای خود بودند. ذهنم را زیر و رو کردم؛ خاطرم نمی‌آمد غیر از واکر، عصا و آن چارقد سفید، چیز دیگری همراهش بوده باشد. با این حال، این چرخش‌های بی‌هدف نشان می‌داد چیزی را گم کرده است، چیزی که حالا او را این چنین آشفته و حیران کرده بود.

ناگهان از چرخیدن ایستاد. نگاهم کرد، تهی و خالی، مانند ساعت شنی که آخرین ذرات زمانش به پایان رسیده باشد. واکر چوبی‌اش را به دست گرفت و بی‌هدف خطوط کاغذ را بالا و پایین کرد، صفحات را طی العرض کرد. چشمانش همچون شمع‌های نیم‌سوخته می‌درخشید؛ نور داشت اما گرما نه. نه او حوصله حرف زدن داشت، نه من.

دستم به سوی کاغذ دراز شد تا ورقش بزنم، اما در آخرین لحظه منصرف شدم. داستانش مثل همه آدمهای دیگر بود انگار تاریخ تکرار می‌شد. انگشتانم را روی کاغذها گذاشتم تا آنها را مچاله و در سطل آشغال بندازم، که صدایش را مانند برگهای پاییزی که باد آنها را به این سو و آن سو می‌برد آهسته و لرزان شنیدم: «نه... صبر کن... فقط چند دقیقه... شاید پیداش کنم... فرصت بده... هنوز حرف دارم... اما اول پیداش کنم... یه فرصت بده...».

با چشمانی که مثل ذره‌بینی گمشده میان حروف می‌لغزید، سطر به سطر پیش می‌رفت. انگار نه انگار خستگی ۹۰ بهار و زمستان، استخوان‌هایش را خرد کرده؛ خم می‌شد، بالا و پائین می‌رفت، با حرصی عجیب خطها و صفحه‌ها را زیرورو می‌کرد، اما از کنار جسد و رد آن جانوران زشت‌گونه به سرعت رد می‌شد. گویی در آن انبوهِ خطوط سیاه درهم و برهم صفحه‌ها و جسدهای له شده آن جانورهای بی‌ریخت و مایع زردرنگ چسبناک‌شان که رد چندش‌آوری درهمه صفحات گذاشته بودند چیزی گرانقدرتر از جانش پنهان بود.

آواری از سکوت فضای خاکستری کاغذ را پر کرده بود، فقط صدای خش‌خش برگه‌ها به گوش می‌رسید. ناگهان دیدم میان آن همه خطخطیِ‌های آشفته، آرام گرفت. بدن نحیفش را روی کاغذی انداخت که از همه زخمی‌تر بود، مثل کودکی که پس از گریه‌های زیاد، در گوشه‌ای می‌خوابد. صدایش زدم... اما پلکهایش روی خطوط سیاه کاغذم بسته شده بود، آنهم کنارِ رد کمرنگی از آن جانوران کریه المنظر، کنارداستانِ عشقی که هرچه از او خواستم داستانش را تمام کند حاضر نشد و جایش را خالی گذاشت، همانی که نه کفشی، نه پیراهنی... هیچ نشانی از او نبود تا پیرزن به من بگوید، همانی که فقط یک نام روی خطوط سیاه کاغذم بود، همانی که جانش را به زمین انفجاری سپرد تا جان عشقش نفس بکشد، همانی که پیرزن گمان کرد با نوشتن فقط نامش، او را زنده نگه دارد.

باور نداشتم شمع عمرش خاموش شده، صدایش کردم «بیدار شو... داستان را باید تمام کنی...» اما بیدار نشد، پلکهایش بسته بود نه از خواب، از ابدیتی که بالاخره به سراغش آمده بود. خشمگین و غمگین از کلماتی که به انتها نرسیدند چند بار دیگر صدایش زدم اما...

این شاید همان پایان داستان بود، شاید در آن جهان دیگر، جایی میان پلی معلقی در مه، یا کنار رود زلالِ بی‌زمان، یا در پیچش عطر تنگ شرابی از نخستین بوسه... عشق گمشده‌اش همانی که داستانش را حاضر نشد بگوید، منتظرش بود تا خاطراتِ پاره پاره و ناتمام را همچون رشته‌های مرواریدِ گمشده دوباره به نخ بکشند؛ و هر زخم نبسته‌ای را به قصه‌ای و هر آهی را به بیتی ناب بدل کنند. شاید آن سوی زمان دیگر، در آن سکوت آهنگین ابدی، داستان نیمه‌تمام عشقشان شروعی برای پایانی می‌گرفت. ■



داستان کوتاه «خر و خرس»

نویسنده «فرهاد قبادی»



ماجرا از آنجا شروع شد که پستچی ساعت سه بعد ازظهر زنگ خانه را زد و کارت ملی مرا که چهار سال پیش تقاضا داده بودم تحویلم داد و گفت: کارت ملی فریبا قبادی روآورده ام.

جواب دادم: فریبا نه، فرهاد.

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: آقا من نمی دونم. آدرس همین جاست. پاکت نامه‌ای را تحویلم داد و امضای دریافت را ازمن گرفت و سوار موتورش شد و رفت.

در حالیکه در حیاط را می‌بستم پاکت نامه را بررسی کردم. روی پاکت نوشته بود؛ گیرنده فریبا قبادی. با عجله پاکت نامه را باز کردم و کارت ملی را نگاه کردم. با کمال تعجب دیدم عکس خودم است اما اسم را اشتباهی فریبا قبادی نوشته است!

صبح روز بعد رفتم اداره ثبت احوال شهرمان. به کارمند یکی از اتاق‌ها گفتم: آقا، کارت ملی من بعد از چهار سال که آمده، اسم را اشتباهی نوشته. کارمند گردنِ لاغرش را کمی خاراند و عینکش را با نوک انگشت جابجا کرد در حالیکه مرا برانداز می‌کرد گفت: از من می‌شنوی برو پیش رئیس اداره.

کارت را گرفتم و آدرس دفتر رئیس اداره را گرفتم و رفتم طبقه سوم. منشی جوانِ رئیس اداره، پشت در اتاق، پشت میزی چوبی نشسته بود و سرگرم تماشای گوشی همراهش بود. پرسیدم: آقای رییس تشریف دارند؟

پرسشم را با پرسشی جواب داد: چکار داشتید؟

مشکلم را برایش توضیح دادم. گفت: بفرمایید بنشینید. صبر کنید فعلاً ارباب رجوع دارند. توی دلم خدا را شکر کردم که نگفت جلسه داره.

منشی دوباره سرگرم گوشی همراهش شد. چند وقت یکبار زیر چشمی به من نگاه می‌کرد. ناخودآگاه یاد سگ‌های نگهبانی افتادم که زیر چشمی غریبه‌ای را می‌پایند که اگر بخواهد داخل شود پارس یا حمله کند. در حالیکه داشتم نگاهش می‌کردم بی اختیار، از این فکر لبخندی زدم. منشی با دیدن لبخندم دستپاچه شد ولی نمی‌دانست چه بگوید. پیش خودم فکر کردم لابد او نیز مرا به شکل یک کفتار می‌بیند. آخه حالت لب‌های کفتارها طوری است که انگار همیشه دارند لبخند می‌زنند.

بیست دقیقه پشت در منتظر ماندم. کلافه بودم. کلاً خیلی صبور نیستم و تحمل انتظار را ندارم. علاوه بر آن در اداره‌ها، حتی وقتی کارم گیر است رعیت وار و دست به سینه نیستم. وقتی عصبی می‌شوم و نمی‌توانم واکنشی نشان بدهم اشخاص مسبب ناراحتیم، ظاهری حیوانی برام پیدا می‌کنند. داشت کاسه صبرم سر می‌رفت که در اتاق رئیس باز شد و زنی جوان خارج شد در حالیکه چیزی نامفهوم زیر لب می‌گفت. زن به شکل مرغی برایم تداعی شد که داشت قدقد می‌کرد و می‌رفت. با خود فکر کردم الان او و مرا به چه شکلی می‌بینند، شاید به شکل یک گراز. از این فکر لبخندی کم رنگ به لبهایم نشست.

منشی رو به من کرد و گفت: بفرمایید داخل.

قبل از ورود در زدم. کمی صبر کردم و بعد وارد شدم. سلام کردم. رئیس اداره مردی چاق بود که سری تاس و ریشی جوگندمی و پرپشت داشت. با آنکه کت و شلوار سرمه ایی به تن داشت سعی نمی‌کرد شکم و پهلوهای گنده‌اش را با کُتش بپو شاند. در حالیکه بی حال روی صندلی بزرگش ولو شده بود از من پرسید: بفرمایید؟

من روی یکی از صندلی‌های جلو میز مجللش نشستم و گفتم: ببخشید کارت ملی من که بعد از چهار سال آمده، اسمم را اشتباهی بجای فرهاد، فریبا نوشته.

آرام جواب داد: اولاً علت دیر صادر شدن کارت ملی‌ها آینه که بدنه کارت‌ها از خارج وارد میشه که به علت تحریم با مشکل مواجه شده.

من که قبلاً در اینترنت جستجو کرده بودم جواب دادم: ولی بخش‌های خصوصی حاضر به تولید کارت‌های ملی هستند، این بخش دولتیه که موافقت نمی کنه.

ناگهان عصبانی شد و گفت: اونش رو دیگه دولت صلاح می دونه. کارت ملی قبلیت را بده ببینم چه اشتباهی شده.

من که از لحن بی ادبانهٔ او عصبانی شده بودم جواب دادم: شما چطور رئیسی هستید که نمی دونید موقع درخواست کارت ملی جدید، باید کارت ملی قدیمی رو تحویل داد؟

در حالیکه سرخ شده بود داد زد: آقا اشتباهی نشده. بفرمایید بیرون.

با عصبانیت گفتم: چطور اشتباهی نشده، بجای فرهاد نوشته فریبا!

خندهٔ موذیانه‌ای زد و گفت: شاید فریبا هستی و خودت نمی دونی.

با عصبانیت داد زدم: فریبا اسم زنه!

با پوزخند جواب داد: خانوم بفرما بیرون.

من که کاملاً از کوره در رفته بودم ایستادم و گفتم: خیلی بی شعوری.

ناگهان به چشمم شبیه گرگی بزرگ آمد که دندانهایش را بهم می فشرد و می‌خواست گوسفندی را خشمگینانه از هم بدرَد. به همین خاطر لبخندی کم رنگ روی لبم نشست.

با دیدن لبخندم مثل فنر از روی صندلیش بلند شد و بطرفم حمله ور شد و سیلی محکمی به صورتم زد. من که غافلگیر شده بودم ناخودآگاه لگدی به شکم گنده‌اش زدم که تلولو خوران عقب رفت و به میزش خورد. بلافاصله دوباره بطرفم حمله ور شد و یقه‌ام را گرفت.

در این زمان منشی شتابان داخل اتاق شده بود ولی من متوجه نشده بودم. او هم از پشت کمرم را گرفت. رئیس یک مشت برای صورتم انداخت که با عکس العملی که نشان دادم به گردنم اصابت کرد. ندانستم چطور شد که با آرنج به صورت منشی کوبیدم و کمرم را آزاد کردم و خم شدم و از زیر پاهای رئیس را محکم گرفتم و کشیدم که محکم زمین خورد. بی نهایت عصبانی بودم و کنترل از دستم خارج شده بود. دوباره منشی من را از پشت گرفته بود و نگذاشت روی سینه رئیس بنشینم و بزنمش. فقط می دانم محکم با صورت روی رئیس افتادم، در حالیکه منشی از پشت با یک دست پیرهنم را محکم می‌کشید و با دستِ مشت شدهٔ دیگرش به پهلویم می‌کوبید. صورتم در انبوهی گوشت فرو رفته بود. نمی‌دانستم صورتم به شکمش اصابت کرده بود یا بین پاهایش. فقط یادم هست از شدت خشم دهان باز کردم و با تمام قدرت، توده‌ای گوشت را گاز گرفتم. رئیس از ته دل نعره‌ای از درد کشید. در این زمان نمی‌دانم منشی با چه چیزی پشتِ سرم کوبید که جلو چشمم سیاهی رفت و بیهوش شدم. وقتی در یک بازداشتگاه بهوش آمدم پشت سرم درد می‌کرد. به هر مکافاتی بود به اعضای خانواده‌ام اطلاع دادم که کجا هستم تا سند بیاوردند و به قید سند تا زمان دادگاه آزاد کنند.

رئیس اداره شکایت کرده بود. روز دادگاه، رئیس در حالیکه بسختی لنگان لنگان راه می‌رفت با منشی‌اش و دو نفر دیگر آمد. در جاهای معین نشستیم. رئیس اداره به سختی و به طرز خنده داری یک وری، روی صندلی نشست. نمی‌دانم کجا را گاز گرفته بودم. شاید هم بزرگ نمایی می‌کرد.

منشی جلسه متنی را قرائت کرد که متهم قسمت انتهای رانِ شاکی را بشدت گاز گرفته است که طبق گزارشِ پزشکی قانونی، جراحات عمیق است. با قرائت این مطالب، به رئیس اداره نگاه کردم. نمی‌دانم چرا صحنه زمان معاینهٔ رئیس اداره، برهنه در حالتهای مختلف در ذهنم تداعی شد که انتهای رانش مورد معاینه قرار گرفته می‌شد. با تصور حالت‌هایش، خنده‌ام گرفت که همه با عصبانیت به من خیره شدند و من سریع نیشم را بستم و سرم را مثل کودکان خاطی پایین انداختم.

قاضی که چاق و تقریباً پنجاه ساله بود دستی به وریش جوگندمیش کشید و از رئیس اداره خواست که ماجرا را توضیح بدهد. رئیس اداره به من اشاره کرد و گفت: این شخص وارد اتاقم شد و اظهار کرد که اسمش را اشتباهی روی کارت ملی‌اش چاپ کرده‌اند و بعد به من حمله ور شد و مرا زمین زد و بین پاهایم رو بشدت گاز کرفت.

وقتی نوبت من شد گفتم که اظهارات رئیس اداره حقیقت نداره و خلاصه ماجرا را که بخاطر چاپ اسم اشتباهی به ایشان مراجعه کرده‌ام ولی ایشان ابتدا مرا مسخره کرده و چون من به رفتار ایشان اعتراض کردم به من حمله ور شده و کتکم زده و من فقط از خودم دفاع کرده‌ام. قاضی خیلی خونسرد به من نگاه کرد و گفت: برای حرفهایت شاهدی هم داری؟

جواب دادم: معلومه که ندارم. من تنها به اداره رفته بودم.

قاضی جواب داد: ولی ایشان برای اثبات سخنانش چند شاهد داره.

من با پوزخندی جواب دادم: لابد شاهدها از کارمندانشون هستند؟! چطور امکان داره؟! در اون زمان کسی در اتاق نبود!

این احساس بهم دست داد که از قبل بر علیه من تبانی شده بود. داشتم عصبانی می‌شدم. قاضی به نظرم خرس بزرگی آمد که لب و لوچه اش آویزان شده بود. به خودم گفتم: احتمالاً الان او هم مرا به شکل مگسی می‌بیند که یک بند دارد وز وز می‌کند. با این فکر در حالیکه داشتم نگاهش می‌کردم لبخندی به لبانم نشست. با لبخند من عصبی شد.

احساس کردم قاضی به سخنان من بی اعتناتر شد و سعی می‌کرد مرا محکوم جلوه بدهد. ناگهان قاضی گفت: جناب فریبا قبادی تمام شواهد علیه شما است.

با عصبانیت جواب دادم: اسمِ من فرهاد قبادی است. از ظاهرم نمی تونی متوجه بشی.

خیلی خونسرد جواب داد: ظاهر که دلیل نمیشه. خیلی‌ها ظاهری متفاوت از جنسیت شون دارند.

بسختی جلو عصبانیتم را گرفتم و گفتم: آقا این چه حرفیه که می‌زنید من یک عمر مرد بوده‌ام.

قاضی گفت: حالا ما این بار از اینکه در ملاء عام بدون حجاب حاضر شده‌ای می‌گذریم اما دفعه آخرتان باشه.

من که می‌دانستم اگر عصبانی بشوم به ضررم است اعتراض آمیز گفتم: آقا این چه حرفیه، من زن دارم. این فقط اشتباه چاپیه.

قاضی با عصبانیت داد زد: به به! پس همجنس باز هم که هستی! جرم شما بخاطر اینکه این عمل قبیح را قانونی انجام داده‌ای خیلی بالا رفت.

کلافه شده بودم. ناخودآگاه زیر لب گفتم: گیر چه خر و خرس‌های نفهمی افتاده‌ام. (این تکیه کلام پدرم در چنین موقعیت‌هایی بود.)

ناگهان قاضی با خشم دستش را محکم روی میزش کوفت بطوری که قلمش شکست و داد زد: چه گفتی؟

من آرام جواب دادم: هیچی

سپس شروع به قرائت حکم مجازات من کرد که به دو سال زندان محکومم کرده بود.

ختم دادگاه اعلام شد و دو تا سربازآمدند که مرا ببرند ولی من رو به قاضی کردم و با خنده‌ای تمسخرآمیز پرسیدم: آقای قانون یعنی الان مرا به زندانِ زنان می‌برند؟

ناگهان تمام افراد حاضر در دادگاه بی اختیار قاه قاه زدند زیرخنده. قاضی که تازه متوجه موضوع شده بود نمی‌دانست چه بگوید و چکار کند، فقط با خشم رو به سربازها داد زد: این رو زودتر از جلو چشمم دور کنید.

داستان کوتاه «رژ لب»

نویسنده «محمدجواد محمدی»



زن گفت:" شام روی گازه. بکش بخور."

مردگفت:" توشام خوردی؟

زن گفت:" آره"

مرد گفت:" امروز سعی کردم زودتر بیام خونه ولی نتونستم بوتیک را ببندم."

زن گفت: "مثل هرروز."

نور کم‌رنگی آشــپزخانهٔ اُپن را روشـــن کرده‌بود. به‌قدری که فقط هاله‌ای از صورت مرد پیدا بود. همینطور سایه‌ای از بخار، شیشه‌های آشــپزخانه را کدر کرده بود. ولی این بخار به خاطر ســرمای هوای بیرون بود. زمان چار - چاربود. چندتکه ظرف نَشسته داخل سینک؛ شـکل آشـپزخانه را بهم ریخته بود. مرد غذایش را کشـید وهمان‌جا پشت میز آشپزخانه شروع به خوردن کرد. زن پای تلویزیون لم داده بود و سریال می‌دید. مرد از آشپزخانه آمدبیرون، لباس راحتی‌اش را به تن کرد. و کنارزن نشست.

زن گفت: "بلند شو برو دوش بگیرتا بوی عرقت کم شود."

مرد به‌روی خودش نیاورد وســرگرم گوشــی‌اش شـد. زن خودش را عقب کشـید واز جایش بلند شـد و به طرف آشــپزخانه رفت. زن با ابروان کمانی‌و نازکش، چهرهٔ یک زن جاافتاده را داشـــت. پف زیر چشـمهایش ســن اورا بیشــتر کرده بود. درحالی‌که یک تی‌شــرت آستین حلقه‌ای پوشیده بود. دستان عضلانی‌اش را پشت سرش سُر داد و موهای رنگ شـــده‌اش را با کش محکم کرد. و آنگاه جثهٔ ورزیده‌اش را بایک حرکت به آشپزخانه رساند وبی‌توجه‌به احساسات مرد، ســراغ ظرف‌های داخل ســینک رفت. هنوز دو ســه تکه ظرف نَشســته بود که گوشــی‌اش زنگ خورد. دســت‌هایش را باحولهٔ کنار سینک خشک کرد و گوشی‌اش را جواب داد.

دوســتش بود. خانمی جوان با صــدایی نازک گفت: " ســلام خانم خانما. خبر دارشدی فردا باشگاه تعطیل است! بعضی از خانم‌ها زنگ زدن و خواستن که کلاس بدنسازی فردا به خاطرآلودگی هوا تعطیل شود."

زن گفت: "مرســی عزیزم که خبر دادی. فرداروز جنگ و دعواســت توخونهٔ ما. حتماشوهرم هم زودترمیاد خونه."

مردحوله حمام به تن داشـت و صـورت اصـلاح کرده‌اش را با ادکلن ماسـاژ می‌داد ودر حالیکه احسـاس سـوزش داشـت، زیر لب ترانه‌ای شــاد را زمزمه می‌کرد. دقایقی بعدهم از خانه زد بیرون. زن چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. دیر وقت بود که مرد به‌خانه بازگشت. با ظاهری ترو تمیز. بااینکه چهارسال از همسرش بزرگتر بود ولی سرحالتر از اوبود. بیشتر به تازه دامادها شبیه بود. سنسور چراغ کم نور جلوی در، عمل کرد. مرد دستگیره را پیچ داد به سمت چپ. وقتی وارد خانه شــد خیلی آرام به اتاق خواب رفت و کنار زن دراز کشـید. مرد پیام‌هایش راچک می‌کرد که یکباره با دسـتش بدن زن را لمس کرد. زن تکانی خورد و رو برنگرداند. مردآباژوررا خاموش کرد و به خواب رفت.

فردا زن باشــگاه نرفته بود واتفاقا مردهم زودآمدبه خلنه. مرد روی کاناپه تلپ شد و زن مقابلش نشست. سکوت فضای خانه را به‌لرزه انداخته بود. فقط صـــدای هیتر برقی داخل ســـالن پیچیده بود. زن سکوتش را شکست وگفت:

" باید یه دوره پیشرفتهٔ بدنسازی شرکت کنم. "

مرد که انگار منتظر چنین وضعیتی بود باصدای بلند گفت:

" پس به خاطر کلاس بود که جواب سلام من را ندادی."

زن گفت:" آخه عصرها یه مدتی میرم بیرون. می‌خواستم بهت گفته باشم"

مرد بـادی بـه غبغبش انـداخـت و گفـت: مگـه فرقی هم میکنـه. بودونبودت تو خونه بی معنی ست."

زن در حالیکه لب‌هایش را می‌جوید گفت: " داری شــــروع می‌کنی ها. چقدر بگم من حوصله جرو بحث ندارم."

مرد بلند شـــد ورفت یک لیوان آب برای خودش آورد وگذاشـــت مقابلش. جرعه‌ای از آن را به دهان زدوگفت:

" ببین شـازده خانم شـما از سـه سـال پیش که مادرو پدرت را تو حادثه زلزله ازدست دادی. متوجه نیستی که چه به روز من آوردی. افســرده شـــدی وبه‌جای اینکه به یه روان درمانگر مراجعه کنی، چســـبیدی به این باشـــگاه کوفتی. حتی جواب تنها برادرت را هم نمی‌دی. چند وقته که اون خونه ما نیامده؟ ما هشـــت ســـال از ازدواجمـان میگـذره و هنوز بچه دار نشـــدیم. روزهای اول از بچه دارشدن هول داشتیم و حالا برامون شده یه آرزو. فکر می‌کنی مردم چی میگن در بارهٔ ما. فعلاً دارن دنبال مقصر میگردن. برای مردم یا عیب از من است یا تو. توحتی حاضر نیستی پیش پزشک زنان بری. میدونی چرا؟ چون می‌ترسی. از خودت وحشت داری. چه برسه به اینکه بخواهی بچه دار شوی. "

***

درمطب پزشـک زنان، دکتر رو کرد به مرد وگفت: "وضـعیت نشـان می‌دهد که شـــما رابطه‌ای باهم ندارید. ســـیاهی پای چشـــمهای همسرت با گودرفتگی آنها نشان از افسردگی دارد که باید سریع

درمان شـود. خانم شـمابه شـدت از احسـاس افتاده و شـانس باردارشدنش کم است. حالامن دارو و تقویتی تجویز می‌کنم. سعی کنید حتماً همسرتان استفاده کنه."

روز بعد حوالی شب بود که مرد باماشینش ازسرکار برمی‌گشت. هوا برف و باران توام بود. خانم جوانی کنار یک اتومبیل سفید رنگ که کنار خیابان پارک شده بود، ایستاده بود. زن دست بلندکرد و مرد جلوی پایش ترمززد. زن دستگیره در راعقب کشید. سلام کرد و جلوی ماشین نشست. زن جوان ازمرد خواست که کمی بخاری ماشین را زیادکند. مرد با خوشرویی این کارراکرد.

زن جوان گفت: " عجب هوای سردی شده. فکر نمی‌کردم امروز اینطور غافلگیر بشم و ماشینم خراب بشه "

مردپرسید: " چه بد. این ماشین شمابود کنار خیابان؟"

زن جوان گفت: "بله فکر می‌کنم برقش ایراد پیدا کرده تا فردا صبح که مکانیک بیارم. فکر کنم فردا دیر به کلینیک برسم. "

مرد پرسید:"شما پزشک هستید؟"

زن گفت: "خیر. رواندرمانگرم. "

مردگفت: "مسیرتان کجاس؟"

زن جوان گفت: " من خیابان بعدی پیاده میشم."

مرد اجازه خواست تااورا تا مقابل خانه‌اش برساند. هنگام پیاده شدن، زن کارت ویزیتش را به‌مرد داد وگفت اگر کاری داشتید به‌این آدرس مراجعه کنید. بعد هم با تشکر پیاده شد ودر امتداد نوربه طرف خانه رفت. از عطر ملایم زن داخل ماشین، احساس خوشایندی به عماددست داده بود. روز بعد مرد در حالیکه سرو صورتش را صفا داده بود، وارد کلینیک شد. به همراه یک دسته گل که آن را به‌دست منشی سپرد و منتظر شد تا وارد اتاق زن جوان شود. زن اورا پذیرفت و هردو مشغول صحبت شدند. صدای زن شنیده شد که می‌گفت باید رگ خواب همسرت را پیدا کنی و بفهمی از چه چیز بدش می‌آید. باید با همسرتمهربان باشی.

آن شب مرد دیرتر از روزهای دیگر به خانه آمد. ولی سرزنده و سرحال بود

. زنش پرسید: "شام خوردی؟"

مرد بدون اینکه نگاهی به زن بیاندازدگفت: " بله."

زن باقیمانده غذا را از روی گاز جمع کرد وداخل یخچال گذاشت. زن لا به لای لباس‌های شوهرش بوی عطر زنانه راحس کرد. اولین بار بود که حس زنانه‌اش تحریک می‌شد. صدای تلویزیون را بلندتر کرد و وانمود کرد که مشغول تماشای تلویزیون است. روز بعد که مرددوباره دیر آمد به خانه، قبل از آمدنبه ملاقات زن جوان رفته بود و بوی عطر زن، دست‌ها ولباسهایش را آغشته کرده بود. شب به شب فقط یک رایحه عطر زنانه بود که بینی زن را آزار می‌داد و عوض هم نمی‌شد.

مرد همچنان شام نمی‌خورد و با زمزمهٔ آهنگی به رختخواب می‌رفت. احساسات زن روی یه منحنی سینوسی بالا پایین می‌رفت. طوری که دیگر به عصبیت رسیده بود. بهانه می‌گرفت. مرتب از مرد پرس وجو می‌کردو بیخود و بی جهت عکس‌العمل نشان می‌داد. بفکرش رسید تا داخل جیبهای عماد را بگردد. شاید رد پایی از زنی‌که وارد زندگی‌اش شده‌بود پیدا کند. بااینکه قبلاً شبها زود به رختخواب می‌رفت. حالا دیگر دیرتر می‌خوابید. یک‌شب که شوهرش خوابیده بود دستش را توی جیب کت شوهرش کرد. در کمال ناباوری یک رژلب پیدا کرد که آن را بیرون آورد. کمی‌از آن را پشت دستش مالید. رنگش جگری بود. دیوانه بار جیغ کشید. طوری‌که مرد از خواب پرید و رژلب را در دست زنش دید. زن عادت نداشت با شوهرش حرف بزند و از او چیزی بخواهد، سیلی محکمی به صورت مرد زد و گفت:

" ای بی‌غیرت دنبال بچه هستی."

مردبه شدت دست وپای خودش را گم کرده بود. تابه حال اینقدر همسرش را بدحال ندیده بود. زن در حالیکه بدنش می‌لرزید و یخ کرده بود، لیوان کنار تخت را شکست و خواست خراشی روی صورت مرد بیندازد که مرد جاخالی داد. مردسعی داشت زن را درآغوش بگیرد و اورا ساکت کند. ولی زن دست از پرخاش برنمی‌داشت. خونی که از دست بریدهٔ زن جاری شده بود، ملحفه را قرمز کرده بود. زن خواست تا مرد را هل دهد ولی پایش لیز خوردو هنگام افتادن سرش به تخت برخورد کرد. سرش گیج رفت و نقش زمین شد. مر آشفته بود ونگران. زن را بلند کرد وروی تخت خواباند. کمی آب قند برایش آورد و دست وپای زن را ماساژ داد تا زن حاش جا آمد. وقتی بلند شد چمدانش را از کمد دیواری در آورد و خواست که وسائلش را جمع کند وبه خانهٔ برادرش برود. روسری‌اش را دور دستش که هنوز از آن خون می‌آمد بست. نیمه شب بود هیچ وسیله نقلیه‌ای پیدا نمی‌شد. زن هق هق گریه می‌کرد. مرد تلفن برادر همسرش را گرفت و از او خواست تا بیاید دنبالش.

مرد دقایقی بعد بالاخره موفق شد تا زن را ساکت کند. با این بهانه که تلفن زن خیالی را می‌گیرد و اجازه می‌دهد تا زنش با او صحبت کند. روان درمانگر خودش را معرفی کردو به زن گفت: "تو این سه‌سالی که دچار افسردگی شده‌ای متاسفانه از مرد رفتار محبت‌آمیزی ندیدی وبرعکس، بهانه‌گیری مرد هرروزحالت را بدتر کرده. زن که از شدت هیجان و تقلا خسته شده بود به تمام صحبت‌های خانم روان درمانگر گوش می‌داد. زن آرام آرام رو به سکوت می‌رفت. تا اینکه قرار شد فردا صبح با روان در مانگر ملاقات کند. مرد آرام گرفت و کنار زنش نشست.

آن‌شب هردو ساکت شدند. نزدیکای صبح شد که زن خوابش برد.

***

خانم جوان به استقبال زن آمد. زن دستش را باند پیچی کرده بود. چشمانش هنوزگریه ناک بود. موهایش نامنظم و گره خورده بود. بوی عطر خانم روان در مانگر همون بویی بود که زن هر شب آن را حس می‌کرد.



داستان کوتاه «کودکان در فصل سفید پدران جنون سود»

نویسنده «طاهره درانی»

بوی دود فضای محوطه را پر کرده بود. دانش‌آموزان بیرون از کلاس در دبه‌هایی که خالی از روغن بود آتش روشن کرده و همگی دور آن جمع شده، برخی دست‌هایشان را با تفت آتش و برخی کف دست‌هایشان را روبه‌روی دهان گرفته و با دم، گرم می‌کردند. باد سرد و خشک با بی‌رحمی به تنها کپر بزرگی می‌تاخت که دانش‌آموزان را از پستوی خانه‌ها می‌کشاند و روی نیمکت‌های چوبی می‌نشاند.

هوا به قدری سرد بود که هر معلمی را به فرار دعوت می‌کرد؛ اما چه زمانی در بلوچستان معلم با وزش "گوریچ"، کودکان و نوجوانانش را در پناه بدعهدی رها کرده؟... مگر غیر از این بود که به‌خاطر پیمانی که با خود بسته تا جان در بدن دارند، به دخترپسرهایی که رؤیا داشتند، در سخت‌ترین شرایط یاری برسانند و کنارشان بایستند و از جانشان با کمترین امکانات مایه بگذارند؟ هرچند اکنون با بدعهدی روزگار روبرو شده و سوار بر خاک گرم و ترک‌خورده و سیاه و خشکی که به‌جای تهفهٔ نمادین بلوچستان یعنی خرما، بذر انسان‌کشی چون تریاک را بذرافشانی می‌کردند؛ بذری فریبنده که حتی خودشان نمی‌فهمند با کاشت و برداشتش، هستی خود و جامعه را می‌سوزانند و می‌کُشند.

ساعت از نه صبح گذشته بود. سروصدای باد و هوهوی تندش برگ‌ها و سقف کپرها را می‌تکاند، غوغایی به پا کرده. مدارس روستای تیگوک، متشکل از پنج تا کپر که در امتداد هم درست شده و بخش زیادی از زمینش را برای زنگ بازی و ورزش خالی گذاشته بودند. کلاس تنگ و تاریک و معلم، خسته و درمانده از اینکه نمی‌تواند به دغدغه‌های درونیش جامعه عمل بپوشاند.

دانش‌آموزان ساکت و منتظر ادامهٔ درس بودند. کژال در راهروی کلاس که دو طرفش را نیمکت‌های شکسته گرفته بود قدم می‌زد، کلافه و پریشان. دست‌هایش را گاهی به هم می‌مالید و گاهی در جیب می‌گذاشت. سرش را گاه به سقف کلاس و گاه از پنجرهٔ کوچکی به دورهای دور، که هیچ چیزی جز خشکی و سردی و باد تند زمستان نمی‌دید، می‌کشاند؛ بادی که از کوه‌های برهنهٔ مکران و دشت‌های خشکش سر می‌کشد، استخوان‌سوز و تیغ‌مانند...

کلاس یخزده و گاهی پچ‌پچ بچه‌ها سکوت را می‌شکست. معلم همچنان در فکر بود و منتظر... منتظر چه کسی یا چه چیزی؟

مدام ساعتش را نگاه می‌کرد و گاه چشمش به در بود و گاه با نگاهش از دانش‌آموزان سؤال می‌کرد. آهی کشید، باز چشمش به بیرون دوخته شد. خورشید خیلی وقت بود که از پشت گردنه‌ها بالا آمده، رمقی در چهرهٔ خاک دیده نمی‌شد. آفتاب هست، اما گرمایی نه.

کژال با چادر مشکی که از گرد و غبار رنگ باخته بود، روی صندلی چوبی نشست. چشم چرخاند: یک، دو، سه... هشت نفر. از پانزده نفر، فقط هشت نفر آمده بودند. لحظه‌ای تأمل کرد، از جایش بلند شد، چادر مشکیش را برداشت و لباس فرم نوک‌مدادی‌اش را مرتب کرده و دستانش را در جیب قرار داده و چند قدمی به سمت مهسا برداشت. سکوت کلاس آزارش می‌داد. این اتفاق تازگی نداشت. ناراحت بود، اما سعی کرد به روی خود نیاورد.

ـ دوستات کجان مهسا؟ چرا دیر کردند؟ چرا از پانزده نفر فقط هشت نفرتون اینجاست؟

مهسا و دوستش و شش نفر دیگر، تنها دختران کلاس بودند. او بدون اینکه چشمان ریز و برجسته و چاکدارش را تکان بدهد، به کنار دستیش با آرنج اشاره کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدایی رسا گفت: نمی‌دونم خانم، منم خیلی منتظر موندم وقتی می‌اومدم مدرسه، اما خبری از اونا نشد.

رعنا با تیزهوشی و زیرکی پرید وسط حرف دوستش:

ـ چرا غایم می‌کنی مهسا؟

و سپس به معلم نگاه کرد و دستی روی لپ‌های آفتاب‌سوخته‌اش که از شدت سرما و تندی آفتاب قرمز شده بود کشید و مقنعهٔ سفیدرنگش را بالاتر برد:

ـ خانم، چند روزیه اکثر دانش‌آموزان غایب هستند. فقط کلاس شما نیست، چون فصل برداشت تریاک رسیده.

معلم با شنیدن این حرف، اخم‌هایش را در هم کشید و چند قدم عقب رفت. صدای بچه‌هایی که زنگ ورزش داشتند و در زمین خالی کنار کپرها، گاه دومیدانی و گاه وسط بازی می‌کردند شنیده می‌شد. و باز به پنجره پناه برد؛ از آن پنجرهٔ مربعی شکل بسیار کوچکی که در مسیر جنگل‌های وحشی درست شده بود، بیرون را نگاه کرد.

نمی‌دانست باید عصبانی باشد یا تابع و قانع... تندتند نفس می‌کشید، اخم‌هایش را در هم کشید و انگار برق گرفته باشدش، نزدیک‌تر آمد: چی؟ نیومدند مدرسه بخاطر برداشت محصول؟

مهسا سرش را پایین انداخت و سپس بلند کرد:

ـ خانم، می‌گن روزی یه میلیون حق‌الزحمهٔ کارگره...

دوستش دوباره گفت: بله خانوم، گفتند معلم که به ما پول نمی‌ده، اما بودن و کار کردن رو زمینای کشاورزی نه‌تنها نیازامون رو برآورده می‌کنه، بلکه می‌تونیم راه صد ساله رو یه‌شبه طی کنیم.

خانم کژال محمدی نتوانست خودش را کنترل کند. از آن‌ها دور شد.



پاهایش لرزید. در فضای باز کلاس که نور نسبتاً کمی داشت، کنار تخته‌سیاهی که روی صندلی چوبی شکسته‌ای گذاشته بودند و به دیوار تکیه داده تا نیفتد، نزدیک شد.
چیزی نگفت. روی حرف دانش‌آموزش میخکوب شد. یادش آمد همکارش همیشه می‌گفت سال‌ها پیش، بساط برداشت خیلی خوب بوده، اما امسال وضعیت خیلی سیاه‌تره با وجود کاشت زیاد...
در آن روستا فقط چند پایه راهنمایی وجود داشت و اکثر دختران، اگر میل و اشتیاق تحصیل در مقطع دبیرستان را داشتند، باید به شهرستان نزدیکشان می‌رفتند. شاگردان شروع کردند به پچ‌پچ. رنگ از رخسار معلم پریده بود. یک لحظه سکندری خورد، چشمانش سیاهی رفت. مهسا تمام توجه‌اش به معلم بود، اخم‌هایش در هم رفت و با سرعت به سمتش دوید:
ـ خانم! شما خوبین؟
معلم چشمانش را بست و دستش را بالا برد:
ـ چیزی نیست، خوبم.
خودش را به صندلی چسباند. در کلاس زده و سپس باز شد. صدای پایی لرزان و آشنا آمد. مدیر مدرسه، خانم بامری، در زد و آهسته وارد شد: کژال خانم، یه لحظه...
معلم با دلشوره بلند شد. صدای قلبش با صدای باد رقابت می‌کرد. نکنه مثل پارسال، باز یکیشون تریاک خورده باشه؟ نکنه باز یکی تو درمانگاه جون بده؟
خانم بامری از معلم خواست کلاس را تعطیل کند.
کژال با درماندگی فقط نگاهش کرد و بدون حتی یک کلمه، با خود به قیل و قال پرداخت. قدرت حتی پرسیدن را نداشت.
دانش‌آموز نماینده کلاس با ورود مدیر، "برپا" را اعلام کرد. همگی ایستادند. معلم مات و مبهوت، خانم بامری را نگاه می‌کرد.
مدیر همچنان منتظر بود. در چشمانش ردی از رنج را دیده که هیچ وقت ندیده بود.
نمی‌خواست فضای کلاس را ترک کند علی‌رغم حضور هشت نفر... اما با اشاره خانم بامری سرش را پایین انداخت و به سمت در رفت.
ـ خیلی خوب بچه‌ها، من باید برم. برای فردا علوم اجتماعی دو تا درس می‌پرسم. به بقیه هم بگید.
با وجود سرما، دستانش عرق کرده بود. در فلزی قهوه‌ای‌رنگ رو رفته‌ای که از شدت تابش تند آفتاب و گرما سوراخ شده بود را نیمه‌باز رها کرد و رفت. آن سال، برای مردمی که در انتظار کاشت و برداشت بودند، دیر رسید. انگار دو سال قبل، مزه سود همچنان زیر زبانشان بود. انگار پاهای زمان را شکسته و نفس‌هایش را کشته باشند، و مزارع را بیماری... مردم سال‌های قبل سود خوبی کرده و حالا سرمست و طماع، برای رسیدن به سود بیشتر، لحظه‌ها را می‌شمردند. سال‌ها بود فصل سفید، تنها رونق و امید زندگی‌شان بود. انگار رؤیایی جز این نداشتند. شخم زدن، آن هم نه با بیل و گاوآهن، بلکه با ناخن‌هایشان. مانند دیوانه‌ها، چنان سینه زمین را می‌شکافد که گویا به رنجی که بعد از برداشت آن، دامن‌گیر نه‌تنها خانواده‌ها بلکه کل جامعه می‌شود، فکر نکرده‌اند.
شایدم فکر کرده‌اند اما اهمیتی برایشان نداشته باشد...
خانم بامری و کژال لحظه‌ای از جمعیت و سروصدای دانش‌آموزان دور شدند.
کژال نگرانی را در چشمان خانم بامری دید. چشم‌هایش دودو می‌زد. استرس اینکه دوباره خبر از خوردن ترامادول باشد، نگرانش کرد و جرئت اینکه بپرسد چه اتفاقی افتاده را نداشت. صدای تند تپش قلبش را می‌شنید. اما باید می‌پرسید. بریده بریده با صدایی گرفته ادامه داد: چی شده خانم بامری؟
مدیر مدرسه دست‌های معلم را فشرد و لب‌هایش را گاز گرفت:
ـ درست حدس زدی... اما این‌بار نه قرص، بلکه بچه‌های پایه هشتم، دو نفرشون با هم دعوا کردند. اونی که تیغ تو دستش بوده، رو صورت اون یکی زده.
کژال وحشت کرد: تیغ؟؟؟
ـ آره، تیغی که تریاک رو برداشت می‌کنند.
کژال باز سمت شلوغی برگشت اما چیزی ندید.
ـ چی می‌گی خانم بامری؟
ـ بله، واقعاً درسته. الان تو کلاس بودی، چند نفر از اداره اومدند و سریع رفتند. البته تو مدرسه ما نبوده، روستای بغلی بوده. حالام که دانش‌آموزای ما اکثراً کلاس نمی‌آن بخاطر برداشت.
باد همچنان می‌وزید. مغازه‌های اطراف در روستا باز شده و صدای حیواناتی که به چرا می‌رفتند شنیده می‌شد. و کمی نزدیک‌تر، صدای فوتبال پسرها در زمین چمن بالا بود.
رحمان بساط کفاشی خود را باز کرده و دانش‌آموزان پسر از مدرسه کناری، به سوپری که در کنار کفاشی بود، رفته تا خوراکی‌شان را تهیه کنند.
معلم آه بلندی کشید و با دست‌هایش شانه‌های خودش را ماساژ داد و لب‌های خشکش را تر کرد.
به مدیر مدرسه نیم‌نگاهی انداخت و با پا ریگ‌های خشک و پر از گَرد را جابجا کرد. با ناامیدی پرسید:
ـ حالا باید چکار کرد؟ به‌نظرت بهتر نیست جلسه اولیا مربیان تشکیل بدیم؟
گرم صحبت کردن بودند که دو نفر از همکارانشان به جمع آن‌ها پیوستند.
خانم بامری با تدبیر و دوراندیشی و پر از احترام، آن‌ها را روانه آن یکی کپر که حکم استراحتگاه معلمین را داشت، هدایت کرد:
ـ دوستان، بریم اون‌طرف. اینجا خیلی سرده.
چای آماده بود و دانش‌آموزان مشغول تفریح.
مریم به هرکدام از همکارانش چای تعارف کرد.
کژال استکان را محکم در دستانش گرفته بود، انگار یخ کرده باشد و بخواهد با هُرم چای، خود را کمی گرم نگه دارد.



صدای همکارانش را نمی‌شنید. هزگند شانه‌اش را تکان داد:
ـ کژال جان! کجایی؟؟؟؟
کژال نگاه نافذ و تیزش را به سمت هزگند و گل‌رخ انداخت. چند بار پلک زد، بی‌دلیل و ناآگاهانه؛ ذهنش جای دیگری بود، درگیر نگرانی‌ای که مثل خوره به جانش افتاده بود: نکند اتفاقات مدرسه مجاور اینجا هم تکرار شود؟
از جایش بلند شد، اما دست گرم و استوار خانم بامری بازویش را گرفت.
- احساس تو رو درک می‌کنم عزیزم، اما پیشنهادت راه‌حل نیست. می‌گی جلسه اولیا مربیان بذاریم؟
نیم‌نگاهی به سکوت تلخ آن جمع زد؛ سکوتی که از فکر و اندوه سنگین شده بود. با صدایی خسته و پریشان گفت:
- کدوم جلسه؟ کدوم اولیا؟ خودشون مربی این ضایعه‌ن... خود همین بزرگترا... کیو دعوت کنیم؟
کژال هنوز درگیر افکارش بود که صدای یکی از دانش‌آموزان ذهنش را پاره کرد. سرش را برگرداند. مهسا بود، نفس‌زنان دویده بود جلو. خانم بامری با دیدن حال او، مردمک چشمانش گشاد شد و خط عمیقی میان دو ابرویش افتاد. دست مهسا را گرفت.
- چی شده دخترم؟
مهسا با صدای بریده گفت: خانم، زینب الان اومده. پرسیدم چرا دیر کردی، گفت سر مزرعه بوده. خانم، خودم دیروز تو کیفش یه پاکت سیگار دیدم...
همه انگار در لحظه‌ای ساکت شدند. اندوهی سنگین مثل آب سردی بر جانشان ریخت. می‌دانستند درافتادن با این نسل حساس، جنگیدن با روح زخمی‌شان است. باید راهی سنجیده پیدا می‌کردند.
کژال ناگهان از جا بلند شد، از کپر کوچک معلمان بیرون رفت. زینب بیرون ایستاده بود؛ با لباس‌هایی مندرس، خاک‌گرفته، و کفش‌هایی پاره که بیشتر به دمپایی شبیه بود.
چشم‌های کژال روی کفش‌ها خشک ماند. بی‌اختیار و بی‌ملاحظه به سمت دخترک رفت.
- تو رفتی...
حرفش را خورد. لب‌هایش را گزید. چشمانش را بست. بارها از مضرات تریاک با بچه‌ها حرف زده بودند، اما انگار صدایی به دیوار خورده بود. زینب سرش را پایین انداخت و آرام گفت:
- بابام گفت اگه نرم، شام نمی‌خورم، لباس نو نمی‌پوشم، برای داداشم هم دوچرخه نمی‌خرند...
خانم بامری، که حال کژال را به‌خوبی خوانده بود، با سرعت به سمتشان آمد، دست معلم را گرفت و آرام به زینب گفت:
باشه عزیزم، تو برو. سر کلاس درباره این چیزا با هم حرف نمی‌زنیم، خوب؟
مهسا همراه زینب رفتند. کژال، درمانده، با نگرانی به مدیر نگاه کرد. بیشتر از خود عمل، از این می‌ترسم که قبحش ریخته... بچه‌ها سر کلاس از کاشت و برداشت تریاک حرف می‌زنن انگار یه موضوع روزمره‌ست...
کژال به خانم بامری و هزگند نگاه کرد، چای‌اش را روی زمین گذاشت و پاهایش را روی موکت کهنه‌ای که یکی از ریش‌سفیدان روستا برای استراحت معلم‌ها هدیه داده بود، دراز کرد.
- شنیدم بین والدین یکی هست، اسمش جییند هست. پدر جوانیه اما محبوبه... شاید بشه باهاش حرف زد.
هزگند سرش را پایین انداخت که ناگهان ورود یکی از دانش‌آموزان، رشته کلام را برید. مدیر با دست به هزگند اشاره کرد که ادامه بدهد. مهسا وارد شد؛ همان دختر زیبای درس‌خوان، و مهم‌تر از همه، دختر جیيند. وقتی دید که بحث سر اوست، با ادب عذرخواهی کرد و رفت.
کژال به بقیه نگاه کرد.
- دختر خوبیه. درود به پدر و مادرش.
هزگند ادامه داد: همون مردیه که گفتی بیاد جلسه. ولی ممکن نیست.
کژال اخم‌هایش را درهم کشید.
چرا؟
گل‌رخ با صدایی آرام گفت: چون پارسال نزدیک بود جونش رو از دست بده. چند سال پیش هم همین‌طور. بارها تهدید شده.
هزگند اضافه کرد: ببین کژال جان، تو تازه واردی تو این محل ما چند سالیه با این مصیبت درگیریم. خیلی تلاش کردیم. اما تا پدر و مادر نخوان، نمی‌شه. با یه گل گلستان نمی‌شه...
کژال بلند شد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. سردی و شلوغی، تضادی تلخ را رقم زده بود. پالتوی مشکیش را بیشتر دور خود پیچید. با صدایی گرفته برگشت و گفت: می‌دونم... فکر می‌کنید چون تازه‌واردم چیزی نمی‌فهمم. اما نه... کرمانشاه هم همین‌طوره. لرستان همینطور...
کشت خشخاش در حال افزایشه و کشاورزان به‌دلیل کمبود آب و فرصت شغلی محدود اکثراً سمتش میرند حتی در قالب خانواده انتخاب به برداشت می‌کنند اما دخالت کودکان و نوجوانان تقریباً صفره ولی از اینکه می‌بینم تو بلوچستان کودک و نوجوان درگیره دارم دیوونه میشم
همکارانش ساکت بودند و به حرفهایش گوش می‌دادند به تک تک آنها نگاه کرد به سکوت پر از حرف خانم بامری که واقعاً مدیر دلسوزی بود به هزگند به گل رخ و ادامه داد
اما نباید بی‌تفاوت بود. باید با تشکیل جلسات، حتی جلسات کوچک، مردم رو آگاه کرد.
خانم بامری که متأثر از حرفهایش بود و دغدغه‌های آشکار و پنهانش را درک می‌کرد آرام نزدیک شد، دستش را روی شانهٔ او گذاشت و پرونده‌ای را نشانش داد.
عزیزم، بیا یه چیزی نشونت بدم.
روی اسامی دانش‌آموزان دست گذاشت. نفس عمیقی کشید.



- اینا رو ببین. بچه‌های ما اکثراً دهه نودی هستند، درسته؟
کژال سرش را به نشانه تأیید تکان داد.
- ماماناشون از خود ما کوچیک‌ترن. دهه هفتادی‌ان، بعضی‌هاشون حتی شصتی‌ان. با اینا می‌خوای جلسه اولیا بذاری؟ اینا هنوز خیلی چیزا رو نمی‌فهمن... الان اوضاع جوریه که پدر جلوی پسر وایمیسته و روش تفنگ می‌کشه سر زمین کشاورزی و متقابلاً ...
صدای هوهوی باد شنیده می‌شد. خانم بامری به حیاط رفت و دانش‌آموزان را به ترتیب به سمت کلاس‌های‌شان راهنمایی کرد.
کژال روبه‌رویش ایستاد، دستانش را گرفت:
«من می‌ترسم خانم بامری... می‌ترسم جون یکی‌شون گرفته بشه، اون‌وقت چکار کنم؟»
دانش‌آموزان به کلاس رفته و فضا کاملاً خلوت بود. بجز صدای ماشین و موتور و سکوتِ طبیعت خاموش و مرده، چیزی به گوش نمی‌رسید.
اشک در چشمان کژال حلقه زده، صورتش را برگرداند.
«شنیدم پارسال هم اینجا یکی از بچه‌ها بر اثر استفادهٔ بیش از حدِ کاشت، مسموم شد و نزدیک بود جونش رو از دست بده.
خانم بامری با دیدن نگرانی‌های زیادِ همکارش، سعی کرد با او همراه شود، علی‌رغم تبعاتی که می‌دانست داشته و دارد. وقتی به یاد بلاهایی که سر خانوادهٔ جیبند آوردند افتاد، به‌شدت بر خودش لرزید، اما باز هم ایستاد، چون می‌دانست:
در برابر ظلم، سکوت، بدتر از خودِ بلاست.
یاد جمله‌ای از مارتین لوتر کینگ افتاد: «در نهایت، نه صدای دشمنان، بلکه سکوتِ دوستان است که ما را خرد می‌کند.»
گویا کژال را نمی‌توانست این حرف‌ها مجاب کند و با کمک مدیر مدرسه تصمیم گرفتند با هر سختی و ترفندی که شده، باید چاره‌ای اندیشید؛ چه با کمک جیبند، و یا با کمک ریش‌سفید و بزرگِ روستا...
کلاس‌ها نیمه‌جان بودند. صدای خش‌خشِ باد از لابه‌لای دیوارهای گِلی کلاس کپری عبور می‌کرد. سقف نخل‌بافی گاه‌به‌گاه می‌لرزید، و برگ‌های خشک پایین می‌ریختند روی کتاب‌های خاک‌گرفته.
هزگند شماره‌تلفن جیبند را گرفت و او را به مدرسه دعوت کرد.
ساعت ۱۲ ظهر بود. تمامِ دانش‌آموزان را در حیاط جمع کردند. هر کدام با لباس‌ها و پوشش متفاوت، زیر آفتاب، دست‌هایشان را در جیب یا در بغل گذاشته بودند و برخی گوشهٔ دیوار کز کرده بودند.
خانم بامری به‌عنوان سرپرست و مدیر مدرسه وارد عمل شد.
ضمن خوش‌آمدگویی به آقای جیبند بزرگ‌وار گفت:
«سخنم را به درازا نمی‌کشم...»
تمامِ دانش‌آموزان روی زمین نشسته و چشم و گوش‌شان به مدیر مدرسه بود. کژال و هزگند و گل رخ را چیزی زجر می‌داد که برای هر کسی فهمیدنش ممکن نبود. مدیر مدرسه، خانم بامری، نگاهی به تک‌تک صورت‌های معصومی که گویی تمنای خواسته‌ای را داشتند، اما قدرت بازگو کردنش را نه، انداخت. به آقای جیبند نگاه کرد و ادامه داد: «بچه‌ها، همگی شما اون‌قدری بزرگ شدید که شفاف و بدون پرده باهاتون صحبت کنم. امروزه معضل بزرگی که دامن گیر روستای ما خصوصاً، و کل شهرها و روستاهای همجوار شده رو می‌بینید و لمس و درک می‌کنید.
نمی‌خوام از طرف خودم حرف بزنم؛ می‌خوام همتون در جلسهٔ امروز همکاری کنید. می‌خوام شما به من بگید.
شما به عمق و کُنهِ این ناناموسِ بی‌ریختِ بی‌خاصیت پی ببرید.
از شما می‌خوام هر کدومتون حرفی دارید، دست‌تون رو ببرید بالا و نظر خودتون رو بدید. سوالم کلیه، ولی جواب‌های قاطع و قانع‌کننده‌ای می‌خوام.»
نگاهش را به سمت دانش‌آموزانی گرفت که با شروع برداشت تریاک، حضورشان در مدرسه کم‌رنگ شده بود. کژال و هزگند و ماه‌رخ با ژرف‌نگری به سخنان خانم بامری گوش می‌دادند.
«می‌تونید چندتا از معضلات و ضررهای این ماده رو به من بگید؟»
سکوت بین آن‌ها حاکم شد. معلمان و جیبند منتظر بودند ببینند چه جوابی از دانش‌آموزان مقطع راهنمایی می‌شنوند. مهسا یادش آمد همیشه با پدر و مادرش سر این مسئله مباحثی داشته. بنابراین دستش را بلند کرد: «خانم، اجازه؟»
خانم هزگند نگاهش کرد و با لبخند گفت: بگو عزیزم.
مهسا بلند شد: خانم، من چیزی رو که شنیدم و دیدم می‌گم.
یکی از آسیب‌های جدی مصرف و کاشت تریاک، فروپاشی بنیان خانواده به شمار می‌رود.»
مدیر مدرسه سری تکان داد و از جواب مهسا خوشش آمد:
خب دخترم، بیشتر توضیح بده.
خانم، اعتیاد و کاشت تریاک باعث از بین رفتن نقش‌های والدینی می‌شه؛ مثل ترک تحصیل کودکان و گسترش خشونت خانگی.
کودکان درگیر کار می‌شن، مثلاً بسته‌بندی تریاک یا قاچاق. پی می‌برند و آیندهٔ خودشونو از دست می‌دن.
انگار با جوابی که مهسا داده بود، جرات و شهامت در دیگر شاگردان زنده شده بود. یکی دیگر از آن‌ها که همیشه غایب بود، با صدای خسته و خفه، که انگار از دل یک تونل می‌آمد، بلند شد. سرش را پایین انداخت و در حالی که شانه‌هایش افتاده بودند، گفت: خانم، راستش من خسته شدم از رفتن پیش پدرم. من می‌خوام درس بخونم، اما...
حرفش را خورد.
خانم، نخل‌های ما همشون مردن به خاطر بی‌آبی. سال‌های قبل که تریاک نبود، این آب کم رو برای آبیاری نخل‌ها میذاشتیم، اما...
هر کدام از دانش آموزانی که انجا حضور داشتند حرفها و نظرات خود را بازگو گردند.
مدیر مدرسه از انها تشکر کرد و از آقای جیبند خواست پای میز برود، اما او از رفتن امتناع کرد و از همان‌جایی که نشسته بود، به دانش‌آموزان نگاه کرد: بچه‌ها، می‌دونستید تریاک فقط یک مادهٔ مخدر نیست؟ تبدیل به یک سیستم سلطه، یک فرهنگ تحقیر و یک

چرخهٔ تباهی می‌شه. چرخه‌ای که از دل فقر، بی‌عدالتی و نبود سیاست درست تغذیه می‌کنه و خودش رو بازتولید می‌کنه.
همان‌طور که دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد و ماهرانه نطق می‌کرد، به دانش‌آموزانی که تماماً گوش بودند و نگاه می‌کردند ادامه داد: عزیزانم، تریاک گسترش ناامیدی، بی‌هویتی و بحران معنوی رو در پی داره. دقت کردید پدرها و اطرافیان ما به چه ظلمتی دچار شدن؟ حتی در باورهاشونم دچار تزلزل شدن.
کاپشن چرمی که تنش بود را بیشتر دور خود کشید و باز ادامه داد: زمانی که زندگی حول محور تریاک بچرخه، حتی ایمان و اعتماد مردم به دین، عدالت و آینده سست می‌شه و مردم دیگه به کار، تلاش، آموزش و ساختن، باور ندارن؛ فقط به بقا فکر می‌کنن.
سخنان جیبند تکان‌دهنده بود؛ آن‌قدری که تمام معلمین را به تأمل واداشت. کژال از اینکه چنین انسان‌های زنده‌ای در روستا هستند، متعجب شده بود. به او نزدیک شد: آقای محمدی، به نظرتون می‌شه کاری کرد؟
جیبند سرش را برگرداند: والا کژال خانم، پارسال که نخلستان منو آتیش زدن، با مداخلهٔ خودم و خانواده‌م...
مدیر مدرسه که شاهد تلاش‌های بی‌وقفهٔ آقای محمدی در سال‌های قبل شده بود، به کژال نزدیک شد و دانش‌آموزان را به کلاس‌هایشان راهنمایی کرد و از اینکه مشارکت داشتند در آن جمع، تشکر کرد.
آن شب، معلم نتوانست با خود کنار بیاید. تنهایی هم نمی‌توانست کاری بکند، اما از به‌وجود آمدن چنین شرایط رقت‌باری، احساس بیهودگی و فرسودگی می‌کرد. خواب به چشمان درشت و سیاهش راه نیافت. دستی به صورت سفید و گردش برد و چشم و ابرویش را با کف دست ماساژ داد. به مدیر مدرسه زنگ زد:
— خانم بامری، کنار خونتونم.
فانوس کوچکش را برداشت و از خانه معلم بیرون زد. میان نخل‌ها قدم برداشت. منتظر مدیر مدرسه بود.
به خانهٔ مراد رسید. زن خانه، با چادر خاکی و چشم‌هایی سرخ، گفت: مریضه. چیز بدی نخورده. فقط سرما خورده. نمی‌خوای ولش کنی؟
کژال و مدیر مدرسه به هم نگاهی انداختند. خبری از مرد خانه نبود و این شرایط را برای اصرار بیشتر مّهیا کرده بود. دست به دامانش شدند. اما زهرا از اتاق ناله‌ای زد: خانم گفت بهم اگه ساکت بمونم، لباسای نو برام می‌خرند...
صدای مادر با گریه درهم شد: خانم، ما نون می‌خوایم. نون...
یک آن، صدای پدر زهرا شنیده می‌شد که با تلفن حرف می‌زد. مدیر مدرسه ترسیده بود و خطر را احساس کرده بود. می‌دانست اگر آن‌ها را آن‌جا ببینند، مصیبتی درست خواهد شد آن سرش ناپیدا.
باز هم وساطت خانم بامری...
دست کژال را گرفت، اما او پافشاری می‌کرد: باید خود مراد را ببینم.
مادر زهرا با دست به صورتش چنگ می‌زد:
— خانم تو رو خدا برید، خون به پا نکنید...
اما کژال همچنان ایستاده بود. خانم بامری اصرار می‌کرد: کژال جان، "گاهی باید عقب نشست؛ نه برای باختن، برای نگه‌داشتن چیزی که از همه‌چیز مهم‌تره"
اگه قرار باشه یکی کوتاه بیاد، بهتره اون کسی باشه که هنوز عقلش سر جاشه، نه این خرده‌فروشایی که به خاطر منفعت و جنون سود، حاضرن خانوادشون رو فدا کنن.
صدای ناله‌های زهرا همچنان می‌اومد. مادرش زجه می‌زد:
— بهتره برید...
و انگار خون در رگ‌های کژال خشک شده بود.
صدای خنده‌های مراد که با عبدو، دکان‌دار محله، صحبت می‌کردند، سر یک «قُوّه» تریاک، بیشتر و بیشتر می‌شد.
در باز شد. مردها دست‌هایشان را با آب آفتابه شستند و مدیر مدرسه توانست، با هر سختی که بود، خودشان را کنار تنها نخلی که در حیاط بود، غایم کنند.
روز بعد، معلم برای خرید گچ به دکان حاج عبدو رفت. مغازه‌دار پیر، با ریش سفید و چشمانی که همیشه ذکر می‌گفت انجا نبود. معلم منتظر ماند. ناگهان پسرکی با دمپایی پاره آمد، و با دست‌پاچگی چیزی را از زیر قفسهٔ شکلات‌ها بیرون کشید و در جیبش پنهان کرد.
معلم، بی‌اختیار جلو رفت: چی برداشتی؟
پسرک با چشم‌های پر از ترس گفت: حاجی گفت اگه کسی پرسید، بگو شیرینی گرفتم...
همان لحظه حاج عبدو رسید. چشم در چشم معلم دوخت.
- چیزی شده، خانم؟
معلم فقط نگاه کرد. سکوت کرد. برگشت و از مغازه بیرون زد. اما پشت پلک‌هایش چیزی سنگین بود. ترس؟ شک؟ خشم؟
در مسیر برگشت، صدای موتور از دور آمد. یونس بود. دانش‌آموزی که سال قبل، یکی از بهترین شاگردانش بود. حالا با عینک دودی، شال گردن لباسی سفید و اتوکشیده و صدای خندهٔ بلند از کوچه گذشت. بچه‌ها پشت سرش می‌دویدند.
معلم ایستاد و صدایش زد:
- یونس! کجایی پسر؟ چرا ترک درس؟
یونس سرش را کج کرد با چشم به خودش و دک و پوزش اشاره کرد
- درس؟ خانم، اون تو رو نجات داد؟
صدایش مانند چاقویی تیز بر قلبش نگاره و طرحی از درماندگی را حک کرد. همان لحظه، یاد حرف‌های جیبند افتاد؛ مردی که دلش برای روستا می‌سوخت و با اینکه در برابر کاشت تریاک و تباهی ایستاد و بارها تاوان داد، هرگز از باورش عقب نکشید:
یکی که خودش خوابو انتخاب کرده، با هیچ فریادی بیدار نمی‌شه؛ نه فقط خودش می‌پوسه، خاک می‌سوزه، قنات کور می‌شه، ناموس می‌لرزه! ■





داستان کوتاه «قرار مردن»

نویسنده «لیلا راعی»

شاید باور نکنید، ولی تصمیم گرفتم کسی را اجیر کنم که مرا بکشد. خیلی‌وقت بود خسته و بی‌حوصله بودم. حوصلهٔ ادامه دادن نداشتم. می‌دانستم خودم نمی‌توانم کار را تمام کنم. اما مطمئن بودم آدم‌هایی هستند که به‌جای تو، در ازای پول، می‌کشند. پس دست به کار شدم.

از گوگل شروع کردم: «قاتل قراردادی در کانادا»، «مردن بدون خودکشی»، «چطور کسی را پیدا کنم که تو را بکشد؟» جست‌وجوهایم بیشتر شبیه شوخی بود، نه یک کار جدی. اما شب دوم، توی یک فروم، کسی نوشته بود: «اگر واقعاً مصمم باشید، آدم‌های مصمم را هم پیدا می‌کنید.» یک لینک هم به یک چت‌روم خصوصی گذاشته بود. جایی که فقط با دعوت‌نامه می‌شد واردش شد. پیام گذاشت: «سه روز صبر کن. کسی باهات تماس می‌گیره. بدون رد، بدون اسم.»

من هم صبر کردم. در آن سه روز، لباس‌هایم را شستم و زباله‌ها را بیرون بردم، اتاقم را مرتب کردم. نه برای این که چیزی تمیز بماند، فقط نمی‌خواستم بعد از مرگم بوی بد یا رد چرکی توی خانه بماند. بوی گند و کثیفی همیشه تصویری از آدم می‌سازد که اشتباهی بوده.

روز سوم ساعت ۶ عصر پیامی آمد: «تأیید شد. فردا شب ساعت ۹، پارکینگ طبقهٔ سوم والمارت. فقط خودت باش.» جواب ندادم. این بخشی از قرارداد بود. در ذهنم امضا کرده بودم.

روز سوم ساعت ۶ عصر پیامی آمد: «تأیید شد. فردا شب ساعت ۹، پارکینگ طبقهٔ سوم والمارت. فقط خودت باش.» جواب ندادم.

رفتم سر قرار. ماشین جناب قاتل یک هوندا سیویک خاکستری بود. گفته بود عقب ماشین بنشینم. دلم می‌خواست قاتلم ماشین بهتری سوار باشد. در را باز کردم و نشستم.

گفت: «کیو قرار بکشم؟ مرده یا زنه؟»

گفتم: «یک زن چهل‌وچندساله.»

پرسید: «شغلش؟»

گفتم: «معلمه.»

کمی به سمتم برگشت و با تردید پرسید: «معلم؟»

گفتم: «اشکالی داره؟ آیا شغل توی کشتن تأثیر داره؟»!

گفت: «نه، ولی یک زن چهل‌وچندسالهٔ معلمو چرا کسی باید بخواد بکشتش و براش قاتل اجاره کنه؟...»

گفتم: «لطفاً قیمت بدین و بگین چه وقت کار رو تموم می‌کنین.»

گفت: «ده هزار دلار. آخر همین هفته.»

گفتم: «بسیار خب. نصف پول رو فردا میارم، مابقی بعد از مرگ مقتول، مستقیم به حسابتون واریز می‌شه.»

فقط می‌خواستم کمی بیشتر حرف بزند، ببینم آدمی که قرار است جانم را بگیرد، چقدر برای زندگی من ارزش قائل است. گفت: «نه. جنازهٔ خانم معلم جمعه شب پیدا می‌شه. خاطرتون جمع.»

گفتم: «من فقط هفت هزار دارم. همین الان هم حاضرم پرداخت کنم، به شرط اینکه کلکشو فردا شب بکنین.»

گفت: «قبول. فردا شب تو خونه تنهاست.»

پرسیدم: «چه ساعتی؟»

گفت: «دم‌ساعت نمی‌شه گفت. باید شرایط رو بسنجیم.»

گفتم: «حدودش رو بگین. باید اون لحظه رو بتونم تصور کنم. برام مهمه. دارم پرداخت می‌کنم برای اینکه لذت مرگ اون آدم رو حس کنم.»

گفت: «بین ساعت یازده تا یک شب می‌رم سراغش. نمی‌خواین بدونه شما دستور کشتنش رو دادین؟ پیغامی برای مقتول ندارین؟»

گفتم: «نه. خودش می‌دونه کار من بوده.»

پاکتی را گذاشتم روی صندلی عقب و گفتم: «آدرس منزل و شمارهٔ زنگ پشت پاکت نوشته شده. تا خواستم پیاده شم...»

گفت: «بعد مرگ طرف، حواست باشه بازی‌ای لوس عذاب وجدان و این چیزا نداشته باشی.»

سرم را تکان دادم: «خاطرت جمع.»

احساس سبکی دلپذیری داشتم. تمام اندوه سمج و چسبیده به زندگی‌ام را روی صندلی عقب ماشین قاتل عزیزم جا گذاشته بودم. پیاده شدم. تصمیم گرفتم آخرین شب زندگیم را قدم زنان به خانه بروم.

مدت باقی‌مانده فقط به بهترین چیزهای ممکن فکر کنم. اندازهٔ کافی در این چهل‌وچند سال نکبت، به روزهای نکبت فکر کرده بودم.

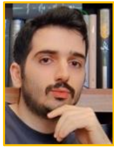
سر راه، گران‌ترین شرابی را که می‌شناختم خریدم، کمی کالباس و زیتون، دو بسته چیپس و یک نوشابه هم برداشتم. خواستم امشب بزمی برای خودم برپا کنم — به افتخار آخرین روز حیاتم در این جهان کثافت.

به خانه که رسیدم، آباژور قدی کنار مبل را روشن کردم. من عاشق نور زردم. دو شمع روشن کردم، یک عود، و پلی‌لیستی از شجریان

و حسین علیزاده گذاشتم. نوشی را چیدم: چیپس، زیتون، کالباس، یک جام بلور. زندگی آلودم را هم آماده کردم.
شاید به اندازهٔ یک شب مستی و شادخواری ارزش داشت. قبلش پیام بدرود و فحش آلودم را هم آماده کردم. تصمیم گرفتم آن را فردا ارسال کنم.
امشب فقط باید غرق می‌شدم در خیال نبودن — خیال دوری که بدانی فردا می‌میری، شوی شکل یک خیال. نشینی در خاطرهٔ کسانی که زمانی تو را می‌شناختند، تنها چیزی که برایم خوشایند بود.
فکر کنم آن اولین باری بود که رضا را دیدم.
نه به جنگ، نه به بیکاری، نه به مهاجرت، نه به آوارگی — فقط به بعد از آن. و به بعدش که تقریباً هیچ چیز از زندگی‌ام نماند. نه به روزهای شورانگیز عاشقی آمدند، جهانی تهی از عشقی که دیگر هیچ وقت به سراغم نیامد.
رضا هر دوشنبه می‌آمد سر کلاس درس حافظ و گاهی هم متون عرفانی. آن ترم کشف‌الأسرار بود. یاد دانشگاه تهران، دانشکدهٔ ادبیات. بهترین روزهای زندگی‌ام همان روزها بود.
گاهی با بچه‌ها می‌رفتیم موزهٔ هنرهای معاصر یا پارک لاله قدم می‌زدیم. همان‌جا عاشقانه‌های من و رضا شکل گرفت. چند سال طلایی.
و بعد، رضا مثل رؤیایی که وسط کابوس پاره شود، ناپدید شد. خداحافظی بی‌کلام، ردبی، مرگیبی. در آشوب سال ۸۸.
میان اشک و مستی و آواز شجریان، نتوانستم تداعی زنجیرهٔ خاطراتم را مهار کنم. یک شیشه شراب تقریباً خالی شد.
من در جنگی نابرابر با تقدیر باخته بودم. مادرم، پدرم، تنها خواهرم را با مرگ معاوضه کرده بودم. به امید دنیایی تازه، به سوی جهانی تازه رفتم. اما اندوه زودتر از من رسیده بود. هرچه گشتم تا چیزی برای دلخوشی بیابم، جهانم خالی‌تر شد.
نفهمیدم کی خوابم برد، میان اشک‌هایم.
با سردرد بیدار شدم. گفتم با خودم: «نکبت زندگی همین بس که شب شراب، نیرزد به بامداد خمار.»
بساط شب قبل را جمع کردم. خانه را مرتب کردم. وسواس دیوانه‌واری برای تمیز کردن و حذف هر نشانهٔ بعد از مرگم گرفته بودم. خیال اینکه عده‌ای بعد از مرگ بیایند و زندگی‌ام را شخم بزنند، عذابم می‌داد. انگار روح عریانم قرار بود در معرض نمایش و قضاوت عموم قرار بگیرد.
هرچه نمی‌خواستم دیده شود، منهدم کردم. لپ‌تاپم را پاک‌سازی کردم. آرشیو گوشی‌ام را هم. بعد ناهار مختصری خوردم.
تصمیم گرفتم بهترین لباسم را بپوشم، بهترین آرایشم را بکنم. ترجیح می‌دادم سبک‌تر بمیرم، نه با معده‌ای انباشته.
ساعت یازده شب بود. همه چیز طبق برنامه مهیا بود. پیام‌ها را تنظیم کرده بودم تا رأس ساعت یک نیمه‌شب برای چند نفر ارسال شوند. خانه مرتب بود، آباژور روشن، لباس سبز حریری را پوشیده بودم که برای همین روز خریده بودم. بهترین عطری را که داشتم زدم. موهایم را آراستم و منتظر نشستم.
کمی دلم برای نفس کشیدن تنگ شد، به نبودنم که فکر کردم. چند فحش نثار خودم کردم. سیگاری گیراندم.
ساعت دوازده بود. هنوز نیامده بود. بلند شدم، کفش‌هایم را درآوردم، یک استکان چای برای خودم ریختم و برگشتم.
مرگ هم عجب تشریفاتی داشت.
خسته شده بودم. کلافه بودم. مستأصل. از دیروز این همه خیال‌پردازی کرده بودم. چایم را نوشیدم و باز هم نیامد. ساعت از یک گذشت.

> رضا هر دوشنبه می‌آمد سر کلاس درس حافظ و گاهی هم متون عرفانی. آن ترم کشف‌الأسرار بود. یاد دانشگاه تهران، دانشکدهٔ ادبیات.

نمی‌خواستم نیمه‌شب سرگردان باشم. پس چرا هنوز نفس می‌کشیدم؟ باورم نمی‌شد. هرچه رشته بودم داشت پنبه می‌شد. این منصفانه نبود.
شماره‌اش را گرفتم. «شماره مورد نظر در شبکه موجود نمی‌باشد.»
عصبی شدم. فریادی از خشم و استیصال کشیدم. لباسم را درآوردم. موهایم را به هم ریختم. آرایشم را پاک کردم.
نشستم و خیره به در ماندم، میان آن اندوه تلخ. هوشنگ ابتهاج با آن هیبت باشکوه در ذهنم زمزمه کرد: «می‌کشد، در نگاه می‌کند، دریچه آه می‌کشد.»
نفهمیدم کی خوابم برد.
صبح که بیدار شدم، چند پیام رسیده بود از آدم‌هایی که دیشب دیدم. همان آخرین شبم. چه موجودات حقیر و تهی‌ای بودند.
یک پیام ناشناس هم بود: «هفت هزار دلارت را گذاشته‌ام داخل صندوق امانات ساختمان ریور، رمز ۳۴۰.»
کشتن یک معلم چهل‌وچندساله برایشان ممکن نبود. مرگ هم قالم گذاشته بود، به همین سادگی.
ونکوور، جون ۲۰۲۵



داستان کوتاه «صاعقه»

نویسنده «محمدحامد صافی»

هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم. انگار دنیا بی‌کلمه شده بود، انگار حرف‌زدن یادم رفته بود، انگار نمی‌دانستم حرف‌زدن یعنی چه، انگار یک انسان اولیه بودم، انگار برق نگاهش مثل صاعقه به مغزم زده و همهٔ حروف را سوزانده بود.

حرف که زد حروف الفبا یکی‌یکی برگشتند به طاقچهٔ ذهنم.

«خب؟»

«خب؟»

«الان ده دقیقه‌ست که فقط زل زدی به من و هیچی نمی‌گی.»

«اوهوم.»

«اوهوم؟»

«خب اشکالش چیه؟»

«خب یه حرفی، سخنی، چیزی.»

«نگاه‌کردن قشنگ‌تره، نیست؟ حرف که نمی‌تونه احساسات آدم رو درست منتقل کنه. بعدش هم تو گفتی بیایم اینجا، گفتی حرف داری، من که نگفتم.»

«آره. راستش...»

«یه بویی نمیاد؟»

«نه، چه بویی؟»

«بوی صداته.»

«چی؟»

«صدای تو معجونی از جویبارست و گنجشک و گیلاس
صدای توی زیتون و لیموست
صدا کن مرا ای صدای صداها
صدای تو خوشبوست.»

«باز شاعر شدی؟»

«شاعر عاشق!»

«اوه! خدا رحم کنه!»

«آره واقعاً!»

«خب، ببین...»

«دارم می‌بینم‌تون. قشنگی زیاده.»

«بذار حرفم رو بزنم.»

«بفرمایید.»

«خیلی فکر کردم، به خودم، به تو، به زندگی. به...»

«زندگی گرچه پر بود از های‌وهوی خیابان عمر
لیک جز ضرب باران به سقف سفالین
شنیدن نداشت.»[۱۵۰]

«می‌ذاری یا نه؟»

«ببخشید. بگو.»

«لطفاً شعر و شاعری رو بذار کنار. می‌خوام حرف جدی بزنم. لطفاً!»

اخمی توی صورتش دوید که شعری را به یادم آورد.

«چشم.»

داشتم می‌گفتم. تو این چندوقت خیلی فکر کردم. حس می‌کنم یه چیزی توی این رابطه درست نیست.»

«چی مثلاً؟»

«نمی‌دونم. حس می‌کنم به بن‌بست رسیده.»

«ولی تو که می‌گفتی...»

«حرف‌های گذشته مهم نیست. مهم الانه.»

«مهم نیست؟ مثلاً "شعرخوندنت آرومم می‌کنه" و "دیوونه‌بازی‌هات حالم رو خوب می‌کنه" مهم نیست؟ مثلاً "خیلی دوست دارم" مهم نیست؟ مثلاً...»

«ول کن این حرف‌ها رو.»

حالا کلمات داشتند هجوم می‌آورند. آن‌قدر که می‌توانستم در باب عشق سخنرانی کنم. اما کلمات توی راه به یکدیگر می‌خوردند و نصفه‌نیمه و له‌شده می‌رسیدند به ذهنم، انگار که میدان جنگ باشد. دوباره من مانده بودم و زل‌زدن. تا اینکه صدایش آتش‌بس اعلام کرد.

«حواست هست؟»

«آره، هست.»

«خب؟»

آرام بود. شاید شعرخواندنم آرامش کرده بود. خودش که همیشه همین را می‌گفت. «ولی من دوستِ دارم.» حالا نوبت او بود که زل بزند و هیچ نگوید. شاید او هم به این نتیجه رسیده بود که نگاه‌کردن قشنگ‌تر از حرف‌زدن است. اما نه، ممکن نبود، چون کلمات از حریر سبز چشمانش رد می‌شدند و می‌خوردند توی صورتم. برق نگاهش این‌بار به مغزم کاری نداشت، مستقیم داشت قلبم را نشانه می‌رفت.

---

۱۵۰. اشعار از سیروس شمیسا





داستانک «حقیقت»

نویسنده «سینا صداقت‌کیش»

آفتاب داغ تابیده بود، روی سنگ قبرها گرم شده بودند، دستم را چند لحظه‌ای روی سنگ گذاشته بودم و فاتحه‌ای با سرعت خوانده بودم، به جز عزیز که روی صندلی بالای سر قبر آقاجون نشسته بود الباقی روی زمین چندک زده بودیم، از جا برخاسته بودم، چند قبر آنطرف‌تر صدای شیون بلند شده بود، پسر عمویم رضا آمده بود و کنار من ایستاده بود، هر دو به جمعیت سیاهپوشی که دور قبر حلقه زده بودند نگاه کرده بودیم، عمو یدالله رو به پسرش رضا گفته بود:

-دیگه سیزده سالت شده بابا حواست باشه اینجا اگر از کسی چیزی می‌گیری فاتحه‌اش رو بخونی.

رضا فاتحه‌اش را خوانده بود، فهمیده بودم که منظور عمو یدالله با من هست، عمو فقط نمی‌خواست مستقیم به خودم بگوید. مرد جوانی از حلقه سیاهپوش جدا شده بود و شروع به زار زدن کرده بود: بابا...

روی صورتش جای چند بخیه بود که ریش‌هایش را شیار شیار کرده بودند، خط‌های بخیه لا به لای موهای صورت بیش از شیون و زاری مرد جوان توجه مرا جلب کرده بود، عمو یدالله به طرف مرد جوان رفته بود و او را در آغوش گرفته بود.

-خدا بهت صبر بده، مرگ حقه، صبوری کن.

مرد جوان در آغوش عمو یدالله آرام گرفته بود و ...

آفتاب داغ می‌تابد، روی سنگ قبرها گرم شده‌اند، همگی سیاه پوش دور گور خالی حلقه زده‌ایم، متوفی را میاورند، صدای شیون بالا می‌رود، آنقدر بالا که انگار می‌خواهد قلب آسمان را پاره کند، رضا با دو دست به سر و صورت خودش می‌کوبد، مرگ عمو یدالله، مرگ پدر برای رضا غم بزرگی است، تنها عزیز است که بی‌صدا اشک می‌ریزد و روی صندلی‌اش نشسته، سرم را گرم کاری می‌کنم تا مرهمی شود، بلکه بتوانم بغضم را جایی دور از این جمعیت خفه کنم، ظرف خرما را دست می‌گیرم و به چند قبر آنطرف‌تر می‌برم، چند نفری در سکوت کنار سنگ قبری نشسته‌اند، به سمت پسر نوجوانی می‌روم، پسر خرما برمی‌دارد، پدرش که مرد میانسالی است رو به پسر می‌گوید: علی بابا، دیگه سیزده سالت شده، حواست باشه اینجا اگر از کسی چیزی می‌گیری فاتحه‌اش رو بخونی. به چهره مرد میانسال نگاه می‌کنم، صورتش به چشمم آشنا میاید. رضا فریاد می‌کشد و خودش را از جمعیت جدا می‌کند، به طرف من میاید: بابا...

مرد میانسال از کنار من می‌گذرد و می‌رود و رضا را در آغوش می‌گیرد، نیم رخ صورتش را می‌بینم، ریش‌های سفیدی که با شیارهایی از جای بخیه خالی از مو مانده‌اند، مرد میانسال رو به رضا می‌گوید: خدا بهت صبر بده، مرگ حقه، صبوری کن.

چهره مرد به نظرم آشنا میاید، انگار که ده، دوازده سال پیش او را در جایی دیده‌ام...





داستان کوتاه «شب آبشوران»

نویسنده «امیرحسین محمدی»

انگار در گور دخمه‌ای گیر کرده بود. کوزه‌های سرریز سکه کنارش بود و سنگ‌های اساطیری منقش. انگار قاه قاه خنده‌ای بود یا چیزی شبیه به آن. خنده را یادش آمد. پیرزن با گیس‌های سفید ترسناک پیش می‌آمد. آدم‌هایی او را احاطه کرده بودند. می‌خواست نعره بکشد اما دندان‌هایش سائیده می‌شد. چیزی به صبح نمانده بود و آسمان عصبی بود. درویشیان با صدای آسمان که می‌غرید از خواب پرید.

۲ــ گمانم ده سال آزگار است که آرامگاهم همین جاست. توی محله‌ای محزون و دور از شهر. جایی که کتابفروشی ای کهنه و قدیمی، زیر آفتابی کم رمق نفس می‌کشد. کتاب‌های چاپ سنگی، سنگ مزارم شده‌اند. گرد روزگار ماضی، مرا که در میان صفحات محصور شده‌ام گرفتار کرده است. مثل همیشه مرد کتاب فروش میان هالهٔ سیگارهای بی امانش، کلمات راه یافته به پشت دندان‌هایش را با دودی که به آن جا رسیده یکی می‌کند و مشتریانش را راهنمایی می‌کند. کتاب‌های زیراکسی را کسی نمی‌بینند. زیر ویترین‌اند و همسایه‌اند با من. زندگی من از درون یک اتفاق رخ کشید. رخدادی شبیه روزگاری که درویشیان تقلا می‌کرد شخصیت را از هزار توهای هراسان ذهنش هستی بخشد؛ در گرماگرم ساعت‌ها سعی و چای پشت چای و چندک زده میان کتاب‌های کاتبان. توی ذهنش چیزی بی شکل بود که فقط می‌توانست در کالبد کلمه کمال یابد و سپس به درون روایت بپیچد و روایت را در چنگ خود بگیرد و از آن خود کند.

درست در یک شب سرد زمستانی که آبشوران شوریده بود، درویشیان جوان کنجله شده روی کتاب‌هایش زیر سقفی که چکه می‌کرد می‌لرزید. در پلک زدن‌های بی پایانش و عکاسی چشمانش از گذشته‌ای عریان، چیزهایی بود که نمی‌توانست چالش کند. این طور بود که شبح ما شبانه در حدقهٔ چشمان نویسنده نشست. عین همین غباری که هر طور بخواهی مانع اش بشوی و راهش را سد کنی باز هم بی صدا به چارچوب زیر ویترین و سپس به درون صفحات نفوذ می‌کند. گمانم سفر پیدایش شخصیت‌ها همین جوری‌هاست. آیا آن‌ها از مجرایی جادویی بیرون جسته‌اند؟ با این همه، روزها رفت از زمانی که ما از بافت داستان پا فراتر گذاشتیم و از متن بیرون زدیم. دریغ که سفرمان همین جا متوقف شد.

جایی که پنکهٔ سقفی، خسته و خواب آلود می‌نالد تا اندکی از هوای ایستادهٔ کتاب فروشی را جا به جا کند.

۳ــ من تاریخ تب دار آدمی هستم که شخصیت محوری‌ام اما محو شده‌ام. تمام داستان روی تنم ریخته و باید بار متن نسلی که درویشیان از نسیانش می‌ترسید بر دوش کشم. در داستانی که درویشیان می‌نویسد این لایه‌ها لحاظ شده‌اند تا غنای داستان قدرت مند تر شود. او مدام با کلمات کلنجار می‌رود. کم می‌کند اما کفایت نمی‌کند.

باران، بی رحم و ستمگر می‌بارید و سمت نگاه درویشیان را به سقف می راند. خوف و خطر از این که سقف کاه گلی، کپه گلی شود و روی سرش آوار شود به جانش نشست و کلمات را از دسترس او دور کرد. اندیشید آشوب آبشوران یحتمل باز لاشهٔ سگ‌های پیر پرسه زن، آن‌ها که می‌آیند تا همین جا بمیرند را تا زیر دماغ اش می‌کشاند و عفونت مادر از تعفن آب و ... چیزهای دیگری که بود و بیخ ریشش می‌چسبید. یقه‌های اورکت را بالا کشید و در خود مچاله شد. حس شرم از روایتی که رشته رشته می‌شد گره خورد با گونه‌های شیون خوردهٔ مادر. اما درویشیان خم به ابرو نمی‌آورد. می‌خندید و می‌گفت زندگی ما همین جوریه. مثل تفالهٔ چایی که دوباره آب روش بریزن!

> می‌خواست نعره بکشد اما دندان‌هایش سائیده می‌شد. چیزی به صبح نمانده بود و آسمان عصبی بود. درویشیان با صدای آسمان که می‌غرید از خواب پرید.

راه خودش را می‌رفت و من که شخصیت اصلی‌ام در داستان او باید پی ریشه‌ها باشم. حکایت خرافه در تن کتیبه‌ها، واکاوی کنده کاری ها، خیره به رمزگشایی خطوط، پی لعبتی روی لعاب کاسه‌ای و حفره‌ای میان حفاری‌ها باشم. و حالا بعد از مداخلات میدانی و مرور میان آتشکده‌ها و گورها، نوبت به فرهنگ خاموش فلاتی است که در روح این اشیای مرده فوران می‌کند. چیزهایی آن جا نشسته که وقتی خاک‌ها کنار روند خودشان را عرضه می‌کنند.

شاید بشود روایت پیرزن را فهمید و فهمید چرا من در میان آن مردم بدوی با آن ریش انبوه، که ریشه در گذشته دارد مردی مقدس می‌شوم. چیزی از داستان نمانده است. روایت پیش می‌رود و آن جا امام زاده ندارد. یادداشت‌هایی که از دیدار دیروز با پیرزن پی انداخته بود وارسی کردپیرزن پیرترین انسانی بود که درویشیان می‌شناخت و حضور انگلیسی‌ها را دیده بود. روزهایی

که می‌رفت توی شهر چیزی برای او می‌برد. با او بگو بخندی داشت. و بعد کلمات سوت زنان از لثه‌های سیاه و بی دندان پیرزن آمده بود و ماسیده بود روی کاغذهای یادداشت درویشیان. و سرانجام در حالی که برای او سیگارپیچ آماده می‌کرد عصای آبنوسی را دیده بود که آن جا آرمیده است.

۴—درویشیان جوان کنجله شده روی کتاب‌هایش زیر سقفی که چکه می‌کرد می‌لرزید. زمانی چشم‌هایش را گشود که نان تازهٔ مادر تمامی عطر خود را آزاد کرده بود و تا اتاق دویده بود. یادش آمد تا نیمه‌های شب بیدار بوده. دید که آسمان آرام شده بود. چند تکه ابر سرگردان چون لکه‌هایی سفید، این جا و آن جا، جم نمی‌خوردند. کاه گل اتاق در محاصرهٔ نم بود. و ما در سرزمین کاغذها و در جهان شخصیت‌های داستان، تن سپرده به سفیدی، میان کلمات می‌لولیدیم.

درویشیان با شتاب لباس‌هایش را می‌پوشد. حیاط را طی می‌کند و پیش از آن که در را ببندد، صدای مادر را در آن صبح زمستانی می‌شنود. «اشرف چیزی نخوردی؟» «بر می‌گردم مادر» و ااشرف بر نمی‌گردد.

آبشوران از باران دیشبی درهم بود. موج‌های گند و گل آلود همه چیز را در خود جمع کرده بود. در حالی که یقه‌های اورکت سبز رنگش را بالا می‌کشید، همراه با شخصیت‌های داستانی به خیابان پا گذاشت.

موج‌های گند و گل آلود همه چیز را در خود جمع کرده بود. در حالی که یقه‌های اورکت سبز رنگش را بالا می‌کشید، همراه با شخصیت‌های داستانی به خیابان پا گذاشت.

۵—سیگار به نصفه رسیده بود که درویشیان حس می‌کرد سایه‌هایی پس سر او سرک می‌کشند. سر برگرداند اما چیزی ندید. قدم‌هایش را با وقار بر زمین می‌گذاشت و می‌رفت. یاد خواب دیشب آشفته‌اش کرد. سبیل پرپشت اش را جوید و جوی کنارش را دید که سرریز کرده است. تنداتند می‌رفت و نفس نفس می‌زد. یک دفعه بی دفاع و خسته ایستاد حوصله کرد بفهمد چه طور از این جا سر در آورده است. اما بی فایده بود. بی حوصله سرچرخاند. جایی توسری خورده با ساختمان‌هایی حقیر، زن هایی سیاه سوخته در بساطی محقر با چشم اندازی از مهره‌های چشم نظر، اشکال هندسی سه گوش و تعویذها، خود نمایی می‌کرد. مکاره‌ای که تاکنون ندیده بود. بی اعتنا به جمال دختر جوانی که دست در دست سیاه زن گذاشته بود، گذشت. فرامین زن فربه سیاه سوخته که زلم زیمبو ها از لباسش آویزان کرده بود و رو سوی دختر جوان کرده بود، هنوز توی گوشش بود. پنجه در موهای مشکی مخملی‌اش فرو برد و در حالی که سرش را پایین گرفته بود، مادر را دید که کنار خانم بزرگ، صبح‌های جمعه، جادهٔ بیرون از شهر را تا آن برجستگی کنار کوه می‌رود و بعد از دست‌های گشوده به آسمان، دست در جیب گشاد جلیقه‌اش می‌برد تا سکه‌ای آن جا بیندازد. صدای بوق ماشین، برقی از اضطراب را در جان او انداخت و او را به خود آورد. عینک را به چشم زد و بعد همراه با شخصیت‌های داستانی به کوچه‌ای فرعی پا گذاشت.

۶—درویشیان با عینکی بر چشمان و پژواک پژمردهٔ نور آفتاب زمستانی در شیشه‌های مشعشع آن، در کنار شخصیت‌هایی که ایمان به ماندگاری‌شان او را شاد می‌کرد به امید دفتر مجله، جسورانه و با گام‌هایی محکم می‌شتافت. در کمر کش کوچه دری گشوده شد و زنی رنگ پریده و پاپتی، یقهٔ او را خفت کرد. «آقا تو رو خدا کمک کنید ... کمکم کنید.» و بی تاب بود. درویشیان ایستاد. زن دستپاچه بود و لب‌هایش می‌لرزید. «چی شده خانم؟ چرا این جوری ...» زن نگذاشت. عصبی گفت «بچه‌ام .... بچه‌ام مرده!» و گریست. چیزی نگذشت که بی درنگ او را با اشارهٔ دست به درون خانه کشاند. مردد از پس زن وارد خانه شد. نیرویی در درون او را به رفتن دعوت کرد. وارد اتاقی شد که بوی تند سرکه، سرش را درد آورد و بعد بوهای بد دیگری بود که با باز شدن کامل در او را گرفت. گمانم گیاهی تلخ بود که می‌سوخت. نگاهش به دخترکی افتاد که صورتش پف کرده بود. انگار التهاب بود یا تب که پوست را سرخ کرده بود. دخترک رنجور افتاده بود و زن زنجموره می‌کرد. لاشهٔ مرده‌ای که مرگ در چشمانش لانه کرده بود. تعویذی کوچک و فلزی در حلقه‌ای پارچه‌ای و سبز رنگ، بازوی لاغر دخترک را می فشرد. در آن بلبشو، برگ‌ها را رها کرد. درویشیان هول هولکی دخترک را در آغوش فشرد و در یک چشم برهم زدنی ناپدید شد. دو رشته موی بافته و دراز، زیر دستان درویشیان آویزان شده بود.

۷—و درویشیان جوان کنجله شده روی تخت بهداری می‌لرزید. ■



داستان کوتاه «روز عید»

نویسنده «داود شریفی‌پور»



با چند نفری از بچه‌های کمپ دور یک نهال خشکیده نشسته بودیم و وقت می‌گذراندیم. بقیه هم در حیاط پخش و پلا بودند. کسانی هم که حوصله آفتاب زمستانی را نداشتند به آسایشگاه پناه برده بودند و هر کدام روی یک تخت دراز کشیده بودند. البته تخت‌های پایین. تخت‌های بالا مخصوص نوجوان‌ها بود که خیلی سخت از طرف مسئول آسایشگاه مراقبت می‌شد.

صبحانه مثل همیشه یک تکه نان بیات بود با تکه پنیر کوچکی که بچه‌های کمپ به آن سیمکارت می‌گفتند .چای صبحگاه را هم با صبحانه داده بودند. پس خبری از چای نبود تا عصر. ساعات بدی بود. هر کس به روش خودش خماری پس می‌داد. دو سه ساعتی به سال نو مانده بود.

در تمام دوره، روزهایمان را با تماشای حُجت طلا شروع کرده بودیم و مثل بقیه روزها بوی حادثه می‌آمد .دکتر-اسم دوستمان- از درد ، سرش را لابلای دست‌هایش گرفته بود و گاهی آن را به دیوارمی کوبید .دلمان به حالش می‌سوخت .با همه خوش زبانی و محبوبیتی که داشت، گوشه‌ای نشسته بود و حرف نمی‌زد .قانون‌های خودش را داشت .مثلاً برای داروی بهوشی سهراب هم که شده فقط یکبار می‌رفت و با ادب کامل از مسئول دارو برای قرص یا کپسول خواهش می‌کرد. از کی؟ از کسی که اوج ترقی‌اش در قرن بیست و یکم پیشروی از طویله و قاطر به اسب و اصطبل بود .از بیست ضرب المثلی که بلد بود، دستکم پنج تای آن‌ها یا به آلات والتناسلات مردان مربوط می‌شد و یا خود زن های قدیمی محل هم نمی‌دانستند اندام‌های زنانه آنها در ضرب المثل ها آمده .سه ساعت مانده به سال نو همراه ما در گوشه‌ای کز کرده بود و درد می‌کشید. بی سر و صدا. این عاشق هروئین که معلوم نبود سرش درد می‌کند یا گوشش عفونت کرده حتی برای حرف زدن هم مشکل پیدا کرده بود .دو تاول بزرگ که براحتی می‌توانستیم آنها را ببینیم توی سقف دهانش ورم کرده بودند و به جز دردی که به جانش انداخته بودند جلوی حرف زدنش را هم گرفته بودند .از «سین «و» شین «گرفته تا» ر «و» ز» را نمی‌توانست تلفظ کند. همه معطلِ وسط کمپ بودیم تا بیاید. امیدوار بودیم با خودش دارو بیاورد. کجا؟ آنجا که به قول دکتر جواب منطق توهین بود و جواب اعتراض را با مشت و اردنگی می‌دادند. بعد از نوزده سال اعتیاد، هنوز نتوانسته بود بفهمد چرا به او و آدمهایی مثل او می‌گفتند «بیمار» اما در عمل، با آنها مثل جانی‌ها و متجاوزین ناموسی برخورد می‌کردند. آنجا که کوری عصاکش کوری کچل شده بود.

حجت طلا، بعد از آنکه سطل‌های دورتادور کمپ را گشت و چیزی برای خوردن گیرش نیامد ریسک کارش را بالاتر برد و رفت سراغ بچه‌های آشپزخانه .آدمهایی که تا همین پنج ماه پیش کارتن خواب سیتی سنتر و جیره خور محبت آدمها بودند حالا شده بودند مسئول آشپزخانه .با سهمیه سیگار با کیفیت، تخم مرغ که شش ماه یکبارش هم گیر کسی نمی‌آمد و از همه مهمتر، قهوه‌های ترک و برزیلی . اسپرسو و کاپوچینو .حجت آنقدر جلوی آشپزخانه ماند و به خدمتگزارهای آنجا اصرار کرد تا شاید ته مانده‌ای از قهوه نصیبش بشود .اما فقط فحش‌های زیر لبی و حرف‌های رکیک کلفتی شنید که حتی فاحشه‌های بانک استان را در شب جمعه می‌چزاند. اما حجت خیلی جنتلمنانه کلمات را می‌شنید و با لبخندی رد می‌کرد .وقتی هم پسر بچه‌ای پانزده، شانزده ساله که نشان می‌داد سن مصرف مواد از سن رأی دادن پائین تر است از بزرگترهایش تقلید می‌کرد و با حجت بد حرف می‌زد آقای آور که همان دور و بر بود از راه می‌رسید و حجت را که به ندرت عصبانی می‌شد از آنجا دور می‌کرد. وقتی دکتر می‌دید چگونه حجی را اذیت می‌کنند یا حتی روزانه چند بار کتکش می‌زنند، دردش اضافه می‌شد.

> وقتی دکتر می‌دید چگونه حجی را اذیت می‌کنند یا حتی روزانه چند بار کتکش می‌زنند، دردش اضافه می‌شد.

توی جمع دکتر داشت به حرف‌های بلوچ گوش می‌داد که بعد از پنج بار دوباره به همین کمپ آورده شده بود: «اول همین جا بودم ... شش ماه پیش...سه و نیم میلیون با هزینه فروشگاه از ما ستاندند...بعد به بهانه ترخیص مرا بردند یک کمپ دیگر...باز هم پول و غربت سر و همسر...خلاصه عذابت نمی‌دم این کمپ چهارم یا پنجمه که دوباره آوردنم... هر بار سه و نیم میلیون شهریه با یک و نیم میلیون پول فروشگاه زورکی.. دیگه به خدا هم امید ندارم...». دکتر سرش را پایین انداخت و به پاهایش نگاه کرد. شاید فکر می‌کرد چقدر کلمه خدمت مثل پاهای او کثیف‌اند. قسمت‌هایی که از دمپایی بیرون مانده بود زیر آفتاب، سیاه و سوخته بودند و آن قسمت‌هایی که دمپایی رویشان را پوشانده بود از کثیفی کبره بسته و سفیدک زده بودند. بلوچ یک بار هم فرار کرده بود اما منطقه را نمی‌شناخت و یکراست به داخل یکی از کوره‌های آجر پزی رفت. چند کارگر افغان او را دست بسته گرفته بودند و آنقدر زده بودند که با سرو دست شکسته به کمپ برگشت. درب و داغان و بدون دکتر و دارو. شاید خدا مصلحت می‌دانست بلوچ بیچاره فعلاً همانجا بماند.

در کمپ، حمام هفته‌ای یک بار بود آن هم با اولویت تازه واردها . گاهی تا یک ماه نوبت حمام به کسی نمی‌رسید .حتی برای همان سه دقیقه‌ای که مدیریت تعیین کرده بود. البته این قانون هم مثل تمام قوانین کائنات استثنا داشت» :خدمتگزار «ها. که مهمترین کارشان این بود که شیفت شب تا صبح بیدار بمانند ،حرف بزنند ،غذای بیرون پز بخورند و سیگار شخصی بکشند. عصبانی هم که می‌شدند بخصوص از دست حُجی، تا آنجا که بیماری اعتیادشان اجازه می‌داد عقده‌هایشان را سر این همدرد بی کس و کارشان خالی می‌کردند. حجی دوره پنجم

اش را می‌گذراند .به جز همدردهای بی کس و کار و زبان بسته، کسانی هم که دل به دریا می‌زدند و فرار می‌کردند حسابشان با مراقبینی بود که به چای کمپ باید به رینگ‌های کشتی کج می‌رفتند. جمله معروفشان هم بخاطر همه فحش‌ها و توهین‌ها فقط سه کلمه بود : «نزن، نیا، نبین» اصلاً فرض بر این بود که- لااقل در آن کمپ -هر چقدر به معتاد بیشتر سخت بگیرند و اذیتش کنند برای پاکی بعد از ترخیصش بهتر است .اما، طرف وقتی از کمپ آزاد می‌شد یک بسم الله می‌گفت و راهی پارک مرکزی شهر می‌شد، موادش را از ساقی می‌خرید ،یک همبازی پیدا می‌کرد و با هم به خانه مجردی یک همبازی دیگر می‌رفتند و در کمتر از نیم ساعت ذره کوچکی از رنجش‌ها و عقده‌هایی را که در کمپ تجربه کرده بودند تلافی می‌کردند. همه کتک‌ها، توهین‌ها، ترورهای شخصیت جلوی دیگران و کارهایی نیم تنه به پایین که شاهد معتبری وجود نداشت تا گواهی بدهد آن اتفاق ناجور افتاده و به سر خودش یا دیگری آمده است.

مشغول حرف زدن بودیم که یکی از خدمتگزارها به جای بلندگو داد زد :«فروشگاه» و یک دقیقه بعد جلوی اتاقک کوچکی که فقط سیگار ارزان و کلوچه گران و آبمیوه تاریخ مصرف گذشته می فروخت حدود چهل نفر که سهمیه فروشگاه داشتند جمع شدند .آکو بلند شد تا برود و سهم سیگارش را از فروشگاه بگیرد .پشت شلوارش را از خاک می‌تکاند و سعی می‌کرد جمله‌ای را که دکتر روزهای اول گفته بود به یاد بیاورد .بلأخره به هر شکلی بود گفت:

«نجات یک معتاد، نجات اقتصاد جامعه است».

بعد به آنطرف حیاط رفت که تا همین ده سال پیش گاوها و گوسفندها درست مثل حالای آدم‌ها، درهم و بدون صف از شیر آبی که از دیوار آشپزخانه بیرون آمده بود آب می‌خوردند .دکتر و خیلی‌های دیگر حتی سهمیه سیگار نداشتند اما خیلی‌ها بودند که هوای دکتر را داشته باشند.

صف فروشگاه آرام جلو می‌رفت که یکهو صدای نعره حُجی دیوارهای پنج متری کمپ را لرزاند .حتی دو منشی کمپ از دفتر ورودی کمپ بیرون آمدند و روی ایوان ایستادند.

وسط شلوغی فروشگاه حجی داد می‌زد و فحش می‌داد:

«الدنگ...عوضی...دیوث...» طرف خیلی خوش شانس بود که به گواهی دولت با یک مهجور طرف است. یک درس خوانده دانشگاه رفته که حتی در بدترین شرایط کنترل زبان و اعصابش را داشت. وقتی بقیه حجت را از زیر دست و پای چند نفر دیگر درآوردند معلوم شد طرف دعوای حجی اتفاقاً یکی از آقایان خدمتگزار بود .جوانی کشاورز که با زبان خودش اقرار کرده بود در حدود دو ماه پاکی دارد و به خاطر زنش، خودش را راضی کرده تا به جای شلوار چارمتری مخصوص زندانی‌ها، شلوار جین آبی بپوشد و ته ریش بگذارد:

»ضعیفه همه‌اش میگه اینجوری می شی عینهو بیژن مرتضوی... ما هم گذاشتیم .«... هنوز کسی نمی‌دانست طرف اصلاً بیژن مرتضوی یا عکس ته ریش دارش را دیده است یا نه. دگمه‌های پیراهنش کنده شده بود و موهایش به هم ریخته بود .از شانس بدی که داشت وسط بلبشوی جلوی فروشگاه، کسانی که قرار بود توی دعوا دست و بال حجی را ببندند کارشان را خوب انجام ندادند و یکی از مشت‌های سنگین حجی که کسی درباره قدرتش شکی نداشت لب و لوچه آقای مرتضوی را پاره کرده بود .خود حجی هم از مشت‌ها و چک های بی هوا بی نصیب نمانده بود .همه آنهایی که به هر دلیلی با حجی مشکلی داشتند از این فرصت استفاده کرده بودند و از مشت و لگد تا انگولک و دستمالی و فحاشی حواله حجی بیچاره کرده بودند:

« بی بته....» پیرمردی که یک پایش مصنوعی بود مثل همیشه جلوی آسایشگاه شماره یک وسط جیره خورهای بی سیگار و بی ادب و بی شعورش نشسته بود و حرف‌های رکیک می‌زد .اما صدایش در هیاهوی کمپ گم بود:

«ما که گفتیم اینجا کمپ مردونه است خانما باید برن جای دیگه..... مخصوصاً سرکار خانم که دیگه دوره برنزه شون هم تمام شده...» یکی از نوچه‌هایش گفت:

در میان سکوت و شوک بچه‌های کمپ، خودش بقیه راه را ادامه داد .همه منتظر بودند کسی حرفی بزند یا کاری بکند.

«مگه اینکه چیز دیگه ای بخوان .«پسرکی لاغر مردنی بود که همیشه یک دستش به شلوارش بود. حجی که بین دو خدمتگزار به طرف ایوان می‌رفت خودش را از دست‌های مراقبینش آزاد کرد و برگشت .بعد حرکتی زد که همه را شوکه کرد .رو به پسرک لاغر و گروه پیرمرد، شلوارکش را پایین کشید و هر چه عضله و نشان قدرت بود را وسط هیکل برنزه‌اش به رخ کشید .به پسرک لاغر که سفید بود و بچه خوشگل گروه حساب می‌شد گفت:

«آره...چیز دیگه ای میخوام...داری؟ هر چی گِرد تر و چاق‌تر بهتر ...عوض دو پاکت فروردین...» و در میان سکوت و شوک بچه‌های کمپ، خودش بقیه راه را ادامه داد .همه منتظر بودند کسی حرفی بزند یا کاری بکند ولی از ترس خدمتگزارها صدای کسی در نمی‌آمد . همان موقع بود که دکتر فضا را شکست و برای حجی دست زد .اولش کسی متوجه منظور دکتر نشد اما خیلی زود بیشتر بچه‌های کمپ که دلشان با حجی بود و دکتر را هم قبول داشتند دست زدند و سوت و حورا کشیدند .بیژن مرتضوی که حالا خودش هم یک پای درگیری بود و پسرک لاغر طوری به دکتر نگاه می‌کردند که اگر همان لحظه می‌توانستند، کاری بدتر از سرما خوردگی و تاول و عفونت به سر دکتر می‌آوردند.

فروشگاه به سرعت جمع شد .همه منتظر وسط کمپ بودند تا از راه برسد و حرف آخر را او بزند .جوانی با سی و هفت سال سن و هفت سال پاکی از مواد. آن هم از خانواده‌ای که از کوچک و بزرگ تا زن و مردش مواد می‌زدند .پاکی‌اش را معجزه خدا می‌دانست. جایی گفته بود چون زن نداشت در ماههای آخر مصرفش می‌خواست زن برادرش را راضی کند تا در حد حال و احساس هم که شده سری به ساقی محلشان بزند و با فداکاری‌اش برای تمام خانواده ثواب کند .جوان قوی هیکل و بزن بهادری بود که داخل کمپ و بیرون از آن حرفش را می‌خواندند و برایش احترام زیادی قائل بودند. شانس دیگری که به اندازه وسطْ کمپ مهم بود این بود که مدیر اصلی کمپ آنجا نبود.

برای جلسه با مدیر مالی بهزیستی از صبح به کمپ نیامده بود .مدیر، اول هر ماه با کلانتری‌ها جلسه داشت تا تعداد شمارش شده‌ای از معتادها را مثل بازار گوسفند فروشی تحویل بگیرد و به هر قیمتی شده آنها را تا بیست و یک روز که استاندارد نگهداری معتادها در کمپ بود نگاه دارد .آخر ماه هم به بهزیستی می‌رفت و تا آنجا که می‌شد بر اساس لیست معتادها ،پول یا همان هزینه نگهداری انگل‌های جامعه را حتی به صورت اقساط از بهزیستی شهر و استان و هر جا که می‌توانست وصول می‌کرد. اگر می‌آمد و خوشحال بود همه می‌فهمیدند توانسته از بهزیستی پول بگیرد. وقتی پول می‌گرفت خوشحال می‌شد و حتی ممکن بود چند نفری را همینطوری و بدون پرداخت پول سنت آزاد کند، یا حتی اصلاً معتاد جدیدی را در آن روز پذیرش نکند .اما مهمتر از همه وضع حجی بود که چشم همه را به در کمپ که مثل دروازه زندان بود چسبانده بود.

در گوشه کمپ درست زیر اتاق ملاقات که از بد حادثه آن روز خالی بود، حجی را با زنجیر و قفل به نیمکتی آهنی بسته بودند و به بهانه مراقبت، هر خدمتگزاری از راه می‌رسید بسته به مقدار نفرتی که از حجی داشت یا بسته به حال و احساسش با حجی برخورد می‌کرد . خود بیژن مرتضوی یک در میان می‌آمد و هر بار با مشت و چک و لگد تلافی فحش‌های حجی را در شلوغی جلوی فروشگاه در می‌آورد . گوشه ایوان جای عالی و پرتی بود که همه کثافت کاریهای مراقبین را به خوبی می‌پوشاند .همان اول کار مراقب ارشد روز، اخطار داد تا کسی به طرف ایوان نرود:

»نه تلفن هست...نه آقای مدیر نه امضای فلان...احدی بیاد سمت ایوان خودم پاره‌اش می‌کنم .«و برای اینکه نشان دهد چقدر جدی است آقای آور را از شانه گرفت و طوری پرت کرد که نزدیک بود پیرمرد بیچاره با سر به دیوار سرویس‌های بهداشتی بخورد .آقای آور دوره سومش را می‌گذراند و برای تأثیر بیشتر روی روحیه‌اش خبر تمدید دوره چهارمش را هم همان روزها به او داده بودند.

زن آقای آور سه ماه پیش به هر بهانه‌ای بود وکالت محدودی از آقای آور گرفته بود تا بعضی کارها را که خود آقای آور نمی‌توانست انجام دهد به جای او راست و ریست کند .زن آقای آور هم در اولین حرکت پیرمرد را بخاطر مصرف مواد تحویل کمپ داده بود .قرارشان یک دوره بیست و یک روزه بود تا پیرمرد کمی سر حال بیاید اما حالا و بعد از شصت و شش روز تازه با خبر شده بود که باید یک دوره دیگر هم بماند .شرط قانونی ترخیص آدمی مثل او هم تنها و تنها رضایت معرّف اش بود و بس. یعنی زنش. آقای آور حال بدی را تجربه می‌کرد.

»فکر می‌کنم تمام این سال‌ها توی شرکت فولاد جون کندم، بازنشسته شدم، زحمت کشیدم و دخترهامو فرستادم دانشگاه نه خونه شوهر «...کم مانده بود گریه کند»...حالا این طرز برخورد درسته؟«.

آبادانی بود و معتادتر و تمیزی بود .برای اینکه سرگرم بشود و فکرهای بد دخلش را نیاورند تصمیم گرفته بود با روشی ساده مساحت کمپ را حساب کند .هر وعده غذایی هم روی سفره گزارش کار و عدد جدید را به دکتر می‌داد. برای درمان تاول‌های دهان دکتر پیشنهاد کرد خودش یا یکی دیگر از بچه‌ها یک تکه چوب کوچک اندازه چوب کبریت را بتراشند و تیز کنند و بعد با نوک تیز آن تاول‌های سقف دهان دکتر را بترکانند .گفت:

«دردش از این دردی که حالا می‌کشی خیلی کمتره .«...بعد با خودش حرف می‌زد و جواب می‌داد» :نع...نه آقای آور...هر بار یه جاشو می‌گیری از یه طرف دیگه حمله می کنن...خدا رو شکر وکالت بلاعزل بهش ندادم .«...در یکی از جلسه‌های عصر کمپ، جلوی صدوبیست مرد قسم ناموس خورد که وقتی پایش را بیرون بگذارد اولین کاری که می‌کند زنش را طلاق می‌دهد.

بعد از تشری که سر مراقب روز به آقای آور زد، آمد و پیش خودمان نشست .دزدکی چند نخ سیگار بیرونی از جیبش درآورد و بین بچه‌های گروه تقسیم کرد .هوای دکتر را حسابی داشت .می‌دانست غریبی می‌کند و اهل رو انداختن نیست .داشت درباره جاهایی که نمی‌توانست برود و اندازه گیری کند حرف می‌زد که خودش حرفش را قطع کرد و گفت» :بچه‌ها، وسطْ کمپ اومد...خدا به داد حجی برسه .«...بعد هم بلند شد و آرام آرام به آن طرف خزید تا ماجرا را از نزدیک ببیند.

وسطْ کمپ با تلفنش حرف می‌زد که از دروازه وارد شد .تقریباً تمام مراقبین و خدمتگذارهای شیفت روز غافلگیر شدند .حتی یکیشان با زیرپیراهنی تلاش می‌کرد لکه‌های خون را از سر و صورت حجی پاک کند اما حجی هم زرنگی می‌کرد و از زیر دست مراقب در می‌رفت. بعدتر صدای همهمه و فریاد بچه‌ها بلند شد .وسط کمپ با تعجب سرش را بلند کرد اما به جای یک دعوای بزرگ یا چیزی شبیه آن که انتظارش را داشت فقط حجی را دید که مثل بیشتر وقت‌ها به نیمکت زنجیر شده بود.

تقریباً یک ربع بعد وقتی حرف‌های حجی راشنید - برایش مهم بود که حجی با آن روحیه و تحمل بالایی که دارد و همه چیز را به شوخی می‌گیرد در آن یک ربع به گریه افتاده بود .وسط کمپ، عصبانی و دنبال بهانه، کاپشنش را در آورد و لبه ایوان گذاشت .بعد با صدایی بلند که انگار خمپاره شلیک کرده باشد نام مراقبی را که با حجی درگیر شده بود فریاد زد .همان آقای بیژن مرتضوی که از ترس به پشت بام رفته بود و وانمود می‌کرد لانه کبوترها را نظافت می‌کند .اما به دفعه سوم نرسید که خودش را از کوتاه‌ترین راه به وسطْ کمپ رساند و خبردار جلویش ایستاد.

آقای آور و البته یکی دو نفر دیگر که کارشان در دفتر و روی ایوان بود تعریف کردند که وسط کمپ خیلی جدی و محکم به آقای بیژن مرتضوی گفته بود» :خودت می دونی چقدر دوستت دارم...منو می‌شناسی منم تو رو...ولی آره یا نه؟...جواب می‌خوام ...ادعای مردونگیتو اینجا ثابت کن .«...کمپ آنقدر ساکت شده بود که بعید نبود صدای ضربان قلب بیژن مرتضوی تا خود آسایشگاه هم برسد . آسایشگاهی که برای اولین بار تلویزیونش را خاموش کرده بودند . وسط کمپ پرسید» :حجی میگه دستمالیش کردی شاهد هم داره جفتشونم یه چی می گن...حالا «... مکث کرد و دستهایش را پشت کمرش گذاشت .بیژن مرتضوی با ترس و مِن و مِن خواست حرف را بپیچاند اما وسط کمپ حرفش را قطع کرد .صدایش را بلندتر کرد و

دوباره پرسید» :پرسیدم دسمالیش کردی یا نه؟ جوابش هم یه کلمه اس.«... بعد دوباره همه کمپ ساکت شد .حتی صدای سگهای ولگرد و ماشین‌های عبوری بیرون کمپ هم نمی‌آمد .بیژن مرتضوی، آهسته و زیر لب چیزی گفت .وسط کمپ بلندتر پرسید» :چی؟ نشنفتم...بله یا نه؟».

بیژن مرتضوی که حالا از بالا تا پایین می‌لرزید گفت» :بله آقا.« و هنوز کلمه آقا به آخرش نرسیده بود که وسط کمپ دستش را از پشت کمرش درآورد و مثل تنیسوری که تمام قدرتش را جمع کند تا سرویس بزند خواباند توی گوشش. بیژن بیچاره به طرف لبه ایوان پرت شد و سرش محکم به موزائیک لقی که از لبه ایوان جدا شده بود خورد و شکست .پیرمردی که پای مصنوعی داشت و نوچه لاغر مردنی‌اش از ته کمپ به وضوح خون سرخی را که از سر مراقب شُره می‌کرد می‌دیدند .پسرک لاغر هم سعی کرد طوری آب گلویش را قورت بدهد که کسی نفهمد.

زنجیرهای حجی باز شدند .وسط کمپ دستش را گرفت و آورد تا وسط حیاط .بعد بلند و خیلی جدی گفت :«از این لحظه به جز من اون هم وقتی حجی خر بازی در میاره یکی بهش دست بزنه یا حرف ناجور بزنه با خودم طرفه...درست؟». معلوم نبود فریاد بلهای که به آسمان رفت از جذبه وسط کمپ بود یا از ترس حداقل صد مرد با بیماری اعتیاد .هر چه بود امیدواری را در دل خیلی‌ها دوباره زنده کرد. اینکه در این دنیا بفهمی نفهمی گاهی عدالت آن هم در ظاهر اجرا می‌شود.

معلوم نبود فریاد بلهای که به آسمان رفت از جذبه وسط کمپ بود یا از ترس حداقل صد مرد با بیماری اعتیاد.

بعد وسط کمپ به حجی گفت :«رفتم از یه خیّر پولدار گدایی کردم تا برای سال تحویل شیرینی داشته بباشیم .دستاتو بشور که همه‌اش تو خشتگته .بعد آماده شون کن سر ناهار بدیم بچه‌ها.»

حجی گفت :«تو خشتگم نیست...پشتمه...آخه دو ماهه اینجام... خب منم آدمم احتیاجاتی دارم».

همه خندیدند. وسط کمپ گفت :«خب اگه پشتته بگو خودم یه کاریش می‌کنم برات اینقدر هم اذیت نشی...» و دوباره همه خندیدند . حُجی رفت تا شیرینی‌ها را برای سال تحویل آماده کند .مراقبی که با حجی درگیر شده بود سرش را پانسمان کرد و به جز آن مجبور شد تا سه روز توالت‌ها را بشوید بعد هم به آمار گروه برگردد .نیم ساعت بعد در آسایشگاه همه پای سفره ناهار بودیم .تلویزیون استثنائا روشن بود تا لحظه سال تحویل را ببینیم. بر خلاف انتظار، ناهار روز عید هم سوپ آبکی بود با آرد زیاد تا هر کس غذای اضافه خواست کاسه کاسه تحویل بگیرد. من و دکتر و بقیه بچه‌های گروه جایی در ردیف وسط نشسته بودیم. گروه آشپزخانه قبل از آنکه غذا را تقسیم کنند دو دیگ کوچک پر از پرتقال خونی‌هایی آوردند که همه‌شان یا خیلی کوچک بودند یا تا مغزشان کرمخورده و خراب بود. وسط کمپ که پای دیگ بزرگ سوپ نشسته بود تا غذا را توی کاسه‌ها بریزد اول دعای آرامش را خواند و بعد گفت: «دوستان عزیز این پرتقال‌ها رو جناب حاج...» اسم حاجی را فراموش کرده بود و از شانس بدش هیچیک از بچه‌های آشپزخانه هم نام حاجی را نمی‌دانست. وسطْ کمپ ادامه داد: «بله جناب حاجی زحمت کشیدن به مناسبت سال نو آوردن برای بچه‌ها...لطفاً فاتحه فراموش نشه». بعد با ملاقه توی کاسه‌ها که مدل‌های متنوعی داشتند سوپ ریخت. از ملامین تا روی و استیل. وسط‌های کار هم سفره‌ها را چک می‌کرد. تقریباً تمام بار پرتقال بعلاوه پوستشان وسط سفره‌های یکبار مصرف جمع شده بودند. کاسه‌های سوپ و تکه نان‌های ما هم رسید. نان‌ها تقریباً خشک شده بودند.

دکتر هنوز درد می‌کشید و تلاش می‌کرد هر طور شده تکه کوچکی از سوپ یا نان را توی دهانش بگذارد. قرار بود بعد از ناهار فکری به حال تاول دهانش بکنند. همان موقع آقای آور از راه رسید. دست‌های خیسش را به شلوارش می‌مالید تا خشک بشوند. بعد جایی وسط دکتر و پیرمرد بلوچ برای خودش باز کرد و نشست. خنده خاصی داشت. کرمانشاهی گفت: «ها؟ خیره آور جان!». آقای آور نان خودش را توی سوپ ریز ریز کرد تا راحت‌تر لقمه‌هایش را بجود. با همان خنده مخصوص سرش را به گوش دکتر چسباند و گفت: «آخرش فهمیدم چقدره...» و در سکوت دکتر و بقیه ادامه داد: «صد در صد و سی و پنج...یعنی سه هزار و پونصد متر مربع». کرمانشاهی گفت: «یعنی این مساحت کمپه؟». آقای آور غذایش را می‌خورد و حرف می‌زد: «حالا کمپ شده ولی قبلاً گاوداری بوده... بهش نمیاد اینقدر وسعتش باشه؟». به بقیه نگاه کرد تا ببینند نظرشان درباره عددی که حساب کرده چیست؟ همه ساکت بودند و محو تماشای دکتر که او هم لبخند به لبش آمده بود. از صبح این اولین بار بود که می‌خندید. آقای آور مثل دانشمندی که نظر علمی‌اش را رد کرده باشند دست از غذا خوردن کشید و با اخم به دکتر نگاه کرد. گفت: «مسخره می‌کنی؟ می دونی چند روزه گرفتارشم؟ می دونی چند تا روش امتحان کردم؟ تازه...». دکتر حرف آقای آور را قطع کرد و این بار بلندتر خندید. گفت: «به تو نمی‌خندم... احتمالاً درست حساب کردی». آقای آور گفت: «پس چی؟ چرا می‌خندی؟». دکتر که لقمه‌ها را تندتر می‌خورد گفت: «بی پدر ترکید ... آخر ترکید». کرمانشاهی گفت: «آها...اون چیزه رو میگه تو دهانش».

آقای آور گفت: «جدی؟ تاول ترکید؟».

دکتر گفت: «آره...یه تیکه نون خشک گیر کرد بهش... اون هم ترکید». لقمه‌اش را قورت داد و با خوشحالی بیشتر گفت: «اتفاقاً مزه کله پاچه گندیده می‌داد».

آن‌ها که نزدیک بودند همه گفتند: «آه... داریم غذا می خوریما...حال به هم زن». و وانمود کردند حالشان به هم خورده. همان موقع تلویزیون سال تحویل را اعلام کرد و حُجی و یک نفر دیگر با سینی‌های پلاستیکی شیرینی‌ها را به آسایشگاه آوردند. حُجی یک لباس سرتاپا زنانه پوشیده بود و بقیه با نیش‌های باز فقط می‌توانستند نگاه کنند.■

داستان کوتاه «۷ صبح»

نویسنده «میثم لسانی»



«فردا صبح زودتر بیدار می‌شوم و انجامش می‌دهم.»
با گفتن این جمله است که نیمه کاره مانده‌های امروز دست از سرم برمی‌دارند و به خواب می‌روم. خواب صبح، اولین و شاید مظلوم‌ترین انتخاب است برای تاوان جاماندگی‌هایمان.
وقتی رسیدم، حدود ساعت هفت صبح بود، در تقلای پیدا کردن کلید و باز کردن درب دفتر صدایی از راه پله گفت:
" نرگس جون گفتن این ساعت میایید، گفتن اشکالی نداره بیام"
به سمت صدا برگشتم ... سلام کرد.
دخترکی با حدود ۲۰ سال سن، با لباسی ساده و مناسب برای دانشگاه، کلاسور در بغل، مترصد ورود به دفتر، در راهرو ایستاده بود.
گفتم: " اما... خانم بهرامی... می‌دونن ساعت کاری ۹ شروع میشه"
وارد دفتر شدم.
با مکثی کوتاه بعد از من وارد شد و کنار میز خانم بهرامی بیقرار ایستاد. وقتی منشی را با اسم کوچک صدا کرد دانستم این یک قراری هماهنگ شده است البته بدون اطلاع خودم.
در سالن انتظار بر روی مبلی نشستم و مهمان کوچک ناخوانده را هم به نشستن دعوت کردم.
روبرویم نشست، کمی درنگ کرد تا جملاتش را سرو سامان بدهد. گفت:"امروز خواهرم میاد پیش شما ... واسه خاطر فرهاد"
سرجایم کمی جابجا شدم، سر و دستی تکان دادم و گفتم: خب!
"می دونید ... کار من بود، تقصیر منه، ولی نه جراتش رو دارم، نه طاقتش رو ... تازه شهرزاد اصلاً حرف من رو باور نمی کنه"
در لیست مراجعین امروز شهرزاد احمدی راد، ساعت ۱۲ برای اولین بار وقت گرفته بود. انگار قبل از آشنایی با خودش قرار بود اول با او از زبان خواهرش آشنا شوم.
"من برش داشتم، من گمش کردم، همش افتاد تقصیر فرهاد "
تند تند صحبت می‌کرد و با عجله، برایم توضیح داد که سه ماه پیش گردنبند یادگاری مادربزرگ گم شده است، هدیه‌ای ارزشمند که بینهایت برای شهرزاد مهم بوده است.
روزی برای نشان دادن آن به دوستش، گردنبند را به دانشگاه می‌برد، و در آن روز نحس، گردنبند گم می‌شود و فرهاد شوهر خواهرش که این روزها یعنی این سالها را بدون شغل و کسب و کار معنا داری سپری می‌کند، متهم اول پرونده می‌شود.

> با مکثی کوتاه بعد از من وارد شد و کنار میز خانم بهرامی بیقرار ایستاد. وقتی منشی را با اسم کوچک صدا کرد دانستم این یک قراری هماهنگ شده است البته بدون اطلاع خودم.

روز خوشی که درکار نبوده اما از آن روز به بعد دیگر تلخی بوده است، هر روز تلخ‌تر...
کودکی مقابلم نشسته بود که زیر بار احساس گناه کمر خم کرده. نگاهی به ساعتش کرد، دست پاچه از جایش برخاست، کلاسورش راکه روی میز خانم بهرامی رها کرده بود بغل گرفت و در حال رفتن گفت: " خواهش می‌کنم، شما باور کنید، دروغ نمی گم، دلا گناه داره"
آمده بود، اما نه فقط برای کمک به خواهرش، شاید بیشتر برای سبک‌تر شدن خودش از باری که به دوش می‌کشید.
از هم پاشیدن یک خانواده بخاطر گم شدن یک گردنبند! یا شاید بهانه‌ای بود ... شبیه یک تیر خلاص، به رابطه‌ای که مدتی بود کسی مسئولیتش را به عهده نمی‌گرفت.
ساعت دوازده شد.
این بار تجربه‌ای متفاوت بود از یک آشناییِ تازه، می‌توانستم در نقش یک پیشگو ظاهر شوم!
خانمی با حدود سی و چند سال سن، آراسته با اندامی باریک و کشیده با صدایی آرام و متین سلام کرد، چند قدم بلند برداشت و بر روی نزدیک‌ترین صندلی نشست.
خوش آمد گفتم و در برابرش نشستم.
شبیه بودند ... با خواهرش، همان حرکات صورت، اما خسته، غمگین، درد کشیده انگار.
" نمی دونم از کجا شروع کنم ... چطور بگم. من یک دختر کوچیک دارم، دلا فقط سه سالشه ..."
تاب آوردن رنج انسانها، سخت‌ترین کار دنیاست.
می‌خواستم بگویم نگران نباش، من میدانم، کار فرهاد نبوده.
آمدم بگویم که خواهر کوچکت بچگی کرده، اتفاق است دیگر.
می‌خواستم درباره ارزشمندی‌های نهاد خانواده و امید بخش بودن جلسات زوج درمانی سخنرانی کنم ...
خیره به نقطه‌ای روی زمین، در سکوت با گوشه لباسش بازی می‌کرد. انگار که تمام نیرویش را جمع کرده باشد، به چشمانم نگاه کرد و با گفتن جمله‌ای مانند میخی که با تک ضربهٔ پتکی بزرگ تا آخر به زمین فرو رود برجایم میخکوبم کرد.
" من مریضم ... سرطان دارم، سه ماهی هست که میدونم، دیگه نمیشه پنهانش کرد، نمی دونم چی کار کنم."

بغض گلویش را آنقدر محکم فشرد که صدایش قطع و اشکش سرازیر شد. دختری جوان زیر بار عذاب وجدان و احساس گناهِ از هم پاشیدن خانواده خواهرش. مادری با وحشت هر روزه جدا شدن از نازنین دخترش و تنها ماندن او.

برای هر یک به نوعی می‌توانستم ساعتها اشک بریزم. اما زمان درستی برای دل دادن به دریای اشک نبود.

زیر لب زمزمه کردم: که اینطور... می دانم که نشنید. جرعه آبی نوشید، نفسی تازه کرد و ادامه داد:

" فرهاد، شوهرم اصلاً آدم مسئولیت پذیری نیست، دو سالی میشه بیکاره، آدم خوبیه، هفت سال پیش که ازدواج کردیم پر از شور و هیجان بود، همه کاری می‌کرد برای زندگی مون، ولی بد آوردیم، دوباری ورشکست شد و دیگه تلاش کردن رو گذاشت کنار ... مهربونه، ولی دلا رو نمی تونم بهش بسپارم."

در ذهنش تا آخر راه رفته بود، تسلیم شده بود و حالا تمام فکرش را برای بازماندگان گذاشته بود, نه ماندن.

آن قدر آگاهانه و محکم صحبت می‌کرد که راه را برای هرگونه سخنان امیدبخش و انتظاراتی بجز آنچه تصور و برنامه ریزی کرده بود می‌بست. چنان بن بستی گریز ناپذیر.

خیلی وقتها این جمله تکیه گاهی امن بوده است:

یا راهی خواهم یافت، یا راهی خواهم ساخت.

این بار هم ... چرا نشود؟

عشق بینهایت مادری و دختری سه ساله درمیان نبود که بود ... خانواده‌ای سرشار از مهر نبود که بود ... همسری عاشق که شاید فقط در انتظار تلنگری برای زیر و رو کردن دنیا نبود که بود ... دستمان خالی نبود.

" همیشه دلم می‌خواست داستان پدرم رو بنویسم، ما تا ده سالگی من در جنگل زندگی می‌کردیم ... باورتون میشه"

و باز بغض و اشک راه خود را باز کرد و سرازیر شد...

چیزی درباره آمدن خواهرش نگفتم – حتی اسمش را هم نگفته بود و نپرسیده بودم – جلسه را با راهی خواهیم یافت یا راهی خواهیم ساخت، با دلگرمی و قوت قلب به پایان بردیم.

یک نقطۀ شروع چیزی بود که در پایان ساعت جلسه شهرزاد با خودش بُرد. هنگام بیرون رفتن از در مکثی کرد.

ایستاده بودم. رو برگرداند و نگاهم کرد. گفتم:

" اندکی صبر ... سحر نزدیک است"

لبخندی روی لبش نشست. از نیمرخ دیدم.■



داستان کوتاه «نور سرگردان»

نویسنده «مهناز رضایی لاچین»



صفی جلوی سینما درست شده بود؛ زن‌ها و مردها بعضی دست در دست و بعضی تنها ایستاده بودند.

پیرمرد سرش را بلند کرد. پرسید: یک نفر؟!

زن جلوی صف جواب داد: بله، نه!

و دو بلیط به پیرمرد داد. پیرمرد مُهر باطل شد را روی بلیط‌ها کوبید. زن از روی شانه برگشت. گفت: چرا وایستادی؟!

...

یکی از میان صف گفت: آقا اگه حوصله فیلم دیدن نری، کنار وایستا جون عزیزت.

پیرمرد سه پایه‌اش را کمی عقب کشید. زن وارد سالن شد و مرد هم پشت سرش. پیرمرد سرش را بالا آورده بود و شیشه قدی ورودی را نگاه می‌کرد؛ ترک برداشته بود.

در سالن انتظار، مرد زیر لب گفت: ساده است نوازش سگی ...

زن سری تکان داد و لب برچید.

مرد نگاهی به پشت سر انداخت؛ دخترو پسر جوانی، کیک می‌خوردند و پچ‌پچ می‌کردند.

زن گفت: فقط خواستم، یه پایان متمدنانه باشه.

مرد بلافاصله برگشت طرف زن. گفت: مگه می‌شه هر دقیقه تو یه نقش رفت و ...

زن، کیفش را به دست دیگر داد و گفت: هر وقت از جلوی این سینما رد بشی، یاد من می‌افتی.

در سالن نمایش باز شد. مرد و زن به دنبال نورِ سرگردانِ چراغ‌قوه، تو رفتند. زن به دنبال چراغ‌قوه رفت و مرد با فاصله‌ای به دنبالش.

نور چراغ‌قوه روی شماره صندلی‌ها می‌افتاد.

مرد نشست و خیره شد به پرده نمایش فیلم؛ عددهایی روی زمینه روشن نشان داده می‌شد: ۹، ۸، ۷، ۶، ...

مرد خیز برداشت طرف صندلی کناری‌اش که داشت بسته می‌شد.

زن دو دستی پشتی صندلی را چسبید. گفت: خودم می‌تونم.

در تاریک روشنِ سالن، زن خودش را روی نشیمن صندلی رها کرد. دستش را درون کیفش بُرد و شروع به گشتن کرد.

نور کوچک چراغ‌قوه، هنوز لابلای آدم‌ها و صندلی‌ها، می‌گشت.

صدای مردانه‌ای به گوش رسید: عزیزم، راحت باش.

و صدایی زنانه جواب داد: چراغ‌قوه ...

و صدای نجوایی ...

روی پرده نمایش، دختر و پسر جوانی، دو طرف آبراهه وسط بلوار، راه می‌رفتند. صدای قیل و قال گنجشک‌ها پخش می‌شد. در کادرِ دوربین، دست دختر و پسر لحظه‌ای به هم رسید و از هم جدا شد. مرد، روی صندلی‌اش جابجا شد، گفت: ای کاش قایقی بودم برای ...

یکی گفت: هیسسسسس

مرد سرش را به صندلی تکیه داد. با تغییر نورِ صفحه نمایش، چهره‌اش تیره و روشن می‌شد.

حالا روی پرده، دختر در حال دویدن بود و پسر به دنبالش. در عمق تصویر، دورنمای محو شهری دیده می‌شد. زمزمه مبهم دختر، سالن را پُر کرد. تصویر دختر و پسر، کم‌کم، تار شد و دو برگ آویخته از شاخه‌ای وضوح پیدا کرد.

مرد، نگاهش را از فاصله سرِ زوج ردیف جلو گرفت و سیگاری آتش زد.

زن پرسید: خوبی؟!

مرد به سرفه افتاد.

حالا در تمام سالن، نقطه‌های ریزو سرخ دیده می‌شد.

بلاخره زن، دستش را از کیف بیرون آورد. در نورِ لحظه‌ای پرده نمایش، حلقه‌ای بین انگشتانش برق زد.

روی پرده نمایش، زن و مردی از دوربین دور می‌شدند. صدای قدم‌های‌شان به گوش می‌رسید. زن دری را باز کرد، تو رفت و در را پشت سرش بست. مرد لحظه‌ای ایستاد. دوربین در امتداد کریدور دراز جلو رفت و به انتها رسید. نورِ پرده نمایش کم و کمتر شد و سالن در تاریکی فرو رفت.

یک نفر بلند، گفت: خروجی‌ها رو باز کردن؟

یک‌باره نور تندی سالن را روشن کرد. زن با حلقه به دسته صندلی ضربه می‌زد. مرد پشت دستش را به پلک‌ها کشید. لکه‌هایی بدون شکل مشخص، روی پرده نمایش می‌افتاد و محو می‌شد.

لابلای صندلی‌های جلو، زن‌ها و مردها، دخترها و پسرها، راه افتاده بودند به طرف در کوچک پایین پله‌ها.

زن، از لابلایِ آن‌ها که از خروجی می‌گذشتند، خود را به پیاده‌رو رساند. مرد کنار جو ایستاده بود. دستش را به درختی تکیه داد. نگاهش به طرف زن و مردی کشیده شد که دست بچه‌ای را گرفته بودند. مرد گفت: می‌شه رسمی‌اش کنیم ... تو، اگه، بخوای.

زن و مرد و بچه از کنارشان رد شدند.

زن گفت: از اساس غلطه ... بارها بهت گفتم.

مرد کف دستش را به تنه درخت کوبید. گفت: هر چی مینیاتور کشیدم، صورت تو رو داره.



زن ریگی را با کنار کفشش، توی جو پرت کرد. گفت: نمی‌خوام یه عمر، مدل مینیاتور باشم ... شاید اصلن برم ویلونسل یاد بگیرم یا ...

مرد سیگارش را به دست چپ داد. حلقه در دست داشت.

زن حلقه‌اش را به طرف مرد گرفت. گفت: خوب شد یه اصلش رو نگرفتیم ... هه.

مرد نفسش و دود را بیرون داد. گفت: بذار هفته دیگه، لااقل.

زن حلقه را کف دست مرد گذاشت. گفت: تمام این مدت تو کیفم بود.

بند کیفش را روی شانه انداخت. گفت: کارهاتو دنبال می‌کنم.

مرد دست زن را گرفت. زن دستش را کشید. دور و بر را نگاه کرد و از عرض خیابان گذشت. ماشین‌ها بوق زدند. زن به پیاده‌رو روبرو رسید، دستی تکان داد و بین آدم‌ها گم شد.

مرد سیگارش را زیر کفش لِه کرد. موزاییک‌های پیاده‌رو شکسته بود. قوطی خالیِ رنگِ روغنی، به پهلو افتاده بود کنار جو.

صدای پیری شنیده شد: یک نفر؟!



داستان کوتاه «قاب تلویزیون خاموش»

نویسنده «حمید نیسی»



پیرمرد با چهره‌ای پریده رنگ و آکنده از تشویش در سکوت مطلق اتاق هر روز ساعت‌ها به قاب تلویزیون خاموش رو به رویش که به دیوار نصب است خیره می‌شود، انگار چیزی پشت آن قاب هست. چشمانش فقط در ورودی که از شیشه تلویزیون مشخص است را می‌بیند. می‌خواهد تکان بخورد اما انگار اعضا بدنش دیگر به فرمانش نیستند. حتی نمی‌تواند چیزی بگوید و همین او را ترسانده. چون بزرگ‌ترین ترس بین زندگی و مرگ را حس می‌کند. هر چه فکر می‌کند چیزی یادش نمی‌آید. رنگ روشن دیوارهای اتاق با دمیدن آفتاب زنده و شفاف و با غروب پریده رنگ و محو می‌شوند. زیر تلویزیون روی دیوار نقاشی‌ای از زنی است که همراه سپیده دم انگار همچون گل می‌شکفت و غروب گلبرگ‌هایش را فرو می‌بندد. به زن خیره می‌شود و رؤیا را در لباسی سفید همراه نسیم که بر سنگفرش باغ پر از گل می‌خرامد و دستانش را برای او گشوده، می‌بیند. غروب کم کم خودش را به پنجره اتاق می زند تا وارد شود و پیرمرد غروب را دوست ندارد زیرا نشانه مرگ را در آن می‌بیند و شروع به گریستن می‌کند. چشمانش را بسته اما حس می‌کند دستی اشک‌هایش را دارد پاک می‌کند. چشم باز می‌کند و اندامی سفید را که با دستانی همچون لطافت حریر بر چهرهٔ خیس او را تمیز می‌کند، می‌بیند.

«پدر جان، خوبی؟»

صدایی دلنشین همچون صدای روز اول دیدار با رؤیا را می‌شنود و برگه‌های دستنویسی را رو به روی خودش می‌بیند:

«پدر جان، یکی از دوستانتون این کاغذها رو آورده و گفت مال شماست»

پیرمرد چشم‌هایش را جمع می‌کند و دستخط خودش را می‌شناسند و همان صدا را می‌شنود:

«گفت که سی ساله این‌ها رو نگه داشته و گفت که خودتون نوشتین و از من خواست که براتون بخونمش»

پیرمرد به سختی پلک می زند و با نگاهی ملتمسانه و با تکان مختصری که به سرش می‌دهد از او می‌خواهد که بخواند:

«قامتی بلند داشت و جثه‌ای تقریباً مردانه و درشت و در عین حال به طرز غریبی لطیف، لطافتی که شاید حاصل آن آرام و بی خیال راه رفتن او بود. چهل ساله بود که بیوه شد و دریافت که تنها نیم زنده و نیم مرده است و خود را در خلایی بی رحم و گریزناپذیر گرفتار دید. میان او و شوهرش صمیمیتی نبود. شوهرش راننده بود و بازتابی از خلق عمومی. به ندرت مغزش را به کار می‌انداخت، در عوض بازتابی بود از آنچه در فضا می‌چرخید، جمله‌هایی قالبی درباره سیاست، سنت‌ها و اوضاع زمان می‌پراند. همچون آیینه‌ای بی هویت رنگ محیط را می‌گرفت و درون مایه‌ای از بالا دستی‌های خودش داشت که هر بار با خراشیدن سطح ظاهر می‌شد: احساس قدرت، تأیید سلسله مراتب، میل به جاسوسی و اشتیاق سوزانی به برده بودن. عاشق ماشین بود و همین عشق هم با خودش بردش. زن در کنار او مثل گیاهی طفیلی زندگی کرده بود که حداقل زمین و شیره گیاهی برای نخشکیدنش کافی است. بعد از یکسال از فوت شوهر احساس کسی را داشت که به مرگی کاذب گرفتار می‌آید و با تکانی شدید چشم می‌گشاید، آگاه از زمستانی که خواب او را در چنبره خویش بسته و حال از فراهم آوردن قوت بیداری‌اش ناتوان بود. بر چهرهٔ رنگ پریده و تکیده‌اش، گر چه سایه‌ای تیره و همیشه آشفته زنده‌تر به نظر می‌آمد. همیشه کنار پنجره‌های مه گرفته و در برابر کوچه‌های بن بست می‌ایستاد و انگار آخر کوچه را آخر زندگی خودش می‌دید مدتی طولانی گریه می‌کرد.»

صدای زن سفیدپوش برای لحظه‌ای قطع شد و گفت:

«پدر جان زود بر می‌گردم، خیلی قشنگه»

پیرمرد به رویای روی دیوار نگاه می‌کند و احساس می‌کند که او زانوهایش را بغل کرده و نشسته و سرش را روی زانوانش گذاشته و صدایی همچون صدای گریه‌های کودکی که از ترس بی پناه بودن می‌خواهد پناهی را پیدا کند، می‌شنود. چشمانش را می‌بندد چون حس خستگی روی آن‌ها را می‌فهمد. با صدای زن سفید پوش چشم باز می‌کند:

«بخونم؟»

پیرمرد با باز و بسته کردن چشمانش جواب بله را به او می‌دهد و صدای زن در اتاق می‌پیچد:

«نشست کنار پنجره‌ای که آخرین شعاع‌های خورشید از غباری مورب پرش کرده بود و بیرون را تماشا می‌کرد. موج خورشید به آرامی رنگ می‌باخت و هوا دلپذیر می‌شد. احساس می‌کرد که صداهایی در فضای بسته و بی تحرکی به گیجگاهش می‌کوبند. صداهایی دور، از بیرون که به مغزش نمی‌رسند. انگشت‌هایش را که از زیاد سیگار کشیدن زرد شده بودند را نگاه می‌کند و شب‌ها قبل از خواب را به یاد می‌آورد که همراه با کشیدن کتاب می‌خواند برعکس شوهرش که حتی از نگاه کردن به کتاب متنفر بود و همیشه به زن می‌گفت:

«تو با این کتاب‌ها آخر سرت رو به باد میدی»
بلند شد و گشتی در خانه زد. در تمام اتاق‌ها چرخید، انگار که در عمق چاهی می‌گشت، چشم‌هایش در جست و جوی نور بودند، اما احساس می‌کرد میان دیوارهای نرم و بی روزن اسیر است و برای خروج نردبانی می‌خواهد، سپس غرق در اندوه تصمیم گرفت و از خانه بیرون زد و کتابی هم با خودش برد. خاک مثل گردبادی برمی خاست و بخار مرطوب ابرها مرتب بالا و پایین می‌شد. به ایستگاه مترو رسید و حرکت پله‌های برقی که پایین می‌رفتند را نگاه کرد. دوست داشت خودش هم مثل پله‌ها پایین برود و دیگر بالا نیاید چون احساس می‌کرد زندگی روی زمین خفه کننده است برای همین روی یکی از پله‌ها ایستاد و رفت پایین روی صندلی‌ای آبی رنگ نشست و سیگاری روشن کرد و از میان دود که جلویش را همچون ابری پر کردن بود به صندلی‌های آن طرف ریل مترو نگاه کرد و دی روی صندلی‌ای قرمز رنگ نشسته بود حدوداً سی ساله که بر جثه مردانه و عضلانی‌اش سری زنانه قرار گرفته بود. تقریباً رشد نکرده مثل سر بچه‌ها با چشم‌های درشت که او هم به زن خیره شده بود و انگار نیاز همدیگر را احساس کرده باشند هر دو بلند شدند ولی زن باز نشست. واگن‌های متصل به هم از رو به روی زن با سرعت گذشتند مثل یکسالی که برای او مثل باد گذشت و دیگر مردی را ندید اما بعد از چند دقیقه مرد رو به روی او ایستاد: «سلام»

بر چهره رنگ پریدهٔ زن شعاع لبخند ناپایداری درخشید. مرد دستش را دراز کرد و زن هم به او دست داد: «جمشید هستم»
در کنار زن نشست و زمانی که شروع به حرف زدن کرد زن لب‌های نرم و تازه و موهای پرچین و شکن و آشفتهٔ او را نگاه کرد. مرد نگاهی به کتاب کنار زن انداخت و گفت:

«عشق، آن که پیش از همه زاد
عشق، زان پس اندیشه را زاد
اول کتاب این رو نوشته، مگه نه؟»

زن کتاب را باز کرد و همان شعر را دید: «شما کتاب رو خوندید؟»
«آره یه نگاهی کردم راستی ژان کریستفش قشنگن اون رو بخون البته اگه سلیقه تون باشه»
جمشید نگاهش را از روی چهره زن برنمی داشت اما جوری هم نگاه نمی‌کرد که دیگران متوجه خیره شدنش بشوند:
«علاقه‌ای به گفتن اسمتون ندارین فکر کنم»
رؤیا به جمشید خیره شد و به نظرش برق ثابت چشم‌هایش زیر آن موهای تیره و آشفته زنده به نظر می‌آمد. بعد سرش را پایین انداخت، انگار گرهی راه گلویش را سد کرده و نمی‌گذاشت صدایش واضح شنیده شود. چنان آهسته جواب داد که جمشید به سختی شنید: «رؤیا هستم»
جمشید گفت: «بریم بیرون؟»
بلند شدند و از مترو بیرون آمدند و در باد شبانه که موهایشان را آشفته می‌کرد شروع به قدم زدن کردند.»
باز صدای خواندن قطع می‌شود و زن سفیدپوش از کنار پیرمرد بلند می‌شود. پیرمرد پلک هایش همچون دو وزنه سنگین روی چشمانش می افتند و به خواب می‌رود، اما وحشت زده از خواب می‌پرد. زن سفیدپوش دارد آمپولی را در سرم تزریق می‌کند و رو به پیرمرد: «دوست داری بقیه رو بخونم؟»
و بدون این که منتظر جواب باشد لبخند ملایمی می زند و برگه‌های باقی مانده را از کنار تخت برمی دارد و می‌خواند:
«رؤیا دست‌هایش را در جیب پالتو فرو برده بود و نگاهش را از زمین بر نمی‌داشت. جمشید بی هیچ حرفی کنار او راه می‌رفت. بوی برگ‌های خیس و خاک مرطوب از نم نم بارانی که باریده بود، بین آن‌ها پلی نامرئی کشیده بود، پلی که از گذشته می‌آمد و به آینده‌ای کوتاه ختم می‌شد. وقتی به خانه رؤیا رسیدند، رؤیا گفت: «لطفاً داخل نیا، دوست دارم شب‌ها تنها باشم»
جمشید سرش را تکان داد:
«باشه، فقط...»
«فقط چی؟»
«باز هم می تونم ببینمت؟»
رؤیا به او نگاه کرد. انگار بخواهد چیزی را برای همیشه در ذهنش نگه دارد:
«شاید»
و در را بست. و آن «شاید» سال‌ها در ذهن جمشید مانده بود مثل عطری در باد. رؤیا برای همیشه از آنجا رفته بود.
هیچ وقت نفهمید چرا نگذاشت دوباره ببینتش. شاید می‌ترسید، شاید فکر می‌کرد او هم فقط برای خوشگذرانی می‌خواهدش»
زن سفیدپوش بقیه برگه‌ها را نگاه می‌کند ولی فقط یک اسم روی همه آن‌ها نوشته شده:
«رؤیا، رؤیا، رؤیا،....»
لحظه‌ای سکوت میان اتاق می افتد. پیرمرد بویی را احساس می‌کند. احساس می‌کند شروع کرده به گندیدن. باد پنجره را باز می‌کند و پیرمرد چشمانش را روی هم می‌گذارد و زمانی که باز می‌کند چهره رؤیا همچون گلی که باد گرم تابستان آن را بیازارد پژمرده شده ولی هنوز دست‌هایش را به طرف پیرمرد گرفته. زن سفیدپوش به طرف در می‌رود و زمانی که بر می‌گردد کسی را روی تخت نمی‌بیند و در قاب تلویزیون خاموش مرد و زنی را می‌بیند که میان گل‌های سرخ قدم می‌زنند.■



داستان کوتاه «شاهد نمی‌گیرم، آسمان کافیست»

نویسنده «سارا حسینی‌نسب»

می‌پرسید شاهد یادت می‌آید. دوست دوران بچگی‌ات.
می‌گویم نه.
دروغ می‌گفتم. هاله‌ای خاکستری‌رنگ از بازی کردنمان در کوچه‌های اطراف باغستان که خانه‌مان کنارش بود دودو می‌زد در ذهن دوداندودم. کوچه باغهایی که نهرهایش یادم مانده و درخت‌های توتی که محل قرارهای کودکی‌مان بود.
هوا آلوده است. از پنجره می‌بینم. از منافذ ریز توری پشت پنجره. هوا آلوده است. اگر پیر بودم حتماً به نفس نفس می‌افتادم. شاید هم پیر شده‌ام. جوانی چیزهایی دارد که دیگر بویی از آنها نبرده‌ام. می‌گوید ریزگرد پیر و جوان نمی‌شناسد. مراکز درمانی پر است از جوان‌های شاخ و شمشاد که خاورمیانه پیرشان کرده است.
می‌گویم فراموشی امان از فراموشی.
می‌گوید: خودت می‌خواهی فراموشی را بغل کنی. خودت می‌گویی فراموشیدن خوراک این جغرافیاست. اما مگر می‌توان.
می‌گویم کسی دیگر را ندارم برای آغوشیدن.
می‌گویید پس خودت. کی بود خودش را هر روز بغل می‌کرد.
می‌گویم آسمان بود. وقتی باد از بغلش می‌گذشت. بی‌محل و سرد.
می‌گوید آسمان آسمان. راستی او عشق اول شاهین نبود. می‌گویم بود اما آسمان نخواست که عشق اول بماند.
رفت که درآمیزد با سرنوشتی دیگر.
می‌گوید اما سرنوشتش را باید چگونه رقم می‌زد که شاهین در آسمانش می‌ماند، پرواز می‌کرد، اوج می‌گرفت تا دنیایی دیگر.
کدام دنیا. مگر هست. کسی را دیده‌ای برگشته باشد از آنجا و تعریف سفر کرده باشد.
می‌گوید اما سفر نیست سفر نبوده. سفر نمی‌شود. حکم ازلی است. درِ خانهٔ همه می‌نشیند دیر یا زود.
می‌گویم اما آسمان زود رفت. نگذاشت شاهین شکارش را تمام کند.
می‌گوید آغوش خودش امنیت داشت نه بال‌های رؤیایی شاهین.
می‌گویم آسمان خیالباف نبود. واقعیت را می‌پرستید. می‌گوید واقعیتش مرگ بود. در آغوشش کشید. نرم و لطیف مثل باد بهار.
می‌گویم عشق اول خام است. بوی ضخم می‌دهد. طول می‌کشد تا جا افتادنش.
می‌گوید عشق گوشت نیست خوراک نیست. نبض دارد. صدای تاپ‌تاپ ضربانش گاهی تا گوش فلک می‌رسد وقتی عشق باشد.

پاستاها را می‌ریزی توی پورهٔ گوجه و سیر تفت داده شده. نصف لیوان شیر با یک قاشق خامه. هم می‌زنی. حالا همه چیز به خورد هم رفته است. درش را می‌گذاری. بیست دقیقه دیگر آماده است. چنگال را می‌زنی توی ظرف پاستای داغ. بخار بالا می‌رود تا نگاه شیفته‌ات. می‌گویی «چطوره آسمان. می‌پسندی.»
«خوبه اما جا داشت بهتر بشه.»
می‌گویی «اما به سلیقهٔ خودمه.»
«پس شخصی سازیش کردی.»
می‌گویی «شخص شخیصی نمونده توی قلبت؟»
«مونده اما ناقص و قطره‌ای. من دریا می‌خواستم. یک قلب دریایی.»
می‌گویی «طوفان هم جزو دریاست.»
میگویم «طوفان میاد و می‌ره. دریا دریا میمونه. یک قلب آبی بزرگ.»
آویزهای دور آباژور تکان می‌خورند. دو تا فرشته که دامنشان را پر از گل کرده‌اند به یکدیگر می‌خندند. دلبری می‌کنند برای باد. چشم‌های شکفته‌شان بی‌تابم می‌کنند. الان باید باشگاه باشی. در حال تمرین دادن به دخترهای عاشق تنیس. آنوقت شیفتهٔ مجسمهٔ فرشته‌ها شده‌ای.
شاهد الان کجاست. چرا مامان یادش افتاده بود. حتماً فهمیده دیگر عاشق کسی نیستم. مزهٔ دهانم را می‌خواهد بداند.
می‌گویم چرت می‌زنم دائم. پیر شده‌ام رفت.
می‌گوید به پیری نیست. روزها خودت را خسته می‌کنی. لابلای خستگی هم پلکهایت روی هم می‌افتد.
می‌گویم امروز هیچ‌کدام از شاگردهایم نیامدند. نکند با هم هماهنگ کرده‌اند تا بیشتر چُرت بزنم تا فردا تولدم را یادم بماند.
می‌گوید هیچ‌کس را ندیده‌ام تولدش یادش نباشد.
می‌گویم من یکی‌شان. نه شاخ دارم نه دم. از چهل که بگذری نمی‌خواهی یادت بیاید چند وقت دیگر میهمانی.
می‌گوید میهمانی جای دیگری است. آسمان را نگاه کن. عظمتش مقهورت نمی‌کند. یک‌بار به آسمان گفته بودم: ادبیاتت را همیشه خرج ماوراء می‌کنی. پس زمین چه می‌شود.
گفته بود: به وقتش زمین را دست می‌گیرم. با شعرها زمین و زمان را دست می‌گیرم. مثل موم هر شکلی که می‌خواهم درش می‌آورم.
گفته بود: زمین دست دیگریست.

آسمان درآمده بود: کدام دیگری. خدا. من خودم خدای کلماتم.
می‌گویم خدا آسمان را برد. من را هم می‌برد. تو را هم. اما نه، آسمان خودش خواست که برود.
می‌گوید او خدای کلمات بود. کلمه زنده می‌ماند. آسمان نمی‌میرد.
آدرس کافه را من دادم به آسمان. شاهین این قد و قواره و سفیدی چهره و چشم و ابروی مشکی‌اش را از پدرش ارث برده بود. مادرش هیچ‌چیز به او نداده بود جز سماجتش. گیریم پدر شاهین دایی‌ام باشد و آسمان بهترین دوستم.
گیریم شاهین آسمان را در کافه‌اش پسندیده باشد وقتی با هم‌دوره‌های دانشگاهم آنجا قرار گذاشته بودم.
آسمان لجش می‌گرفت از زبان‌بازی.
شاهین کافه را خوب می‌گرداند. وای از زبانش. آسمان با نگاهش حرف می‌زد با چشمانش. با لرزش گونه‌هایشان. با حالت لبهایش. شاهین کافه را خوب می‌گرداند. با زبانش. آسمان از بومش پرید. او نگاه بزرگ می‌خواست. خیلی بزرگ. جایی که مردمک‌ها جای زبان بچرخند. زبان دروغگوی قهاری است.
آسمان آسمان که فرو ریخت شاهین می‌آید سراغ من می‌گوید تو دوست آسمان بودی هنوز هستی.
می‌گویم آسمان مگر می‌میرد.
شاهین گفت تو بیشتر از من چشمان آسمان را دیده‌ای باید بیشتر با هم قرار بگذاریم تا نگاه آسمان بیشتر یادم بیاید.
می‌گویم فراموشی کشنده است.
می‌گوید نه همیشه. اگر نخواهی به یاد بیاوری زندگی بخش است.
می‌گویم امان از تناقض. به شک می‌اندازی‌ام. یادآوری یا فراموشی.
شاهین می‌گوید با هم قرار بگذاریم تا نگاه آسمان بیشتر یادم بیاید. می‌دانم همه چیز بهانه‌ست. نگاه فراموشی. زبان دروغگوی قهاری است.
می‌گویم آسمان درست فهمید. شاهین فقط زبانش می‌جنبید.
شاهین خودش را لو داده بود: «عوضش شاعر بزرگی شد. وفادار به واژه‌ها.» به شاهین گفتم دلیل نمی‌شد بی‌وفایی کنی تا حد مرگ.
می‌گفت نکردم تا وقتی بود نکردم. می‌گویم آسمان بزرگتر از این بود که تمامش را طلب کند. تمام شاهین را.
می‌گوید شاهین شعرهای آسمان را بیشتر می‌خواست.
می‌گویم زندگی و شعرهایش را با هم دزدید.
می‌گوید عمو یا دایی؟ پسر دایی یا پسر عمو؟
«می‌پرسم چی.»
«یه بازیه.»
«یادم بده.»
«عمو رو بیشتر دوست داری یا دایی. پسر دایی خوبه یا پسر عمو»
«پسر دایی خوبه. می‌دونم باید دوستش نداشته باشم اما دارم.»
شاهین خیلی مشتری داشت. لازانیاهاش معروف بود توی شهر. آخرین باری که رفتم کافه‌ش یک تکه لازانیا گذاشت جلوم. گفت «بخور بازم بگو پسر دایی شاهین بده.»
چند دقیقه بعد آسمان از در کافه آمد تو. نشست کنارم. یک چنگال زد به بشقاب و یک تکه اندازهٔ دهان کوچکش گذاشت دهانش. سرش را طوری این طرف و آن طرف کرد که دهان همه آب افتاد و تمام مشتری‌هایی که در حال انتخاب از منو بودند بی‌معطلی لازانیا سفارش دادند. شاهین یک برش کیک اسفنجی آورد گذاشت جلوی آسمان با یک فنجان قهوه. آسمان نه کیک دوست داشت نه قهوه. شاهین آنقدر از شعرهای آسمان ایراد گرفت که آسمان شعر را بوسید و گذاشت کنار. زندگی را هم.
می‌گوید دلیل نمی‌شود که همه چیز را بگذاری و پر بکشی. منتقدها همه جا در کمین‌اند حتا اگر عاشقت باشند.
می‌گویم آسمان فقط دل‌خوش بود به تشویق شاهین تا در آسمان پر بگیرد. بالا و بالاتر برود. تحسین دیگران به دردش نمی‌خورد. شاهین جایزهٔ آسمان را که تندیس فروغ فرخزاد است را گذاشته بالای کتابخانه‌اش جایی که وارد می‌شوی اول چشمت به آن می‌خورد و همان لحظه پردهٔ اشک جلوی دیدت را می‌گیرد.
می‌گوید چه فایده، نه چیزی از عشق فهمید نه از موفقیت.
می‌گویم آسمان همیشه می‌گفت روزی می‌شود که کتاب‌های شعر را جای هیزم می‌سوزانند برای پختن خوراک. گرسنگی شاخ و دم ندارد. بیداد می‌کند هر روز. کسی دیگر شعر نمی‌خواند. در خاورمیانه شاعر بودن جرم است.
می‌گویم چه‌طور این‌همه آسمان را می‌شناسی.
می‌گوید از شعرهایش.
تازه فهمیدم چرا مامان یاد شاهد افتاده بود. شاهین و شاهد رفیق درآمده بودند. دایی به مامان گفته بود. بعد از سال‌ها همدیگر را پیدا کرده‌اند. مامان می‌گوید نمی‌خواهم سرنوشتت بشود عین آسمان.
راکت و توپ‌ها را برمی‌دارم. بطری آب را پر می‌کنم و کمی گلاب توی آن می‌ریزم. کوله‌ام را می‌اندازم روی دوشم. بچه‌ها باشند یا نباشند. تولدم باشد یا نباشد می‌روم سالن کوچکم و تمرین می‌کنم. مربی بی‌تمرین به درخت بی‌بار می‌ماند. نمی‌خواهم سایه‌سار باشم فقط. حیف آسمان قدر خودش را ندانست. هزار هزار هم شاهد بیاورند برای جا خالی کردنم، توپ می‌اندازم و تمرین حمله می‌کنم. امتیاز گرفتن از دفاع کیفی ندارد. کاش آسمان می‌ماند تا ببیند هر بار که تنها تمرین می‌کنم شعرهایش را زیر لب می‌خوانم. تمرین می‌کنم و زمزمه می‌کنم. تمرین می‌کنم و شعر می‌شوم. آسمان می‌شوم. شعر می‌شوم. ■

داستان کوتاه «دو قناری»

نویسنده «محمود کلاتی»



دل بستن و گذشتن رسم روزگار است.

پسر همین که از پشت شیشه پرنده فروشی قناری‌ها را دید که جفت هم بر روی میله قفس نشسته‌اند و هر از گاهی تکانی به پر و بال کوچکشان می‌دهند، عاشق بی قرارشان شد. به خانه که رسید تصمیم گرفت هر طور شده آن دو را بخرد. ولی چطوری؟ نه پول کافی داشت و نه مادرش و خواهرش اجازه این کار را به او می‌دادند. کلاس سوم بود و هنوز مانده بود تا خودش برای خودش تصمیم بگیرد.

با این حال فکر قناری‌ها یک لحظه رهایش نمی‌کردند. چه در کلاس درس، چه وقتی در خانه بود و چه وقتی شب‌ها روی تختخواب دراز می‌کشید که بخوابد. همه‌اش تصویر قناری‌ها که جفت هم روی میله قفس نشسته بودند برابر نگاهش بود.

دو سال بیشتر نداشت که پدرش بر اثر حادثه‌ای حین کار درگذشت. از آن پس خرج خانه افتاد گردن مادرش و بعد هم خواهرش که با وجود جوانی پا به پای مادرش کار می‌کرد تا او بتواند درس بخواند و در آینده آدم مفیدی برای اجتماع باشد.

این چنین نمی‌توانست از مادر یا خواهرش پولی برای خرید قناری‌ها بخواهد.

روزی تمام پولی را که طی سال‌ها جمع کرده بود از مخفی گاهش که زیر موزاییکی گوشه حیاط بود درآورد و به دقت شمرد. به نظر خودش پول زیادی بود. در حد گنج. ولی وقتی خوب فکر کرد دید پولش چندان مبلغی نمی‌شود و برای خرید یک قناری هم کافی نیست.

یک روز در راه مدرسه خیلی فکر کرد. تصمیم داشت به سراغ پرنده فروش برود و قیمت قناری‌ها را بپرسد. ولی خجالت می‌کشید. چند بار از برابر مغازه گذشت. وقتی فهمید مدرسه‌اش دارد دیر می‌شود با عجله وارد مغازه شد. بی آن که سلام کند دستش را به طرف قفس قناری‌ها دراز کرد و قیمتشان را پرسید.

مرد پرنده فروش که قدی بلند و سبیلی کلفت و سیاه داشت قیمت قناری‌ها را بدون احتساب قفس گفت و افزود که با قفس فلان تومان بیشتر باید بدهد. غمگین از مغازه بیرون آمد. پولی که داشت کفاف خرید یکی از قناری‌ها را هم نمی‌کرد.

آن روز هیچ توجهی به درس نداشت. همه‌اش به فکر این بود که چطور می‌تواند پول خرید قناری‌ها و قفس را به دست آورد؟

چند روز گذشت. پسر حال و هوای عجیبی پیدا کرده بود. دیگر مانند گذشته شیطانی نمی‌کرد و وقتش را به بازی در کوچه‌ها نمی‌گذراند. به فکر قناری‌ها بود و این که هر طور شده باید آن‌ها را به دست آورد. تنها هدف زندگی‌اش شده بود به دست آوردن آن دو پرنده زیبا.

روزی تازه از مدرسه برگشته بود که درون حیاط با خواهرش رو به رو شد. خواهرش خیلی مهربان بود و همیشه سعی داشت هوای برادر کوچکش را داشته باشد.

در حالی که کیف مدرسه را از برادرش می‌گرفت پرسید:

- تازه چه خبر؟

پسر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت خبر مهمی نیست و همه چیز مانند گذشته است.

خواهر خندید. کنار برادرش نشست و درحالی که صورتش را نوازش می‌کرد گفت که این طور نیست. چند روز است او را زیر نظر دارد و می‌داند از چیزی ناراحت است.

بعد خواست علت ناراحتی‌اش را بداند.

پسر پس از مکثی کوتاه قصه قناری‌ها را به خواهرش گفت و گفت چقدر دلش می‌خواهد آن‌ها را داشته باشد ولی پول خریدنشان را ندارد.

خواهر با چهره‌ای متفکر گفت: همین؟!

پسر با دلخوری گفت: کم موضوعی نیست.

خواهر دوباره خندید. گفت اگر قول بدهد پسر خوبی باشد و همه حواسش را به درس بدهد و کمتر دیگر بچه‌ها را اذیت کند، با مادرشان حرف می زند تا پول خرید قناری‌ها را به او بدهد.

پسر شادمان گفت: واقعاً؟

خواهرش با اطمینان گفت: بله. واقعاً.

پسر قول داد.

حالا فقط به قناری‌ها فکر می‌کرد و این که بلاخره صاحب آن‌ها خواهد شد.

هفته بعد خواهرش پول خرید قناری‌ها را به او داد و قول‌هایی را که پسر داده بود یادش آورد. پسر درحالی که پول را می‌گرفت گفت: حتماً. مطمئن باش.

شتابان به طرف مغازه پرنده فروشی دوید. بی آن که توجهی به دیگر مشتری‌ها بکند، پولش را روی پیشخوان گذاشت و با عجله گفت: این هم پول. حالا آن دو قناری و قفس را بدهید.

مرد پرنده فروش نگاه عجیبی به پسر انداخت. بعد پول‌ها را شمرد. سری تکان داد و یکراست به طرف قفس قناری‌ها رفت و آن را از دیوار جدا کرد. پسر با قلبی که به شدت در سینه می‌تپید نظاره گر تمام این صحنه‌ها بود. مرد قفس را روی پیش خوان گذاشت و گفت: انتخاب خوبی کردی. پرنده‌های قشنگی هستند.

پسر گفت: بله. خودم می دانم.

دست برد قفس را بردارد که مرد گفت:

- می دانی چه نوع دانه‌ای باید بهشان بدهی؟

پسر با شنیدن این حرف وا رفت. فکر این یکی را نکرده بود. سرش را به زیر انداخت و گفت: راستش نه.

مرد خندید و گفت: مشکلی نیست. به اندازه یک هفته غذا دارند. هر وقت تمام شد بیا تا بهت بدهم.

پسر خندید و گفت: بله آقا.

قفس را برداشت و لبریز از شوق مغازه را ترک کرد.

به خانه که رسید سلام تندی به مادر و خواهرش کرد و وارد اتاقش شد. مدتی به سرتاسر اتاق نگریست. دنبال جای مناسبی برای نصب قفس به دیوار می‌گشت. سرانجام جایی را که می‌خواست پیدا کرد. کنار پنجره رو به حیاط. در حالیکه قفس را روی لبه پنجره می‌گذاشت زیر لب گفت: جای خوبیست. هم آفتاب اذیتشان نمی‌کند و هم رسیدگی بهشان آسان است.

دوید و از داخل صندوقچه‌ای که در زیر زمین قرار داشت و داخلش پر از پیچ و مهره و این چیزها بود، دو میخ مناسب پیدا کرد و به اتاق برگشت. خواهرش هم توی اتاق بود و داشت قناری‌ها را نگاه می‌کرد. گفت: خیلی زیبا هستند. مبارکت باشد.

پسر در حال کوبیدن میخ‌ها به دیوار گفت: بله. زیبا هستند و نمی‌خواهم به هیچ وجه از دستشان بدهم.

خواهرش گفت: تو حالا نسبت به آن‌ها مسئول هستی. باید تمام سعیات را برای مراقبت و نگهداری از آن‌ها بکنی و مواظب باشی اتفاق ناگواری برایشان رخ ندهد.

پسر در حال نصب قفس به دیوار گفت: مطمئن باش. چرا که هیچ کس مثل من آن‌ها را دوست ندارد. جای خوبی را برایشان در نظر گرفته‌ام. این طور نیست؟

خواهر دستی به سر برادرش کشید و گفت: خیلی. ولی یادت باشد که به بهانه قناری‌ها درست ضعیف نشود.

پسر با انگشت تلنگری به میله‌های قفس زد و سوتی کشید و گفت: اینطور نمی‌شود. گفتم که؟ قول دادم. قول مردانه.

خواهر خندید و پس از این که نگاه دیگری به قناری‌ها انداخت اتاق را ترک کرد.

دیگر همه دنیای پسر شده بود قناری‌ها. صبح‌ها با صدای آن‌ها از خواب بیدار می‌شد. به طرف قفسشان می‌رفت و مانند یک انسان شروع به حرف زدن با آن‌ها می‌کرد. بعد قفس را تمیز می‌کرد و در جای مخصوص دانه برایشان دانه می‌ریخت و می‌گفت:

- من باید بروم مدرسه. ولی قول می‌دهم همین که تعطیل شدم بی معطلی برگردم پیش شما. تا آن وقت با هم خوش باشید و زیاد شلوغ نکنید.

در مدرسه توجهی به کلاس و درس نداشت. حواسش پیش قناری‌هایش بود که نکند اتفاقی برایشان رخ دهد یا بر اثر بی مبالاتی خواهر یا مادرش در اتاق باز بماند و گربه‌ای ...

بقیه را نمی‌توانست تصور کند. چشم‌هایش را می‌بست و تا زنگ رفتن خانه‌ها به صدا در نمی‌آمد بازشان نمی‌کرد. بعد که زنگ می‌خورد چون موشکی از جایش می‌جهید و راه خانه را در پیش می‌گرفت. وقتی به خانه می‌رسید و قناری‌هایش را صحیح و سالم درون قفس می‌دید، نفس راحتی می‌کشید. بعد کنارشان می نشست و از هر دری با آن‌ها حرف می‌زد. گاه حتی نیمه شب‌ها از خواب بیدار می‌شد تا از حال قناری‌هایش خبر بگیرد.

این رفتار پسر کم کم داشت چونان بیماری عجیبی در او ریشه می‌دواند. هیچ کس- حتی خواهر و مادرش- حق نداشتند بدون اجازه او به قفس قناری‌ها نزدیک شوند. پای تمام گربه‌های اطراف را با زد و خورد، نسبتاً از خانه‌شان بریده بود. وقتی عده‌ای از دوستانش برای دیدن قناری‌ها به خانه آن‌ها می‌آمدند، آن‌ها را دم در نگه می‌داشت و از همان جا هر کدام از قناری‌ها را به دوستانش معرفی می‌کرد. وای به روزی که دوستی بدون اجازه او جلو می‌رفت تا به قفس دست بزند. چنان آلم شنگه ای راه می‌انداخت آن سرش ناپیدا.

خواهرش که چنین دید روزی به او گفت: ببین عزیزم. این طرز رفتار تو با دوستانت درست نیست. باید بگذاری آن‌ها هم به قناری‌ها نزدیک شوند و از دیدنشان لذت ببرند.

پسر به محض شنیدن این حرف به تندی گفت:

- به هیچ وجه. قناری‌ها مال من هستند و من تصمیم می‌گیرم دیگران چطور با آن‌ها رفتار کنند.

خواهرش با جدیت گفت: این رفتار و علاقه تو به قناری‌ها ممکن است پیامدهای بدی داشته باشد.

پسر چیزی نگفت. اخم‌هایش را به هم کشید و از اتاق بیرون رفت.

همه چیز خوب پیش می‌رفت تا این که یکباره و بدون هیچ سابقه قبلی حال مادر بد شد. طوری که مجبور شدند او را در بیمارستان بستری کنند. وضع مادر روز به روز بدتر می‌شد. دکترها می‌گفتند تا علت اصلی بیماری را پیدا نکنند کاری نمی‌توانند انجام دهند.

خواهرش حال خیلی بدی داشت. دائم یا گریه می‌کرد یا در بیمارستان به کارهای مادر می‌رسید. پسر هم از این بابت بسیار ناراحت بود و دلش می‌خواست حال مادرش هرچه زودتر خوب شود و چون گذشته با لبی خندان به خانه برگردد.

یک روز که همراه خواهرش از بیمارستان به خانه برمی گشتند بین راه گفت: حال مادر خوب می‌شود؟

خواهرش با لحن بغض گرفته‌ای گفت: حتماً. ولی باید دعا کنیم و از خدا بخواهیم هرچه زودتر مادرمان را شفا دهد.



پسر گفت: باشد. من هر روز دعا می‌کنم.
خواهرش آه عمیقی کشید و گفت:
- نذر کرده‌ام اگر حال مادر خوب شد گردنبند طلایم را در راه خدا بدهم.
پسر متعجبانه پرسید: نذر؟
- بله. نذر.
پسر با گیجی پرسید: چی هست؟
خواهر پس از کمی تفکر گفت: نذر یعنی عهدی که با خدا می‌بندی. یعنی تصمیم می‌گیری اگر کاری که از خدا می‌خواهی انجام شود در عوض تو هم عزیزترین چیزی را که داری در راه خدا می‌دهی. فهمیدی؟
پسر سری با تفکر تکان داد و گفت: بله. گمان کنم.
شب پسر نتوانست بخوابد. از وقتی خواهرش آن حرف را زده بود دائم یک چیز در ذهنش می‌چرخید. این که نذر کند اگر حال مادرش خوب شد و به خانه برگشت قناری‌هایش را در راه خدا آزاد کند. چرا که آن‌ها تنها چیز با ارزش و گرانبهایی بودند که داشت. با ابن حال دو دل بود. فکر کرد شاید بدون نذر او هم حال مادرش خوب شود. ولی وقتی چند روز گذشت و خواهرش گفت که هیچ تغییری در حال مادر به وجود نیامده، تصمیم خودش را گرفت و قناری‌هایش را نذر خوب شدن حال مادرش کرد.
روز بعد که از مدرسه برگشت، خواهرش با خوشحالی به پیشبازش آمد. با چهره‌ای خندان و شاد گونه‌های پسر را بوسید و گفت:
- وای. اتفاق عجیبی افتاده. از دیروز حال مادر شروع کرده به خوب شدن. طوری که دکترها می گویند هیچ بیماری ناجوری ندارد و تا یک هفته دیگر که در بیمارستان تحت نظر باشد و به موقع داروهایش را بخورد حالش خوب خوب می‌شود و می‌تواند به خانه بر گردد.
کیف پسر با شنیدن این حرف از دستش افتاد و زیر لب گفت:
- واقعاً؟
خواهرش با خوشحالی گفت: بله. واقعاً. ببینم؟ تو انگار زیاد خوشحال نشدی؟
پسر بی هوا خندید و گفت: چرا. چرا. اتفاقاً خیلی خوشحالم.
بعد دوید طرف اتاقش تا با قناری‌هایش تنها باشد.
روزی که قرار بود مادر به خانه برگردد پسر هیچ حال خوشی نداشت. از اول صبح حال عجیبی پیدا کرده بود. طوری که حوصله هیچ کسی را نداشت و دلش می‌خواست با خودش تنها باشد.
وقتی مادر به خانه آمد با ابروهایی به هم کشیده به طرفش رفت و گفت از این که صحیح و سالم به خانه برگشته خیلی خوشحال است. مادر خواست دستی به سر پسرش بکشد که پسر دوید طرف اتاقش. در را روی خود بست و به قفس قناری‌ها چشم دوخت. با خود گفت:
- باید این کار را بکنم. و گرنه ممکن است باز حال مادر بد شود.
در سیمی قفس را باز کرد. قناری‌ها را که این طرف و آن طرف می‌رفتند گرفت و به طرف پنجره رفت. پنجره را باز کرد و قناری‌ها را به بیرون پرت کرد. حال خیلی بدی داشت. پنجره را بست و از اتاق خارج شد. به دیدن مادرش نرفت. رفت بیرون و تا شب به خانه برنگشت.
دو قناری همین که خود را خارج از حریم امن قفس دیدند دچار حالت عجیبی شدند. حالتی که با
آن بیگانه بودند. از اولی که سر از تخم درآورده بودند درون قفس بودند و حالا که خود را آزاد و رها می‌دیدند هیچ نمی‌دانستند چکار باید بکنند و به کدام سمت بروند؟ مدتی لب هره پنجره این طرف و آن طرف رفتند و از پشت شیشه به قفس و ظرف پر از غذایشان نگاه کردند. حتی یکی از آن‌ها سعی کرد از حصار شیشه بگذرد و به داخل اتاق برود. ولی همین که با شیشه برخورد کرد با ضربه به عقب رانده شد. آن وقت بود که فهمیدند دیگر از قفس و غذای آماده خبری نخواهد بود.
این سر در گمی مدتی ادامه داشت. تا این که با اولین بادی که زیر پر و بالشان وزید حس خوش آیندی پیدا کردند و قناری نر، بی هوا بالهایش را گشود و فاصله کم پنجره تا دیوار حیاط را پرواز کرد و بر روی دیوار نشست.
کمی آنطرف تر گربه گرسنه‌ای مشغول خمیازه کشیدن و جستجو برای غذا بود. همین که قناری را دید حالت حمله به خود گرفت و صدای خفیفی از خود بیرون داد. بعد آرام و بدون کوچکترین صدایی به طرف قناری رفت.
قناری که از این حس تازه به وجد آمده بود تصمیم گرفت یکبار دیگر هم آن را بیازماید. از آن جا که پر و بال قوی‌ای نداشت مدتی صبر کرد تا لحظه مناسب فرا برسد. در این حال بود که ناگاه پنجه
بی رحم گربه بر سرش فرود آمد و در کمترین زمان در دهانش فرو رفت.
قناری دیگر بلاتکلیف روی هره پنجره نشسته بود و با قلبی که به شدت در سینه می‌تپید به آن طرف شیشه نگاه می‌کرد. به قفس سیمی و ظرف‌های آب و دانه که خیلی هوایشان را کرده بود. نمی‌دانست چرا بیرون است و چکاری باید انجام دهد؟
بادی که وزید کمی جا به جایش کرد. با این حال پرواز نکرد. هنوز دلش پیش اتاق و قفس بود. با وزش بادی دیگر، پرهایش را باز کرد و در هوا اوج گرفت. خیلی ناشیانه دور حیاط چرخی زد و از آن بالا به قفس و دانه‌ها نگریست. بعد بی آن که دلیلش را بداند نشست سر همان دیواری که چند لحظه پیش جفتش زیر آن پنجه‌های بیرحم و مخوف پر پر زده بود.

داستانک «رقص ماه»

نویسنده «بصیره ایام»



برایم حیرت‌آور بود که چرا ماه تنهاست، تنهاتر از همهٔ عالم آن هم با درخشش بی‌نظیرش، برایم گُنگ بود که دیگر چی چیزی می‌تواند رقیب ماه شوند، می‌گویم رقیب ماه، یعنی زیبا، نورانی و تنها. همیشه ماه را دوست داشتم و دلیل این دوست داشتن بی‌همتا بودن آن است.

هنگامی که از کلکین‌چهٔ خانهٔ کوچک و فرسودهٔ خود بیرون را نگاه می‌کردم تنها نور ماه بود که از میان این شکاف کوچک می‌دیدم و تقریباً با این منظره عادت کرده بودم، شاید این تنها من نبودم که با این نور عادت کرده بودم، شاید دیگران هم به این زیبایی ماه عادت کرده بودند و از کلکین یا برندهٔ خانه، نمی‌دانم شاید از بالای بام‌های کاگلی به ماه نگاه می‌کرد. دیدن ماه مرا به یاد رسم قدیمی و کهن می‌انداخت، مردم وقتی هلال ماه را می‌دیدند، او را به فال نیک می‌پنداشتند و دست به دعا می‌شدند.

ولی برای من اینطور نبود، من کاملاً با منظرهٔ آن آشنا بودم و می‌شود گفت عادت کرده بودم، اگر هلال بود یا ماهِ کامل، فرقی نداشت.

همه خوابیده بودند، بازهم همان سکوت، همان خاموشی و همان تاریکی؛ برای من این تاریکی ترسناک بود، ترسناک‌تر از هر کابوس و هر وحشت، شاید مانند یک گورستان تاریک و عمیق و به دور از روشنایی.

آن شب نیز در اعماق این تاریکی خفته بود، گویی همهٔ عالم در خواب ابدی رفته بودند، هیچ صدائی به گوش نمی‌رسید همه چیز آرام بود، آرام‌تر از هر زمانی دیگر، شاید همهٔ مردم در اعماق این تاریکی فرو رفته بودند، مثلِ من.

پیش کلکین‌چهٔ کوچک خانهٔ ما نشسته بودم و دست‌هایم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به بیرون خیره شدم، به همان منظرهٔ که هر شب می‌دیدم، هر چند برایم جذابیتی نداشت چون تقریباً تمام سالهای زنده‌گی ام پشت همان کلکین چوبی و فرسوده گذشته بود.

چشم‌هایم را بسته کردم و نفس کشیدم، نمی‌دانم چند دقیقه گذشت تا دوباره چشم‌هایم باز شد و به ماه خیره ماند، آن شب ماه زیبا بود گویا می‌خندید و از تهٔ دل شادی می‌کرد.

دقایق زیادی را به ماه دیدم، انگار ماه هم به من خیره شده بود، انگار داشت با من حرف می‌زد و به گونهٔ مرا محو خودش می‌کرد، احساس می‌کردم هر لحظه به ماه نزدیکتر می‌شوم، مثلی اینکه هرلحظه بیشتر مرا جذب می‌کرد. همین‌طور بود، بیشتر نگاه کردم، مثلی اینکه ماه داشت چیزی برایم نشان می‌داد، مثل اینکه بعضی چیزهای در داخلش تکان می‌خورند و می‌رقصند. با کف دستانم چشم‌هایم را مالیدم و بیشتر خیره شدم، آن شب ماه برای من تصویر دختری را نشان می‌داد، دختر سپید پوست با موهای نسبتاً قهوهٔ، مژه‌های دراز، دندان‌های ریز ریز و شیری رنگ و پیراهن زیبا،

از پیراهن‌اش بگویم، خیلی آشنا بود، پارچهٔ سفید با طرح گل‌های زرد که همزمان با دویدن‌اش تکان می‌خورد. خیلی شبیهٔ رؤیا بود، حس می‌کردم خواب دیدم و احتمالاً لحظات بعد تمام خواهد شد.

چشم‌هایم را مالیدم و گفتم:

- آری خوب، دیوانگی همین است، اینکه در ماه چیزی ببینی، آه....

ولی اینطور نبود، دوباره نگاه کردم و بازهم همان تصویر بود، دختر بچهٔ کوچک می‌دوید و از تهٔ دل می‌خندید، انگار در دنیا دیگر هیچ غمی نیست، با تمام قوتی که داشت می‌دوید و حتی نگاهی به پشت سر نمی‌انداخت، چشمانش نیمه‌باز بود و دست‌هایش را باز کرد، مثلی اینکه طبیعت را در آغوشش می‌گیرد.

شاید این برای همه اتفاق افتاده باشد که بعضاً لحظاتی را تجربه می‌کنیم که گویا قبلاً جایی یا زمانی با آن سر خورده بودیم، من هم همین حس را داشتم، مثل اینکه قبلاً یک ارتباطی بین من و این دختر بچه بوده، و داشت یک چیزی از گذشته‌ام را برایم نمایش می‌داد.

نمی‌دانم آن شب چی مدتی ماه را از شکاف کلکین‌چه نگاه کردم، ولی دقیقاً نمی‌دانم آن شب ماه برای من چی می‌گفت و چگونه آن تصاویر را دیدم.

آن دختر تنها می‌دوید و پاهای کوچک‌اش روی سبزه‌ها و گل‌های رُز سپید (گل‌های که خیلی دوست دارم) بود، صدای خنده‌هایش گویی انعکاس می‌داد و از تهٔ دل‌اش می‌خندید.

دست‌هایم همانطور زیر چانه‌ام بود و شاید ساعت‌ها بود که تکان نخورده بودم. پلک‌هایم سنگین شد، سنگین‌تر از همیشه نمی‌دانم چی مدتی پشت آن کلکین‌چه نمایش ماه را دیدم، وقتی بیدار شدم، هوا روشن شده بود دیگر ماهِ نبود و در عوض خورشید نوراش را بر فراز خانهٔ گِلی ما پاشانیده بود. چشم‌هایم را مالیدم و دردِ عمیق را روی صورتم احساس کردم. دقایق اول گیچ بودم چرا صورتم درد دارد ولی به یاد آوردم، شب گذشته که همه‌چیز شکسته بود، ساعت دیواری، ظروف، توده‌های از شیشه و همه چیز، و کتک‌های بی‌رحمانهٔ که از مردی خوردم، نمی‌توانم بگویم همسرم، ولی همان مردی که سال‌ها پیش مرا برای او دادند. دیگر ماه تصویر آن دختر بچهٔ زیبا را نشان نداد، در عوض تصویر زنی را نشان داد که پشت کلکین‌چه نشسته و هر شب سفری به گذشته‌اش می‌کرد و داستان او با ماه تا ابد ادامه خواهد داشت. شاید ماه، شب بعد دوباره آن دختربچهٔ پیراهن سپید را برایم نمایش دهد، نمی‌دانم، شاید. ■

سینما و تئاتر









نقد فیلم: «تشریفات»؛ «جوزپه تورناتوره»؛ «سیروس شیخ‌رباط»

نگاهی به سریال: «خیزش قهرمانان»؛ «بالاز لنگیل»؛ «علی پاینده»

بررسی روانشناختی فیلم: «عدن (بهشت)»؛ «ران هاوارد»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به نمایش: قصهٔ «ترانه‌های ماندگار»؛ «سید جلال‌الدین درّی»؛ «نازیلا خشنود»





نگاهی به نمایشِ قصهٔ «ترانه‌های ماندگار»

کارگردان «سید جلال الدین درّی»؛ «نازیلا خوشنود»

تئاتر با موسیقی یکی است. این کنسرت نمایش در پاییز ۱۴۰۳ در کاخ سعدآباد به روی پرده رفت. اجرای این نمایش که در زمانی دیگر در تالار وحدت نیز مخاطبین خاص خود را داشت، بسیار زیبا با محیط کاخ همخوان شده بود. ترانه‌های ماندگار، داستانِ به یادگار ماندنِ شش ترانه قدیمی را به زیبایی به تصویر می‌کشید. شاید از نظر گروهی از مخاطبین اساس و بنیان سستی داشت ولی چیزی که آن را خاص می‌کرد اجرای زنده این ترانه‌ها با صدای خوانندگانی به نام و در فضای جادویی و دل انگیز کاخ، میان درختان سر به فلک کشیده، که خودشان چندین صد سال، خاطرات تلخ و شیرینی از تاریخِ ایران را به یاد می‌آورند، زیر نور ماه و هوای خنک پاییز نسیم و نم نم باران، بسیار آدمی را به وجد می‌آورد. ترانه‌های ماندگار چند روزی هم در تئاتر شهرزاد اجرا داشت و همان جا بود که سرکار بانو موگویی از این تئاتر خوشش آمد و به جلال الدین دُری، کارگردان آن پیشنهاد اجرا در کاخ سعدآباد را داد و در نهایت تبدیل شد به کنسرت نمایشی در کاخ که در شش اپیزود اجرا رفت.

در اولین اپیزود ترانه طاقتم ده از همایون خرم بازخوانی شد. قصه‌ای بود از یک زوج هنرمند که یکی‌شان درگیر اعتیاد بود و دیگری نمایشنامه نویس بود. قصه‌ای داشت که شاید شبیه دیگر تاترهای نمایشی باشد، درگیری یکی با اعتیاد و دیگری که تلاش می‌کند ترکَش دهد و یادآور شود چه روزهای درخشانی را در زندگی از دست داده‌اند. مرد معتاد در آرزوی کارگردانی نمایشِ نیمه تمامش است و همسر وی در حال ترک دادن او از این متاع خانمان برانداز است. ترانه طاقتم ده با صدای سالار عقیلی و همخوانی گروه نمایش، مخاطبین را به سر ذوق می‌آورد و خاطراتی خوش را یادآور می‌شد. قصه ترانه‌های ماندگار شاملِ مرا ببوس، تنهایی، شاخه گل، زندگی، یار دبستانی و ای ایران، که در هر بخش داستان خاص خود را دنبال می‌کرد می‌شد. این نمایش چون در کاخ سعدآباد، پردیس تئاتر شهرزاد و مدتی در تالار وحدت به روی پرده رفت، تفاوت‌های کوچکی در داستانِ ترانه‌ها داشت. در هر سه اجرا کارگردان سید جلال الدین درّی است ولی نقش هنرمندان در هر اجرا به شخصی واگذار شده و با هم در بعضی جِهات، تفاوت دارند. تهیه کنندگی هم به سرکار بانو آزیتا موگویی سپرده شده است. کارگردان و نویسنده کنسرت نمایشِ قصه ترانه‌های ماندگار درباره داستان آن گفته است: ۲ تا از قصه‌ها ریشه در واقعیت دارند، اما داستان‌هایشان کاملاً واقعی نیست. یکی داستان ترانه مرا ببوس که شخصیت آن واقعی است ولی مسلماً آنچه روی صحنه رفته همهٔ واقعیت نیست و به هر حال نمی‌تواند واقعی هم باشد چون نمایش است. آقای درّی اضافه کرده‌اند، البته ترانه‌ای ایران هم یک سری اتفاقاتی را جسته و گریخته در تاریخ گفته است مثل ماجرای سرباز انگلیسی که به یک افسر ایرانی سیلی می‌زند و این اتفاق سرمنشأ سرودن این ترانه است اما گویا این هم جزو شایعات است و البته خانم گلِ گلاب فرزند آقای گلِ گلاب شاعر این سروده نیز، این شایعه را رد کرده است. اما چیزی که مسلم است این ترانه در سال‌هایی گفته شده است که آثار جنگ جهانی دوم بر ایران هم سایه انداخته بود. این نمایشنامه نویس اضافه کرده است: مهم نیست اصل این سروده‌ها در چه قسمت‌هایی واقعی یا غیر واقعی است، اهمیت آنها در این است که سال‌ها ماندگار بوده‌اند و ما در این نمایش از آنها تقدیر می‌کنیم. وی اضافه کرد ترانه‌ای ایران به عنوان یک اثر ملی ثبت شده است و این اصل واقعیت می‌باشد. وی تاکید کرد: در قصه ترانه‌های ماندگار، من الزاماً درباره محتوای آن قصه نوشتم و در مجموع آنچه در سعدآباد اجرا شد و آنچه در تالار وحدت به روی صحنه رفت قسمتی از هشت قطعه‌ای بود که داستانی هم در برداشت ودر نهایت شش اپیزود اجازه اجرا گرفت. به هر حال کنسرت نمایش قصه ترانه‌های ماندگار در سه اجرای متفاوت و سه مکان متفاوت مخاطبین خاص خود را فراخواند تا تجدید خاطره‌ای با گذشته‌ها داشته باشند و باشد که تکرار این نمایش‌ها ادامه یابد.

عوامل این تئاتر به صورت ذیل می‌باشد:

تالار وحدت ۱۵ آبان ۱۴۰۲

نویسنده و کارگردان سید جلال الدین درّی

تهیه کننده آزیتا موگویی

بازیگران :گلاره عباسی، آرش فلاحت پیشه، پولاد کیمیایی، نورا هاشمی، فرانک جواهری، شهروز دل افکار و جمع کثیری از هنرمندان و عوامل پشت صحنه

به خوانندگی سالار عقیلی

کاخ سعدآباد، ایوان عطار، شهریور و مهر ۱۴۰۳

نویسنده و کارگردان جلال الدین درّی

تهیه کننده آزیتا موگویی؛ بازیگر خواننده، عماد طالب‌زاده

بازیگران :آرش فلاحت پیشه، سولماز غنی، نورا هاشمی، الهام کرمی، پولاد کیمیایی، شهروز دل افکار و جمع کثیری از هنرمندان و عوامل پشت صحنه که به اجرای هیجان انگیز آن کمک کرده‌اند.

بازیگر و خواننده همراه خانم فائزه کامیاب...

منبعِ قسمتی از گفتگو با کارگردان این نمایش، از خبرگزاری ایرنا■



بررسی روانشناختی از منظر رویکرد روان تحلیلی فیلم «عدن (بهشت)»

کارگردان «ران هاوارد» «گیتا بختیاری»

بهشت گمشده، آرمان‌شهری که به دوزخ تبدیل می‌شود

تهیه‌کننده: ران هاوارد، برایان گریزر، کارن لوندر، استوارت فورد، بیل کانر، پاتریک نیوال
فیلمنامه‌نویس: نوحا پینک
داستان: نوحا پینک، ران هاوارد
بازیگران: آنا د آرماس، ونسا کربی، سیدنی سوئینی، جود لا، دانیل برول، فلیکس کامرر، توبی والاس، ریچارد راکسبرا
موسیقی: هانس زیمر
فیلمبردار: ماتیاس هرندل
شرکت تولید: ایمیجین اینترتیمنت، ای‌جی‌سی استودیوس، لایبری پیکچرز
تاریخ انتشار: ۷ سپتامبر ۲۰۲۴ (جشنواره فیلم تورنتو)

فیلم «Eden» (بهشت) ساختهٔ ران هاوارد، داستان گروهی از انسان‌ها را روایت می‌کند که از زندگی مدرن و قوانین جامعه فرار می‌کنند و به جزیره‌ای دورافتاده پناه می‌برند. اما آن‌چه قرار بود بهشتی نو باشد، به مکانی تبدیل می‌شود پر از خشونت، ناکامی و تنهایی. فیلم درباره روان انسان، روابطمان با دیگران، و چگونگی شکل‌گیری میل و خشونت، پیچیدگی‌های طبیعت انسان، اجتماع و رابطه انسان با جهان طبیعی است. سکانس‌ها سرشار از مفاهیمی از بقا، شیطان درون، ذات خودخواه بشر، خشونت، و ترجیح فرد بر تشکیل یک ساختار درست اجتماعی است.

خط داستانی فیلم: در دهه ۲۰، زمانی که آلمان در حال سقوط به دامان فاشیسم بود، دکتر جاه‌طلب فریدریش ریتر (جود لا) و همسرش دور استراخ (ونسا کربی) از زندگی شهری و ارزش‌های بورژوازی دوری به جزیره خالی از سکنه فلورینا نقل مکان می‌کنند. دور استراخ توسط شوهرش متقاعد شده است که اماس او پس از گذراندن مدت بیشتری در جزیره از بین خواهد رفت. ریتر ایده‌هایی برای شروع یک شیوه جدید تفکر و زندگی، دوری از مذهب و ارزش‌های سنتی خانواده دارد. هدف او نوشتن مانیفست فلسفی و شروع زندگی‌ای نو است. نوشته‌هایش از طریق پست و گذر کشتی و قایقها از کنار جزیره در مطبوعات کشورش و در روزنامه‌ها و سالن‌های آینده‌نگر در اروپا منتشر می‌شود. یک زوج آلمانی (دنیل برول و سیدنی سوینی) به همراه پسرشان از ازدواج سابقش به آنها می‌پیوندند، به این امید که این جزیره بتواند به درمان سل او کمک کند. ورود این خانواده ساده با یک استقبال سرد همراه با بیداری ناخوشایند از واقعیت‌های تلخ زندگی جزیره اما نه آنچنان ناگوار همراه است، اوضاع وقتی بدتر می‌شود که گروه دیگری به رهبری بارونس الوئیز (آنا د آرماس) سرزنده و اهل تئاتر، به همراه سه خدمتکارش و با هدف ساخت یک هتل مجلل در جزیره به آنها می‌پیوندد...

با گذشت زمان، منابع محدود، اختلافات فرهنگی و جاه‌طلبی‌های نابرابر به کشمکش‌های درونی تبدیل می‌شوند؛ اختلافات بر سر ایده‌ها و جهان‌بینی‌های متفاوت نماینده‌ها، به ویژه در مواجهه با بارونس با طبیعت اشرافی‌اش، همچنین تصویر زندگی بقا در شرایط دشوار جغرافیایی و محیطی و فشارهای روانی، خیانت‌ها، رقابت‌ها و ... این اجتماع انسانی کوچک را به تصمیمی برای همزیستی می‌رساند.

نهاد، لیبیدو و میل‌های سرکوب‌شده

از نگاه فروید، درون هر انسانی بخشی به نام نهاد است که همیشه دنبال لذت و تخلیه است. این بخش پر از انرژی به نام لیبیدو است که می‌خواهد دوست داشته شود، عاشق شود، و به چیزی برسد. اما معمولاً این انرژی باید در قالب روابط و قوانین اجتماعی کنترل و هدایت شود.

لیبیدو به انرژی روانیِ غریزهٔ زندگی گفته می‌شود. که می‌تواند به اشکال مختلف عشق و شهوت[۱۵۱]، دلبستگی، صمیمیت خلاقیت، رشد، مادرانگی یا پدرانگی، میل به پیوند با دیگران بروز پیدا کند؛ اما این انرژی همیشه با نظم اجتماعی، ارتباط انسانی سالم، و تأیید متقابل همراه است.

در قلب نظریه فرویدی، نهاد[۱۵۲] به‌مثابه مخزن غرایز خام عمل می‌کند؛ جایی که لیبیدو یا انرژی جنسی-روانی، پیوسته در تلاش برای تخلیه و ارضاست. جزیره، به‌ظاهر صحنه‌ای برای آزادسازی این میل‌هاست. اما واقعیت برعکس است: در خلأ

---

[۱۵۱] eros

[۱۵۲] id

جامعه، این میل‌ها نه امکان تحقق دارند، نه امکان بازتاب و تصدیق روانی. این‌جاست که دیدگاه لاکان، فروید را عمق می‌بخشد: لاکان معتقد است انسان همیشه در ساختار زبان و «دیگری» شکل می‌گیرد. لیبیدو تنها وقتی معنا دارد که در نگاه دیگری، در زبان و در پاسخ متقابل بازشناخته شود. در «بهشت»، این نگاه از میان می‌رود. نه رابطه‌ای واقعی شکل می‌گیرد، نه ابژه‌ای پاسخ‌گو وجود دارد. میل‌ها بی‌مخاطب می‌مانند و بدل به خشم، حسادت و خشونت می‌شوند.

فروید می‌گوید: انرژی میل ارضانشده به سوی تخریب معطوف می‌شود و لاکان فروید را اینگونه تکمیل می‌کند که وقتی میل نتواند در «نظم نمادین»[۱۵۳] معنا پیدا کند، در قالب اختلالات و تخریب ظاهر می‌شود.

جزیره فلوریانا در مجموع جزایر گالاپاگوس مثل جایی است که قوانین و چارچوب‌ها در آن از بین رفته‌اند. نه قانونی هست و نه ساختاری که میل را مهار کند، به همین دلیل، لیبیدو که قرار بود انرژی عشق و زندگی باشد، جایی برای خودش پیدا نمی‌کند و به جای آن تبدیل به خشونت، حسادت و رقابت می‌شود. وقتی ساختار اجتماعی و قانونی وجود نداشته باشد طبیعت انسان بحدی خودخواه و تاریک خواهد شد که وحشیگری بر جامعه حاکم می‌شود و هرکسی به نفع خودش اشخاص دیگر را زیر پایش له می‌کند؛ محیط منزوی وخالی از قوانین جزیره باعث پس‌رفت تمدن به نفع غرایز بدوی می‌شود.

شخصیت‌ها با میل‌های جنسی، احساسی و وجودی وارد جزیره می‌شوند، اما ارتباطات انسانی از هم می‌پاشد؛ افراد بیشتر وارد بازی‌های روابط جنسی، قدرت، اغوا و رقابت می‌شوند تا صمیمیت؛ میل به عشق؛ به همین خاطر معنا و آرامش پاسخی واقعی نمی‌گیرد. مثلاً دکتر ریتر (جود لاو) نمایندهٔ منِ کنترل‌گر (ego) است که در ابتدا تلاش می‌کند با ایده‌های عقل‌گرایانه و فلسفی خود بر شرایط مسلط باشد، اما با فشارهای جزیره، من او به‌تدریج فرو می‌پاشد و نهاد سلطه پیدا می‌کند. یا بارونس (آنا د آرماس) نماد اغواگری، قدرت‌طلبی و خودشیفتگی است که به‌شدت در نهاد ریشه دارد و سعی دارد بدون توجه به اخلاق و محدودیت‌ها، قانون خود را بر دیگران تحمیل کند، او باعث بیداری میل در مردها می‌شود، اما پاسخ یا تعهد نمی‌دهد، که این باعث ناکامی و احساس تهدید می‌شود. ویا زوج‌های دیگر دچار بی‌اعتمادی، ترس و در نهایت دشمنی می‌شوند. هیچ‌کس نمی‌تواند عشق را به‌درستی تجربه کند. نبود ساختار و قانون منجر به نقش‌آفرینی افراطی، رقابت، و قطب‌بندی می‌شود، و گروه از فاز «همکاری اولیه» به فاز «تنش، جدایی و تخریب» حرکت می‌کند؛ روندی قابل پیش‌بینی در گروه‌های بدون رهبری مشخص.

شخصیت‌ها به دنبال «جزیره‌ای آرمانی»؛ تصویری خیالی از بهشت گمشده پا به جزیره می‌گذارند. این همان «مرحلهٔ خیالی» لاکانی است که بازتابی از میل انسانی به یک تمامیت از دست رفته است. از منظر لاکانی میل انسان همیشه در رابطه با دیگری معنا پیدا می‌کند. او می‌گوید که میل وقتی واقعی می‌شود که در نگاه دیگری بازتاب یابد و زبان بگیرد. در «Eden»، این «دیگری» آسیب دیده یا گم شده و میل‌ها به جای پیوند و همدلی، به خشونت و تحقیر بدل می‌شوند.

وقتی لیبیدو سرکوب یا ناکام می‌شود چه اتفاقی می افتد؟ طبق دیدگاه فروید، انرژی لیبیدو قابل نابودی نیست، بلکه فقط می‌تواند:

۱-سرکوب[۱۵۴] شود؛ فرو برود در ناخودآگاه.

۲- تغییر مسیر[۱۵۵] بدهد؛ به جای عشق، تبدیل به خشم یا خشونت شود.

۳- معکوس[۱۵۶] شود؛ عشق تبدیل به نفرت شود. (از میل به زندگی به میل به مرگ «تاناتوس»)

وقتی انرژی عشق و میل سرکوب شود، به شکل نفرت، تخریب و خشونت بازمی‌گردد. در فیلم عدن (بهشت)، چون لیبیدو راهی برای تحقق سالم ندارد (نه عشق، نه آرامش، نه صمیمیت)، این انرژی روانی به سوی تخریب هدایت می‌شود، «چون وقتی نتوانی کسی را داشته باشی، ممکن است بخواهی نابودش کنی. در جزیره، میل به پیوند، به میل به تسلط تبدیل می‌شود، عشق، به حسادت و دشمنی، خواستن دیگری، به حذف دیگری منجر می‌شود. این همان معکوس شدن لیبیدو به تاناتوس است: غریزهٔ زندگی، چون تحقق نمی‌یابد، به سوی غریزهٔ مرگ می‌لغزد.

مثلاً «رودی»(با بازی فلیکس کامرر)، مردی که بارونس را می‌خواهد اما نمی‌تواند به او برسد، احساس خشم و تهدید می‌کند نتیجه این نرسیدن، رفتار پرخاشگرانه، حمله، یا حتی

---

[۱۵۳] نمادین (The Symbolic) قلمرو زبان، قوانین و فرهنگ است. این بخش شامل مجموعه‌ای از نشانه‌ها و قوانین است که به فرد امکان می‌دهد تا جهان را درک کند و با دیگران ارتباط برقرار کند

[۱۵۴] repression

[۱۵۵] displacement

[۱۵۶] reaction formation

قتل است. مارگرت (با بازی سیدنی سوییینی)، زنی به دنبال معنا یا مادر شدن، در محیطی بی‌رحم قرار دارد درنتیجه در افسردگی، انزوا، خشم پنهان فرو می‌رود.
هرکس به اندازه قدرتی که دارد از زور و خشونت استفاده می‌کند و به سمت فساد قدم برمیدارد کارگردان قصد ندارد افراد رده بالا و ثروتمند جامعه را نقد کند و همچنین خانواده‌ها را فقیر و مظلوم بی‌گناه نشان نمی‌دهد به عبارتی این پیام را می‌دهد که ایده‌آلیسم با طبیعت انسان در تضاده، یعنی وقتی قانون و مجری قانون وجود نداشته باشد طبیعت انسان مثل یک آتشفشان فوران می‌کند و لایه نازک تمدن را از بین می‌برد؛ ریشه‌ی مشکلات جامعه در جغرافیا نیست، بلکه در سرشت انسانی نهفته است. خشونت‌های جزیره صرفاً ناشی از گرسنگی یا درگیری فیزیکی نیستند؛ بلکه ریشه‌شان در ناکامی میل‌های سرکوب‌شده است. به عبارتی دیگر خشونت در فیلم نه فقط از جنس بیرونی بلکه درون‌رو و برآمده از واپس‌زنی است.

بارونس الوئیز بوسکت د واگنر ورهورن؛ ابژه‌ای که میل را بیدار می‌کند اما پاسخ نمی‌دهد.

او نمایندهٔ «دیگری بزرگ»[۱۵۷] است که نگاه و میل دیگران را منحرف می‌کند و رقابت‌ها، حسادت‌ها، و توهم مالکیت بر قلمرو را تحریک و سیستم را دچار گسست می‌کند. شخصیت بارونس یادآور مفهوم «ابژه[۱۵۸] a کوچک»[۱۵۹] لاکان است «چیزی که میل را شعله‌ور می‌کند، اما هیچوقت کاملاً قابل‌تصاحب نیست.» دیگر شخصیت‌ها میل‌شان را حول بارونس می‌چرخانند و تحت تأثیر حضورش قرار می‌گیرند، ولی خودش در اصل ابژه‌ای تحقق نیافته و دور است. نتیجه آن چیزی نیست جز از هم گسیختگی ذهنی شخصیت‌ها و تراژدی‌ای لاکانی از میل برآورده‌نشده. از دیدگاه هاینز کوهوت، هر فرد برای رشد روانی سالم نیازمند به «بازتاب همدلانه» و «تأیید» از سوی دیگران است. شخصیت‌هایی مانند «مارگرت» و «بارونس» در فیلم، به شکلی قربانی ناتوانی در دریافت این بازتاب‌ها و تأییدهای عاطفی هستند.
بارونس، محروم از تائید متوسل به «قدرت، اغوا و کنترل» دیگران می‌شود تا خلأ درونی خود را پر کند. می‌خواهد دیده و پذیرفته شود، اما برای این پذیرفته شدن پشت نقابی از سلطه و فریب پنهان می‌شود. این نقاب، نوعی «خودشیفتگی جبرانی» برایش ایجاد می‌کند که ریشه در کمبودهای عمیق عاطفی‌اش دارد. در مقابل، «مارگرت» زنی جوان، ساده و تا حدی خام در شرایط دشوار به دنبال «معنا، ارتباط انسانی و تعریف جدیدی از خود» می‌گردد. اما در فضای بسته و خفقان‌آور جزیره، نه «دیده» می‌شود و نه «درک». این فقدان «هم‌همانی روانی»[۱۶۰] می‌تواند به بروز افسردگی یا حتی خشونتی فروخفته در او شود.
هر دو شخصیت، هرچند در ظاهر متفاوت، از یک زخم مشترک رنج می‌برند: «نیاز به بازتاب و تأیید عاطفی»، اما واکنش‌هایشان به این کمبود، مسیرهای متفاوتی را پیش پایشان می‌گذارد؛ یکی به سمت «سلطه‌گری افراطی» و دیگری به سوی «انزوا و سرگشتگی».

واپس‌زنی[۱۶۱] و خشونت پنهان

وقتی بخشی از خواسته‌ها، امیال، یا خاطراتی که برای ما یا محیط‌مان غیرقابل پذیرش یا دردناک هستند، ناخودآگاهانه از آگاهی‌مان دور می‌شوند و سرکوب می‌شوند. مثل این که ذهن آنها را در یک کشو قفل کند تا مجبور نباشیم به آن‌ها فکر کنیم. اما این میل‌ها یا خاطرات سرکوب‌شده کلاً ناپدید نمی‌شوند؛ انرژی آن‌ها همچنان در ذهن وجود دارد و ممکن است به شکل‌های دیگری بیرون بزنند.
خشونت پنهان، خشونتی است که در ظاهر بروز مستقیم ندارد؛ نه به صورت کتک، فریاد یا زد و خورد آشکار، بلکه در قالب رفتارهای سرد، تحقیر، بی‌توجهی، طرد کردن، نگاه‌های خصمانه، در فاصله گرفتن‌ها و سکوت‌های طولانی یا حتی

---

۱۵۷ le grand Autre

۱۵۸ Object petit a

۱۵۹ به عنوان "ابژه علت میل" یا "علت میل" شناخته می‌شود. این ابژه یک مفهوم انتزاعی است که به جای یک شیء خاص، به فقدان و خلاء در رابطه با میل اشاره دارد. به عبارت دیگر، ابژه a کوچک نشان‌دهنده چیزی است که میل را تحریک می‌کند، اما هرگز به طور کامل قابل دسترس یا قابل شناسایی نیست. مراد از ابژه a کوچک خودِ فقدان است. در اصل ما با مفهومِ گمشده‌ای طرف هستیم که هیچگاه گم نشده است، چرا که هیچگاه "چیز" خاصی نبوده است که حال بخواهد گم شده باشد.

۱۶۰ اصطلاح "هم‌همانی روانی" (mirroring failure) یا "همنشینی روانی "(Psychological Identity) در فلسفه ذهن به نظریه‌ای اشاره دارد که بر اساس آن حالات ذهنی (مانند درد، شادی، تفکر) با حالات فیزیکی (به طور خاص، حالات مغزی) یکسان هستند. به عبارت دیگر، هر حالت ذهنی یک حالت فیزیکی خاص است که در مغز رخ می‌دهد و این دو، یک چیز هستند، نه اینکه دو چیز جداگانه باشند که با هم در ارتباط هستند. این نظریه به عنوان شکلی از فیزیکالیسم شناخته می‌شود، که معتقد است همه چیز، از جمله ذهن، در نهایت به فیزیک و پدیده‌های مادی قابل تقلیل است.

۱۶۱ Repression

آسیب‌های روانی به خود یا دیگران. این نوع خشونت، نوعی «فریاد خاموش» است که ریشه در میل سرکوب‌شده و ناکام دارد.

در فیلم، شخصیت‌هایی داریم که میل‌ها و امیال عمیق‌شان برای عشق، تعلق، یا پذیرش به دلایل مختلف سرکوب شده‌اند. چون نمی‌توانند این خواسته‌ها را به شکل سالم و مستقیم ابراز کنند، انرژی روانی این میل‌ها به صورت خشونت‌های پنهان و رفتارهای تخریب‌گرانه بروز می‌کند. مثلاً دکتر ریتر ظاهراً آدمی منطقی و عقلانی است، ولی در درونش پر از خشم و ناکامی است که اجازه نمی‌دهد آشکار شود. این خشم در رفتارهای خشک، تحقیرآمیز و کنترل‌گرانه‌اش پنهان شده. یا مارگرت میل دارد عشق و امنیت را تجربه کند، اما وقتی می‌بیند این امکان وجود ندارد، خشونت را از راه ذهن محاسبه‌گر جلو می‌برد، خشونتی خاموش و ویرانگر.

فروید معتقد است اگر انرژی میل (لیبیدو) سرکوب شود و راه سالمی برای ارضا نداشته باشد، انرژی آن به سوی تخریب و پرخاش هدایت می‌شود. چون میل سرکوب‌شده نمی‌تواند مستقیم بیان شود، خود را به شکل غیرمستقیم و اغلب مخرب نشان می‌دهد. و از نگاه کوهوت، انسان برای حفظ سلامت روانی‌شان به یک «دیگریِ» مهم و همدل نیاز دارد؛ کسی که بازتاب‌دهنده او باشد و تأییدش کند. وقتی این بازتاب وجود نداشته باشد، شروع می‌کند به تکه‌تکه کردن خود، یعنی همان افسردگی، انزوا و خشونتی که کارگردان در فیلم به نمایش گذاشته است.

خشونتِ برآمده از واپس‌زنی، انفجارِ تمایلاتِ سرکوب‌شده است. مثلاً دکتر ریتر، با ظاهری عقل‌گرا و فلسفی، خود را مخالف خشونت می‌دانَد، اما پس از شکستِ پروژهٔ "تمدنِ نو"، خشم و حسِ تحقیرِ درونی‌اش را انکار می‌کند. این به شکلِ کنترل‌گری، بی‌رحمیِ فکری، و تحقیرِ دیگران بروز می‌یابد. او شاید مستقیم نکشد، اما خشونتِ روانی‌اش چنان است که گویی بی‌رحم‌تر از مرگ است. یا مارگرت، زنی با نیازهای ساده: عشق، مادرشدن، امنیت. اما در جامعه‌ای مردسالار، هیچ‌کس او را نمی‌شنود. این آرزوهای له‌شده به افسردگی و انزوا می‌انجامد، و بعد، به خشونتی خاموش- نابودیِ آرامِ دیگران. یا بارونس، با نقابِ قدرت و اغواگری، میلِ عمیق‌اش به ستایش و سلطه را پنهان می‌کند. اما تهدیدِ قدرتش، او را به ابزارهای پنهانِ خشونت می‌کشاند: تحقیرِ رقیبان، بازی با روابط، و استفاده از میلِ جنسی به عنوانِ سلاح.

در «Eden»، خشونتْ فریاد نمی‌زند، بلکه در سکوت می‌خزد: در نگاه‌های تحقیرآمیز، قضاوت‌های بی‌رحمانه، یا بی‌تفاوتی به مرگِ دیگران. این خشونت، محصولِ سرکوبِ هیجان‌هاست؛ مثل آتشفشانی خاموش که روزی از فشارِ درون فوران می‌کند.

خشونت؛ نه فقط برای بقا، بلکه نشانهٔ گسیختگی روانی

خشونت همیشه برای دفاع از خود نیست؛ گاهی نشانه‌ای از فروپاشی روانی است، مثل زنگ خطری از ذهنی آسیب‌دیده. تصور کنید لیوانی ترک‌خورده را مدام تحت فشار قرار دهید: اول قطره‌های آب نشت می‌کند (تحقیر دیگران)، سپس ترک‌ها بزرگ‌تر می‌شوند (پرخاش کلامی)، و در نهایت لیوان می‌شکند (خشونت فیزیکی). خشونت بیمارگون، در واقع صدای ترکیدن روان آدمی است.

حالا جامعه‌ای را تصور کنید که با وجود حضور افراد تحصیل‌کرده و به ظاهر متمدن، به مکانی پر از فساد و ویرانی تبدیل می‌شود، جایی که حرص قدرت، سایه‌ای تاریک بر آن می‌اندازد. شاید در نگاه اول خشونت در «عدن» را صرفاً برای بقا بدانیم، اما واقعیت عمیق‌تر است. وقتی ساختارهای جامعه و قوانینش فرو می‌ریزند، آدم‌ها نیز می‌شکنند. آن زبان و چارچوبی که همیشه رفتارها را کنترل می‌کرد، ناپدید می‌شود و افراد با میلیون‌ها تمایل سرکوب‌شده و بی‌پاسخ تنها می‌مانند. هر شخصیت در جست‌وجوی "رهایی از جامعه بورژوازی گذشته" و یافتن معنایی جدید، به جزیره‌ای دورافتاده در گالاپاگوس پناه می‌برد. اما در پس این چهره‌های به ظاهر فرهیخته و روشنفکر، جهنم‌های شخصیِ هر کدام پنهان است، همان‌هایی که وقتی کنترل‌های اجتماعی از بین می‌روند، بیرون می‌زنند، و این آرمان‌گرایی به ظاهر زیبا، به سرعت به فاجعه‌ای انسانی و فروپاشی روانی منجر می‌شود. چون این آزادی تازه، به جای آرامش، بار سنگین مسئولیت، تنهایی عمیق و اضطراب وجودی را به همراه می‌آورد.

برخلاف تفسیرهای صرفاً بوم‌شناختی یا زیستی، خشونت در «بهشت» نشانهٔ بربریت بدوی نیست؛ بلکه، از دید فروید، بازتابی‌ست از فروپاشی روان در غیاب فرهنگ، قانون، و ارتباط بینافردی. از دید لاکان، در جزیره «نظم نمادین» وجود ندارد؛ زبان، قانون پدر، و جایگاه «دیگری بزرگ»[۱۶۲] فرو ریخته

---

[۱۶۲] دیگری (The Other) به عنوان یک مفهوم انتزاعی، نشان‌دهنده "دیگری" بزرگ است که فرد از طریق او به خودشناسی می‌رسد. این دیگری می‌تواند فرد دیگری، نمادها یا قوانین جامعه باشد



است. انسان‌ها با میل‌های بی‌سامان رها شده‌اند، و میلِ بدون ساختار، به مرگ می‌انجامد. در این فروپاشی، همان‌گونه که کوهوت هشدار می‌دهد، فقدان رابطهٔ همدل و انعکاس‌دهنده، باعث می‌شود شخصیت‌ها نتوانند تجربهٔ انسجام را حفظ کنند. خشونت، در چنین بستری، نه فقط محصول بقا بلکه نشانهٔ گسیختگی خود و تکه‌تکه شدن روان است.

فیلم نشان می‌دهد مشکلات جامعه به مکان جغرافیایی مربوط نیست بلکه به ذات و طبیعت انسان مرتبط است، به‌ویژه وقتی منافع شخصی در میان باشد. انسان‌های فراری از فاشیسم دنیای بدتری را در مقیاس کوچکتر می‌سازند. این شکست، نه‌فقط محصول شرایط محیطی، بلکه بازتابی از ساختار روان انسان و ناتوانی او در رهایی از تعارضات درونی خویش است شخصیت‌ها مجبورند انتخاب کنند، حتی وقتی نمی‌دانند چه باید کرد. این وضعیت، به قول سارتر، «محکوم به آزادی» بودن است. سرانجام، جزیره به صحنه‌ای از پوچی و ناکامی در تحقق معنا بدل می‌شود؛ بقا بدون ارزش، میل بدون رضایت، و زندگی بدون روشنایی.

یک جزیره متروک و دست نخورده که به بهشت موعود تشبیه شده می‌تواند به واسطه ذات انسانها، و خودخواهی که دارند به جهنم تبدیل شود. این جزیره برای کسانی که به دنبال انزوا و تنهایی هستند، بهشت است، اما با آمدن آدمهای دیگر، حرص، حسادت و جاه طلبی نیز ورود پیدا می‌کنند تا این بهشت به جهنم سقوط کند. افراد مختلفی به جزیره می‌آیند از پزشک منزوی علاقمند به فلسفه (بخصوص نیچه) تا یک خانواده ساده بدنبال یک زندگی نرماله و بارونس زنی جاه طلب و اغواگر، پلید که بدنبال ساخت یک هتل برای کسب درآمد است، که هنوز نیامده میخواد این بهشت را با فسادو تفرفه صاحب شود. جزیره، تنها مکان وقوع داستان نیست؛ بلکه بازتابی‌ست از روانی که از فرهنگ، زبان، و تأیید دیگران تهی شده است. در این شرایط، میل سرکوب‌شده، رابطهٔ ناکام، و شکست در بازتاب، همگی به خشونت، ویرانی و مرگ ختم می‌شوند.

همهٔ شخصیت‌ها با امید به رهایی، عشق و خلق معنایی نو وارد جزیره می‌شوند؛ یعنی با نیروی لیبیدو. اما فقدان ساختار اجتماعی، ناکامی در پیوندهای انسانی، و تحقیر میل‌های درونی، باعث می‌شود این انرژی لیبیدو مسیر طبیعی خود را پیدا نکند. میل‌های ارضانشده، سرخورده و ناکام، معکوس شده و به خشونت و تخریب (تاناتوس) تبدیل می‌شوند.

فیلم «Eden» به ما نشان می‌دهد که انسان بدون چارچوب‌های اجتماعی و بدون آن نگاه پاسخگو، چطور به ورطهٔ تنهایی، خشونت و فروپاشی روانی سقوط می‌کند. میل‌های ما فقط درباره لذت یا عشق نیستند؛ بلکه دربارهٔ «دیدن شدن» و «بازتاب یافتن» نیز هستند. وقتی این نیازها برآورده نشوند، نتیجه‌اش چیزی جز شکست، تنهایی و تخریب نخواهد بود. همچنین فیلم استدلال می‌کند که **جغرافیا تنها صحنهٔ نمایش است، نه علت مشکلات؛ بازیگر اصلی خود انسان و ذاتِ تغییرناپذیر اوست**. فیلم «Eden» نه‌فقط دربارهٔ بقا در طبیعت، بلکه دربارهٔ بقا در برابر خودِ انسان است. جزیره با همهٔ زیبایی‌اش، آیینه‌ای می‌شود از درون انسان‌ها، که در نبود قانون، آیین و جامعه، به‌تدریج رو به فروپاشی می‌گذارد.

فیلم در سطح روان‌کاوانه، نمایشی از درگیری‌های درونی انسان در نبود ساختار فرهنگی و اخلاقی‌ست. میل‌هایی که در جامعه سرکوب می‌شوند، در خلأ تمدن، بازمی‌گردند و به خشونت، فروپاشی و مرگ منتهی می‌شوند. در این جزیره، آن‌چه نابود می‌شود، فقط بدن‌ها نیست؛ بلکه خودِ تمدن و ذهنیت انسانی‌ست که از درون فرو می‌ریزد. فیلم، به‌زعم فروید، گواهی است بر این حقیقت تلخ: «نهاد، صبر می‌کند... اما هرگز نمی‌میرد.■

منابع

فروید، زیگموند؛ فراسوی اصل لذت (۱۹۲۰)، ترجمه میثم بازانی (۱۴۰۱)، نشر ارجمند

فروید، زیگموند؛ ایگو و اید (۱۹۲۳)، ترجمه امین پاشا صمدیان (۱۴۰۱)؛ نشر پندار تابان

فروید، زیگموند؛ ناخوشی‌های تمدن (۱۹۳۰)، ترجمه شاهرخ علیمرادیان (۱۳۹۱)؛ نشر هاشمی

گزیده مکتوبات لکان، ترجمه امیرصدرا درخشانی‌فر، تهران: نشر دمان، ۱۳۹۸

میلر، آلن؛ ۴ مفهوم اساسی روانکاوی ژک لکان، مترجم: دکتر کرامت موللی

کوهوت، هاینز، روانشناسی خود (۱۹۷۱)، مرضیه سرگلی و همکاران (۱۳۹۷)، نشر فراانگیزشان



نگاهی به سریال «خیزش قهرمانان»

نویسنده و کارگردان «بالاز لنگیل»؛ «علی پاینده»



سال ساخت ۲۰۲۴، کشور سازنده مجارستان.
با بازیگرانی ترکیب از ملت‌ها و کشورهای مختلف.
بازیگران، بالازس سیمی. موراتان موسلو. گابور ناگیپال. جودیت باردوس. لازلو گالفی. پیتر یانکوویچ. کارل رودن. لورنس روپ. توماس تراباچی. و بازیگران فروان دیگر از ملت‌های مختلف.
نویسنده، کارگردان و تهیه کننده: بالاز لنگیل.
دو کارگردان دیگر: George mihaka. Orsi nagypal

سریال خیزش قهرمان؛ عکس العمل تاریخی مجارها به سریال‌های ترکی.

باز هم یک سریال تاریخی. کلاً غلبه چه در دنیای سینما چه در دنیای داستان روز جهان که هر دو هم متأثر از یکدیگر هستند با تاریخ و اسطوره‌ها و افسانه‌ها هست.

حالا یا مثل همین سریال و نمونه‌هایش در اقصی نقاط جهان مستقیماً تاریخ، یا شبه تاریخی‌ها و اسطوره‌ها و افسانه‌ها، مثل مثلاً بازی تاج و تخت یا ارباب حلقه‌ها.

البته اینبار دقیقاً نص صریح تاریخ است. من اولش فکر کردم یکی از این سریال‌های ساخت ترکیه راجع به تاریخ عثمانی است، اما اینبار آن‌ها که در مقابل عثمانی جنگیدند یعنی مجارها این سریال را ساخته‌اند.

مجارها از مدافعان مسیحیت در تاریخ در مقابل عثمانی‌های مسلمان بودند. وقایعِ کمی پیش از یکی دیگر شخصیت‌های بسیار معروف آن سرزمین است. یعنی دراکولا که الهام بخش رمان معروف دراکولا اثر برام استوکر بود که دراکولای واقعی هم از شاهزادگان همین سرزمین‌ها بود که در مقابل سلطان محمد فاتح معروف قسطنطنیه می‌جنگید. در اینجا داستان به وقایع زمان پدر سلطان محمد معروف یعنی سلطان مراد و مبارزات قهرمان مجارها یانوش هونیادی در مقابل او می‌پردازد.

البته کمی که در سریال به جلو رود به ولادِ دراکولا و سلطان محمد ثانی هم پرداخته می‌شود.

از نظر روابط زنانه و دنیای وحشتناک و خطرناک و پر دسیسهٔ زنان درباری این سریال به راه همان سریال‌های ترکی رفته اما در صحنه‌های جنگی و نبردها واقعاً از آن‌ها پیشی گرفته و فیلم‌های قویِ سینمای جهان مثل شجاع دل را به یاد می‌آورد.

ساخت خوب شخصیت‌های منفیِ عثمانی از نقاط قوت سریال است. صحنه‌ای که سلطان مراد، محمد فاتح نوجوان را که زنده از نبردی سخت بازگشته در آغوش می‌کشد واقعاً اشک را در چشم جمع می‌کند.

کلاً شخصیت‌ها همه خاکستری‌اند. مثبت و منفی مطلق وجود ندارد. شاهان و درباریان مجارستان و صربستان و خاندان معروف هابسبورگ اتریش و روابط و دسیسه‌های درباری به خوبی تصویر شده‌اند.

حتی خود یانوش هونیادی وقتی به عنوان سرباز مزدور به میلان می‌رود گرفتار دختری ایتالیایی می‌شود و خانه و خانواده را فراموش می‌کند.

با اینکه من سریال سانسور شده در سایت‌های ایرانی را دیدم اما مشخص است که سریال بسیار پر صحنه ایست.

من فیلمی سینمایی از ترکیه مربوط به همین دوران‌ها و ماجرای فتح قسطنطنیه به دست محمد فاتح را قبلاً دیده بودم. شخصیت‌های بیزانسی تماماً منفی و نمونهٔ واضح شیطان تصویر شده بودند. اما در اینجا شخصیت مقابل یعنی عثمانی‌ها حتی گاهی بهتر از مجارها تصویر شده‌اند. این تفاوت نوع دیدگاه شرق و غرب به شخصیت پردازی داستانی برایم جالب بود.

تبدیل ولادِ نوجوان که سال‌ها به خاطر توهین به سلطان در دخمه‌های بی نور زندانیست به شخصیتی دراکولا مانند که روایت گر افسانه‌های بعدیِ خون آشامی از این شخصیت تاریخی است زیبا به تصویر درآمده.

خود سلطان مراد شخصیت سازیِ واقعاً جالبی در این سریال دارد. من در جایی دیگر او را مردی تاس و مغرور به عنوان یک خاقان ترک دیدم. اینجا با موی بلند و همچنان مغرور که سایهٔ خدا روی زمین نامیده می‌شود اما متفاوت از دیگر شخصیت سازی های این شخصیت تاریخی.

محمد فاتحِ نوجوان که قرار است قربانیِ برادر بزرگ‌تر خود علی گردد چرا که سلطان تازه به تخت رسیدهٔ عثمانی تمام وارثان دیگر سلطنت را خفه می‌کند اما این یکی تقدیری متفاوت دارد و قرار است فاتح بزرگ جهان اسلام و شهر قسطنطنیه یا استانبول کنونی گردد.

در این سریال به خوبی تصویر می‌شود که خونی که در رگ عثمانی در تاریخ می‌دمد ترک‌های شرقیِ خالص نیستند بلکه با خون مردمان بالکان و صرب‌ها و مجارها و دیگران ترکیب یافته‌اند و بسیاری از بزرگان تاریخ عثمانی مثل ابراهیم، وزیر معروف سلیمان قانونی نشان از مردمان این سرزمین دارند.

خودِ سلاطین عثمانی هم اکثراً زادهٔ زنانی با نژاد بالکانی هستند. این بردگانی که به عنوان برده به نظام عثمانی وارد می‌شدند اما به تدریج در فرهنگ عثمانی غرق و حتی کشور را از آن خود می‌سازند.
تیتراژ ابتدایی سریال واقعاً آرمانی ترسیم شده است.
من همواره معتقدم در برخورد با سریال‌ها و فیلم‌ها برخورد سلیقه‌ای صورت می‌گیرد. به طور مثال سریالی مثل حشاشین در مورد حسن صباح به این بهانه که نص تاریخ را دقیق رعایت نکرده همه جا در ایران ممنوع شد در حالیکه سریال دیگری مثل جلال الدین خوارزمشاه که بسیار بدتر از حشاشین تاریخ را زیر سؤال می‌برد هیچ جا ممنوع نشد و هیچ برخوردی هم با آن صورت نگرفت و سر و صدایی هم نکرد.
در این سریالِ خیزش قهرمان هم چند جا خدای مسلمان‌ها و پیامبر اسلام زیر سؤال می‌رود اما هیچ جا سر و صدایی از آن شنیده نمی‌شود. نه تنها پیامبر اسلام بلکه حتی به پیامبر خود مجارها و صرب‌ها و لهستانی‌ها یعنی حضرت عیسی مسیح هم توهین می‌شود و کشیش‌های مسیحی افرادی دنیا طلب و به دنبال قدرت و همگام با دسیسه‌های درباری معرفی می‌شوند اما هیچ جا علیه این سریال سر و صدایی تولید نشد در حالیکه امثال حسن صباح و حشاشین که بسیار سطح پایین‌تری از برخورد با مذاهب را داشتند همه جای ایران مورد هجمه قرار گرفتند. شاید در حمله به فیلم‌ها و سریال‌ها تنها میزان موفقیت آن‌ها مد نظر قرار می‌گیرد. حشاشین سریالی بود که در ماه رمضان در تمام کشورهای عربی پخش و مورد استقبال گسترده قرار گرفت و در کشور ما ایران هم از طریق شبکه‌های خانگی پخش و مورد پسند عمومی قرار گرفت و به همین خاطر از کاهی کوهی ساختند و به آن حمله کردند در حالیکه کسی به غیر از من فکر نکنم در جایی عنوان کرده باشد که خیزش قهرمان به پیامبران و خدای اسلام و مسیحیت علناً توهین می‌کند.
شخصیت ولادِ دراکولا در این فیلم به شدت به دراکولای خون آشامِ برام استوکر نزدیک است. زمان‌هایی که او در زندان موش زنده می‌خورد و بعد قتل پسر بزرگ سلطان علی که به جانشینی محمد می‌انجامد. ولاد به تنهایی چندین نفر را از پا درمی آورد. تمام محافظان و خدمه و ندیمه‌ها و شخص ولیعهد را. خوب تا آنجایی که من یادم می‌آید دراکولای واقعی اگر چه جنگجوی خونریزی بوده ولی خون نمی‌خورده.
در قسمت هفتم زمانی که پیش از نبرد نهایی سربازان عثمانی همه با هم فریاد الله اکبر سر می‌دهند واقعاً باشکوه است. من یاد صحنهٔ معروف فیلم محمد رسول الله و فریادهای لشکر اسلام پیش از فتح مکه افتادم. سخنان یانوش هونیادی هم پیش از نبرد برای لشکریان نصف تعداد مجارها و لهستانی در نبرد معروف وارنا بینظیر است. هر دو فرماندهٔ سپاه در سخنرانی‌های پیش از نبرد خود بی‌نظیر عمل می‌کنند. سلطان مراد از سمت لشکر مسلمان و یانوش هونیادی از طرف لشکر مسیحیان. واقعاً از معدود فیلم‌های تاریخی است که من می‌بینم سمت جهت بخصوصی را نگرفته و از هر دو جناح قهرمان ساخته. قهرمان در مقابل قهرمان که این نکتهٔ مثبت قویِ نویسنده است که گویا با کارگردان یک نفر هستند.
و البته مثل تمام فیلم‌ها و سریال‌های تاریخی نص تاریخ واقعی رعایت نشده. معروف است که سلطان مراد دو بار به نفع پسر خود محمد از سلطنت کناره گیری کرد و به آغوش زنانِ حرمسراها پناه برد و هر دو بار با شورش مجارها و همپیمانانِ لهستانی و صرب آن‌ها، بزرگان عثمانی او را وادار به بازگشت به تخت کردند که در این سریال این وقایع بدین شکل روایت نمی‌شود. اصلاً نبرد معروف در سال ۱۴۴۴ رخ داد اما در سریال ۱۴۰۴ روایت می‌شود. البته شاید هم اشتباه ترجمه شده در هر حال ۴۰ سال اختلاف روایت وجود دارد.
معروف است که در آن زمان سلطان محمد که تنها ۱۲ سال داشت به پدر خود سلطان مراد نوشت:
اگر شما سلطان هستید بیایید و ارتش خودتان را رهبری کنید و اگر من سلطان هستم به شما دستور می‌دهم بیایید و ارتش مرا رهبری کنید.
تعداد لشکریان سلطان مراد در این نبرد ۶۰ هزار نفر در تواریخ آمده در حالیکه در سریال تنها ۴۰ هزار ترسیم می‌شود.
در این سریال ولادود یا همان دراکولا پدر خود را می‌کشد که در تاریخ حقیقی چنین نیست. محمد فاتح بعد از مرگ پدرش به دنبال فتح قسطنطنیه رفت. باز چنین نیست. کلیت تاریخ همان است اما در ریزه کاری ها تفاوت از تخیل است تا واقعیت.
برقراری صلح بسیار سخت‌تر از جنگ به پا کردن است.
تک تک گفتگوها و مکالمات با دقت توسط نویسنده نگارش شده. با صحنه‌های جنگی بی‌نظیری که در این سریال دیدم تصور این بود که فتح قسطنطنیه هم به زیبایی به تصویر کشیده می‌شد چرا که از مهم‌ترین نبردهای تاریخ است اما فقط در میان مکالمات میان شخصیت‌ها این موضوع به شکل غیر مستقیم مشخص می‌شود و هیچ تصویرسازی‌ای از این نبرد بزرگ کل تاریخ نداریم.
همواره دیده‌ام که مثلاً در سریال حشاشین سریال مورد انتقاد ایرانی‌ها قرار گرفته چون نص تاریخ را رعایت نکرده است اما باید بدانید که این تقریباً در همه جا همینگونه است. نویسندهٔ داستان تاریخی شخصیت‌های تاریخی را می‌گیرد اما با قوهٔ تخیل داستان خود را می‌سازد. مثلاً کجای تاریخ آمده که مثل فیلم معروف بن

هور، مسیح رفت و دستی هم روی سر و گوش بن هور کشید و به او آب داد؟! در فیلم معروف السید مسلمان‌ها فاتح آن نبرد شدند اما در فیلم مسیحی‌ها برنده شدند. شخصیت معروف داستانی رابین هود در هیچ جا به طور حقیقی گزارش نشده یا شاه آرتور و شوالیه‌های میزگرد و مرلین جادوگر.
داستان یعنی تخیل و خیال پردازی نه ساخت مو به موی تاریخ. نمونه فیلم جدید معروف ناپلئون از ریدلی اسکات که مورد هجمۀ فراوان فرانسوی‌ها بخاطر رعایت نکردن تاریخ مو به مو قرار گرفت. من خودم هم در دو رمان تاریخیِ خود یعنی افسانۀ فرزندان شاهنشاه هرمزد در دوران ساسانی و افسانۀ هفت رئیس در دوران هخامنشی به همینگونه و استفاده از تخیل رو آورده‌ام. مثل همۀ همگنان خود و دیگر نویسنده‌های رمان های تاریخیِ دیگر در سراسر جهان.
موسیقی متن نبرد نهایی وارنا مرا یاد فیلم تاریخی هنری پنجم THE KING انداخت. واقعاً برای کشور کوچکی در سینما مثل مجارستان عالی عمل شده.
در نهایت یانوش هونیادی پس از پیروزی اغراق آمیز در مقابل محمد فاتح در اثر طاعون می‌میرد.
در عثمانی در حالیکه وزیران به محمد پیشنهادِ جشن و شادی می‌دهند، او دستور می‌دهد برای دشمن بزرگش سوگواری کنند. و مینی سریال ۱۰ قسمتی بدین شکل پایان می‌یابد. شاید در کنار نکات مثبتِ فراوان ایرادی که بتوان به این داستان گرفت این باشد که سرنوشت برخی از شخصیت‌های اصلیِ بخش‌های اول مثل سلطان مراد و همسر صربش مارا در داستان مشخص نمی‌شود و این شخصیت‌ها همینجور الکی در ورطۀ داستان رها و فراموش می‌شوند بی آنکه مشخص شود نهایتاً قرار است چه بر سرشان بیاید.
واقعاً وقتی به سراسر جهان نگاه می‌کنی از اروپا و آمریکا و سینمای روز هالیوود تا چین و هند و ترکیه و مصر و حالا رسیده حتی به کشور کوچکی مثل مجارستان، همۀ جهان در سینما و داستان خود به دنبال معرفیِ اساطیر و تاریخ و قهرمان‌های ملی و حماسی خود به دیگر جهانیان هستند.
جز یک کشور که برعکس گذشتۀ بسیار غنیِ تاریخی دارد یعنی ما ایرانی‌ها که مجامع داستان فقط چسبیده‌اند به فرم و زبان و واژه و کلمه و کلمه بازها رویکرد جهانی در نگاه به تاریخ و اسطوره‌ها و افسانه‌ها را نمی‌بینند.
واقعاً من در فکرم این فرم و زبان کدام نوبل ادبیات داستانی را برای ما به ارمغان آورده و ادبیات داستانیِ ما را جهانی کرده که عده‌ای چماق به دست، دست از آن برنمی دارند.
واقعیت این است که سینمای روز جهان و سایت‌های بزرگ کتاب که هیچی، حتی در سایت‌های کتاب خودمان هم این کلمه بازها و واژه پردازها خواننده‌ای بیشتر از انگشت‌های دو دست ندارند اما با چنگ و دندان آن را چسبیده‌اند و هر نوع دیگری از داستان را در ایران سرکوب و نابود می‌کنند.
جای تأسف و تأثر.
خوب کلمه باز و فرم پرداز گرامی، بشین داستان سبک خودت را بنویس، اما اجازه بده دیگر سبک‌های داستان هم از علمی تخیلی، تا جنایی پلیسی و کارآگاهی و همین اسطوره و تاریخ و افسانه در ایران پا بگیرد و چون خودت خواننده نداری دیگران را نابود و سرکوب نکن.
سپاس.
مصر به تازگی سریال موفق گودر را بیرون داده که در جذب مخاطب برای کشور کوچکی در سینما مثل مصر واقعاً بسیار عالی عمل کرده. وقتی به خود سریال نگاه می‌کنی به لحاظ جلوه‌های ویژه و ساخت قوی در مقابل سینمای هالیوود واقعاً حرفی برای گفتن ندارد. پس چه چیز این گودر را انقدر مخاطب پسند کرده؟! جز آنکه از الگوی افسانه‌های هزار و یک شب الهام گرفته؟! مهم در همه جا این فرمِ بیرونی نیست؛ قدرت درون داستان در قصۀ درونی آن است. و قصۀ درونیِ گودر که به کهن‌ترین قصه‌ها می‌رسد بینظیر است.
امید که روزی در کشور ما هم، با غنی‌ترین تاریخ و اسطوره‌ها و افسانه‌ها این نگاه در داستان هم دیده شود و کلمه بازها و فرم بازها اجازه دهند دیگر انواع بسیار متنوع داستان در مجامع و کارگاه‌های داستانِ ایران پا بگیرند. به امیدِ آن روز.■





نقد فیلم «تشریفات ساده»

کارگردان «جوزپه تورناتوره»؛ «سیروس شیخ رباط»

مقدمه: امروزه با وجود هوش مصنوعی و ... می‌توان اطلاعات زیادی در باره فیلم‌ها، مانند: سازنده، سال ساخت، ژانر، جوایز، بازیگران و ... به دست آورد. تلاشم بر این است که در نقدهایم، از این اطلاعات عبور کنم و ترجیحاً به مطالبی بپردازم که بتواند در نگاه‌مان به انسان و سپهر فکری‌اش، تاثیری هر چند کوچک اعمال نماید.

درباره جوزپه تورناتوره:

سینمای تورناتوره جهان ذهنی بیننده را به چالش جدی می‌کشد و بعد از دیدن فیلم‌هایش، می‌توان هم از نگاه فرمالیستی و هم فلسفی و ...، ساعت‌ها به گفت‌وگو نشست و به درک جدیدی از وجود انسان و زیست‌جهانش پی برد.

برای شناخت سینمای تورناتوره، نیاز است سه شاهکار او، فیلم‌های: تشریفات ساده (A PURE FORMALITY)، بهترین پیشنهاد (THE BEST OFFER) و افسانه ۱۹۰۰ (THE LEGEND OF ۱۹۰۰) را دید. با دیدن این سه فیلم، به موضوع وجود و ماهیت انسان (که مبحث مهم فلسفه اگزیستانسیالیسم است.) از زوایای مختلفی پرداخته می‌شود و در این نقد، فیلم «تشریفات ساده» مورد بررسی قرار می‌گیرد.

فیلم تشریفات ساده A PURE FORMALITY-بدون اسپویل

کاراکتر اصلی فیلم، شخصیتی به نام اونوف (با بازی زیبای ژرار دوپاردیو) نام دارد که «نویسنده» است. در فیلم می‌بینیم که اونوفی که زیر باران در حال فرار است، دستگیر و به بازداشتگاه برده می‌شود و علت بازداشتش، همراه نداشتن مدرک شناسایی است و در کل مسیر فیلم، توسط کمیسر (با بازی زیبای رومن پولانسکی) مورد بازجویی قرار می‌گیرد. درمسیر بازجویی و دیالوگ‌های بین کمیسر و اونوف و فضای سورئال بازداشتگاه، هویت اونوف به چالش کشیده می‌شود. او را فرد سردرگمی می‌بینیم که انگار در شناخت خود و روزمرگی‌اش، دچار بحران و ارتباطش را با واقعیت از دست داده است. ارتباطی که در مسیر بازجویی، به آن پرداخته می‌شود.

ادامه نقد، حاوی محتوای فیلم است و در صورت مهم بودن برای خواننده گرامی، بعد از دیدن فیلم، ادامه را بخواند.

بررسی و تحلیل فیلم - فیلم اسپویل می‌شود.

فیلم با شلیکی به سمت دوربین شروع می‌شود. شلیکی که گویی، بخشی از هویت بیننده فیلم را هم هدف گرفته است. سپس، نگاه ما با زاویه دید (POV) مناسبی که کارگردان انتخاب می‌کند در جایگاه چشمان فردی قرار می‌گیرد که در فضایی با درختانی تودرتو و هوای بارانی به سمتی نامعلوم می‌دود. صدای تنفس تندتند، حرکات دوربین به بالا و پایین و چپ و راست و انتخاب زاویه دید بسیار عالی، سبب می‌شود بیننده احساس کند در موقعیت فردی قرار گرفته که در محیطی ترسناک گم شده و در جست‌وجوی راهی برای نجات از این سردرگمی است.



در این مسیر ترسناک، قایقی را می‌بینیم که ته‌اش سوراخ و کنار درختی واژگون افتاده است. دوربین، توقف کوتاهی روی قایق می‌کند و ادامه می‌دهد. قایق سوراخ، اشاره به هویت از دست‌رفته دارد چون ماهیت قایق روی آب ماندن است و قایق سوراخ، هویت و نقش خود را از دست داده است.

فیلم با نمای دور (LONG SHUT) جلو می‌رود و مردتنومندی را می‌بینیم که در شب و خیس و خسته درجاده‌ای می‌دود و چند مرد پلیس آور را نگه می‌دارند و از او مدرک شناسایی می‌خواهند و مرد می‌گوید مدرکی همراه ندارد. این پلان هم، هویت گم‌شده فرد را به بیننده نشان می‌دهد.

مرد تنومند به بازداشتگاه برده می‌شود. بازداشتگاهی که ساعت دیواری قدیمی و بدون عقربه آن، سقفی که همه جای آن چکه می‌کند و ... نشان از فضایی سورئال دارد.

مرد، توسط کمیسر مورد بازجویی قرار می‌گیرد. او می‌گوید که نامش «اونوف» و شغلش نویسندگی است. او که نسبت به دستگیری‌اش معترض است علت را می‌پرسد و کمیسر می‌گوید که دیشب کسی در همین اطراف به قتل رسیده است و اینکه مقتول و قاتل چه کسانی هستند به تعلیق فیلم کمک می‌کند.

در روند بازجویی کمیسر سوالاتی تکراری از انوف می‌پرسد. مانند: «دیروزت رو چطور گذروندی؟ یا تو خونه، کسی پیشت بود؟ و ...» و هر بار کمیسر پاسخ متفاوتی می‌شنود و وقتی اونوف از سؤالات تکراری از کوره در می‌رود کمیسر می‌گوید: «تا موقعی که با حافظه‌تون مشکل داشته باشین از اینجا خارج نمی‌شین.» و اینجا متوجه می‌شویم که اونوف ارتباطش را با واقعیت دنیای پیرامون از دست داده است.

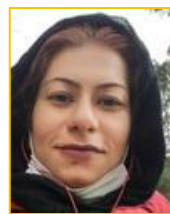
در ادامه روند بازجویی، کمیسر، عکس‌هایی را که از داخل خانه اونوف با بازداشتگاه آورده بود روی میز می‌ریزد و اونوف با دیدن عکس‌ها، خاطراتش تداعی می‌شود. اینکه در یتیم‌خانه بزرگ شده است. نام واقعی‌اش چیز دیگری بوده و این نام را پیرمردی

خیابان‌گرد به او داده است. پیرمرد خیابان‌گردی که تکه کاغذهای ریخته شده در سطل‌های آشغال را جمع می‌کرده است. آن‌ها را کنار هم قرار می‌داده و از در کنار هم قرار دادن آنها، داستان زیبایی شکل داده بود. پیرمرد، تکه کاغذها را به اونوف داده و اونوف با نوشتن و جورچین کردن آنها، داستانی نوشت و با خیانت در امانت، خودش را به عنوان نویسنده داستان معرفی کرد و بعد از مرد پیرمرد تا پایان عمر از اینکه داستان کسی دیگر را به اسم خودش چاپ کرده در عذاب بود.
این جعل نام دیگری، از اونوف یک شخصیت جعلی ساخته بود که تا آخر عمر در عذاب بود و برای رهایی از این عذاب به الکل و همواره نوشتن، پناه برده بود و می‌تواند اشاره به بخش‌هایی از هویت‌مان باشد که از دیگران به عاریه گرفته‌ایم.
اونوف بعد از دیدن عکس‌ها، خود را به یاد می‌آورد و یادش می‌آید که فردی که دیشب کشته شده، خودش بوده و در واقع خودکشی کرده است. وقتی که به این سطح از شناخت و آگاهی می‌رسد خط تلفن وصل می‌شود و دیگر روز شده و همه جا روشن شده است که وصل شدن تلفن و نور روز، اشاره به آگاهی و شناخت اونوف دارد. او دست‌پاچه می‌شود و می‌خواهد با معشوقه‌اش تماس بگیرد اما دیگر دیر شده است و صدایش شنیده نمی‌شود.
اتفاقات دیگری هم رخ می‌دهد. خودکاری که دیگر نمی‌نویسد. (دیگر برای نوشتن دیر شده است و زمان از دست رفته است.) و ماشین تایپ افسری که تایپ می‌کرد اما چیزی نمی‌نوشت (حرف‌های دروغ ممکن است به ظاهر شنیده شوند اما در اذهان و روی کاغذ ثبت نخواهد شد و ماندگار نخواهد بود.)، بارش بارانی که تا زمانی وجود داشت که اونوف به حقیقت وجودش پی برد (چون در زمان خودکشی اونوف باران می‌بارید باران ادامه‌دار بود تا زمانی که به هوشیاری می‌رسد و به حقیقت می‌رسد گویی از آن زمان که دوران غفلت او بود گذر می‌کند و بیدار می‌شود.)، و ... دست آخر هم که می‌خواهد او را از بازداشتگاه ببرند می‌بیند فرد دیگری را آورده‌اند و از یکی از پرسنل آنجا می‌پرسد: «او هم نمی‌داند؟» و پاسخ می‌شنود: «او هم نمی‌داند. ما هم نمی‌دانستیم.» و در اینجا بیننده متوجه می‌شود که گویی در این مدت اونوف در برزخ بوده است. برزخی که البته می‌تواند نمادین باشد و برای رسیدن به حقیقت و شناخت و رسیدن به آگاهی، نیاز است از این برزخ ذهنی عبور کرد مسیری که مرز بین تاریکی و روشنایی است و انسان‌ها قرن‌ها برای یافتن حقیقت و روشنایی طی کرده‌اند. در بیشتر فیلم‌های تورناتوره، شخصیت اصلی فیلم در یتیم‌خانه بزرگ شده است با این هدف که نشان دهد که شخص دچار بحران هویت است هویتی که خانواده، نقش مهمی در شکل‌گیری آن دارد.
فیلم به زیبایی، چند جنبه وجودی انسان را به چالش می‌کشد. اینکه اونوف نویسنده است و نویسندگان غرق دنیای ذهنی هستند و گاهی چقدر از واقعیات دور می‌شوند که دنیای عینی را گم می‌کنند. اینکه اونوف، ماهیت نویسندگی‌اش را از دیگری (پیرمرد) گرفته بود ماهیتی جعلی، که در واقع شلیک ابتدای فیلم به همین اونوف جعلی بود که بعد، سرگردان به دنبال هویت خودش می‌گردد و دیگر اینکه بعد از خودکشی و کشتن اونوف و گم‌شدگی‌اش، رفتاری کاملاً غریزی و حیوانی پیدا می‌کند و این را دوربین در نحوه حرکتش در بین درختان، صدای تنفس بریده بریده‌اش و آنجا که از بازداشتگاه فرار کرد و مانند میمونی بالای درخت نشان داده می‌شود که بالای درخت می‌رود.
در انتهای فیلم که خط تلفن وصل و در واقع ارتباط بین وجود و معنا برقرار می‌شود و او به شناخت از خود می‌رسد دیگر در بیان احساساتش درنگ نمی‌کند. این را خاموش و روشن شدن چراغ‌های بازداشتگاه هم نشان می‌دهد که خاموشی و روشنایی، نمادی از مرگ و زندگی و هوشیاری و ناهوشیاریست.
در ابتدای فیلم که کمیسر در رسیدن به بازداشتگاه تأخیر می‌کند هم می‌گوید: «من معمولاً تأخیر نمی‌کنم.» که اشاره به این دارد که مرگ تأخیر نمی‌کند اما در اینجا خودکشی رخ داده است. دیالوگ‌ها، بازی فوق‌العاده بازیگران، موزیک زیبای موریکونه و صحنه‌پردازی و... یک سمفونی زیبا را شکل داده است که یقه بیننده را تا انتها در دست خود می‌گیرد و بیننده فیلم، دست آخر گویی بمبی کنارش منفجر شده باشد در خود فرو می‌رود و مشتاق آن می‌شود که به جهت درک بیشتر، فیلم را دوباره ببیند.
موضوعی که در اکثر فیلم‌ها دیده می‌شود این است که ایده با بزرگ‌نمایی به نمایش در می‌آید تا فیلم تماشایی شود و اینکه ایده، با وضوح بیشتری نشان داده شود و اگر معنا و مفهوم فیلم تشریفات ساده این نظر هگل باشد که: واقعیت و حقیقت با یکدیگر یکی هستند. این وحدت، نتیجه یک فرآیند دیالکتیکی است که در آن آگاهی به تدریج از طریق درک واقعیت، به حقیقت دست می‌یابد.» برای نمایش آن در فیلم و اینکه بتواند مفهوم را به بیننده منتقل نماید فرد باید ارتباطش را کاملاً با واقعیت دنیای بیرون از دست داده باشد و در یک مسیر دیالکتیک پر چالش بتواند به حقیقت دست یابد.
عزیزانی که علاقه‌مند به فیلم‌هایی هستند که بعد از دیدن آن، دالی به دال‌های ذهنی‌شان اضافه شود و بخواهند با دوستان علاقه‌مند، ساعت‌ها در باره آن، صحبت کنند از دیدن فیلم «تشریفات ساده» لذت خواهند برد. ■

جستار و ناداستان

جستار «دنیای ما»؛ «نازیلا خوشنود»
ناداستان «تلخ و شیرین»؛ «نازیلا خوشنود»
سفرنامه «ورسک تا جنگل زیولا»؛ «امیر عمان»
جستار «گستره مفهوم ادراک»؛ «بهمن عباس‌زاده»
جستار «خودت را روی کاغذ پهن کن!»؛ «اکرم دهقان»
جستار «حال نزار مطبوعات»؛ «محمدمسعود سلامتی»
جستار «طالبان و ممنوعیت تحصیل دختران»؛ «کلثوم حسینی»
جستار «اندر احوالات نقش خاطرات در شکل‌گیری شخصیت»؛ «زویا قلی‌پور»




جستار «اندر احوالات نقش خاطرات در شکل‌گیری شخصیت»



«زویا قلی‌پور»

آنچه امروزی مدام بر آن تاکید می‌شود نقش خاطرات کودکی در شکل‌گیری شخصیت است که طبیعتاً نوع تعامل ما را با اجتماع و ارتباطات اجتماعی در بزرگسالی کدگذاری می‌کند اما معمولاً نقش تروماهایی که در بزرگسالی توسط افراد آسیب‌دیده و کسانی که اختلالات شخصیت دارند و در خاطرات و سیستم روانی ما به وجود می‌آید نادیده گرفته می‌شود.

یک انسان نسبتاً سالم با کودکی استاندارد می‌تواند به یک فرد کاملاً بیمار تبدیل شود اگر در جوانی با یک فرد دارای اختلالات جدی به صورت اتفاقی آشنا شود و در دام فریبها و تله‌های روانی او گزفتار شود. جامعه ما در تأثیر از جامعه جهانی و شرایط زیستی پست مدرن به جامعه‌ای بیمار و دور از ارزشهای اخلاقی تبدیل شده. جامعه‌ای که به هر سو روی می‌گردانیم با حجم زیادی از رفتارهای آسیب‌رسان، دشمنی‌های بی‌دلیل، پرخاشگری‌ها به اشکال مختلف و سواستفاده‌های روانی و غیر روانی درگیر است.

گویی در سرزمین هیولاها زندگی می‌کنیم و به نظر می‌رسد مجبوریم به هیولا تبدیل شویم تا زنده بمانیم. در این میان بسته به نوع و شرایطی که به وجود می‌آید شخصیت ما هم خواه‌ناخواه دست خوش تغییراتی می‌شود.

گاهی غم‌انگیز است گاهی مانند روندی که یک قهرمان از خود ضعیفش تا خود قدرتمندش سپری می‌کند می‌تواند دردناک باشد و گاهی از یک انسان کاملاً سرحال و شاداب و پرانگیزه یک مرده متحرک می‌سازد.

در این میان نقش انتخابها و نوع درس گرفتن از تجربیات تلخ بسیار تعیین کننده است. معمولاً افرادی که سیستم روانی سالمتری دارند تاب‌آوری بالاتر و تفکر منطقی‌تری دارند در مقابل افرادی که تجارب تلخ کودکی، آنان را درگیر اختلالات روانی کرده علاوه بر رفتارهای پرتنش و آسیب‌رسان، تاب‌آوری پایین و مقاومت بیشتری در برابر فضای درمانی و رفتارهای مبتنی بر سلامت روان دارند. انگار که با آرامش، جن هستند و بسم‌الله!

گاهی ذاتاً انسانهای خوبی هستند یا می‌توانستند باشند اما آسیبهای روانی از آنها موجوداتی ساخته که در دام شیاطین اسیر شده‌اند و مانند تسخیرشدگان علی‌رغم میل باطنی و تحت تأثیر نیرویی فراتر از اراده خود دست به ویرانی می‌زنند و خودشان هم ویران می‌شوند و این روند مدام تکرار می‌شود و روزبه‌روز بیشتر آنان را با جهان زیبای انسانی بیگانه‌تر می‌کند ولی قدرت مقابله و کنترل ندارند مگر این که باور کنند نیاز به کمک تخصصی دارند و بخواهند تغییر کنند.

از طرف دیگر افرادی که بیخبر از همه چیز و همه‌جا بر مبنای زیبایی ذهن خود قصد ساختن یک رابطه خوب و انسانی با این گونه افراد را دارند هم چنان ویران می‌شوند که آنان هم با جهان بیگانه می‌شوند و خسته و ناامید به انزوا می‌روند و این‌گونه می‌شود که جامعه تبدیل می‌شود به اجتماعی از تنهایان با هم ولی بی‌قرار و خسته و ناامید و سرخورده!

چیزی که امروز در جامعه شاهدش هستیم رشد فزاینده مشکلات ارتباطی، افسردگی‌های معنایی، تنهایی‌های فرساینده و روابط ناسالم و آسیب رسان است.

انسان موجودی اجتماعی است و نمی‌تواند به صورت انفرادی دوام بیاورد حتی اگر تلاش کند امنیت را در انزوا به دست بیاورد هم نمی‌تواند خود را از جامعه جدا کند مانند این است که بگوید چون غذاها کیفیت لازم را از نظر سلامتی ندارند پس من دیگر غذا نمی‌خورم یا اینکه چون هوا آلوده است دیگر نفس نمی‌کشم. ممکن نیست و ناچار است به نوعی با شرایط سازگار شود و این ناچاری واکنشهای متفاوتی پدید می‌آورد.

حتماً بارها این عبارت را شنده‌اید که «انسان ضعیف محکوم به نابودی است» یا «بکش تا زنده بمانی» اوج اندوه بشر در این نوع جملات متبلور می‌شود. حقیقت این است که انسان باید پناه انسان باشد اما واقعیت این است که انسان به موجودی تبدیل‌شده که موجب رنج انسان است.

قرار بود انسانها در اتحاد با هم در برابر بلایای طبیعی و آسیبهایی که از جهان به آنها می‌رسد تقویت شوند اما خودشان تبدیل به آسیبی بر جهان شدند.

سالهاست که انسانها در جستجوی معنای زیستن در تکاپو هستند فلسفه می‌بافند، علم می‌آموزند و به مکاشفه می‌پردازند اما هنوز نتوانستند آن آرامش مورد نظر را بیابند یا بسازند. حتی شاید هر چه بیشتر تلاش کردند دورتر شدند.

شخصیت! همان پدیده‌ای که معیار ارزشهای زیستی و رفتاری یک انسان است دستخوش جامعه‌ای قرار گرفته که بیمار است و بیمار می‌سازد.

انواع اختلالات شخصیت، طرحواره‌ها و تایپهای گوناگون شخصیتی بیانگر این نکته است که انسان هر روز پیچیده‌تر و بیمارتر می‌شود. هر روز از خویشتن خویش بیگانه‌تر می‌شود و در سرگردانی و سرگشتگی حاصل از امواج آسیب‌رسان اجتماعی ضعیف‌تر و ناتوانتر می‌شود.

▲ آیا راهکاری برای رهایی از این شرایط وجود دارد؟

پاسخ شاید در همان معنای زندگی باشد که دیرزمانی‌ست گم شده!

زندگی ساده‌ترین کار دشوار جهان است اگر معنای آن را با خشم و نفرت و زیاده‌طلبی آلوده نکنیم!

اگر به جای تهاجم به دیگران گاهی خودمان را هم ببینیم و تلاش کنیم با نقصانهای خودمان کنار بیایم و زخمای خود را درمان کنیم. قطعاً کار آسانی نخواهد بود ترسناک و دردآور است. زخم همواره مفهومی نمادین از آسیبهای غیر قابل کنترل بوده که انسان از نخستین روزهای به وجود آمدنش با آن درگیر بوده و تلاش کرده راهی برای رهایی از آن پیدا کند.

این که یک انسان هیچ زخمی نداشته باشد و هرگز زخمی را تجربه نکند اجتناب‌ناپذیر است اما می‌توان در شرایطی زیست که کمتر زخمی شویم زخمهای سطحی‌تری را تجربه کنیم یا درمانهای بهتری برای زخمهایمان پیدا کنیم به شرط آن‌که در انتخاب‌هایمان بیشتر دقت کنیم و انرژی درونی و عصبی و آگاهی خود را تقویت کنیم.

قطعاً کار آسانی نیست و صددرصد امکان پذیر نیست ولی مگر نه این که خرد را بهر این کار ساخته‌اند؟

شخصیت‌های احساساتی و مهربان بیشتر از دیگران درگیر آسیبهای عاطفی و اجتماعی می‌شوند زیرا هیجانات بر منطق حکمرانی می‌کند.

احساسات لازمه انسانیت است اما در جامعه‌ای بیمار، احساسات طناب دار آدمیزاد می‌شود و تنها راه حل کارآمد پناه بردن به منطق مطلق است!

به امید روزی که مهربانی و مهرورزی و آرامش تنها آیین جهان باشد! ■



ناداستان «دنیای ما»

«نازیلا خوشنود»

دنیای همهٔ ما پر است از پنجره‌ها و دیوارها...

بعضی از پنجره‌ها بازشدنی‌اند و بعضی از دیوارها کوتاه، می‌شه ازشون بپری؛ رد بشی؛ حتی اگه پاهات درد بگیرن؛ باز یک جوری خودت رو، رد می‌کنی.

اما بعضی از پنجره‌ها باز نمی‌شن! یا قفلند یا قفل‌هایی قدیمی و زنگ‌زده دارن! از اون‌ها که حتی کلیدِ خودش هم توش نمی‌چرخه! بعضی‌هاشون هم اصلاً فقط یک چهارچوبند با شیشه‌ای ضخیم؛ راه باز و بسته‌شدن ندارن.

امان از دیوارهایی که دوروبرمون رو پر کردن.

هر کدوم رو رد کنی، باید باز هم منتظر بعدیش باشی!

دنیامون پره از دیوار و پنجره... بزرگ‌تر که می‌شیم دیوارهای نامرئی هم سراغمون میان؛ ما می‌خوریم بهشون!

می‌شکنیم... له می‌شیم... درد می‌کشیم...

اما مهم آینه که خودمون رو چطوری جمع‌وجور کنیم!

و به روی خودمون نیاریم. گاهی اوقات هم باسلیقه می‌شیم و دیوارها و پنجره‌هامون رو تزئین می‌کنیم! پرده می‌زنیم یا یک تابلوی قشنگ نصب می‌کنیم یا حتی برای دیوارهامون یک در می‌سازیم تا به روی خودمون نیاریم این دیوارها و پنجره‌ها می‌تونن سد راه ما باشن!

و صد البته که کار خیلی‌خیلی سخت و مشکلیه!

اما وقتی یاد بگیریم برای دیوارهامون در بسازیم؛ حتی یک درِ خیلی کوچیک که مجبور بشیم برای ردشدن ازش، دولا بشیم یا روی زمین سینه‌خیز بریم؛ ولی بعد از ردشدن پاشیم و با چشمانی که از اشک، تر شده به خودمون آفرین بگیم! بگیم خسته نباشی دلاور! این دیوار رو هم به سلامتی رد شدی...

برو خودت رو برای رد شدن از دیوارهای بعدی آماده کن!

باید باور کنیم جهانمون پر است از پنجره‌ها و دیوارهای کوچیک و بزرگ؛ البته که کوچیک و بزرگی اون‌ها مهم نیست!

مهم برخورد ما با این پنجره و دیوارهاست!

از هر کدوم رد بشی، بزرگ می‌شی!

رشد می‌کنی! قوی‌تر میشی!

و محکم‌تر از قبل به سمت دیوار بعدی می‌ری! و این راه طولانی‌ست و پر از فرازونشیب؛ عزیز... **خدا قوت!** ■

جستار «گستره مفهوم ادراک»



«بهمن عباس‌زاده»

تا زمانی که هر انسانی رابطهٔ خود را با هستی درک نکرده باشد، دستخوشِ هرج و مرج، بی‌چارگی و ترس خواهد بود. درکِ خود به زمان بستگی ندارد. انسان می‌تواند خود را در همین لحظه درک کند؛ اگر بگوید: فردا، خود را درک خواهم کرد؛ موجب آشفتگی و بی‌چارگی خواهد شد. همان لحظه که بگوید "خواهم فهمید"، عنصرِ زمان را به میان کشیده است و زمان همراه خودآشفتگی و پریشانی به همراه خواهد آورد ادراک در لحظهٔ "حال" رُخ می‌دهد؛ فردا برای ذهنی‌ست که علاقه‌ای به تحول در آن وجود ندارد؛ ادراک "آنی" صورت می‌گیرد؛ تحوّل فوری‌ست. آگاهیِ حضور بی‌انتهاست. در این مسیر، انجام و پایانی نیست؛ رودی است بی‌انتها. با مطالعهٔ آن و تعمّق در آن، انسان به آرامش می‌رسد. تنها زمانی که ذهن آرام است؛ تنها در آن زمان در آن آرامش، در آن سکوت است که "حقیقت" می‌تواند پا به عرصهٔ وجود گذارد فقط در آن موقع است که سعادتِ جاودانی و فعالیّتِ خلاق می‌تواند وجود داشته باشد، بدون این ادراک، بدون این تجربه، صرفاً خواندن در مورد آن معنای چندانی ندارد؛ در حالی که اگر شخص قادر به درکِ خود باشد و به آن وسیله موجب خلاقیت و دست زدن به تجربه‌ای شود که از ذهن مایه نمی‌گیرد؛ شاید در آن صورت تحولی به وجود آید.

آنچه مسلم است این است که برای وضوحِ کامل در ادراک، ذهن باید کاملاً از همهٔ آنچه در شکلِ قضاوت، حَدس و گمان، پیش داوری و یا اطلاعاتِ زائد در ذهن است آزاد و رَها باشد؛ زیرا که ادراک، آگاهی و دریافت تنها زمانی ممکن است که هیچ تصویری در شکلِ سمبل‌ها، ایده‌ها، کلمات و فُرم و قالب‌ها در ذهن وجود نداشته باشد؛ در آن صورت ادراک و دریافت یعنی روشنایی؛ ادراک عینِ روشنایی است؛ یعنی این‌گونه نیست که من روشنایی را می‌بینم؛ فقط روشنایی هست. ادارک، عمل است و یک ذهنِ پُر از تصویر و فکر و توهم، نمی‌تواند دریافت‌کننده باشد نمی‌تواند درک‌کننده باشد؛ چنین ذهنی از طریق تصاویر می‌بیند و بنابراین دیدش تحریف شده است. نکتهٔ قابل توجه این است که نَفسِ ادراک عینِ رهایی از شرطی شدگی‌هاست: رهایی از هستیِ شرطی شده. هشیاری، حساسیّت و توجّه از اَرکانِ یک هستیِ آگاه و هشیار است. و بر اساس همین بستر است که از خود می‌پرسیم که آیا ابتدا به ساکن، هر یک از ما در نگرش به هستیِ درونِ خود از هشیاری، حساسیت و توجه برخوردار هستیم؟ و آیا با تمام وجود خواهان درک عمیقِ هستیِ خود و پیرامونِ خود هستیم؟ تا زمانی که ما نتوانسته‌ایم به این سؤال پاسخِ درست بدهیم، قادر به جستجوی ثمربخشی نخواهیم بود و برای پرداختن به مقولهٔ بسیار حساس و ژرفی چون "ادراک" لازم است که نسبت به هر مقوله‌ای دیدی گسترده داشته باشیم تا بتوانیم ابعاد و شعاع هر مسئله‌ای را در زوایای متفاوت رَصَد کنیم مثلاً در مورد حساسیت و توجه بهتر است از خود بپرسیم که آیا ما در بررسی و نگاه خود به هستی، یکپارچه هشیاری و توجه هستیم؟ و اینکه آیا برای مثال به طلوع و غروبِ خورشید، توجه داریم؟ این مورد شاید به نظر یک مسئلهٔ حاشیه‌ای باشد اما به هیچ وجه چنین نیست. توجه و حساسیت یک گسترهٔ نامحدود است و کلّ هستیِ درونی و بیرونیِ هر فرد را در بَر می‌گیرد؛ و در این راستا هیچ موردی "حاشیه‌ای و غیرمهم" نیست. هر چیز و همه چیز در پرتو یک هشیاریِ حساس از ارزشِ ادراکیِ بالایی برخوردار است. باید همواره از خود بپرسیم: آیا در مشاهدهٔ چشم‌انداز درون و بیرون، زنده و هشیار هستیم؟ آیا چهرهٔ فقیر و مفلوک همسایه‌ام را با دقّت و هشیاری نگاه کرده‌ام؟ آیا نسبت به رنج‌هایی که در چهرهٔ او هست حساس هستم؟ وقتی که از کنار گدایی در پیاده‌رو عبور می‌کنم چه واکنشی نسبت به او دارم؟ و اینکه چرا من عُمق اندوه و بدبختیِ حاکم بر جهان را حس نمی‌کنم؟ یا اینکه چگونه می‌توانم با توجه به جدا کردن خود از دیگران و پناه بردن به یک انزوای خودخواسته، یک زندگیِ بامعنا داشته باشم؟

زندگی‌ای که خود در ناز و نعمت، در آرامش به سر برم در حالیکه در همه جای جهان فقر و جنگ و بی‌عدالتی حاکم است و چرا من چنین کوته‌بین، بی‌تفاوت و محدوداندیش شده‌ام؟ چرا تمایلاتم این قدر کودکانه و خواسته‌هایم تا این حدّ کوچک و حقیر است؟ چنین پرسش‌هایی که در پرتوِ گسترهٔ ادراک مطرح می‌شود نشان می‌دهد که ادراک یک مسئلهٔ کوچکِ ذهنی نیست! نَفسِ مطرح شدنِ چنین سؤالاتی در رابطه با کیفیّتِ ادراک، رفته رفته هشیاری‌ای را در انسان ایجاد می‌کند که هرگز قبلاً نظیر آن را تجربه نکرده‌ایم. پس از این کند و کاوهاست که احساس خواهیم کرد که چقدر تاکنون کرخت و غیرحساس بوده‌ایم؛ تا چه حدّ سطحی و پوچ بوده‌ایم.



عدم علاقهٔ خود را به خویشتن و به دیگران درک می‌کنیم این سؤالات و تأملات، ذهنِ تخدیر شده را تکان می‌دهد. نَفسِ آگاهی نسبت به تیره و کرخت‌بودنِ خویش، احساس تأسف عمیقی که نسبت به این تیرگی و ناهشیاری پیدا کرده‌ایم، همه چیز را دگرگون می‌کند. برای درک عمیقّ خود و هستیِ پیرامون، باید به افکار و احساسات، به الفاظ و به رفتار خود توجه کرد؛ به این ترتیب همه چیز رفته رفته از عُمق و غنای خاصی برخوردار خواهد شد که نشانهٔ عُمقِ جدیدِ ادراک در هر انسانی‌ست. در این فرایند است که انسان رفته رفته درک می‌کند که از انسانی که به حال کمون و منگ و ناهشیار و خُفته، انسانی را کشف می‌کند که این حقیقت را درمی‌یابد که در پرتو توجه عمیق و گسترده چه حقایق شگفت‌انگیزی از لابه‌لای تاریکی‌های روح قدم به روشناییِ حضورِ او می‌گذراند و نیز مهم‌تر و حیاتی‌تر از همهٔ آن‌ها کشفِ خویشتنِ خویش در پرتو این درکِ عظیم است. ما تا زمانی که خود را نشناخته‌ایم فوق‌العاده محدود و محصوریم. شعاع درک و حرکتمان چاردیواریِ یک زندانِ تاریک است! زندان اوهام و تصاویر. و تا درونِ زندان هستیم، حتی نسبت به محدودیتِ خود هم آگاه نیستیم.

ما وسعت زندگی را در یک چاردیواری تنگ و تاریک ذهنی می‌بینیم و فکر می‌کنیم "زندگی یعنی همین زندان! همین محدودهٔ توهمّی"؛ و این بدبختیِ عظیمی است برای هر انسان.! اما با کشفِ خویشتنِ خویش در پرتوِ درکِ عمیقِ هشیاری و آگاهی، دیگر یک مسئلهٔ ذهنی و تنها در محدودهٔ ذهن نیست بلکه مانند نفس کشیدن در لحظه لحظهٔ هستیِ زندهٔ انسان حضور دارد از آن پس انسان با نیرو و عمق تازه‌ای زندگی را ادارک می‌کند و درمی‌یابد که تاکنون در یک جهنمِ خودساخته‌ای به سر می‌برده است. با این ادراک و شناخت "فکر" قدرت چسبندگی و القاءدهندگی خود را از دست می‌دهد. سختی و سِفتیِ خود را از دست می‌دهد و در نهایت آرام می‌گیرد و این آرامش، عین سعادت، وجد و خُرسندی‌ست؛ و این همه در نتیجهٔ توجّه، هشیاری، حساسیت و سرانجام درکِ عمیقِ هستیِ درون است. زیرا بدون خودشناسی، بدون "خودمشاهده‌گریِ مستمر"، مشاهده‌ای که آزاد و بی‌نیاز از هر گونه تأیید و تکذیب ذهنی‌ست، انسان مانند نابینایی‌ست که در بیابانی سرگردان است و هر لحظه گرفتار دامی‌ست که "ذهن" برایش تدارک دیده است. انسانی که خود را نمی‌شناسد یک انسان خام و نابالغ است؛ اما نکته‌ای که حائز اهمیّت بالایی‌ست این است که مفاهیم عمیقِ درونی نظیرِ "ادراک عمیق" با دیگر مفاهیم درونی، در فضای گستردهٔ هشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور، دارای پیوندهای اجتناب‌ناپذیری است؛ زیرا که هشیاری مشاهده‌گرِ حضور چون نور خیره کننده‌ای‌ست که همهٔ مفاهیم والای انسانی را در درونِ فرد فعال کرده و به هستیِ زنده باز می‌گرداند از این رو به همراه فعال شدنِ ادراک، درک عمیق زیبایی، عشق و سرور نیز در درونِ انسان به هستیِ زنده باز می‌گردند؛ همان گونه که با فعال شدنِ حساسیت و توجّه و هشیاری، خلاقیت نیز در درونِ انسان به جنبش درآمده و توانائیهای انسان را به سطح بالاتری ارتقاء می‌بخشد. از این رو بین ادراک و زیبایی پیوندی بسیار ظریف و تنگاتنگ وجود دارد؛ هر چه ادراک عمیق‌تر، گسترده‌تر و پُرنفوذتر باشد؛ زیبایی نیز با تجلّیِ درخشان‌تری نمود پیدا می‌کند. از طرف دیگر ادراک عقلی و ذهنی در مسائل درونی، ادراک به معنای واقعی نیست؛ زیرا که ادراک عقلی و ذهنی همیشه جزئی، تجزیه شده و تکه تکه است و بیشتر در تحقیقات علمی و تکنولوژی مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد حال آنکه در هشیاری حضور، مهر و شفقت نهفته است. در این گونه ادراک، یک حرکت قلبی نیز وجود دارد؛ اگر این حرکت قلبی در ادراک حقیقی وجود نداشته باشد نمی‌توانید آن حساسیّت را داشته باشید. درک کردن و عمل کردنِ "هم‌زمان" یعنی زیبایی. و زمانی که به ادراکِ زیبایی نائل شدید درمی‌یابید که «انسان در خودش تمامیِ حیوانات و تمامیِ درخت‌ها و تمام پرندگان را دارد. وقتی که می‌رقصید این طاووس است که در شما می‌رقصد؛ وقتی که می‌خوانید، این فاخته است که در شما می‌خواند؛ وقتی که می‌دَوید، این آهو است که در شما می‌دَوَد؛ و زمانی که با زیبایی طلوع بر جای خود خُشکتان می‌زند؛ درختی شده‌اید که مَحو تماشای خورشید است؛ وقتی که در زیر باران می‌رقصید، چیزی را شناسایی می‌کنید که در ژرف‌ترین روح‌های تمامیِ درختان رُخ می‌دهد و هنگامی که سرشار از نور می‌شوید تمامی ستارگانِ عالم در شما به تجلّی درمی‌آیند. و این ادراک عظیم به شما می‌گوید که: انسان ترکیبی از تمام هستی‌ست: زنده، رقصان، آوازخوان و مسرور. و زمانی که ذهن آرام و ساکت است هیاهوی شکوهمندِ هستی در تو سَر بَر خواهد داشت؛ آنگاه چیزی مانعِ حرف زدنِ تو با درختان نیست و کسی مانعِ رقص تو در باد و یا گفتگوی تو با ستارگان نخواهد بود».

فرایند "درک" مانند فرایندِ آمورختنِ ذهنیِ ریاضیات با فشار و تحمل صورت نمی‌گیرد. برای درک، نیاز به فشار به ذهن نیست؛ فقط کافی‌ست طبیعتِ درون را درک کنی؛ از طرف دیگر ادراک یک تلاش ذهنی نیست. ادراک، سعی در کنترل کردنِ چیزی نیست. زیرا که تلاش و کنترل تولید اغتشاش و انقباض می‌کند. ادراک یک واقعهٔ خودانگیخته است. فقط "پذیرش" است که درهای ادراک را به روی انسان می‌گشاید. پس. بگذار ادراک، تنها قانونِ تو باشد. همه چیز را به ادراک واگذار کن. اگر ادراک نتواند کاری کند؛ پس کاری نمی‌توان کرد. تغییر و تحولِ حقیقی فقط و فقط از طریق ادراک امکان‌پذیر است. پذیرش در واقع به این معناست که شما نوعی از انرژی را که با آن روبه‌رو شده‌اید و تاکنون برایتان شناخته شده نبوده است را می‌پذیرید و آن را به

درونِ خود دعوت می‌کنید آن انرژی در درونِ شما می‌ماند و به مرور به ماهیتی دیگر و به نوعی دیگر از انرژی در خدمت شما قرار می‌گیرد همان چیزی که روانشناسی اکنون از آن با عبارت "قورت دادنِ قورباغه" از آن یاد می‌کند. پس مرحلهٔ نخستینِ درکِ واقعی، "پذیرش" است.

اولین و مهمترین "ادراک" برای هر انسانی درکِ این حقیقتِ بزرگ است که ناهشیاری در انسان یک عادتِ ذهنیِ خُشک و تخدیرکننده بیش نیست. درک و دریافتِ این حقیقت، کلیدی برای گشایش فضای بی‌نهایتِ هستیِ درونی‌ست. و هر انسان تا زمانی که به فضای درک عمیقِ هستی وارد نشده است؛ قادر به دریافتِ شعورِ کیهانیِ خود نخواهد بود و این به آن معناست که در تمام طول زندگیِ خود در محدودهٔ تنگ و تیرهٔ "منِ ذهنیِ" خود محبوس بماند و هیچگاه به معنای حقیقیِ "زنده بودن" و "هستی ورزیدن" پی نخواهد بُرد و این کمترین هزینه‌ای‌ست که انسانِ ناهشیار محکوم به پرداختِ آن است.

برای عبورِ انسان از "ناهشیاری" به فضای ادراک و هشیاری، پاکسازی ذهن از هر گونه "هم هویتیِ" آشکار و پنهان، امری ضروری و الزامی‌ست.

شاید این سخن بسیار غیرمترّقبه به نظر برسد. ولی یکی از بزرگترین انحرافات و حتی می‌توان گفت یکی از بزرگترین گناهان انسان، هویت گرفتن ناآگاهانه و ناهشیارانهٔ ذهنِ انسان با چیزهای پیرامونش است. هویت گرفتنِ ناآگاهانهٔ ذهنِ انسان با مکان‌ها، افراد، نقش‌ها و حتی با تصاویری و واژه‌ها و رؤیاهای خود یکی از بزرگترین منابع "هم هویتی"های هر انسانی‌ست! به تعبیری روشنتر می‌توان گفت که انسان ناآگاهانه و با میل و رغبتِ درونی، خود را با نقش‌های ذهنی، "فریب" می‌دهد. و به این طریق "لحظهٔ حال" و اِشراف به این لحظه را می‌پوشاند. و در واقع از "واقعیّت موجود" به "رؤیای ناموجود" پناه می‌بَرَد و این آغازِ یک انحراف از لحظه‌ای‌ست که تغییر و تحوّل در آن صورت می‌گیرد. انسان هر لحظه با رؤیایی، فکری، خیالی، و توهمّی "خود" را می‌فریبد و این فریبها حجم بزرگی از ذهنِ ناهشیار را به خود مشغول می‌دارد.

به همین دلیل است که نقش پاکسازی ذهن از هر گونه "هم هویتی" چه در شکلِ مثبتِ ذهنیِ آن و چه در شکلِ منفیِ آن از اهمیّت فوق‌العاده‌ای برخوردار است! و باز هم درست به همین دلیل است که نقش "تُهیا" به معنای خالی کردنِ کاملِ ذهن از هر گونه تصویر، ایده، انگاره و توهمّی، این چنین در تغییر هویتِ انسان از ناهشیاری به هشیاری حقیقی، دارای اهمیّت اساسی است. از این رهگذر است که انسان زمینهٔ روحی و روانیِ خود را جهت ایجاد یک ساختار آگاهانه در درون را پایه‌ریزی می‌کند: پس از این پاکسازی و استمرار آگاهانه در تداومِ لحظه به لحظهٔ آن است که "زمینه" برای یک ادراک عمیق، روشن و بسیار حساس مُهیا می‌گردد. هستی، بدون "حساسیت" نسبت به همهٔ اَبعاد هستی، چه درونی و چه بیرونی، مانند راه رفتن در فضای وهم و کابوس است! و سرانجام حقیقتِ بزرگی که نمی‌توان در این رابطه از ذکرِ آن صرف‌نظر کرد این حقیقت است که "هستی‌ورزی" و یا به تعبیر دیگر "زندگی کردن" در اساس یک "رابطه" است.

انسان در هر وضعیتی که باشد حتی زمانی که در خواب عمیق به سر می‌بَرَد در نوعی از "رابطه" خواهد بود؛ انسان بی‌رابطه، انسانی مرده است. در واقع هستی، همان "رابطه" است. انسانی که از همهٔ پیوندها خود را رَها می‌کند و به غاری در کوه‌های هیمالیا هم پناه می‌بَرَد، برای تهیّهٔ غذا و زنده ماندنِ خود به "رابطه" نیازمند است و بهتر است گفته شود که انسان برای زنده ماندن حتی در حداقل‌ها هم به مجموعه‌ای از "روابط" نیازمند است و برای تنظیم و هدایت این روابط، چه در درون و چه در بیرون، با دنیای اطراف، نیاز به ادراکی روشن و حضوری هشیارانه دارد؛ چه در غیر این صورت هستیِ انسان در لایه‌هایی از جهل و بطالت و بی‌هودگی سپری خواهد شد و این تأکیدی است بر نقش آگاهی و ادراک در مواجه با آنچه با نام هستی از آن یاد می‌کنیم. این یک وظیفه و یک رسالت بزرگ است که هر انسانی باید روح و روانِ خود را از چنبرهٔ یک ذهنِ منگ، غیرحساس، کرخت و ملول رَها سازد.

انسان گیج و منگ که در یک "منِ ذهنیِ" بسیار تنگ و محدود با کیفیت‌هایی نظیر حَسَد، حرص، طمع و خشم و نفرت زندگی می‌کند باید به این درک و دریافت برسد که آنچه او به نام "زندگی" سپری می‌کند حتی از مرگ هم بسیار زیانبارتر است؛ حتی اگر به خیال خود به کامروایی و امکانات بسیار نیز نائل گردد؛ چرا که کامروایی‌های چنین انسانی در اوج ناهشیاری خواهد بود.

والاترین خلاقیت در انسان، خلقِ خویشتنِ خویش است. والاترین دست‌آورد انسان آفرینش آگاهیِ تمام در درون است؛ ساختنِ یک تمامیّت و یگانگی و یکپارچگی در درون: و این همان اوجی‌ست که در پرتو "ادراک عمیق" حاصل می‌شود.■





جستار «حال نزار مطبوعات»

«محمدمسعود سلامتی»

پس ازمدت ها چندی پیش به بهانه کتابی روانه راسته کتابفروشی های میدان انقلاب شدم. درمسیرم ازکنار یک دکه مطبوعاتی گذرکردم که خاطراتی دور را زنده می‌کرد. نشریاتی با زیور گونه گون ساکت و خموش درحالیکه گوشه‌ای از پیاده رو را فرش کاغذین کرده بودند، ملتمسانه نگاه رهگذران را به خود می‌خواندند. آنچه درابتدا به چشم می‌آمد تعدد روزنامه‌ها بود که انگار رونق جراید را به رخ می‌کشید. اما جنبه ناخوشایند آن بود که ازهرروزنامه نسخه‌های اندکی وجود داشت. ضمن آنکه اطراف کیوسک هم پرنده پرنمی زد. درآن لحظات که تیتریک و سو تیترها را از نظر می‌گذراندم. بخاطرآوردم که زمانی مردم برای خرید روزنامه کنارهمین دکه‌ها چگونه صف می‌کشیدند. گاه چه بحث‌های داغی را درهمان صف‌ها شاهد بودم. اما چه شد که مطبوعات به چنین روزگاری دچار شدند.

شاید اولین نکته‌ای که به ذهن هر پرسشگری می‌رسد پیامدهای اجتناب ناپذیر گذرازموج سوم تافلر و پا نهادن به موج چهارم (عصرمجازی) باشد. اما اگرچنین است پس چرا درحالیکه کشور ما با جمعیتی قریب به ۹۰ میلیون نفر، به گفته آن مقام رسمی شمارگان کل نشریاتش به ۱ میلیون نسخه هم نمی‌رسد اما درکشوری مثل ژاپن با ۱۲۴ میلیون جمعیت تیراژ تنها دو نشریه‌اش (آساهی و یومیوری) درمجموع ۱۵ میلیون نسخه را هم پشت سر می‌نهد. مگر دامنه برخورداری از فناوری‌های نوین و تبعات آن بر جامعه ما بیشتراز مردم آن کشوراست؟ آمار تکان دهنده دیگری حاکی است تیراژ دو روزنامه سراسری که قدمت بیشتری ازکل روزنامه‌های درحال انتشارمان دارند به ۱۰۰۰۰ نسخه هم نمی‌رسد.

برخی از دست اندرکاران مطبوعات عواملی نظیر قیمت کاغذ، تورم روزافزون و نابرابری توزیع یارانه دولتی بین روزنامه‌ها را به عنوان دلایل کاهش تیراژ مورد توجه قرار داده‌اند. اما باز این مساله هم نمی‌تواند دلیل کافی باشد بلکه شگفت آورخواهد بود هرگاه گفته شود روزی اجزای این معادله معکوس بود. به خاطر دارم در نیمه دهه هفتاد (سالهای ۱۳۷۳ تا ۱۳۷۵) هفته نامه‌ای منتشرمی شد که گرچه عمرکوتاهش توام با چند وقفه بود اما به قول مسوول توزیع آن نشریه، هربار که از انتشار باز می‌ماند یا دوباره کاراز سر می‌گرفت قیمت‌ها در بازارکاغذ جابجا می‌شد. بی گمان این رخدادعجیب ناشی ازتاثیر تیراژ بالای آن نشریه بود.

کاهش تیراژ تنها دردی نیست که مطبوعات را به حال نزار واداشته بلکه بنابرآمارهای غیر رسمی برغم همین تیراژ محدود بسیاری از این روزنامه‌ها بین ۴۵ تا ۷۰ درصد نسخه‌های برگشتی دارند.

مدتی قبل فرهیختگان یکی از روزنامه‌های صبح تهران طی یاد داشتی دلیل بی رغبتی مردم به خواندن روزنامه‌ها را انتشارخبرهای تکراری و به اصطلاح «کپی – پیست» خوانده و اظهارتاسف نمود که این امردر بسیاری از رسانه‌های مکتوب ایران به امری معمول تبدیل شده است که درطولانی مدت ضربه‌های جبران ناپذیری برپیکرنیمه جان مطبوعات وارد می‌کند. شاید این نکته درخور توجه توضیحی براین مهم باشد که چرا برغم تعدد نشریات، دامنه شمارگان آن افزایش نمی‌یابد.

سرانجام درامتداد سلسله علل و شاید بن مایه شاخصه‌های پیش گفت، می‌بایست بر تأمین امنیت شغلی روزنامه نگاران و عوامل مطبوعات اشاره نمود. چرا که درصورت تضمین قانونی و قابل اتکای این مهم است که می‌توان آثارو نتایج آن را در جلب خوانندگان بیشتر و به تبع آن افزایش تیراژ روزنامه‌ها شاهد بود.■



سفرنامه «ورسک تا جنگل زیولا»



«امیر عمان»

با یک مُشت آدم حسابی

یکشنبه، تور جنگل‌نوردی زیولا (حرف واو را با ساکن بخوانید) با هدف رسیدن به آبشار ترز را، از شرکت ریل‌گشت خریدم. و تا زمان حرکت که پنجشنبه ۲۱ فروردین بود؛ چند روزی وقت داشتم. وسایل مورد نیاز سفر، مثل قمقمه آب، زیرانداز یک نفره و کرم ضدآفتاب (از نوع مردانه‌اش!) را تهیه کردم. از هوش مصنوعی، که دیگر پی‌تی‌جان یا دوست خوبم صدایش می‌کنم؛ و او نیز رفیق جان خطابم می‌کند؛ سوالی پرسیدم: سلام پی‌تی‌جان، معنی این عبارت را می‌دانی؟ (There and back again)

او به سرعت پاسخ داد: این جمله معروف از جی.آر.آر.تالکین نویسنده ارباب حلقه‌هاست.

سپس چند ترجمه برای آن پیشنهاد کرد. به عنوان کسی که عقاید آخرالزّمانی دارد و تلاش می‌کند ادای آینده‌پژوه‌های دانشگاه شریف را در آورد، فیلم سه‌گانه ارباب حلقه‌ها و سه‌گانه هابیت را خیلی دوست دارم. در شروع فیلم، بیلبو بگینز تلاش می‌کند خاطرات سفر عجیبش در دوره جوانی به کوه تنها را، در قالب کتابی بنویسد. و ابتدای کتاب آن جمله پرمعنا را می‌نویسد؛ که گویی چکیده‌ای از کل سفر پر مخاطره‌اش است؛

به آنجا رفتم و بازگشتم!

داستان یک هابیت

نوشته بیلبو بگینز

جمله‌ای عجیب، که به نظرم در بطن تمام سفرنامه‌های جهان پنهان است. در هر سفر به جایی دور از خانه می‌رویم، با رخدادهایی روبرو می‌شویم، تجربه‌هایی کسب می‌کنیم، و در نهایت به دایره امن‌مان باز می‌گردیم، اما هنگام بازگشت دیگر آن آدم قبلی نیستیم. گویی روحیات و خلق و خوی ما نیز تحت تأثیر سفر دچار جابجایی شده‌اند. در این سفر یکروزه برای من نیز اتفاقی از این جنس افتاد، البته در مقیاسی کوچکتر… من نیز به آنجا رفتم و بازگشتم!

قبل از سوار شدن به قطار…

شب قبل سفر، ساعت ۹:۳۰ خوابیدم. ساعت ۲ صبح بیدار شدم و ۲:۴۵ از شهرک ولیعصر نظرسیتی، عازم تهران گشتم. ابتدا می‌خواستم برفی را تا میدان راه‌آهن ببرم و در پارکینگ‌های آنجا بگذارم. تماس تورلیدر؛ به نام مهربان محسن مظاهری؛ منصرفم کرد. ماشین را به دهکده اکباتان بردم و در اطراف بلوک بی‌یک پارک کردم. سپس با اسنپ عازم میدان راه‌آهن تهران شدم. ساعت حرکت قطار ۵: ۳۰ صبح بود و ما قرار بود یکساعت زودتر روبروی اطلاعات راه‌آهن باشیم. من ۴: ۳۰ رسیدم و فکر می‌کردم اولین نفری باشم که رسیده. اما تقریباً آخرین نفر بودم! چه همسفران وقت شناسی! اولین جاذبه گردشگری که محسن نشان‌مان داد، سقف سالن راه‌آهن بود، با شکل تقریبی صلیب‌های شکسته، ردپایی نامحسوس از آلمان نازی بر سقف!

سوار شدن به قطار…

کارت ملی‌ها نشان دادیم و از گیت عبور کردیم و خود را به واگن قطار رساندیم. شرکت ریل‌گشت در آن‌روز سه تور برگزار می‌کرد. هر تور هجده نفر شرکت کننده و یک تور لیدر داشت. مسافران هر سه تور قرار بود در ایستگاه ورسک پیاده شوند و بعد از گردشی مختصر در اطراف پل ورسک به رستوران کبریا برای صرف ناهار بروند، و پس از ناهار، هر گروه با تور لیدر خودش برنامه مخصوص به خودش را شروع کند. ابتدا در کوپه‌ای، با چهار نفر از گروه هجده نفره‌مان، در یک کوپه شش تخته، هم کوپه‌ای شدم. یک خاله مهربان اما با دیسیپلین مثبت، به نام نرگس. خاله نرگس دو تا از خواهر زاده‌هایش به نام‌های زهرا و ملیکا را به این سفر آورده بود. و دختری دیگر به نام حمیرا که مثل من به تنهایی ثبت نام کرده بود. از ما پنج نفر، دو نفر برنامه نویس بودند. همان ابتدا زهرا جمله جالبی گفت که به نظر من از دید مارکتینگ، معنادار است. او گفت: 《همین تور رو توی اینترنت با قیمت دو میلیون هم می‌شد پیدا کرد. شاید به نظر شما مبلغ سیصد، چهارصد هزار تومن چیزی نباشه، اما برای خیلیا همین اختلاف مبلغ کم هم مهمه و سراغ تور ارزون‌تر می‌رن. برای همین مسافرای بهتری توی تورهای گرون‌تر پیدا می‌شن.»

اندکی بعد، به خاطر تنظیم نفرات کوپه، محسن خان مظاهری مجبور شد کوپه مرا عوض کند. رفتم به کوپه چهار زوج جوان که از شرکت کنندگان یکی دیگر از تورهای ریل‌گشت بودند. عجیب است که در این کوپه نیز دو برنامه نویس حضور داشتند! صبحانه بسته‌بندی شده شرکت ریل گشت را دریافت کردیم؛ شامل یک بسته نان لواش کارخانه‌ای، یک

پنیر کوچک، یک عسل قوطی کبریتی، یک بسته سس مانند از کره بادام زمینی، چای کیسه‌ای و شکر و قند و لیوان کاغذی. بسته عصرانه را نیز همزمان تحویل دادند که شامل یک کیک و یک کافی میکس بود. ساعتی بعد، حمیرا نیز به این کوپه منتقل شد. با حضور سه برنامه نویس، حس می‌کردم بار مهندسی کوپه به شدت بالا رفته است! دو زن و دو شوهر جوان دوستان بامزه‌ای بودند، مردها هر دو در یک شرکت کار می‌کردند. مشغول یک بازی کارتی، به نام اُنو شدند. خودشان می‌گفتند شبیه هفت خبیث در پاسور است. ما را نیز به بازی دعوت کردند، اما من می‌خواستم کمی چرت بزنم و چند تا عکس از پنجره قطار بگیرم. این بود که نپذیرفتم .اما ساعتی بعدش یک بازی به نام دور؛ که در گوشی موبایل‌شان بود به صورت شش نفره انجام دادیم. یک ترکیب دو تا سه کلمه‌ای بود که یار همگروهی باید با اشاره‌های غیر مستقیم مفهومش را می‌رساند تا ما بتوانیم حدس بزنیم. قطار اما بی‌توجه به بازی‌های ما می‌رفت و می‌رفت. صدای حرکت قطار بر روی ریل را خیلی دوست دارم. اگر چشمانتان را ببندید و گوش به آن بسپارید، کم‌کم به حالت خلسه دل‌نشینی می‌رسید... چی‌چیک...چی‌چیک...چی‌چیک...

قطار خوب ما، در محور ریلی تهران-گرگان در حال حرکت بود. طول این محور ۴۹۷ کیلومتر است و ما قرار بود در کیلومتر ۲۶۴ از قطار پیاده شویم، در ایستگاهی به نام ورسک .در اینترنت یافتم که به تیرک‌های زیر ریل راه‌آهن تِراوِرس می‌گویند، یا به قول غلامعلی آهنگر دادگر: ریل بند. تروارس ها در قدیم بیشتر از جنس چوب بودند. چوبی که مدت‌ها در گازوئیل خوابانده شده بود. بعدها از جنس آهن و امروزه بیشتر بتنی هستند. عرض ریل استاندارد در کشور ما، ۱۴۳۵ میلیمتر است. این استاندارد در کشورهایی همچون؛ آمریکا، بریتانیا، اسرائیل، ژاپن و استرالیا نیز استفاده می‌شود. با دانستن این اندازه، ناگهان احساس کردم با گردشگرانی که هم‌اکنون در آن کشورها با قطار در حال سفرند، از نظر عرض سفر اشتراک دارم! تور لیدر یکی دیگر از سفرهای ریل‌گشت، به راهروی قطار آمد، میکروفون بلوتوثی‌اش را به سر کرد تا توضیحاتی در مورد مسیر سفر آن‌روز، به ما بدهد. به راهروی واگن آمدیم تا بهتر توضیحاتش را بشنویم. او گفت: در این سفر کوتاه، با دو تا از آثار ثبت شده کشورمان در یونسکو، مواجه خواهیم شد. اولی همین خط راه‌آهنی است، که در حال سفر بر روی آن هستیم. و دومی؛ جنگل میلیون ساله هیرکانی که به سویش می‌رویم. ساخت راه‌آهن تاریخچه‌ای پر پیچ و خم دارد. از اواسط دوران قاجار صحبت ساختش شروع شد و همزمان مخالفت‌هایی نیز آغاز شد. یک خط کوتاه چهارده کیلومتری از رشت تا بندر انزلی (خوشتاریا)، یک خط هشت کیلومتری از تهران تا حضرت عبدالعظیم (ماشین دودی)، و یک خط شصت و هفت کیلومتری در جنوب (برای کارهای نفتی انگلیسی‌ها)، اولین تلاش‌ها برای راه‌آهن ایران بود. اما جدی‌ترین تلاش ابتدا از سال ۱۳۰۶، و به طور خیلی خیلی جدی‌تر، از سال ۱۳۱۰ شروع شد. راه آهن سراسری ایران، طی قراردادی با شرکت کامپساکس، و با تأمین بودجه از مالیات ۲ ریالی بر هر سه کیلو قند و شکر، و مالیات ۶ ریالی بر هر سه کیلو چای، ساخته شد. جایی روایت شده بود که این مالیات کفایت نکرده و مجبور به برداشت از ذخیره نقره دولتی نیز شده‌اند. در نهایت؛ روز چهارم شهریور ۱۳۱۷ در ایستگاه چشمه سفید شهر اراک، آخرین پیچ راه‌آهن سراسری شمال-جنوب ایران، توسط رضاشاه پهلوی، سفت شد. در آن تاریخ ۱، ۳۹۴ کیلومتر طول داشت. و امروز حدود ۱۵، ۰۰۰ کیلومتر.

و اما جنگل هیرکانی؛

جنگلی رؤیایی که از حدود ۲۵ تا ۵۰ میلیون سال پیش به ما رسیده است. این جنگل عجیب را، عظیم‌ترین فسیل زنده دنیا نامیده‌اند. ذخیره‌گاه گونه‌های مختلف گیاهی و یک موزه مسحور کنندهٔ طبیعی! هیرکانی حدود ۵۵ هزار کیلومتر مربع مساحت دارد (تقریباً چهار برابر مساحت استان تهران). و در بخش‌هایی از پنج استان ایران قرار گرفته است، عمده آن در استانهای مازندران، گیلان و گلستان، و مقدار بسیار کمی در اردبیل و خراسان شمالی. همچنین کمتر از یک درصد کل جنگل‌های هیرکانی، در کشور آذربایجان قرار دارد. جنگل هیرکانی؛ یا به نام دیگرش جنگل کاسپینی-هیرکانی؛ مابین حاشیه جنوبی دریای کاسپین و کناره شمالی رشته کوه البرز آرمیده و از همان‌جا به ایران و جهان لبخند می‌زند!

به کوپه خود بازگشتیم، و از مناظر زیبایی که قطار از کنارش عبور می‌کرد، لذت می‌بردیم. زمین سبز، درختان پر شکوفه، نهرهای پر آب، تپه‌هایی با شکل‌های عجیب و چین‌های موجی شکل. حمیرا؛ خاطره جالبی از مادرش تعریف کرد: «مامانم عاشق ماهیه! هر وقت می‌ریم شمال همش چشمش اینور اونوره که یه تابلویی چیزی مربوط به ماهی پیدا کنه. وقتی‌هم تابلو ماهی رو پیدا می‌کنه، مجبورمون می‌کنه بریم دنبالش. از مسیر سخت و جاده خاکی و تنگ هم هراسی نداره. یه وقتا جاهای خوبی هم پیدا می‌کنه. مثلاً یه چشمه طبیعی که کنارش پرورش ماهی زدن. بعدش کلی ماهی برای

خودش و داداشاش می‌گیره و بزور تو ماشین جا میده. به مامانم گفتم که به خدا دیگه باهات نمیام شمال، از بس که همش میری دنبال ماهی!»
از پنجره قطار به بیرون نگاه کردم و ناخودآگاه به دنبال تابلوی ماهی بودم! به حمیرا گفتم: شانس آوردیم مادرتون نیومده، وگرنه با هر تابلوی ماهی، راننده قطار رو مجبور می‌کرد بره به سمت حوضچه پرورش ماهی! همگی به این شوخی خندیدیم، اما من به طور جدی تا پایان سفر، به تمام تابلوهای ماهی شرطی شده بودم! قطار همچنان می‌رفت و می‌رفت... چی‌چیک... چی‌چیک!
پس از عبور از چند تونل و رسیدن به ارتفاعی بالا، ابتدا یک آبشار پهن آهکی را زیر پایمان دیدیم، و بعد از دو تونل دیگر، رسیدیم به تونل‌هایی پیچ در پیچ در محدوده‌ای موسوم به سه خط طلا! در واقع یک جاده ریلی است شبیه بخش مارپیچ جاده چالوس که ارتفاع زیادی را از کوه پایین می‌آید. بخش‌های پر پیچ و خمش در دل کوه پنهان است و فقط سه خط کوتاه غیر موازی در سه ارتفاع مختلف هنگام خروج از تونل‌ها پیدا می‌شود.
قطار با عبور از این سه خط، از بالای تپه خودش را ابتدا به پل ورسک و سپس ایستگاه ورسک می‌رساند. آن ارتفاع زیاد توسط تونل‌های قوسی شکل در دل کوه، با حداکثر شیب مجاز، اندک اندک کاسته می‌شود. ابتدا قطار داخل دل کوه شد و در مسیری دایره‌ای شکل دور زد. پس از دور زدن از دل کوه خارج شد.
و از روی بالاترین بخش سه‌خط طلا عبور کرد. دوباره وارد کوه شد و دوری دایره‌ای زد و خارج شد. رسیدیم به دومین بخش سه خط طلا. و پس از دور دایره‌ای آخر، از روی آخرین بخش سه خط طلا نیز عبور کردیم. و بعد از تونلی، رسیدیم به پل ورسک. از داخل قطار چیز خاصی مشخص نبود. در نهایت رفتیم به سمت ایستگاه ورسک. محسن می‌گفت: در این مسیر ریل‌بان‌هایی هستن که روزانه ۸ ساعت در دل کوه با پای پیاده در حرکتن تا مسیر ریل رو پاکسازی کنن.

از ایستگاه ورسک تا ناهار...

مسافران هر سه‌تور در ایستگاه ورسک پیاده شدند و به استقبال سرویس‌های بهداشتی شتافتند! سپس به سمت مینی‌بوس‌ها راه افتادند. در بیرون ایستگاه منظره دوری از پل ورسک پیدا بود، و مسافران عکس می‌گرفتند. من که هنوز با باقی گروه هجده نفره‌مان ملاقات نکرده بودم، دیدم که سیزده نفر جلوی منظره ورسک ایستاده‌اند تا محسن از آن‌ها عکس و ویدئو بگیرد. در انتهای ویدئو به پیشنهاد محسن همگی اعلام کردند: تور راهیان نوری!
سوار مینی‌بوس شدیم و به زیر پل ورسک رفتیم، یک چایخانه آنجا بود و محسن برایمان چای زغالی گرفت. آنجا یکی از خانم‌های تور خودش را معرفی کرد و گفت با خواهرشوهر و چندتا از فامیل‌ها آمده‌یم. همان جا بود که فهمیدم مسافران تور جنگل زیولا به دو بخش نامتقارن تقسیم شده‌اند:
۱ -بخش سیزده نفره نوری‌ها؛ شامل چند جاری و خواهرشوهر و چند جوان و نوجوان.
۲ -بخش پنج نفره غیر نوری‌ها؛ شامل خاله نرگس، زهرا، ملیکا، حمیرا و من.
گروه نوری زیر پل ورسک عکس انداخت، گروه غیر نوری نیز هر کدام جدا جدا. محسن هم عکس می‌انداخت و هم پل ورسک را توضیح می‌داد:
پل ورسک از شاهکارهای مهندسی است و سال ۱۳۱۵ توسط رضاشاه افتتاح شده است. دهانه پل ۶۶ متر و ارتفاع آن از ته دره، ۱۱۰ متر است. این پل، با وسایل ابتدایی آن‌روز و با سیستم خرپا، ساخته شده. شرکت دانمارکی کمپساکس، ۷۰ سال پل را ضمانت کرده. امروز ۸۵ سال است که از پل استفاده می‌شود و از نظر ایمنی، با سنسورهایی تحت نظارت تیم مهندسی دانشگاه شریف است. در دوره جنگ جهانی دوم، توسط وینستون چرچیل، نخست وزیر وقت انگلیس، پل پیروزی نام گرفت. پروفسور آل. فون. رابسوویچ مهندس سازنده پل ورسکه، که حدود دو سال همراه خانواده‌اش در خانه‌ای پایین دست پل، و در کنار رودخانه ورسک زندگی کرده. البته مهندسین نخبه دیگری هم در ساخت پل اون رو همراهی می‌کردن.
دوباره سوار مینی‌بوس شدیم و محسن گفت که به دیدن یکی از کوچکترین کلیساهای ایران می‌رویم. کلیسایی که اتفاقاً خوب هم حاجت می‌دهد! اما فقط یک حاجت مطرح کنید. و بعد توضیح داد که در زمان ساخت پل ورسک، مهندسین مسیحی از رضاشاه خواستند تا برای انجام مراسم مذهبی‌شان، کلیسایی برایشان بسازد. و رضاشاه نیز این کلیسای کوچک را ساخت. با ظرفیت دوازده نفر، با یک محراب و سه‌پله که مخصوص مراسم مذهبی‌شان است. من به محسن گفتم: مطمئنم این کلیسا حاجت می‌ده، چون مهندسین کار درست پل‌ورسک اینجا نیایش می‌کردن!
نزدیک کلیسای سانتا باربارا دِ کَتلوم، که به کلیسای سرخ آباد معروف است، پیاده شدیم و علاوه بر عکس گرفتن، به توصیه محسن از لواشک‌های محلی مغازه کنار کلیسا نیز خریدیم.

موقعی که سوار مینی‌بوس شدیم، من به همسفران نوری و غیر نوری گفتم: من حاجتم رو گرفتم!
همه تعجب کردند و من لواشک‌ها را نشان دادم. در ادامه مسیر، محسن دهانه غار بزرگی را از دور بر سینه کوه نشان‌مان داد و گفت که نامش غار اسپهبد خورشید است. قوس دهانه غار یکی از عظیم‌ترین دهانه‌های غار طبیعی دنیاست. طول قوس طاق چهل متر است. و درون غار به صورت تالاری بیضی شکل، به درازای ۷۵ متر، عرض ۲۵ متر و ارتفاع ۱۵ متر است. در برابر غار، دیواری با سنگ و ساروج چیده شده و تا مدخل آن ادامه دارد. بنای این دیوار به دوره ساسانیان بر می‌گردد. در مقابل غار پرتگاه مهیبی قرار دارد که ورود به آن‌را بسیار مشکل می‌سازد.
به دلیل وجود آب آشامیدنی در غار، امکان مقاومت به مدت طولانی، در آن وجود داشته است. این غار از آثار ثبت شده میراث فرهنگی ایران است، اما هنوز اجازه بازدید عمومی ندارد.
همچنان به مسیر ادامه می‌دادیم، محسن خواهش کرد پرده‌های مینی‌بوس را ببندیم و از راننده درخواست موزیک کرد. پرده‌ها نازک بودند به‌راحتی می‌شد خیابان را نگاه کرد. و من خوشحال بودم که اگر یک‌تابلوی ماهی سر راهمان باشد حتماً آنرا می‌بینم! موزیک پخش شد و ما با رعایت وجدان کاری، دست می‌زدیم و با آهنگ می‌خواندیم. و چند نفر که هنر بیشتری داشتند سر و گردنی نیز تکان می‌دادند. موزیک به جاهای حساس خود رسید و دو تا از هنرمندان دیگر طاقت نیاوردند. یک هنرمند از گروه نوری و یکی از گروه اقلیت غیر نوری به وسط مینی‌بوس آمدند. با یک دست میله بالای سرشان را گرفتند و با دست دیگر و اقصا نقاط بدن، حرکات موزون جالبی را به نمایش درآوردند! محسن نیز این وسط نخ‌ها ول می‌داد که بماند! رسیدیم به شهر شیرگاه، که به قول محسن؛ به خاطر تعداد زیادی پل، به شهر پل‌ها نیز معروف است. برخی از این پل‌ها تاریخی هستند که فرصتی برای بازدید از آنها نداشتیم. به رستوران کبریا رسیدیم. این رستوران در یکی از قسمت‌های سریال پایتخت نشان داده شده، همانی که بهنام بانی هم به آنجا آمد و یک اجرای کوتاه انجام داد. گروه سیزده نفره نوری دور یک میز مستطیلی بزرگ نشستند، و گروه اقلیت غیر نوری دور یک میز گرد متوسط. ناهار اکبر جوجه خوردیم. به این فکر کردم که اگر مامان حمیرا همراهمان بود، به جای اکبر جوجه، ماهی کبابی بر بدن می‌زدیم! بعد از نهار محسن گفت: الان دو حق انتخاب دارید. یکی اینکه برویم جنگل نوردی. و دوم اینکه همین‌جا بخوابیم. غیرنوری‌ها خواب را انتخاب کردند. فکرمی‌کنم انتخاب نوری‌ها نیز همین بود. اما محسن مجبورمان کرد گزینه اول را انتخاب کنیم! پس به اجبار سوار مینی‌بوس شدیم. و به یک فروشگاه، جلوی ایستگاه راه‌آهن شیرگاه رفتیم. بیشتر کوله‌ها را در انبار فروشگاه گذاشتیم و تقریباً دست خالی، مسیر پیاده روی طولانی‌مان شروع شد.

پیاده‌روی روی ریل، تا جنگل زیولا...

حدود ساعت ۳ ظهر وارد ایستگاه شیرگاه شدیم و به طور نیمه قانونی شروع کردیم به ریل‌نوردی با پای پیاده. ساعت ۷ عصر از همین ایستگاه باید سوار قطار برگشت‌مان می‌شدیم. پس از مدتی از ریل رد شدیم و به کوچه‌های آسفالته روستای زیبایی وارد شدیم. از چند کوچه عبور کردیم و به رودخانه‌ای عریض رسیدیم. به نظرم بیش از سی متر عرض داشت. از پل آهنی بزرگی عبور کردیم، یک مسیر برای خودرو داشت و دو مسیر در طرفین پل برای پیاده‌ها. پس از کمی پیاده روی در کوچه‌های روستا، دوباره به ریل راه‌آهن نزدیک شدیم، با یک تفاوت بزرگ. این‌بار در سمت راست‌مان جنگلی پر درخت می‌دیدیم که صدای پرنده‌هایش روح‌مان را نوازش می‌داد. خاله نرگس گفت: آدم بارها با ماشین خودش میاد شمال، و فقط از فاصله‌ای دور از جلوی این جنگلا رد میشه. برای دیدن زیبایی این جنگلا از نزدیک، دقیقاً باید از همین تورا استفاده کرد.
چنددقیقه‌ای پیاده روی کردیم و به محوطه صاف بزرگ‌تری رسیدیم. پر از درختان توسکا، با میوه‌هایی شبیه میوه مخروطی کاج، در اندازه بچه‌گانه‌اش! در این قسمت قطار دیگری ایستاده بود که محسن می‌گفت قطار گردشگری است. مسافرانش را همان‌جا ابتدای جنگل پیاده کرد، و در همان فضای صاف پر درخت، خواننده‌ای می‌خواند، چند نفری می‌رقصیدند، بلال فروشی بلال می‌فروخت و یک خانم محلی، کماج شمالی سرخ می‌کرد و محصولاتی شبیه رب انار و رب آلوچه داشت. ما اما باید ادامه می‌دادیم. دوباره روی ریل آمدیم و پس از حدود یک کیلومتر، محسن خان دستور ورود دوباره به دل جنگل را دادند. در این قسمت جنگل تاریک‌تر بود که نشانی بود از تراکم بیشتر درختان. یک شیب تند کوتاه پیش رویمان بود. چند نوری و یک غیر نوری انصراف دادند و همان‌جا ماندند. از شیب بالا آمدیم و پس از چند دقیقه پیاده روی به آبشاری کوتاه در محوطه‌ای خیره کننده رسیدیم.
دوآبشار کم ارتفاع زیبا، پیش رویمان بود. تنه دو درخت کج شده که از پایین تا بالا پوشیده از خزه بود. یک سنگ بیضی

شکل، به اندازه کله یک دایناسور بزرگ، جلوی آبشارها قدرت‌نمایی می‌کرد. عمق مسیر رود در دل جنگل تا حدی پیدا بود. البته رود فعلی کم آب شده است. اما همین کم‌آبش نیز برای ما منظره‌ای نایاب به حساب می‌آمد. دخترهای جوان گروه، برای عکس خودشان را کشتند! محسن نیز همکاری خوبی با آنها داشت. انواع و اقسام عکس و ویدئو، برای پروفایل و استوری تولید شد. با چرخش سر از جهات مختلف و تاب دادن مو! از من نیز عکس زیبایی گرفت که بابتش راضی‌ام از محسن جان مظاهری.

انرژی نهفته در هیرکانی، چنان جاذبهٔ پر از آرامشی داشت که نمی‌توانستیم از آنجا دل بکنیم. انگار این منظره از چند میلیون سال قبل منتظر دیدار ما بوده است. از همان زمان که سه تکه خشکی بزرگ از اطراف اقیانوس تِتیس به هم پیوستند و از برخوردشان البرز و زاگرس پدید آمد. اقیانوس تتیس منقرض شد و باقیمانده آن اقیانوس در گودالی بزرگ به نام دریای کاسپین برای ما به یادگار ماند. می‌دانید؟ اروپاییان نیز عاشق ذخیره‌گاه طبیعی هیرکانی‌اند. چون پس از آخرین عصر یخبندان، جنگل‌هایشان از بین رفت و برخی از درختانش منقرض شدند. مثل درخت ارزشمند انجیلی. هیرکانی، پناهگاهی میلیون ساله، برای درخت انجیلی و ده‌ها گونه گیاهی و جانوری است.

به سختی با اعماق آن اقیانوس منقرض شده، خداحافظی کردیم و عازم برگشت شدیم. وقت کم بود، بر سرعت‌مان افزودیم و کل مسیر برگشت را از روی ریل حرکت کردیم. دوباره رسیدیم به محوطه‌ای که قطار گردشگری توقف کرده و مردم شادی می‌کردند. کمی نشستیم. به روشی که محسن گفت خودمان را معرفی کردیم و هرکس گوشه‌ای از ایران را برای مسافرت توصیه کرد. من غار علیصدر و روستای کندوان تبریز را پیشنهاد دادم. اما دلم هنوز پیش جنگل زیولا و ادامه مجموعه آبشارهای ترز بود، که فرصت نداشتیم ببینیم.

بازگشت...

دوباره و با سرعتی بیشتر به ریل نوردی ادامه دادیم تا به ایستگاه شیرگاه رسیدیم. چون وقت کم بود، من و محسن و تنها پسر گروه نوری، رفتیم و همه کوله‌ها را از انبار فروشگاه آوردیم. قطار رسید. محسن شماره کوپه و تخت هرکس را اعلام کرد و ما در محل خود جاگیر شدیم. این‌بار کوپه من، با تک پسر گروه نوری و یک مسافر آقای دیگر، یکی شد. شام را زود آوردند. یک ساندویچ الویه کوچک بود با نوشابه. کمی بعد قطار در ایستگاهی توقف کرد و بیست دقیقه برای نماز وقت داد. پس از بازگشت، از خستگی، فوری تخت‌ها را باز کردیم، چراغ را خاموش کرده و دراز کشیدیم. تا خود تهران در حالت خواب و بیداری، چرت‌هایی کوتاه زدم. بیست دقیقه قبل از رسیدن به تهران، مأمور قطار همه را بیدار کرد. چراغ روشن شد. تخت‌ها رابستیم. وسایلمان را جمع کردیم و آماده باش نشستیم. ساعت ۲ صبح، قطار به ایستگاه راه‌آهن تهران رسید. پیاده شدیم. در وسط مسیر، محسن و دو تور لیدر دیگر را دیدم که ایستاده بودند و با مسافران تور که برای خروج عجله داشتند، با لبخند، خداحافظی می‌کردند. این حرکت کوچک نیز، از دید مارکتینگ معنادار است.

اسنپ گرفته و تا شهرک اکباتان رفتم. سوار برفی شدم و خودم را به نظرسیتی رساندم. پس از کمی جمع و جور کردن و دوش گرفتن، ۵ صبح به تخت‌خواب خزیدم. امیدوار بودم خواب باقی آبشارهای ترز را ببینم! بازدید کامل از شهر شیرگاه، جنگل زیولا و آبشارهای ترز در چند ساعت امکان‌پذیر نیست. به نظرم سفری ۴-۳ روزه می‌طلبد تا به لذتی عمیق از این مناطق برسیم. بااین‌حال همین سفر کوتاه یک‌روزه و پیاده‌روی چندساعته در دل جنگل هیرکانی زیولا، غنیمت بزرگی بود که شکر خدا نصیبم شد.

به آنجا رفتم و بازگشتم!

اما نه آن امیر قبلی! ■

اَلِف‌عُمان؛ جمعه ۲۹ فروردین ۱۴۰۴



جستار «تلخ و شیرین»

«نازیلا خوشنود»



وقتی فلش را به پخش‌کننده ماشین وصل کردم، این آهنگ پخش شد: «تلخی رو تو خوب بلدی، شیرین‌بودن کار تو نیست!...»
جا خوردم، بارها صدای این خواننده رو شنیده بودم؛ ولی این‌بار برایم خیلی دردناک به‌نظر آمد!
چرا تلخی؟ مگه طعم دیگری در دنیا نیست که وجودت به تلخی عادت کرده؟!
ناخودآگاه دوباره آهنگ را از اول گوش کردم؛ یک‌بار، دوبار، سه‌بار...
صدای خواننده هم، حزن و اندوه مرا چند برابر می‌کرد! آخه چرا تلخی؟
مگر طعم دیگری در دنیا برای انتخاب نیست! اصلاً می‌گوید «تلخی رو تو خوب بلدی!»؛ پس حتماً یادش گرفته‌ای؛ تلخی که در وجود آدم به این دنیا نمی‌آید. آنقدر هم این تلخی واضح نمی‌شود که صدتا شاعر برایش شعر بگویند و صدها آدم دیگر راجع به آن آواز بخوانند!
عجبا! پس توی طفلک بیچاره، تلخی رو بلد شدی! کی یادت داده تلخ باشی؟ کی بهت گفته شیرین‌بودن کار تو نیست؟!
اتفاقاً تلخی را نه کسی قبول دارد، نه بهش عادت می‌کند. شنیدی می‌گویند تلخی‌اش را گرفتیم؟!
آدم باید شیرینی را خوب بلد باشد تا دوست‌داشتنی باشد و همه براش بمیرند! بگویند: «به‌به! عجب آدم درست و درمونیه فلانی؟! حظ می‌کنیم باهاش بشینیم!»
دیدی می‌گویند: «هرچی تلخه، مثل زهرمار می‌مونه؟!»
دقیقاً عین ته خیار، تلخ و زهرماری! هرکی بچشد، دوستش که ندارد هیچ، تف می‌کند در سطل زباله. آن‌وقت توی طفلک بیچاره، رفتی بلد هم شدی؟
واقعاً خنده‌دار است! حالا یک سؤال، کدام آدم نادانی به تو گفته شیرین‌بودن کار تو نیست؟
اتفاقاً اگر نمی‌دانی، به تو یادآوری کنم که شیرین‌بودن، آسان‌تر است!
اصلاً صدتا طعم دیگر هم وجود داشت که بلد شدنش از تلخی به مراتب آسان‌تر است.
یک دفعه یک رانندهٔ عصبانی و تلخ و اخمو، دستش را گذاشته بود روی بوق که بگوید: «خانوم برو خونه‌ات بشین، آهنگ گوش کن!»
از ترس پایم را گذاشتم روی گاز و تا ته فشار دادم!
آهنگ دوباره برگشت از اول
«تلخی رو تو خوب بلدی، شیرین‌بودن کار تو نیست!» ■



جستار «طالبان و ممنوعیت تحصیل دختران»

«کلثوم حسینی»



پس از آنکه طالبان تحصیل دختران و زنان در دانشگاه‌ها و سایر مؤسسات آموزش عالی را ممنوع کرد، مراکز آموزش پرستاری و مامایی تنها روزنه امید آنها برای ادامه تحصیل بود اما رهبر طالبان طی فرمانی این امید را نیز از میان برد.

سال تحصیلی در سال ۲۰۲۴ در افغانستان از چهارشنبه آغاز شد لیکن بدون دخترانی که طالبان آنها را از حضور در کلاس‌های فراتر از کلاس ششم منع کردند، و این کشور تنها کشوری‌ست که محدودیت‌هایی برای تحصیل زنان دارد.

وزارت معارف طالبان آغاز سال تحصیلی جدید را با برگزاری مراسمی جشن گرفت که خبرنگاران زن اجازه حضور در آن را نداشتند. در دعوت نامههای ارسالی به خبرنگاران آمده است: به دلیل نبود مکان مناسب برای خواهران، از خبرنگاران زن عذرخواهی می‌کنیم. ممنوعیت تحصیل دختران همچنان بزرگترین مانع طالبان برای به رسمیت شناخته شدن به عنوان حاکمان قانونی افغانستان بوده تا اینکه «روسیه» امارات اسلامی طالبان را به رسمیت شناخت. این اقدام روسیه در حالی انجام می‌شود که دیپلمات‌های غربی می‌گویند، مسیر به رسمیت شناختن طالبان تا زمانی که این حکومت حقوق زنان را رعایت نکند، بسته است. درحالی که تاریخ افغانستان و روسیه، تاریخ پیچیده و خونین است. طالبان بعد از استقرار مجدد در افغانستان محدودیت‌های زیادی را برای زنان وضع کرده است، زنان و دختران اجازه کار و آموزش را ندارند و حتی برای رفتن به بیرون از خانه هم نیاز به محرم شرعی دارند.

برخی از تاثیرات منفی ممنوعیت تحصیل دختران افغانستان را با هم مرور می‌کنیم.

کاهش توانمندی اقتصادی و توسعه: عدم دسترسی به تحصیلات و آموزش، موجب کاهش توانمندی اقتصادی و توسعه در کشور می‌شود که کاهش نیروی کار، کاهش نرخ تولید و کاهش درآمد ملی را به همراه دارد.

کاهش شاخص‌های سلامتی: عدم دسترسی به تحصیلات و امکانات صحی، موجب کاهش شاخص‌های سلامتی و صحی در بین جامعه شده و به طور خاص برای زنان و دختران افغان بسیار آسیب‌زننده خواهد بود. بعد گذشت چهارسال از روی کارآمدن طالبان، اکنون بیمارستان‌ها با کمبود دکتر و پرستار زن مواجه شده است.

افزایش فقر و بیکاری: عدم توانایی در دستیابی به آموزش و تحصیلات، موجب خواهد شد که بسیاری از دختران و زنان افغان از فرصت‌های شغلی مهم و پردرآمد بازمانند و در نتیجه فقر و بیکاری در جامعه افزایش می‌یابد.

افزایش تعداد ازدواج‌های زودهنگام: عدم دسترسی به تحصیلات، موجب می‌شود بسیاری از دختران و زنان افغان در سنین پایین به ازدواج تن دهند و از فرصت آموزش و پیشرفت در شغل و حرفه‌ای که می‌پسندند، باز بمانند.

پیمان حقیقت‌طلب، پژوهشگر ایرانی حوزه مطالعات مهاجران افغانستانی و مدیر پژوهش اندیشکده دیاران با گفتگوی اختصاصی با شفقنا به تحلیل و بررسی موضوع ممنوعیت از تحصیل دختران در افغانستان پرداخته است و درباره آثار و تبعات ممنوعیت تحصیلی دختران در افغانستان گفت: کودک‌همسری باعث تباهی نسل حاضر می‌شود و علاوه بر تباهی نسل حاضر، در مورد نسل‌های آینده هم احتمالاً شاهد تباهی خواهیم بود. مادری که باسواد نیست، مطمئناً با احتمال خیلی زیادی کودک باسوادی تربیت نخواهد کرد. بسیاری از تحقیقات علمی هم روی این امر، صحه گذاشته‌اند که میزان تحصیلات مادر با میزان تحصیلات فرزندان در آینده رابطه مستقیمی دارد. اگر هم رابطه علت و معلولی نباشد، رابطه هم‌زمانی وجود دارد و احتمال اینکه یک مادر کم‌سواد، فرزند کم‌سواد داشته باشد بیشتر است و این بدین معناست که در آینده در افغانستان جمعیت کم‌سواد خواهیم داشت.

تحصیل دختران افغانستان برطرف کننده نیازهای اجتماعی کشور است که همواره از همه‌جهات نادیده گرفته شده است. و اکنون خیلی از مادران بچه‌هایشان را به فروش می‌گذارند یا حتی دختر کودکشان را به ازدواج با پیرمرد، بخاطر پول و سیرکردن شکم خانواده اجبار می‌کنند. طالبان نه تنها این موضوع را نادیده می‌گیرند، بلکه گاهی تشویق هم می‌کنند.

ممنوعیت تحصیل دختران، فقط عدم تحصیل ساده نیست بلکه آینده یک کشور را می‌سازد.

با وضعیت فعلی در افغانستان و تصمیماتی که طالبان در مورد نسل‌های آینده افغانستان گرفته‌اند؛ پسران نسل آینده نیستند بلکه دختران نسل‌های آینده‌اند.



جستار «خودت را روی کاغذ پهن کن!»



«اکرم دهقان»

نوشـــتن، یعنی توانایی ترجمه درونی‌ترین احســـاســـات به کلمات؛ سفری بی‌نظیر که همیشه از درون خودمان می‌آغازد. سـفری مکتوب که می‌توانیم خودمان را روی کاغذ بیاوریم تا قابل لمس شویم و بهتر خودمان را بپذیریم.

وقتی قلم را به دسـت می‌گیریم و فکرهایمان را روی صـفحه جاری می‌کنیم، گویی باری از ذهنمان برداشـــته می‌شـــود. چیزی شـــبیـه گفت‌وگو بـا درون خودمـان! چیزی فراتر از ترکیب کلمات روی کاغذ؛ ســـفری ســـاده که مثل نیرویی جادویی برای خلق آرامشی بی‌نظیر عمل می‌کند.

نوشـــتن، تخلیه ذهنی اســـت. گاهی اوقات افکار پراکنده و حس‌های پیچیده درون ذهنمان چنان ما را خســـته می‌کنند کـه بـه ابزاری نیـاز داریم تـا این بـارهـا را از خود دور کنیم. فرصتی که به ما کمک می‌کند افکارمان را دسته‌بندی کنیم، آن‌ها را به بررســی و تحلیل بکشــانیم و حتی به راه‌حل‌هایی برســیم که شــاید در ذهنمان به‌تنهایی نمی‌توانســتیم پیدا کنیم.

علاوه بر این، کمک می‌کند احسـاسـاتمان را بهتر بشـناسـیم؛ وقتی کلمات را روی کاغذ می‌آوریم، احســاســاتمان در قالب واژه‌ها قابل لمس و درک می‌شـــوند. فرآیندی که ناخودآگاه نوعی خودشـناسـی به ما هدیه می‌دهد؛ اینکه چه چیزی ما را خوشحال، ناراحت یا مضطرب می‌کند.

نوشـتن، فرصـتی اسـت برای سـکوت در برابر هیاهوی دنیای بیرون و شـــنیدن صـــدای درونی‌مان؛ صـــدایی که اغلب در شـــلوغی‌هـای روزمره فراموش می‌شـــود. وقتی افکـار و احســـاســـاتمان را در قالب کلمات می‌ریزیم، گویی از میانه بی‌نظمی، نظمی تازه برپا می‌کنیم؛ مثل سـفری درونی که ما را به لایه‌های عمیق‌تر خودمان هدایت می‌کند.

نوشـــتن، نه صـــرفاً برای ســـیاه‌کردن کاغذها، بلکه برای نفس‌کشـیدن ذهن و روح اسـت. در هر واژه‌ای که بر صـفحه نگاشـته می‌شـود، بخشـی از وجودمان به تصـویر کشـیده می‌شـــود؛ گویی در حالی‌که قلم روی کاغذ ســـفر می‌کند، خرده‌ریزهای اندیشـه، احسـاسـات خاموش و حتی آرزوهای دوردست، جانی دوباره می‌گیرند.

وقتی کسی افکار و احساسات خود را بنویسد، در واقع در حال تصفیه ذهنی است. لحظاتی که اندوه یا اضطراب بر ما ســـنگینی می‌کنـد، نوشـــتن همچون چراغی در تـاریکی می‌درخشـــد. حتی اگر مشـــکلات همانجا و در لحظه حل نشـوند، نوشـتن می‌تواند دیدگاه جدیدی به ما ببخشـد که به مسائل از زاویه‌ای تازه نگاه کنیم.

اما نوشـــتن فقط برای لحظات سـخت نیسـت. در زمان‌های خوب، وقتی اشـــتیاق، عشـــق یا الهام درونمان موج می‌زند، نوشـتن می‌تواند به ما کمک کند آن لحظات را برای همیشـه در خاطرمان حک کنیم. از یاد نبریم که بســیاری از لحظات زیبا و الهام‌بخش زندگی در گذر زمان به فراموشـــی ســـپرده می‌شـوند، مگر آنکه آنها را به آغوش صـفحات بیاوریم. در این فرآیند، آن لحظات از دســترس فراموشــی خارج و در دنیای کلمات ماندگار می‌شوند.

نوشتن، نوعی جسارت است. جسارت برای بیان صادقانه آنچه در اعماق وجودمان می‌گذرد. شـــاید گاهی این فرآیند کمی دردناک به نظر برســـد، به‌ویژه زمانی که با حقیقتی تلخ یا احساسی پیچیده روبه‌رو می‌شویم. اما همین جسارتِ صداقت است که ما را به رشد و خودشناسی می‌رساند.

نوشتن به ما اجازه می‌دهد تا روایتگر داستان‌های خود باشیم که ارزش گفتن و نوشـــتن را دارد؛ داســـتان‌هایی که گرچه ممکن اســت کوچک یا بزرگ، ســاده یا پیچیده باشــند، اما همه‌شان منعکس‌کننده جایی از مسیر زندگی ماست.

و نهایتاً، نوشتن پلی میان ما و دیگران است. وقتی اندیشه‌ها، احسـاسـات یا تجربه‌هایمان را می‌نویسـیم و آنها را با دیگران به اشـــتراک می‌گذاریم، این عمل نوعی گفت‌وگوی جمعی ایجاد می‌کند. در این اشـــتراک‌گذاری اســـت که متوجه می‌شویم ما تنها نیستیم؛ دیگرانی نیز هستند که احساساتی مشـــابه ما دارند و تجربه‌هایشـــان به نوعی بازتاب زندگی خودمان است. پس، نوشتن تنها یک فعالیت نیست؛ نوشتن، راهی اســـت برای گشـــودن دروازه‌های ذهن و قلب. ابزار قدرتمنـدی کـه می‌توانـد مـا را بـه آرامش و تعـادل درونی برساند.

بنـابراین، هرگـاه احســـاس کردید کـه زنـدگی بیش از حد پیچیده شده، ذهنتان شلوغ است و احساساتتان در هم گره



خورده یا شاید حتی زمانی که سادگی روزمره‌تان لبریز از خوشبختی است، پیچی بردارید، قطعات ذهن و قلبتان را باز و خودتان را روی کاغذ پهن کنید.

این کار را حتماً امتحان کنید؛ با این کار خودتان را دوباره کشف و شاید آرامش واقعی را در سفر بین سطرها پیدا خواهید کرد و حتی پاسخی برای پرسش‌هایی که مدت‌هاست در ذهنتان جاری‌اند، خواهید یافت.

حال آنکه نوشتن از خود، اولین و مهم‌ترین گام در مسیر نویسندگی است. پس، بیایید خودمان، افکارمان، احساساتمان، زخم‌هایمان، تجربه‌هایمان و لحظه‌های شیرینمان را روی کاغذ پهن و به زبان واژه‌ها بدل کنیم تا در دنیای کلمات، زنده‌بودن را بیابیم؛ چون زنده‌بودن یعنی یک قلم و دفتر و جسارتی برای نوشتن...

به قول دیالوگ فیلم هزاردستان: «ضیافت حالاست: سفره کاغذ پهن؛ قدحِ مرکّب پُر؛ اشتهایت چه شد قلم؟ بنوش، به نوشتن درآ ای تشنه ایام محبس؛ برقص بر این سردِ سفیدِ لغزنده صفحه کاغذ. سوز دل کن، آتش بزن این برگ خشک سوزنده را، یک جرقه کبریت تو اجاق سرد گذشته را مشتعل می‌کند...!

ترجمه

رمان ترجمه «شب»؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»
داستان ترجمه «هروارد به خود می‌آید»؛ «اِم. آی. اِبوت»؛ «اسماعیل پورکاظم»
داستان ترجمه «پسرکی با یک صدف کوچک»؛ «کورنِلیوس ماتیوس»؛ «اسماعیل پورکاظم»









داستان ترجمه «پسرکی با یک صدف کوچک»

نویسنده «کورنِلیوس ماتیوس»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار قدیم بر اثر وقایع ناخوشایندی که رُخداد، پس از اندک زمانی تمامی مردم یک ناحیهٔ بزرگ فوت کردند و هیچکس بجز دو کودک بی پناه که یکی پسر و دیگری دختر بچّه ای بیش نبودند، باقی نماندند.

وقتی که والدین بچّه ها در گذشتند، آن‌ها کاملاً در خواب بودند. دختر کوچولو که از نظر سنی اندکی بزرگتر بود، قبل از برادرش از خواب بیدار شد.

دخترک به اطرافش نگریست امّا هیچکس را بجز برادرش در آنجا ندید. پسرک در آرامش کامل خوابیده بود و در رؤیاهای شیرین خویش غوطه می‌خورد. دختر کوچولو آرام و بی صدا بسترش را جمع کرد و در گوشه‌ای گذاشت.

برادر دخترک در پایان روز دهم بدون اینکه بتواند چشم‌هایش را بگشاید، شروع به حرکت کرد.

پسرک چند روز پس از آن وضعیّت خویش را تغییر داد و به پهلوی دیگرش غلطید و برای یک مدت دراز دیگر همچنان در خواب باقی ماند.

پسرک آنچنان در خواب خویش خُشنود و راضی به نظر می‌رسید و لبخند بر لب داشت اِنگار دائماً با رؤیاهای شیرین خویش دست به گریبان است.

خواهر کوچولو اصلاً نتوانست بیش از این به او بنگرد زیرا پسرک علاوه بر اینکه لبخندی آسمانی بر لب داشت، به خوبی مشهود بود که یک دسته نور درخشان از سر و صورتش خارج می‌گردد و محیط اطرافش را با شکوه خاصی روشن می‌سازد.

دخترک پس از یک مدت کوتاه به دختری بالغ تبدیل شد امّا پسر کوچولو بر خلاف خواهرش از روند رشد بسیار کُندی برخوردار بود لذا همچنان کوتاه باقی ماند در حالیکه در سال‌های قبل از وقوع حادثه کاملاً از رشد عادی بهره می‌برد.

مدت مدیدی طول کشید، تا پسر بچّه توانست بر روی زمین بخزد.

زمانی که پسر کوچولو قادر به راه رفتن شد آنگاه خواهرش تیر و کمان کوچکی برای وی ساخت. خواهر همچنین صدف جادئی کوچکی را بر اطراف گردن وی آویزان کرد و گفت: من از این به بعد شما را "دایس ایمید" یعنی "پسرکی با یک صدف کوچک" می‌نامم. این صدف می‌تواند از جان شما محافظت نماید و هرگاه که لازم باشد، شما را نامرئی سازد.

پسرک هر روز با کمان کوچک خویش به قصد شکار از خانه خارج می‌شد و با تیرهای چوبی به پرندگان کوچک تیراندازی می‌کرد.

اوّلین پرنده‌ای که پسرک موفق به شکار آن شد، یک سینه سُرخ جنگلی بود. خواهر وقتی که پسرک پرندهٔ شکار شده را به وی داد، بسیار خوشحال گردید. او با دقت پرنده را آماده ساخت و جداگانه برای خوردن برادرش کنار گذاشت.

پسرک روز بعد توانست یک موش خرمای قرمز شکار نماید.

> دخترک به اطرافش نگریست امّا هیچکس را بجز برادرش در آنجا ندید. پسرک در آرامش کامل خوابیده بود و در رؤیاهای شیرین خویش غوطه می‌خورد.

خواهر آن شکار را نیز آماده ساخت و برای خوردن برادرش کنار گذاشت.

پسرک روز سوّم به شکار یک کبک دست یافت که آن را برای وعدهٔ شام مصرف کردند.

پسرک پس از آن جرأت و شهامت بیشتری بدست آورد و به ماجراجوئی در فواصل دورتری از خانه پرداخت.

بر میزان مهارت و موفقیّت پسرک هر روز افزوده می‌شد، تا جائیکه موفق به شکار حیواناتی چون آهو، خرس، گوزن شمالی و دیگر حیوانات درشت هیکل جنگلی گردید.

سرانجام پسرک با وجود قامت خیلی کوچکی که داشت، به یک شکارچی بسیار ماهر تبدیل شد.

او هر بار با دست پُر از جنگل باز می‌گشت و شکارها را تحویل خواهرش می‌داد.

هر دفعه که پسرک به محیط خانه وارد می‌شد، دسته‌ای از نورها که از سرش منشأ می‌گرفتند، اطرافش را به نحو عجیب و با شکوهی روشن می‌ساختند.

پسرک کم کم به سنین بلوغ گام نهاد امّا از نظر قد و قامت همچنان نظیر بچّه ها باقی مانده بود.

او یک روز که در جستجوی جانوران شکاری به هر سو سَرَک می‌کشید، بطور اتفاقی به دریاچهٔ کوچکی رسید.

این زمان فصل زمستان بود و آب‌های راکد در اثر سرمای شدید هوا اکثراً یخ زده بودند. پسرک بر روی یخ‌های دریاچه مردی با هیبت غول آسا را در حال شکار سگ‌های آبی مشاهده کرد.



او خود را با آن مرد عجیب و عظیم الجثه مقایسه کرد و دریافت که در قیاس با آن مرد به اندازهٔ یک حشره به نظر می‌رسد.
پسرک در ساحل دریاچه نشست و به نظارهٔ رفتار و حرکات مرد عجیب پرداخت.
وقتی که مرد غول آسا تعداد زیادی از سگ‌های آبی را کشت آنگاه تمامی آنها را در یک سورتمهٔ دستی که به همراه داشت، گذاشت و به سمت خانه‌اش به راه افتاد.
پسرک وقتی که این چنین دید، بلافاصله از سر راه مرد عجیب کنار رفت و سپس به تعقیب وی پرداخت.
پسرک که با مالش دستش بر روی صدف جادوئی توانسته بود، نامرئی گردد، خودش را اندک اندک به سورتمهٔ مرد غول آسا نزدیک کرد و در یک فرصت مناسب توانست دُم یکی از سگ‌های آبی را ببرد.
او سپس با غنیمتی که به دست آورده بود، به سمت خانه دوید.
مرد غول آسا زمانی که با سورتمه و سگ‌های آبی که شکار کرده بود، به خانه‌اش رسید، از مشاهدهٔ یکی از سگ‌های آبی که دُمَش قطع شده بود، بسیار شگفت زده شد.
قهرمان کوچک ما روز بعد نیز به کنار همان دریاچه رفت.
مرد غول آسا که از ساعاتی پیش در آنجا مشغول شکار سگ‌های آبی شده بود، مجدداً سورتمه‌اش را بار زده و در حال بازگشت بود.
پسرک به چابکی به طرفش دوید و خودش را در پشت سر مرد غول آسا به سورتمه‌اش رساند و توانست دُم یکی دیگر از سگ‌های آبی را که توسط مرد عجیب شکار شده بود، قطع نماید.
غول پس از اینکه سورتمه‌اش را به خانه برد، با نگاهی به سگ‌های آبی شکار شده به موضوع آگاهی یافت لذا با خود گفت: برایم بسیار جای شگفتی است.
این چه جانوری است که هر روز مرا فریب می‌دهد؟
من باید او را غافلگیر نمایم و قلب او را همچون سگ‌های آبی هدف نیزه‌ام قرار بدهم.
مرد غول آسا فراموش کرده بود که او آن همه سگ‌های آبی را بدون اجازه از یک سد آبی به دست می‌آورد که در اراضی متعلق به "دایس ایمید" و خواهرش قرار دارد.
روز بعد، مرد غول آسا مجدداً شکار کردن خویش را در سد آبی کنار دریاچه دنبال نمود و در پایان دوباره توسط "دایس ایمید" تعقیب گردید.

این زمان مرد غول آسا بسیار چالاک‌تر و سریع‌تر از روزهای قبل حرکت می‌کرد لذا قبل از "دایس ایمید" به نزدیک خانه‌اش رسید. او قصد داشت با بیشترین سرعتی که در توان داشت، سورتمه‌اش را به حرکت در آورد، تا هیچ چیز و هیچکس نتواند او را غافلگیر نماید امّا پسرک درست در زمانی که سورتمهٔ دستی به داخل خانه رانده می‌شد، به مقصودش رسید و توانست دُم یکی دیگر از سگ‌های آبی شکار شده را ببرّد.
مرد غول آسا که موجودی صبور و شکیبائی بود، براستی خشم خود را در اجرای این حیله بخوبی کنترل می‌نمود زیرا او چگونه می‌توانست، خشمگین گردد زمانیکه نمی‌توانست هیچ نشانه و یا تصوّری از دشمن نامرئی خویش داشته باشد.

پسرک وقتی که این چنین دید، بلافاصله از سر راه مرد عجیب کنار رفت و سپس به تعقیب وی پرداخت.

چشمان تیزبین مرد غول آسا براستی نیازمند دقّت بیشتری بودند و در غیر این صورت "دایس ایمید" با صدف جادوئی که به عنوان هدیه از خواهرش دریافت کرده بود، هر زمان که می‌خواست می‌توانست نامرئی گردد و مقصودش را به انجام برساند.
غول که هیچ اثری از دزد دُم شکارهایش نمی‌دید، به خشم آمد و با صدای بلند شروع به داد و فریاد نمود.
او مرتباً کلماتی را بر زبان می‌آورد و با دقّت به اطراف می‌نگریست، تا بتواند هر اثر یا ردّپائی را ببیند امّا هیچ چیزی نیافت.
او فقط مشاهده می‌کرد که اثر گام‌های ناشناختهٔ بسیار سطحی از فردی که آنجا را ترک می‌کرد، در پشت سرش باقی می‌مانند.
روز بعد مرد غول آسا توانست مشکل نامرئی بودن تعقیب کنندهٔ خویش را با رفتن زودهنگام به سدّ آبی حل نماید و بر این اساس زمانی که "دایس ایمید" به آنجا آمد، فقط ردپاهای او را در آنجا یافت زیرا مرد غول آسا شکارهایش را برداشته و تا آن زمان از آنجا دور شده بود.
پسرک با سعی و تلاش بسیار به تعقیب مرد غول آسا پرداخت امّا نتوانست او را گیر بیاورد.
وقتی که "دایس ایمید" به دیدرس خانهٔ غول رسید، مرد غریبه در جلوی خانه‌اش قرار داشت و مشغول کندن پوست سگ‌های آبی شکار شده‌اش بود.
"دایس ایمید" که در تمام این مدت نامرئی شده بود، در همانجا ایستاد و مشغول نظارهٔ وی گردید.
پسرک با خود اندیشید: من می‌خواهم به غول این امکان را بدهم که نگاهی به من بیندازد.



این زمان مرد عجیب که یک غول جشن‌ها و مهمانی‌ها به نام "مانابوزو" بیش نبود، بسوی وی نظر انداخت و او را دید.
غول پس از ملاحظه و وارسی وی گفت:
ای مرد کوچک، شما کیستید؟
من قصد کشتن شما را در فکرم می‌پرورم.
"دایس ایمید" پاسخ داد:
شما حتی اگر چنین قصدی هم داشته باشید، هیچگاه قادر به انجام آن نخواهید بود.
"مانابوزو" پس از اینکه چنین سخنانی را از مرد کوچولو شنید، بلافاصله وی را قاپید امّا درست زمانی که فکر می‌کرد، او را در دستان خویش گرفته است، او رفته بود.

"مانابوزو" پس از اینکه چنین سخنانی را از مرد کوچولو شنید، بلافاصله وی را قاپید امّا درست زمانی که فکر می‌کرد، او را در دستان خویش گرفته است، او رفته بود.

"مانابوزو" فریاد زد: آهای مرد کوچک، کجا رفتید؟
"دایس ایمید" در پاسخ گفت: من اینجا درست در زیر کمربندتان هستم.
"دایس ایمید" که حدس می‌زد بزودی زیر ضربات غول واقع می‌شود و خُرد و خمیر خواهد شد، سریعاً از دست‌ها و پاهای دراز غول پائین رفت لذا وقتی که غول کمربند خویش را گشود، نتوانست مرد کوچک نامرئی را در آنجا بیابد.
غول با صدای خشمناک و غضب آلودی فریاد زد:
آهای مرد کوچک، پس کجا رفته‌اید؟
"دایس ایمید" جواب داد:
من اینک در سوراخ سمت راست بینی شما هستم.
غول "مانابوزو" بینی خود را با فکر اسیر کردن پسرک با دو انگشت خویش محکم گرفت و با قدرت فشار داد امّا بلافاصله صدای پسرک را از فاصله‌ای دورتر بر روی سطح زمین شنید.
پسرک بسیار خُشنود بود که غول بینی خودش را بدون هیچ موفقیتی آزرده است.
این زمان صدائی از مرد کوچولوی نامرئی به گوش غول رسید:
خداحافظ "مانابوزو"،
حتماً دُم سگ‌های آبی شکار شدهٔ خودتان را بشمرید آنگاه در می‌یابید که من یکی دیگر از آنها را بریده‌ام، تا به خواهرم بدهم.
"دایس ایمید" هیچگاه حتّی در زمان سرگرمی و یا پرسه زدن نیز خواهرش و آرزوهای او را از یاد نمی‌برد.
پسرک درحالیکه از آنجا دور می‌شد، با صدای بلندی گفت:
خداحافظ شکارچی سگ‌های آبی
او همچنان که از خانهٔ غول فاصله می‌گرفت آنگاه خودش را بار دیگر مرئی ساخت و در این هنگام دسته‌ای از نورها از سرش خارج شدند و محیط اطراف وی را با شکوه خاصی روشن ساختند.
این رویداد که "مانابوزو" این زمان بر اطراف سر پسرک مشاهده می‌کرد، در حقیقت خارج از درک و فهم وی بود. او هیچ شانسی برای فهمیدن ماجرا نداشت.
زمانی که "دایس ایمید" به خانه بازگشت، به خواهرش گفت که زمان جدا شدن آنها از همدیگر فرا رسیده است.
"دایس ایمید" گفت: من باید به راه دوری بروم و این سرنوشت نهائی من و شما می‌باشد.
او ادامه داد: خواهر عزیزم، من بزودی به یک سفر طولانی می‌پردازم.
به من بگوئید که شما در کجا قصد اقامت دائم دارید؟
دخترک گفت: من قصد دارم به جائی بروم که نور خورشید هر روز صبح از آنجا طلوع می‌کند.
من همیشه سمت شرق و سرزدن خورشید را دوست می‌داشته‌ام.
هر روز اوّلین اشعه‌های نورانی خورشید از آنجا سرچشمه می‌گیرند و این چنین به نظرم می‌آید که منطقهٔ طلوع خورشید زیباترین بخش آسمان می‌باشد.
خواهر پس از اندکی مکث ادامه داد:
برادر عزیزم، پس از آنکه من به آنجا برسم،
هر جا که ابری را ببینید،
در همان مسیر از رنگ‌های مختلف
آنگاه می‌توانید بیندیشید که خواهرتان در حال رنگ آمیزی آنها است.
پسرک گفت: خواهر عزیزم،
من نیز قصد دارم که برفراز کوه‌ها و صخره‌ها به زندگی خویش ادامه بدهم.
در آن صورت من می‌توانم هر روز در اوّلین فرصت ممکن به دیدارتان موفق گردم.
در کوهستان زلال‌ترین آب‌ها در جویبارها جریان دارند.
هوای آنجا بسیار پاک و منزه است.
انوار طلائی خورشید بر فراز سرم درخشیدن می‌گیرند.
در آن صورت همگی مرا تا ابد با عنوان "پوک آنین" یا "مرد وحشی کوچک کوهستان‌ها" خواهند خواند.
پسرک آنگاه ادامه داد:
امّا قبل از اینکه ما برای همیشه از همدیگر جدا شویم، من باید



بروم و با سعی و تلاش خویش دریابم که کدام "مانیتو" یا "روح اعظم" بر سراسر زمین فرمان می راند و بفهمم که کدام یک از آنها با ما دوستانه و یا دشمنانه رفتار می‌کنند.
پسرک آنگاه خواهرش را ترک کرد و در گسترهٔ گیتی به مسافرتی طولانی پرداخت و در انتها گذرش به اعماق زمین افتاد. او هر کجا که می‌رفت، به نیکی عمل می‌کرد و از آنچه می‌دید، درس و عبرت می‌گرفت.
پسرک سرانجام در اعماق زمین به یک روح اعظم برخورد.
روح اعظم مذکور دارای یک کتری بسیار بزرگ بود، که همواره بر روی آتشی عظیم می‌جوشید.
این روح اعظم از عموزاده‌های بسیار دور "مانابوزو" به شما می‌آمد. او از حیله‌ها و کلک هائی که "دایس ایمید" به خویشاوند عزیزش "مانابوزو" زده بود، به خوبی اطلاع داشت بنابراین نگاهی عبوسانه و غضبناک به پسرک انداخت سپس او را با سرعتی باور نکردنی قاپید و در میان انگشتان قوی دست خویش گرفت و به خیال خویش بدون هیچ تأمل و تشریفاتی سریعاً به داخل کتری جوشان انداخت.
از قرار معلوم روح اعظم تمایل داشت، تا "دایس ایمید" را درون آب داغ کتری غرق سازد امّا کاملاً در اشتباه بود زیرا پسرک با کمک صدف سحرآمیزی که بر گردنش آویزان بود، در کمتر از ثانیه‌ای تمامی آب داخل کتری را از کف آن خارج کرد و بلافاصله از کتری بزرگ بیرون جَست.
پسرک بدون اینکه کمترین صدمه‌ای دیده باشد، از آنجا گریخت. "دایس ایمید" به محل زندگی خواهرش بازگشت و تمامی تجربیات و ماجراهای سفرش را برای وی بازگفت.
پسرک نتایج سفرش را اینگونه به پایان رساند:
خواهر عزیزم،
در هر یک از چهار گوشهٔ زمین
یک روح اعظم (مانیتو) زندگی می‌کند.
بعلاوه یک روح اعظم بسیار قدرتمند نیز بر فراز همهٔ آن‌ها و در اوج آسمان وجود دارد که به آن "گریت بینگ" یا خالق هستی" می گویند و هم او است که چگونگی زندگی من، شما و سایرین را مقدّر و تعیین می‌کند و اینکه کجا برویم و کجا زندگی نمائیم، فقط و فقط درید قدرت او است.
پسرک پس از اندکی تأمل گفت: در گسترهٔ این جهان وسیع، روح اعظم دیگری نیز زندگی می‌کند. او همان شخص فتنه انگیز و کینه جوئی است که در اعماق زمین سکونت دارد.
این بر عُهدهٔ ما است که از رسیدن به اعماق زمین بپرهیزیم و تلاش نمائیم تا با اَعمال نیک خویش از دست مجازات‌های اُخروی وی بگریزیم.
پسرک همچنان ادامه داد:
ما اینک باید از همدیگر جدا شویم.
زمانی که باد از چهار گوشهٔ زمین وزیدن بگیرد،
شما هم باید از اینجا راهی گردید.
بادها شما را به آنجائی که آرزو دارید، می‌رسانند.
من هم برفراز کوه‌ها و صخره‌ها خواهم رفت، همان مکانی که می‌توانم با خوبی و خوشی برای همیشه در آنجا سکنی گزینم.
"دایس ایمید" آنگاه چوب دستی خویش را برداشت و بسوی بلندترین کوه آن نواحی روانه گردید.
این زمان بار دیگر نور درخشنده‌ای از سر وی به اطراف تابیدن گرفت.
پسرک همچنان که راه می‌سپرد، به خواندن آوازی این چنین پرداخت:
"بادها وزیدن آغاز نمائید،
بی درنگ خواهرم را با خودتان ببرید
و او را در اوج آسمان‌ها سکنی دهید،
آنجا که سپیدهٔ صبح آغاز می‌شود.
آنجا که غنچه‌های گل سرخ می‌شکفند
و گونه‌های آسمان گلگون می‌گردند.
آنجا که اوّلین مناظر صبح آشکار می‌شوند.
بادها وزیدن آغاز نمائید و
خواهرم را با خودتان ببرید
تا سطل رنگ‌های مورد نظرش را بردارد
و با لبخندی زیبا و دلنشین
آنگونه که دوست می‌دارد به رنگ کردن ابرها بپردازد.
بادها وزیدن آغاز نمائید و
مرا هم در گذر از جنگل‌ها و دریاچه‌ها هدایت کنید
تا بتوانم مسیرم را بسوی بلندترین کوهها بیابم
از میان عمیق‌ترین درّه‌های سبز عبور کنم
از کنار بزرگترین آبشارها بگذرم.
بادها وزیدن آغاز نمائید،
و مرا چون ذرّه‌ای ناچیز به هوا بلند کنید
و آنچنان که "دایس ایمید" پیشبینی کرده است
خواهرش را تا شرقی‌ترین گوشهٔ آسمان با خودتان ببرید
جائیکه برای همیشه به زندگی بپردازد
و در نقش ستارهٔ صبح ظاهر گردد.



ترجمه رمان «شب» قسمت پایانی



نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

شوکت... مانند ریاض آدم دارایی نبود اما جذابیتش با نزدیک شدن به او ملموس می‌شد. در وجودش جرقه‌ای همیشه سوزان از نبوغ طبیعی بود، که مانند پرتویی قدرتمند و نادیدنی از جایی از درونش خارج می‌شد که در هر کسی که نزدیکش می‌شد، حس خوشبختی عجیبی ایجاد می‌کرد. او بیشتر از ریاض اهل امور مهم و خطیر زندگی بود... به یاد آورد... همان که چنان بدنش چنان بوی ملایم ذاتی داشت که حتی امروز هم حس کردن آن، بدنش را می‌سوزاند... خدایا!)

ریاض از تلفن فارغ شد و بلند شد نشست و سعی کرد جلوی خمیازه‌اش را بگیرد.

او فرزندش را صدا کرد: «گدووووو»

بچه که به جامها چشم دوخته بود، دستش را به طرف او دراز کرد و سمتش دوید:

-عمو واسم کشتی بساز!

-بیا بیا ..... اینجاااا بشین اینجا کنارم. آفرین.

-عمو کشتی!

«اول بخونش.» کتاب را در دست بچه گذاشت: «بعد واقعاً برات کشتی می‌سازم.»

-کشتی واقعی؟

«بله.» سریع به جمال نگاه کرد: «من دارم یه هواپیمای دو نفره می‌خرم.»

«واسه چی؟» جمال پرسید.

-واسه چی؟ خب واسه پرواز دیگه.

-تو پرواز می‌کنی؟

«مدرکشم دارم سرکار.» او گفت: «با فردا، ۸۰۰ ساعت پرواز دارم.»

جمال ابرو بالا انداخت.

«بعد من تو رو به سیر آسمون می‌برم. باشه؟» و خندید. به دیوار مقابلش نگاه کرد: «اینو من پارسال خریده بودم.»

-کپیه؟

«چاپی؟ من تا حالا هیچ کپی اینجا نصب نکردم، اینا همه...» دستانش را باز کرد: «اینا همه اصلی هستن.»

-اوه...

«میخوام بدم اینجا نقاشی دیواری بکشن.» و به دیوار مقابلش اشاره کرد و بعد با دیدن او که بی‌خیال به دیوار خیره شده بود، بلند شد و ایستاد: «تو خونه من رو دیدی؟ بیا نشونت بدم.»

«اوه....» او خندید: «خونه خیلی بزرگیه.»

-تو کی دیدیش؟ بیا با من.

«عمو کشتی ....» بچه گفت ولی آن دو همراه هم از در خارج شدند.

«این اتاق مهمونیه.» ریاض گفت. اتاق بزرگ مستطیل شکلی بود که پاهایش روی کاشی‌های سیاه و سفید زمین می‌لغزید. در وسط میزهایی از چوب سنگین سیاه و صیقلی که با ورقه‌های ابریشمی زرد پوشانده شده بود، کاسه‌های بزرگی از نقره درخشان و سایر ظروف تزئینی قرار داشت و میزهای گرد کوچکی در جلوی آنها بود. دور تا دور پنجره‌های شیشه‌ای تا سقف بلند، پرده‌های ابریشمی سبز رنگ پُر چین آویزان بود. روی دیوارهای بین پنجره‌ها تصاویری با قاب طلایی بزرگی وجود داشت. یک لوستر شیشه‌ای بزرگ نیز با هزاران چراغ در وسط سقف آویزان بود.

«این لوستر.» ریاض گفت: «من از چکسلواکی سفارش داده‌ام.» دکمه را فشار داد و کل سالن روشن شد و شدت نور چشمان جمال را زد.

«توی کل دنیا فقط تراشهای شیشه چکسلواکی اینقدر عالی هستند.» ریاض داشت حرف می‌زد و او با چشمانی مات و مبهوت اطراف را نگاه می‌کرد و پشت سرش از سالن عبور کرد و وارد اتاق بعدی شد.

«اینجا میخانه است.» ریاض گفت.

به محض ورود، نصف پایشان در فرش فرو رفت. تمام مبلمان اتاق عتیقه اسپانیایی و پرده‌های قرمز سنگینی از سقف تا زمین روی پنجره‌ها آویزان بود. در امتداد تمام دیوار سمت راست بار مشروبی از جنس چوب گردویی و در مقابل آن چهارپایه‌های چرخان بلند قرار داشت. در یک طرف پیشخوان یک آباژور کف سنگی سیاه و بزرگ قرار داشت.

«مبلمان اسپانیایی دوست داری؟» ریاض گفت: «تمام این مبلمان از اسپانیا آمده است و این پرده‌های مخمل.» دستش را دراز کرد و پرده را لمس کرد. از راهرویی تنگ عبور کردند و ریاض به طور سرسری یک در را باز کرد و گفت: «این حمام است.» حمام سایز بسیار مناسبی داشت و در گوشه آن آبگرمکن برقی نصب شده بود. کف و دیوارههایش تا نیمه کاشی‌های سبز



روشن بودند و در وسط کف، مکعبی با سنگ قرمز کوچک به اندازه استخر شنا درون زمین نصب شده بود.
روی جعبه کمک‌های اولیه شیشه‌های کوچک و بزرگ زیادی بود و دو طرف آن آینه‌های قدی گذاشته بودند. رنگ شیرهای حوض و وان طلایی بود. ریاض داخل رفت و همه شیرها را باز کرد و آب سرد و گرم جاری شد. او به سمت جمال نگاه کرد و آرام خندید و بیرون آمد. از سالن عبور کرد و وارد سالن مطالعه شد. اتاقی نسبتاً کوچک بود که در آن قفسه‌هایی از چوب گردو تا سقف پر از کتاب بود.
یک مبل چرمی بزرگ کنار میز و آباژوری زمینی با نوری زرد پشت مبل روشن بود. یک گرامافون روی میزی در گوشه‌ای قرار داشت و در همان نزدیکی کمد بزرگی مملو از صفحات گرام بود. چند صفحه گرام نیز روی میز پخش بود. روی پنجره‌ها و درها پرده‌های سنگینی آویزان بود که به طور کامل دنیای بیرون را مسدود می‌کرد. این اتاق کاملاً تاریک بود. جمال آرام گوشه میز نشست.
«تا حالا خوندیشون؟» به کتابها اشاره کرد و با نشاط پرسید.
«هاها» ریاض به سمت در دوم اتاق مطالعه رفت که به اتاق خواب باز می‌شد: «این اتاق خوابه.» به محض ورود به اتاق تمام پایشان در فرش فرو رفت. اینجا تمام چیزها سایه‌ای نیلگون داشتند انگار غروب شده باشد. پرده‌های عمیق شکاف‌دار و سایه چراغ خوابها و ملحفه‌های رومیزی بلند روی تخت وتلفن روی سه‌پایه و لباس خواب پرت شده روی صندلی و دمپایی‌های مخملی کنار تخت و پوشه‌های روزنامه و مجلات روی زمین پهن شده ..... سایه همه آنها مانند آبی نیلگون غروبی تاریک بود.
«این قالی دویست سال قدمت داره.» ریاض ادامه داد: «من تو بازار قالی بافهای کابل می‌چرخیدم که ناگهان چشمم افتاد بهش. تمام پیشینه تاریخیش همراهش بود. بیشتر از دویست سال قبل، فرش بافهای بخارا اون را بافته‌اند. بعد این کجاها رفته و از دست چه افرادی دراومده؟ تمام اینها در اون درج شده بود. صد و بیست هزار افغانی[۱۶۳] بود. حدوداً سی هزار روپیه می‌شود.»
«دویست سال، فکرشو بکن! و هنوزم همونطوری مونده. ببین.» او گفت: «پاهات رو دربیار ببین.» بعد پایش را از کفش درآورد و شروع به راه رفتن کرد: «ببین ...» او تکرار کرد. روی زمین زانو زد و شروع به درآوردن پایش از داخل کفش کرد. جمال پاهای لاغر کوچکش را دید که از دور در فرش فرو می‌روند و از حالت ابر و اسفنجی آن خوشش آمد.
چند لحظه پاهایش را همان حالت نگهداشت و خز مخملی پوستش را قلقلک می‌داد: «دویست سال قبل» انگار صدای ریاض از مکانی دور به گوش می‌رسید: «فکرشو بکن! بخارا، سمرقند ....» در دنیا چه جاهای عجیبی هست، او با خود اندیشید. ناگهان خود را دویست سال پیش غرق در پادشاهی سمرقند و بخارا یافت.
احساس کرد برای شرکت در مراسمی سلطنتی حاضر می‌شود و خادم زانو زده، چشم به زمین، کفش در دست ایستاده و منتظر حکم او نشسته و او صاحب تمام این محله‌های نیمه‌تاریک و مرموز و اثاثیه مجلل آنها و ده‌ها خدمتکار مطیع است و او می‌تواند هر کاری را با یک انگشت انجام دهد. برای چند لحظه در همان حال بی‌حرکت مانده بود و ریاض به او چشم دوخته بود و با تعجب به او می‌نگریست. سپس سفرش تمام شد و او تمام زمان‌های قدیم و احساسات نیمه‌تاریک پراسرار جذاب را پشت سر گذاشت و برگشت. سرش را بالا گرفت. کف پایش به آرامی روی خزهای ابرمانند قلقلک دهنده شروع به لرزیدن کرد. با ترس به ریاض نگاه کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. در حالی که بغض در گلویش گیر کرده بود گفت: «ریاض...»
«پاشو بریم استخر رو نشونت بدم.» بدون واهمه‌ای بلند شد و به راه افتاد.
«بس کن ریاض...» او جیغ کشید: «به خاطر خدا...» بعد با عجله کفشش را تا به تا پوشید و شروع به دویدن کرد. ریاض پشت سرش رفت و در اتاق نشیمن به او رسید و متوقفش کرد.
«عزیزم» ریاض پرسید: «حالت خوبه؟»
«خوبم ریاض.» اشکش را پاک کرد و خندید: «خانه خیلی زیبایی داری.» در دلش کمی احساس شرمندگی کرد.
ریاض با ناراحتی خندید: «من تک‌تک کشورها رو گشتم و از اونجا بهترین چیزها را جمع کردم. در برابر بهترین افراد اونجا نشستم و زیباترین زنان دنیا را ملاقات کردم، و تو ....»
لحظه‌ای مکث کرد: «تو تا به امروز دست به دستم نداده‌ای. انگار من نجس هستم...» آخرین کلمه از لبهایش خارج شد و او برای پنهان کردن احساساتش به سمت دیوار چرخید و با انگشتان لرزانش زیرسیگاری کوچک روی میز مقابل دیوار را چرخاند. جمال بی‌تفاوت به اطراف نگاه کرد.

---

[۱۶۳] واحد پول افغانستان



بیرون در ایوان بچه صدای اوم اوم از دهانش در می‌آورد و کتابش را به هوا پرتاب می‌کرد. در تمام فضای اتاق تنش وجود داشت. پسرها هنوز در پیاده رو کرکت بازی می‌کردند.
تی‌شرت یقه‌دار ریاض که زمانی به بدنش می‌چسبید، حالا به راحتی به پشتش آویزان شده بود. از پشت شبیه پسری نوجوان با گردن نازک و استخوان‌های شانه برجسته به نظر می‌رسید. در این هنگام جمال در آنجا ایستاده و او را تماشا کرد و دلش برای او سوخت. آهسته به سمت او رفت.
هر دو دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد و به عکس کوچک روی دیوار که جمال قبلاً ندیده بود، خیره شد. در این عکس کوچک قدیمی، دو دوست (شوکت و ریاض) در بالکن ساختمان دانشگاه ایستاده وهر دوی آنها شلوار سفید و پیراهن آستین کوتاه ابریشمی آبی پوشیده بودند و دست در دست هم با خوشحالی می‌خندیدند.
در گلدان‌هایی که روی پله‌های ایوان قرار داشتند، گل‌های متعددی شکوفته بودند. فصل بهار بود. درد شدیدی در قلبش پیچید و تمام بدنش را شکافت و خارج شد. او در زندگی با این دو مرد ارتباط داشت. یکی را دوست داشت و دیگری را به عنوان یک دوست عزیز می‌خواست و در نهایت زمان هر دو را نابود کرد. اکنون فصل بهار و زمانه گلهای نوجوان خندان فقط روی این کاغذ عکاسی کوچک منجمد باقی مانده بود و به او یادآوری می‌کرد که در زندگی چیزهای زیادی به دست آورده اما آرزوی به دست آوردن چیزهای بیشتری داشت. سرش را روی شانه لرزان ریاض گذاشت و چشمانش را بست و قلبش به تپش افتاد: «کجایی شوکی.... حالا کجایی؟»
او در سالن رستوران نشسته بود و ساحل را نظاره می‌کرد. گرچه از خوردن فارغ شده ولی همچنان در رستوران نشسته بود و پیرمردی که حالا دوستش بود، ظرف را از جلوی او برداشت و برد. «نرو اینجا بخواب بابا!» او در حالی که میز را تمیز می‌کرد به شوخی گفت و وی در پاسخش گفت: «فقط یه کم پاهام رو اینجا دراز می‌کنم و می‌خوابم حالا می‌بینی.» و پیرمرد دهان بدون دندان خود را باز کرد و خندیده بود.
در این چند لحظه آسودگی، با خوشحالی انگشتانش را روی میز می‌زد و مرغان دریایی را تماشا می‌کرد که روی سطح دریا بیرون می‌چرخیدند.
شور و هیجان زیادی در سالن وجود داشت. مردم با هم مشغول خوردن و صحبت بودند. صدایی عجیب، رؤیایی و ضعیف از اطراف می‌آمد. او چند خمیازه کشدار کشید خواب‌آلود بود.
ناگهان اتفاق عجیبی رخ داد. دسته‌ای از حواصیل‌های دریایی تکان خوردند و پرواز کردند و قطرات آب که مانند مروارید در آفتاب می‌درخشیدند، با بال‌هایشان پرواز کرده و بر سطح آب افتادند. سپس گیج شدند. پرنده‌ای را دید که دور آنها می‌چرخید و به نظر می‌رسید که عامل این همه هرج‌ومرج است. این پرنده از نوع شاهین بود که قبلاً در این منطقه ندیده بود: این از کجا آمده؟ با تعجب فکر کرد. سپس ناگهان پرنده بال‌های خود را جمع کرد و با سرعت گلوله به هوا شیرجه زد و بر روی دسته حواصیل‌ها فرود آمد.
این جانوران آبزی شکننده با صداهای کوتاه خود غوغا به پا کرده و مثل دیوانه‌ها شروع به پرواز در اطراف کردند. پرنده برگشت و به آنها هجوم آورد و از طرف دیگر خارج شد.
علیرغم اینکه در چنین فاصله‌ای قرار داشت، او به وضوح بال‌های سریع و چشمان تیز شکاری او را دید و رنگ به صورتش و درخششی رقصان به چشمانش برگشت.
همان‌طور که تماشا می‌کرد، او مدام یورش برد و مانند مه زهرآلود ارغوانی مایل به سبز، در آفتاب تبخیر شد و پرید و پشت آن ساحل ماسه‌ای سفید و دریای کف آلود و نور درخشان خورشید در هر طرف و آسمان باز و گسترده ماند و در رنگ زرد طلایی هوا، هر چیزی بسیار واضح و روشن در جای خود، صحیح و سالم دیده به نظر رسید و قلبش ناگهان سبک‌تر شد.
دستش را در جیبش برد و تمام پول نقد را بیرون آورد و روی میز گذاشت و بلند شد. حالا حواصیل‌ها در جایی ناپدید شده بودند و پرنده پیروزمندانه در آسمان می‌چرخید.
.... «همه اینها مال توئه.» با خوشحالی دست روی شانه آن پیرمرد گذاشت و گفت: «دارم میرم.» ... وقتی که از در سالن خارج شد، آن پرنده بال‌های بزرگش را باز کرده بود و آزادانه و بدون واهمه و ترسی به سمت آب‌های عمیق پرواز می‌کرد. نگاهش به او دوخته شده بود و همچون فردی مسحور پشت سرش به راه افتاد.
بعد تمام زن و مردهایی که در سالن غذاخوری نشسته بودند، بلند شده و کنار در و پنجره‌ها جمع شدند.
با دستان خوفزده به دیوارها و پنجره‌ها چسبیده و او را تماشا کردند که روی زانو، تا کمر در آب فرو رفت و برای مدت طولانی بی‌حرکت ایستادند. بعد یکی با صدایی وحشت زده گفت: «وای خدای من ....» جایی در سالن صدای افتادن و شکستن بشقاب به گوش رسید. سکوت بعدازظهر شدید شد.....
ناگهان دو زن در میان جمعیت شروع به گریه‌وزاری کردند.■





داستان ترجمه «هِروارد به خود می‌آید»

نویسنده «اِم. آی. اِبوت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

مقدّمه:

در موضوع افسانه‌های قهرمانی و اسطوره‌ای غالباً با موارد نادری مواجه می‌شویم که می‌توان نام یک قهرمان را با دقّت کامل فقط برای یک بُرههٔ تاریخی مشخص نمود درحالیکه برخی دیگر از قهرمانان آنچنان از ویژگی‌های بارزی برخوردارند که از عناصر اصلی اساطیر قرار گرفته و به عنوان یک قهرمان متعلّق به تمامی اعصار جِلوه می‌نمایند.

اینگونه نمادهای غیر متعارف عمدتاً از این حقیقت نشئات می‌گیرند که قهرمانان حقیقی در تصوّرات مردم قوّت بیشتری می‌گیرند و کم کم در مرکزیّت یکسری از اتّفاقات خارق العاده مطابق با خواسته‌ها و آرزوهای افراد جامعه واقع می‌گردند و این موضوع در هر وهله از زندگی قهرمانان بر اساس دوره‌های تاریخی تغییر می‌یابند.

فرهنگ عامّهٔ (فولکلور) هر جامعه‌ای به عنوان مخزنی از تجربیات تاریخی آنها است لذا مردمان می‌توانند صفات و رفتارهای مورد نظر قهرمانان خویش را از میان آنها برگزینند و به مرور در قالب یک قهرمان ملّی معرفی نمایند.

بدین ترتیب قهرمانان هر جامعه‌ای در هر عصر و دورهٔ تاریخی با قهرمانان سایر دوره‌ها و فرهنگ‌ها می‌توانند از جنبه‌هایی مشابهت و یا مغایرت داشته باشند. از اینرو اتّفاقاتی که برای "هِروارد" از قوم "ساکسون ها" (انگلیسی‌های اصیل) به عنوان یک قهرمان میهن پرست رُخ می‌دهند، همانند اتّفاقاتی که برای سردار "وِلینگتون" و یا دریاسالار "نیلسون" وقوع یافته و طی پنجاه سال پس از مرگ آنها به صورت نثر و نظم به رشتهٔ تحریر در آمده‌اند، می‌توانند واقعی باشند.

وقایع تاریخی بنابر خواست و تخیّلات مردم به صورت تدریجی با غباری از رفتارهای عاشقانه و اَسرار آمیز احاطه و تکمیل می‌گردند آنچنانکه اصالت خانوادگی، تشکیل خانواده و حتّی مرگ قهرمانان پس از گذشت مدّتی در هاله‌ای از ابهام فرو می‌روند.

ساکسون میهن پرست:

"هِروارد" ذاتاً قهرمانی محبوب و دوست داشتنی در میان "ساکسون"ها بود و آنها او را بواسطهٔ میهن پرستی و دفاع با شکوه از "اِلای" و اینکه سرانجام او را به "ویلیام" از نورماندی تسلیم کرده بود، بخشیده بودند.

آن‌ها به وی تمامی فضیلت هائی را که ذاتی و ارثی تصوّر می‌کردند آنچنانکه بتواند نجیب زادگی و شجاعت‌های مردم انگلیس را سربلند سازد، نسبت می‌دادند.

سرانجام مردم مرگش را با هاله‌ای پُر نور از جان گذشتگی در جنگ‌ها احاطه ساختند و آخرین نبردش را آنچنان شگفت انگیز و عجیب جلوه دادند که نظیرش در داستان "رول‌اند" در "رانس وِلز" آمده است.

به نظر می‌رسد که ایده آل‌های "ساکسون"ها باید به شکل اختصاصی و انحصاری قبل از هر گونه ارتقاء اجتماعی نزول یابند، هر چند شایستهٔ یک ایده آل بالاتر نبوده باشند.

اگر "رول‌اند" از نظر سلحشوری برای اربابان و سلطه گران قوم "نورماندی" حاکم بر انگلیس بسیار ایده آل می‌باشد ولیکن "هِروارد" همتراز با ایده آل جوانمردی اقوام "آنگلوساکسون" قوی هیکل و ستیزه جو و عاشق شوالیه گری است و به نظر می‌رسد که ایده آل‌های "ساکسون"ها باید به شکل اختصاصی و انحصاری قبل از هر گونه ارتقاء اجتماعی نزول یابند، هر چند شایستهٔ یک ایده آل بالاتر نبوده باشند.

"لئوفریک" حاکم "مِرسیا" در جنوب انگلیس:

زمانی که پادشاه "اِدوارد" ضعیف امّا مقدّس به صورت ظاهر اعتراف کرد که قصد دارد تا گسترهٔ حکمروائی خود را به چهار بخش تحت حاکمیّت کُنت ها تقسیم نماید آنگاه بخش‌های "مِرسیا" در جنوب و "کِنت" در جنوب شرقی انگلیس به دست دو رقیب دیرینه و قدرتمند افتادند و بدین ترتیب در این زمان "لئوفریک" در منطقهٔ "مِرسیا" و "گادوین" در منطقهٔ "کِنت" به حکمروائی مشغول شدند.

آن دو رقیب دیرینه به شدّت به شخصیّت فردی و خانوادگی همدیگر از جنبه‌های قدرت و ثروت به شدّت حسادت می‌ورزیدند.

پسران "لئوفریک" و "گادوین" با یکدیگر به ستیزه می‌پرداختند، گرچه دو کُنت هیچکدام در این زمان چندان پیر و مُحتاط نبودند ولیکن بجای نبرد با شمشیر به نزاع و کشاکش با حرف و حدیث می‌پرداختند. همسران هر دو کُنت بزرگ همچون شوهرانشان متفاوت بودند آنچنانکه:



بانو "گیتا" به عنوان همسر کُنت "گادوین" بسیار مغرور، تندخو و از نژاد پادشاهان دانمارک بود. او معاون و مشاوری شایسته برای کُنت جاه طلب و بلند پرواز یعنی کسی که با کوشش‌هایش در صدد تحلیل قدرت انگلیس به منظور انتقال قدرت پادشاهی به فرزندانش بود.
بانو "گادیوا" همسر دوست داشتنی و محبوب کُنت "لئوفریک" نیز زنی بسیار نجیب با طبعی ملایم و بسیار پرهیزگار بود. او همواره سعی داشت که از طریق خوشنامی و اشتهار به تقدّس به کسب اعتبار و شرافتمندی بپردازد، تا بتواند حکومت شوهرش را که شهروندان "کاونتری" را تحت ظلم و ستم نگه می‌داشت، به خوبی حفظ نماید زیرا "کاونتری" جائی بود که دفاع از آن می‌توانست به رفع نگرانی خانوادهٔ آن‌ها کمک شایسته‌ای نماید و خشونت و بیرحمی کُنت ها را در شرایطی که بر مردم کاملاً مسلط شده بودند، دچار فراموشی گرداند.

> بانو "گادیوا" همسر دوست داشتنی و محبوب کُنت "لئوفریک" نیز زنی بسیار نجیب با طبعی ملایم و بسیار پرهیزگار بود.

خوشبختانه بیداری و روح نجیب و مهربان بانو "گادیوا" خود به خود سبب فرو نشاندن خشونت‌های اصیل زادگی شوهرش می‌شد و او را قادر می‌ساخت تا نقش بسیار بارز و برجسته‌ای را در تاریخ انگلیس بازی نماید.
بانو "گادیوا" نمونهٔ کامل همسوئی با اشتیاق مذهبی "ادوارد" اندرزگو (او طی سال‌های ۶۶-۱۰۴۲ میلادی بر انگلیس سلطنت کرد و قصر و کلیسای جامع "وِست منیستر" را در حومهٔ لندن ساخت) بود.
بانو "گادیوا" با اشتیاق فراوان مشاهده می‌کرد که یکی از پسرانش در کِسوَت راهب و تارَک دنیا در آمده‌اند. او می‌اندیشید که شاید پیروزی قدرت معنوی، روحانی و خوشنامی مذهبی همانند "دانستان" بزرگ (یک اسقف انگلیسی که طی سال‌های ۹۸۸-۹۰۸ میلادی باعث اصلاحات زیادی در قوانین کلیسائی انگلیس ایجاد کرد.) بتواند، مسیر زندگی پسرش را بسوی نیکبختی بکشاند.

<u>دوران جوانی "هِروارد":</u>

بانو "گادیوا" برای این شغل مقدّس به پسر دوّمش "هِروارد" چشم دوخته و بسیار به او امیدوار بود.
"هِروارد" جوانی چهارشانه با اندامی بسیار قوی و ورزیده بود. او چشمانی با رنگ‌های متفاوت داشت بطوریکه یکی از آنها به رنگ خاکستری و دیگری آبی رنگ بود. "هِروارد" اصولاً جوانی وحشی و خودسر با موهای بلند و موّاج بود. او از خُلق و خوی وحشی و نافرمانی بهره می‌برد و این موضوع کنترل وی را بسیار دشوار می‌ساخت.
این جوانک بی پروا از روی خودبینی بانو "گادیوا" می‌کوشید، تا برای یک زندگی رهبانی به خوبی تعلیم ببیند امّا تدابیر بانو بکلی پذیرفته نشد و جوان "ساکسون" نتوانست هیچگونه موفقیّت و مقام درخور توجهی را بدون آموختن علوم مقدماتی در سلسله مراتب کلیسا کسب نماید.
یأس و ناامیدی تبدیل او به یک روحانی معتبر در ادارهٔ امور کلیساها سراسر وجود بانو "گادیوا" را فرا گرفت.
"هِروارد" هیچ توجهی به آموزه‌های کلیسائی نداشت و تمامی وقت خویش را صرف ورزش هائی چون کشتی، بوکس، مبارزه و امثالهم می‌نمود.
سرانجام چنین رفتارهائی باعث شدند که مادر به او القاء نماید، تا به سلِک شوالیه گری و نجیب زادگی در آید.
خُلق و خوی وحشی گری و بی پروائی با گذشت زمان در "هِروارد" جوان افزایش می‌یافت لذا غالباً مادرش مجبور بود که بین جوانک آشوبگر و پدرش که از کارهای ناشایست وی عصبانی می‌گردید، قرار بگیرد و به کنترل اوضاع بپردازد.

<u>فرماندهی و قدرت رزمی "هِروارد":</u>

زمانی که "هِروارد" جوان به سنین ۱۷-۱۶ سالگی رسید، به عامل ترس و وحشت مناطق حاشیه‌ای شهر تبدیل شده بود زیرا او به موازات حکومت پدرش اقدام به گردآوری گروه کثیری از جوانانی که در وحشیگری و رذالت دست کمی از خودش نداشتند، نموده بود. آن‌ها وی را به عنوان رهبر و سردستهٔ خودشان پذیرفته بودند و بطور ضمنی از وی اطاعت می‌کردند، هر چند فرمان‌های وی گاهاً آنچنان ظالمانه بود که موجب عصبانیّت آن‌ها را فراهم می‌ساخت.
کُنت "لئوفریک" خردمند که در تقدّس و دین داری در حیطهٔ پادشاهی خویش شهرت داشت، تا حدودی از سرشت ناپسند پسر دوّمش با خبر بود و رفتارهای وحشیانهٔ او را نشانه‌ای از افکار ظالمانه و قانون گریز وی می‌دانست. او فکر می‌کرد که تداوم چنین شیوه‌ای می‌تواند حاکمیّت صلح در انگلیس را تهدید نماید. رفتارهای ستیزه جویانهٔ "هِروارد" واقعیّتی غیر قابل انکار بودند امّا حاکی از انرژی‌های رام نشدنی و ناسازگاری با زندگی صلح آمیز انگلیس مملو از رکود و بیهودگی در آن زمان بود.

<u>تقابل "لئوفریک" و "هِروارد":</u>



غالباً مناقشات و منازعات بسیاری بین پدر و پسر رُخ می‌دادند.
بانو "گادیوا" با نگرانی پایانی ناخوشایند و شریرانه را در برخورد دشمنانه و کشمش گریز ناپذیر در صورت هر گونه ملاقات "هِروارد" با پدرش پیشبینی می‌نمود.
او به هیچوجه خود را قادر به دفع این فاجعه و مصیبت نمی‌دانست.
بانو "گادیوا" با ملاطفت به جوانک سرکش التماس می‌کرد که برای برخی تخطّی هائی که به سبب بی ملاحظگی و بی پروائی انجام داده است، اظهار پشیمانی و از پدرش طلب بخشش نماید.
امّا پسرک پدر خویش را مقصّر می‌دانست و او را ملامت می‌کرد که با رفتارهایش وی را این چنین سرسخت و انعطاف ناپذیر ساخته و باعث گردیده است که اوضاع از کنترل خارج شوند و از بد به بدتر گرایش یابند.

بانو "گادیوا" با ملاطفت به جوانک سرکش التماس می‌کرد که برای برخی تخطّی هائی که به سبب بی ملاحظگی و بی پروائی انجام داده است، اظهار پشیمانی و از پدرش طلب بخشش نماید.

به هر حال رفتارهای قانون گریز "هِروارد" همچنان ادامه یافتند، گرچه هیچگونه پستی، سوء نیّت و یا رفتارهای مزوّرانه ای در بین نبودند.
"هِروارد" از رُهبانیّت متنفّر شده بود لذا از انجام حیله و نیرنگ بر علیه این قشر مزوِّر خودداری نمی‌کرد و همواره سعی در گوشمالی دادن آنها داشت.
عاقبت زمانی با بشّاشیت و رفتارهای ملایم‌تری به عرصهٔ سرنوشت پا گذاشت.
او بازرگانان بزرگ را از یک جانب می‌ربود و یا از مال و دارائی بی بهره می‌ساخت امّا با آزادگی و رفتاری سخاوتمندانه به تقسیم مال آن‌ها می‌پرداخت و سعی داشت، تا عامّهٔ مردم را با حیله گری و جنگ لفظی از خودش راضی نگه دارد.
جوانان گروه وی به جستجو و مبارزه با سایر گروه‌ها می‌پرداختند امّا زمانی که بر آنها غلبه می‌یافتند، بنابر دستور "هِروارد" هیچگونه عناد و کینه ورزی نسبت به آنها اِعمال نمی‌کردند.
در حقیقت ویژگی‌های رفتاری "هِروارد" کمتر از نجابت و اصالت خانوادگی وی بودند.
او نسبت به هر کسی که از نظر قدرت و خوبروئی بر او برتری داشت، به شدّت حسادت می‌ورزید و البته غرور و خودبینی وی از زیبائی ظاهری و توانائی‌های بدنی فوق العادهٔ وی منشأ می‌گرفتند.

"هِروارد" در دادگاه:

رفتارهایی که کُنت "لئوفریک" را نسبت به پسرش به خشم می‌آورد، فقط به سرکشی و تمرّد وی منحصر نبودند، بلکه به شخصیت قانون گریز و خشونت طلب وی نیز بستگی داشتند.
"هِروارد" پدرش را مجبور می‌ساخت تا او را به دادگاه اعتراف و اقرار فرا بخواند و از جنبه‌های غیر جنگی همچون حمله به جان و مال تاجران برجسته و بر زبان آوردن اهانت به پادشاه مقدّس و متدیّن به محاکمه بکشاند.
بدین ترتیب "هِروارد" به دادگاه کشانده شد.
اسقف اعظم "نورمن" ها و مبلغان رُهبانیت با صدای بلند به انتقاد و شکایت از جوان "ساکسون" ناآرام پرداختند.
رفتارهای "هِروارد" آنچنان بودند که حتّی موجب شگفتی طرفداران پادشاه "اِدوارد" که عقاید مذهبی ضعیف‌تری داشت و فکر می‌کرد که تقوی و پارسائی جزئی از وظایف فطری انسان‌ها است، می‌شدند.
رفتارهای وحشیگرانهٔ "هِروارد" با وجود تمایلات میهن پرستانهٔ وی موجب تأثّر بیش از پیش پادشاه می‌شدند.
"هِروارد" از علاقمندی های "نورمن"ها و درباریانی که در اطراف پادشاه مُعترف گِرد آمده بودند، بسیار بیزار بود و قدرت حیرت آورش را در صدمه زدن به اشخاص خاصی نشان می‌داد.
او به "نورمن" ها فقط برای ایجاد سر و صدا و بلوا صدمه زد، تا اینکه سرانجام پدرش توانست با تشکیل دادگاهی منصفانه به موضوع خاتمه بدهد و از رسوائی های بیشتر جلوگیری نماید.

تبعید "هِروارد":

یک ملاقات حضوری با پادشاه "لئوفریک" رسماً توسط قاضی دادگاه تقاضا شد، تا هماهنگی لازم برای اعلام حکم دادگاه بر علیه پسرش به صورت محرومیّت از حقوق اجتماعی به عمل آید.
پادشاه مُعترف از شنیدن رأی دادگاه در شگفت ماند.
او اصلاً ناراضی نبود و تا حدودی احساس ندامت می‌کرد چونکه می‌دید که مهر و محبّت پدری بر دقّت و شدّت اجرای عدالت غلبه دارد.
کُنت "گادوین" به عنون بزرگ‌ترین رقیب کُنت "لئوفریک" که در هیئت مشاورین وی حضور داشت، با حرارت بسیار زیادی به دفاع از اصالت و نجیب زادگی پسرک پرداخت.
او عنوان نمود که بزرگترین قصور "هِروارد" همانا جوانی و کم تجربگی وی می‌باشد.



دفاعیات کُنت "گادوین" کافی بودند، تا پادشاه "لئوفریک" را بیشتر در شکایت از پسر خویش مُصِر سازند.
تقابل‌های خانوادگی آن دو موجب افزایش عداوت و دشمنی گردید آنچنانکه چنین عداوتی از زمان تسلیم انگلیس در زیر پاهای فاتحان دانمارکی بی سابقه بود.
این احساس تقابل آنچنان قوی بود که "هِروارد" از شفاعت و میانجیگری کُنت "گادوین" بیش از سختگیری‌های پدرش منزجر و خشمگین گردید.

وداع "هِروارد":

"هِروارد" با شنیدن میانجیگری کُنت "گادوین" بر آشُفت و خطاب به اعضای دادگاه فریاد زد: چه می گوئید؟
آیا می‌خواهید که یکی از پسران پادشاه "لئوفریک" که از نجیب زادگان انگلیس محسوب می‌شود، میانجیگری کُنت "گادوین" و یا هر کس دیگری از خانوادهٔ او را بپذیرد؟
نه، هرگز.
من ممکن است از پدر خردمند و فرزانه‌ام و یا مادر پرهیزگارم ناخُرسند باشم امّا هنوز از جنبهٔ اخلاقی آنچنان نزول نکرده‌ام که از کُنت "گادوین" برای مساعدت و جانبداری خواهش کنم.
بنابراین پدر عزیزم، من از شما برای سال هائی که بر خلاف صلح و صفا باطنی به ترشروئی و کج خُلقی در این سرزمین پرداخته و از اینکه موجبات نارضایتی شما را فراهم ساخته‌ام، بسیار معذرت می‌خواهم.
امّا در رابطه با تبعیدم باید بگویم که ممکن است از محدودهٔ این قلمرو خارج شوم و خوشبختی و تقدیر خودم را به نوک شمشیرم بسپارم.
پدر "هِروارد" گفت:
پسرک احمق، کدام خوشبختی و تقدیر را می گوئید؟
در صورت ترک این سرزمین، چگونه غذا و مخارج خودتان را تأمین خواهید کرد؟
"هِروارد" با بی پروائی پاسخ داد:
از هر کجا که تقدیر و آینده‌ام مرا به آنجا بکشاند.
شاید به "هارالد هاردرادا" در "کنستانتینوپُل" بپیوندم و یکی از افراد گارد امپراطوری "وارانجیان" (اسکاندیناوی) وی بشوم.
شاید هم به سمت غرب انگیس بروم و جزو طرفداران کُنت "بئووا"ی پیر که در پایان یکی از روزهای جنگ سرنوشت قرار دارد، در آیم.
شاید هم به نبرد با غول‌ها، اژدهایان و سایر انواع هیولاها بپردازم و مابقی اوقات زندگیم را وقف این موضوع نمایم.
بله پدر عزیزم، این‌ها کارهائی هستند که ممکن است من به انجام آنها اقدام نمایم امّا پس از این هیچگاه این سرزمین یعنی "مِرسیا" (بخش مرکزی و جنوبی انگلیس) بار دیگر مرا نخواهد دید، مگر اینکه با التماس مرا فرا بخواند.
بنابراین بدرود پدر، بدرود کُنت "گادوین" و بدرود کشیش اعظم.
من می‌روم و دعاگوی همگی شما خواهم بود، تا هیچگاه نیازمند قدرت و زور بازویم نباشید زیرا ممکن است هر آینه اتّفاقاتی رُخ بدهند که شما مرا به اینجا فرا بخوانید امّا من نخواهم آمد.
"هِروارد" آنگاه سوار بر اسبش شد و از آنجا دور گردید و درحالیکه فقط یک خدمتکار مرد به نام "مارتین لایت فوت" (خوش قدم) او را همراهی می‌کرد، به محل تبعیدگاه خویش رفت.

"هِروارد" با شنیدن میانجیگری کُنت "گادوین" بر آشُفت و خطاب به اعضای دادگاه فریاد زد: چه می گوئید؟

"مارتین" نیز از آن لحظه خدمت به پدرِ "هِروارد" را ترک گفت، تا به پسر قانون گریزش بپیوندد.
بدین ترتیب زمانیکه دادگاه شکایت پادشاه "لئوفریک" از پسرش "هِروارد" به این مرحله رسید و "هِروارد" نیز حکم صادره را پذیرفت آنگاه دربار پدرش را ترک کرد.
"هِروارد" جوان بزودی عاشق دختری زیبا و دوست داشتنی از "ساکسون"ها به نام "آلفترودا" گردید که از افراد تحت قیمومیت پادشاه پارسا و پرهزگار "نورتامبریا" در شمال انگلیس بود.

"هِروارد" در شاه نشین "نورتامبریا":

اگر چه حکم پادشاه "لئوفریک" از جهت محروم ساختن پسرش "هِروارد" از حقوق اجتماعی ممکن بود در سراسر قلمروی تحت حاکمیّت وی "مِرسیا" اجرا گردد ولیکن امکان اجرا شدن آن در "نورتامبریا" جائیکه کُنت "سیوارد" همچون لُردهای غیر وابسته به کُل انگلیس فرمانروائی می‌کرد، کمترین وزنه‌ای نداشت. بدین ترتیب "هِروارد" جوان تصمیم گرفت که به "نورتامبریا" برود برای اینکه در آنجا پدر تعمیدی وی به نام "گیلبرت" که از شهروندان شهر "گِنت" در شمال غربی بلژیک بود، نیز زندگی می‌کرد و قصر او می‌توانست مکان بسیار مناسبی برای تعلیم و تربیت این جوان جویای نام و اعتبار شوالیه گری باشد.



"هِروارد" در بندر "دووِر" سوار کشتی بادبانی شد و پس از چندین روز در بندر "ویتبی" پیاده گردید و بلافاصله به سمت قصر پدر خوانده‌اش "گیلبرت" روانه شد.
"هِروارد" در آنجا به خوبی پذیرفته شد زیرا "فلمینگ" (اهل فلاندرز) زیرک می‌دانست که یک حکم بی بهرگی از مزایای اجتماعی می‌تواند در هر زمانی به همان سادگی که وضع شده است، لغو گردد و پسر کُنت "لئوفریک" احتمالاً برای بار دیگر به قلمرو حکومتی پدرش در انگلیس باز خواهد گشت.
بر این اساس "هِروارد" تعدادی از مردان جوان از نژادهای "نورمن" (اهالی نورماندی نظیر دانمارکی) و "فلمینگ" (بلژیکی) را به استخدام خویش در آورد زیرا قصد داشت که قبل از رسیدن به مقام شوالیه گری تعدادی از افراد دلیر و سلحشور را در اطرافش داشته باشد.
هِروارد" با تکیه بر قدرت و مهارتش در نبرد در اندک مدتی توانست خود را به عنوان یک مرد شجاع و جنگاور معرفی نماید بطوریکه قادر بود با انواع وسایل مرسوم نبرد به مبارزه برخیزد و هیچ هماوردی را در ورزش کشتی نداشته باشد.
بزودی هیچکس در "مِرسیان" قادر به مخالفت و یا مداخله در کارهای "هِروارد" نبود زیرا او همهٔ مُدعیان زور و قدرت را در تمامی عرصه‌های ورزشی تار و مار کرده بود.
رَشک و حسادت "نورمن"های جوان توسط "گیلبرت" مکرراً متوقف می‌شدند ولیکن در غیاب "گیلبرت" بواسطهٔ وحشتی که از قدرت رزمی "هِروارد" در میان رقبا وجود داشت همچنان در حال تزاید بود.
این زمان حادثه‌ای به وقوع پیوست و باعث شد تا تبعیدی جوان به مرتبه‌ای والا از ارج و قُرب اوج بگیرد آنچنان که رقبایش فقط از طریق مرگ او امیدوار به خلاص شدن از مادون بودن خویش بودند.

<u>خرس جادو:</u>

"گیلبرت" در قصر بزرگ خویش از یک خرس قطبی سفید و بسیار عظیم الجثه نگهداری می‌کرد.
خرس وحشی به جهت قدرت و هیبت بزرگش موجب ترس و بیم ساکنین قصر می‌شد لذا بدین جهت او را "خرس جادو" نامیده بودند. برخی ساکنین قصر "گیلبرت" حتی بر این باور بودند که کُنت "سیوارد" وابستگی بسیار زیادی به حیوان عظیم الجثه پیدا کرده است، تا حدّی که نقش یک خرس سفید را بر بالای تاج سلطنتی خویش حکاکی نموده است.
همچنین شهرت داشت که کُنت در دوران جوانی خویش دارای برخی رفتارها و خصلت‌های درنده خوئی همانند خرس‌های وحشی بوده است.
این خرس سفید آنچنان وحشی و درنده خو بود که او را با زنجیری قوی محکم بسته بودند و در داخل یک قفس به ظاهر مستحکم نگهداری می‌نمودند.
یک روز صبح که "هِروارد" همراه با خدمتکارش "مارتین" از سوارکاری صبحگاهی باز می‌گشت، ناگهان فریادها و جیغ‌های دلخراشی را از حیاط قصر شنید.
"هِروارد" و "مارتین" سوار بر اسب به دروازهٔ بزرگ قصر رسیدند و با گذشتن از آن به آرامی وارد قصر شدند سپس سریعاً دروازه را پشت سر خودشان بستند.
خرس سفید وحشی قفس را خُرد کرده بود و زنجیری را که به پایش بسته بودند، از هم گسسته بود.
"خرس جادو" اینک آزادانه در حیاط قصر بر پاهایش ایستاده بود و وحشیانه در پیرامون حیاط می‌چرخید ولیکن ناگهان یک نفر در مقابل وی ظاهر شد و آن کسی بجز دخترکی حدوداً دوازده ساله نبود.

<u>"هِروارد" خرس را می‌کشد:</u>

فریادها و ضجّه‌های بسیاری از زنان و مردان از داخل قصر به گوش می‌رسیدند امّا تمامی دربها سریعاً با میله‌ها و حائل هائی مسدود گردیده بودند.
این زمان دخترک نوجوان با ترس و وحشت جانکاهی بر مدخل ورودی ایوان ایستاده بود و با مشت‌های کم توان خویش مداوماً بر درب بزرگ قصر ضربه می‌زد و از آنهایی که به داخل قصر گریخته بودند، خواهش می‌کرد که برای رضای خدا اجازه بدهند، تا او هم به داخل قصر بیاید.
افراد ترسو و بُزدل داخل قصر ناجوانمردانه درخواست دخترک را نمی‌پذیرفتند و بدین ترتیب خرس عظیم الجثه درحالیکه زنجیر آهنی پاره شده هنوز به پای وی آویزان بود، به سمت دخترک یورش برد.
"هِروارد" که ناگهان در آنجا حضور یافته بود، با سرعت به جلو شتافت و با فریادهای بلندی توانست حواس خرس عصبانی را پَرت نماید و خرس وحشی را از حمله بسوی دخترک هراسان باز دارد.
خرس وحشی با شنیدن فریادهای "هِروارد" دست از دخترک بینوا برداشت و راه خود را به سمت شخص تازه وارد کج نمود.



"هِروارد" که اینک مورد هجوم خرس وحشی و غضبناک واقع شده بود، سعی می‌کرد که با چالاکی از مقابل هجوم‌های حیوان وحشی بگریزد، تا بدین ترتیب از صدمه دیدن محفوظ بماند.
"هِروارد" پس از چند مرحله تعقیب و گریز توانست تبر جنگی خود را به دست آورد و آن را با تمام قدرت جوانی بر بالای سرش بچرخاند. او آنگاه تبر سنگین را آنچنان بر فرق سر حیوان خشمگین فرود آورد که آن را به دو نیم کرد.
خرس وحشی پس از دریافت ضربهٔ تبر جنگی بلافاصله بر زمین افتاد و کشته شد.
ضربه‌ای که "هِروارد" با تبر جنگی بر سر حیوان وحشی عظیم الجثه وارد ساخت آنچنان پُر قدرت و قوی بود که حتّی "هِروارد" جوان نیز از قدرت ضربه و تأثیر مرگ آور آن شگفت زده شد بنابراین به حیوان نگون بخت نزدیکتر گردید، تا نگاهی دقیق‌تر بر وی بیندازد.

> "هِروارد" پس از چند مرحله تعقیب و گریز توانست تبر جنگی خود را به دست آورد و آن را با تمام قدرت جوانی بر بالای سرش بچرخاند.

این زمان دخترک که کسی بجز "آلفترودا" از افراد تحت قیمومیت پادشاه نبود، با چشمانی دلربا در نزدیکی حیوان قرار داشت و حیرت زده به "هِروارد" می‌نگریست و "ساکسون" جوان را مجذوب زیبائی خویش ساخته بود.
دخترک که از ترس و وحشت قوز کرده و در گوشه‌ای از حیاط قصر ایستاده بود اِنگار هیچگونه قدرت تحرّک و تکلّم نداشت.
"هِروارد" که اوضاع را این چنین می‌دید، ناگهان قاه قاه خندید.
او این زمان از دخترک خواست، تا برخیزد و به نزد او برود.
"هِروارد" کسی بود که همیشه نسبت به بچّه های آراسته و زیبا با مهربانی رفتار می‌کرد.
دخترک از جا برخاست و به سمت "هِروارد" جوان رفت و خودش را در آغوش او انداخت و آنگاه در گوش وی زمزمه کرد:
"هِروارد" مهربان، شما توانستید خرس وحشی را بکشید و مرا نجات بدهید. من از این جهت شما را بسیار دوست می‌دارم و مایلم تا شما را ببوسم.
بانوی من نیز بارها به من گفته است که همگی بانوان قصر که دوستدار شوالیه‌ها هستند، شما را قهرمان آن‌ها می‌دانند.
آیا مایلید که قهرمان من باشید؟ دخترک آنگاه همینطور که حرف می‌زد، چندین دفعهٔ دیگر نیز "هِروارد" را بوسید و از او به خاطر نجات جانش تشکّر نمود.

<u>حُقّهٔ "هِروارد" به شوالیه‌ها:</u>

نجیب زادهٔ جوان پرسید:
دختر جان، بقیّهٔ ساکنین قصر به کجا رفته‌اند؟
"آلفترودا" در پاسخ گفت:
همگی ما در حیاط قصر بودیم و مردان جوانی را که در حال ورزش و تمرینات سخت بدنی بودند، تماشا می‌کردیم ولیکن ناگهان صدای خُرد شدن چیزی به گوش ما رسید و متعاقباً صدای غرّش بلندی شنیده شد.
قفس حیوان وحشی از هم گسیخته شده بود و چشم ما ناگهان به "خرس جادو" افتاد که بسیار خشمگین و وحشتناک به نظر می‌آمد و هر لحظه به ما نزدیک می‌شد.
همگی آنهائی که در آنجا بودند، از جمله بانوان قصر و شوالیه‌ها به اتفاق بسوی داخل قصر دویدند و مرا در آنجا تنها گذاشتند.
آن‌ها آنچنان ترسیده و وحشت زده شده بودند که سراسیمه به داخل قصر رفتند و تمامی درب‌ها را پشت سرشان بستند و بدین ترتیب من به تنهائی در بیرون قصر باقی ماندم.
با این وجود وقتی که با مُشت به درب‌های بسته شدهٔ قصر می‌کوبیدم و از آنها خواهش می‌کردم که اجازه بدهند، تا من هم به داخل قصر بروم، آن‌ها قبول نکردند و من نیز یقین کردم که توسط خرس وحشی خورده خواهم شد، تا اینکه ناگهان شما به نجاتم آمدید.
"هِروارد" با صدای بلند بسوی افراد داخل قصر فریاد زد:
ترسوهای بُزدل،
آن‌ها فکر می‌کنند که شایستهٔ شوالیه گری هستند درحالیکه فقط به فکر جان خویش بوده‌اند و یک دختر بچّه را با خطری که جانش را تهدید می‌کرده است، در اینجا تنها گذارده‌اند.
باید به آنها درس خوبی داده شود.
"هِروارد" در ادامهٔ حرف‌هایش گفت:
"مارتین" به اینجا بیائید و به من کمک کنید.
وقتی که "مارتین" به کمک "هِروارد" آمد آنگاه دو نفر با زحمت بسیار زیادی توانستند جسد حیوان عظیم الجثه را حرکت بدهند و آن را درست در زیر سایبان درب ورودی قصر قرار بدهند، تا افراد داخل قصر پس از باز کردن درب به یکباره با آن مواجه شوند.
"هِروارد" آنگاه از "آلفترودا" خواست تا شوالیه هائی را که در آنسوی درب‌های قصر پناه گرفته و بُزدلانه پنهان شده بودند، صدا بزند و بگوید که اوضاع اینجا کاملاً امن و امان است و آن‌ها می‌توانند بدون هیچ مشکلی از قصر خارج شوند زیرا خرس دیگر هیچگونه صدمه‌ای به آنها نخواهد زد.



"هِروارد" و "مارتین" با شادی فراوان در آستانۀ درب ورودی قصر به گوش ایستادند، تا ببینند که کدامیک از شوالیه‌ها و سایر افراد پناهنده به قصر قبل از دیگران احتمال خطر را برای زندگی خویش می‌پذیرد و درب را برای دخترک بی پناه باز می‌کند.
بسیاری از آن افراد بلافاصله با عذر و پوزش از دخترک به مردود ساختن درخواست وی پرداختند و سایرین نیز ساکن ماندند.
به هر حال شاید احساس نوعی شیطنت و ریشخند در لحن صدای "آلفترودا" باعث شد که هیچکس تقاضای او را برای باز کردن درب قصر نپذیرد لذا هر سه به این فکر افتادند که با بر آوردن فریادی از وحشت به انتظار بنشینند که آیا هیچ شوالیه‌ای اقدام به باز کردن درب برای ورود دخترک بیچاره می‌نماید و یا همچنان در داخل قصر پنهان می‌مانند؟
"هِروارد" مجدداً به ادامۀ اجرای نقشه‌اش پرداخت لذا تا آنجا که امکان داشت هیکل سنگین خرس را به مقابل درب ورودی قصر هُل داد سپس با جیغ‌های دلخراش و قسم به مقدسین از شوالیه‌ها خواست، تا درب را برای آنها بگشایند.
سرانجام وقتی که "هِروارد" از رفتارهای تمسخُر آمیز و بذله گوئی خسته شد آنگاه شوالیه‌های ظاهراً شجاع را متقاعد کرد که هیچگونه خطری آنها را تهدید نمی‌کند و نشان داد که چگونه او به عنوان یک نوجوان هفده ساله خرس وحشی عظیم الجثه را با یک ضربت سهمگین تبر جنگی کشته است.
"هِروارد" از آن زمان به عنوان فرد محبوب تمامی ساکنین قصر در آمد ولیکن همزمان که علاقۀ ساکنین به او بیشتر می‌شد، بر میزان حسادت رقبایش نیز افزوده می‌گردید.

"هِروارد" "نورتامبریا" را ترک می‌کند:
تمامی شوالیه‌های بیگانه‌ای که در قصر "نورتامبریا" حضور داشتند، به شدّت نسبت به "ساکسون" جوان حسادت می‌ورزیدند بنابراین مرتباً او را زیر ضربات طعنه و نیشخند خودشان قرار می‌دادند و در هر فرصتی به استهزاء وی می‌پرداختند.
آن‌ها حتّی چندین دفعه به طرح نقشه‌های ماهرانه‌ای برای قتل "هِروارد" جوان مبادرت ورزیدند آنچنانکه یک یا دو دفعه نیز به موفقیّت نزدیک شدند.
این عدم امنیّت و احساس اینکه احتمالاً کُنت "سیوارد" دارای روابط عاطفی با "خرس جادو" بوده است و بدین واسطه به قصد انتقامجوئی خواهان مرگ "هِروارد" است، باعث شد که وی تصمیم به ترک کردن قصر "گیلبرت" بگیرد.

روح ماجراجوئی در "هِروارد" جوان بسیار قوی بود و به نظر می‌رسید که دریا نیز او را به نزد خویش فرا می‌خواند.
این زمان "هِروارد" به عنوان ارشد سایر جوانان نجیب زاده‌ای که در اطراف "گیلبرت" زندگی می‌کردند، بیش از این قصر او را محل مناسبی برای تداوم بلندپروازی‌ها و جاه طلبی های خویش نمی‌یافت لذا با حالتی اندوهگین از "آلفترودا" و کُنت "گیلبرت" که آرزو داشت او را به واسطۀ شجاعتی که در رابطه با نجات دختر بچّۀ بی پناه از چنگال خرس وحشی از خود بروز داده بود، به مقام شوالیه ارتقاء بخشد، خداحافظی کرد درحالیکه می‌دانست کُنت "گیلبرت" را با رفتارهایش به یک دشمن عصبانی و خشمگین تبدیل ساخته است.

"هِروارد" در "کورنوال":
"هِروارد" پس از اینکه به یک کشتی بازرگانی وارد شد، بلافاصله بادبان‌ها بسوی بندر "کورنوال" بر افراشته گردیدند.
"هِروارد" پس از اینکه به "کورنوال" رسید، بی درنگ به دربار پادشاه "آلیف" که از حکمرانان کم اهمیّت انگلیس بود، رفت.
پادشاه "آلیف" از معدود نتآج حقیقی سیستم پدر شاهی حاکم بر انگلیس محسوب می‌شد که بچّه هایش را از جانشینی خویش معزول نموده بود.
کُنت "آلیف" دختر زیبایش را به نامزدی فرمانروائی به نام "پیکتیش" در آورد و از انجام تعهدات پیشین خویش در مورد دخترش سر باز زد زیرا پیشتر او را با شاهزاده "سیگتریگ" از "واترفورد" که یکی از پسران پادشاه دانمارکی نژاد حاکم بر ایرلند بود، نامزد کرده بود.
"هِروارد" که همواره از روح جوانمردی و بلند همّتی بهره می‌برد و "آلفترودا"ی کوچک آنچنان او را تحت تأثیر قرار داده بود که احساس و شوق چندانی به سایر دوشیزگان نداشت، سریعاً متوجّه شد که پرنسس زیبا تا چه حدّ از نامزد جدیدش متنفّر و بیزار می‌باشد.
"پیکتیش" جوان دارای چهره‌ای زشت، قیافه‌ای ناهنجار به ارتفاع بیش از دو متر و حالتی ناموزون داشت.
"هِروارد" که ذاتاً ظلم ستیز و مدافع مظلومان بود بلافاصله تصمیم گرفت که داماد زشت رو را به قتل برساند و پرنسس زیبا را از زندگی اجباری با وی برهاند.
"هِروارد" با سنجیدن کلیّۀ جوانب توانست منازعه‌ای را با جوان غول پیکر و مغرور آغاز نماید و روز بعد او را در یک نبرد منصفانه و عادلانه بکشد.
پس از این واقعه پادشاه "آلیف" به شدّت توسط خانوادۀ کینه



توز و انتقامجوی "پیکتیش" تحت فشار قرار گرفت و از وی درخواست کردند که "هِروارد" و مرد همراهش یعنی "مارتین" را به زندان بیندازد و در کمترین زمان نسبت به محاکمه و مجازات آنان اقدام نماید.

آزاد شدن "هِروارد" از زندان:

در میان بُهت و حیرت "ساکسون" جوان، پرنسس رها شده از ازدواج اجباری بسیار غمگین و غصّه دار شده و کینهٔ شدیدی نسبت به تمامی دشمنان "پیکتیش" غول پیکر پیدا کرده بود.
پرنسس نه تنها از زندانی کردن و کُشتن آنها در روزهای بعد دفاع می‌کرد بلکه خودش بر گره زدن طناب‌ها و مقیّد ساختن دو جوان غریبه نظارت کامل داشت.
زمانی که "هِروارد" و "مارتین" به خاطر قتل "پیکتیش" غول پیکر به زندان افتادند و در آنجا تنها ماندند آنگاه "ساکسون" جوان نزد خویش شروع به سرزنش کردن پرنسس به واسطهٔ ریاکاری و تزویر وی نمود.
او اینک اعتراف می‌کرد که مردها هیچگاه نمی‌توانند افکار و خواسته‌های زنان را درک کنند و آنها را راضی سازند.
"هِروارد" با خود فریاد زد:
چه کسی فکر می‌کرد که چنین دوشیزهٔ زیبائی تا اینقدر مرد غول پیکر و زشت چهرهٔ غیر سِلتی (غیر انگلیسی) را دوست داشته باشد؟
آیا من از این موضوع اطلاعی داشتم؟
اگر این چنین بود هیچگاه با وی گلاویز نمی‌شدم و به مبارزه نمی‌پرداختم.
تصوّرم این بود که چشمان پرنسس از من تمنّا می‌کردند که نامزد غول پیکرش را بکشم و شرّ او را از سرش کم نمایم لذا من نیز چنین کردم.
آیا این جایزه‌ای است که به من داده می‌شود؟
"مارتین" پاسخ داد:
نه سرورم، بلکه باید طور دیگری باشد.
او آنگاه تمامی طناب هائی را که به دست و پای "هِروارد" بسته شده بودند، برید و به او لبخند زد.
"مارتین" سپس گفت:
سرورم، شما بسیار از پرنسس رنجیده خاطر گشته‌اید و از اینکه نتوانسته‌اید تخفیفی در زندگی وی ایجاد نمائید، بسیار عصبانی می‌باشید.
امّا من می دانم که پرنسس می‌بایست به خاطر پدرش به غصّه دار بودن وانمود می‌کرد.
او زمانی که شخصاً برای بررسی استحکام طناب‌های ما آمد آنگاه من به صحّت نظر وی اطمینان یافتم زیرا در همان لحظه توانست چاقوی کوچکی را با زبردستی در مُشت من بگذارد و از من بخواهد که از آن برای رهائی شما استفاده نمایم.
اینک می‌بینید که هر دو نفر ما از قید و بند این طناب‌ها آزاد گشته‌ایم و باید فوراً تلاش کنیم، تا از این زندان تنگ و تاریک بگریزیم.

آمدن پرنسس به ملاقات دستگیر شده‌ها:

"هِروارد" و همراهش هر چقدر در گوشه و کنار چهار دیواری زندان به جستجو پرداختند، کاملاً بیهوده بود زیرا دریافتند که آنجا در حقیقت سیاهچالی با درب‌ها و دیوارهای بسیار ضخیم می‌باشد و هیچ راه گریزی به بیرون بجز درب ورودی آن ندارد.
بدین ترتیب آنها هر چه تقلّا و کوشش نمودند، نتوانستند خودشان را از آنجا برهانند لذا عبوسانه در کنار یکی از دیوارهای زندانی که می‌توانست قتلگاه آنها باشد، نشستند.
"هِروارد" از "مارتین" پرسید که بریدن قید و بندهای دست‌ها و پاهای آن‌ها در چنین زندان مخوفی چه ارزشی داشته است؟
"مارتین" پاسخ داد:
به هر حال مفید می‌باشد زیرا بدین ترتیب در حالی خواهیم مُرد که دستان ما کاملاً آزاد می‌باشند.
بعلاوه من به سهم خودم اطمینان دارم که پرنسس نقشه‌ای در این رابطه دارد بنابراین بهتر است، ما هم برای آن آمادگی لازم را داشته باشیم.
در حالیکه "مارتین" در حال صحبت کردن و دلداری دادن به سَروَرش بود، آن‌ها ناگهان صدای پاهائی را از بیرون درب زندان شنیدند و هنوز لحظاتی نگذشته بود که صدای قرار گرفتن کلید در داخل قفل زندان به گوش آنها رسید.
"هِروارد" در سکوت به "مارتین" اشاره کرد و هر دو آماده در دو طرف درب زندان ایستادند، تا بتوانند با ایجاد درگیری از آنجا رهائی یابند.
"مارتین" آماده بود، تا هر کسی را که از فرار آنها ممانعت نماید، با بیرحمی به قتل برساند.
لحظاتی پس از آن و در کمال حیرت پرنسس وارد زندان شد.
پرنسس توسط یک ندیمهٔ پیر که فانوسی در دست داشت، همراهی می‌گردید.
"هِروارد" با دیدن پرنسس بر روی پله‌های زندان نشست.
پرنسس به طرف "هِروارد" نگریست و فریاد زد:
نجان دهندگان من، مرا ببخشید.



جوان "ساکسون" که همچنان غمگین و گیج مانده بود، در پاسخ گفت:
آیا می دانید که اینک ما را با عنوان ناجی خویش خطاب کرده‌اید؟
پس بهتر است بدانید که همین عصر امروز قرار است، ما را به عنوان افرادی پَست و شرور گردن بزنند.
بانوی گرامی، من از کجا بدانم که چه چیزی در ذهن شما می‌گذرد؟
پرنسس لبخندی زد و گفت:
چقدر برخی از شما مردها احمق هستید!
من چه کاری می‌توانستم انجام بدهم، بجز اینکه به دروغ اظهار نمایم که از شما متنفرم چونکه در غیر این صورت مردان غیر "سِلتی" (غیر انگلیسی) شما را می‌کشتند و سپس ما را هم.
امّا من ادعا کردم که شما را قربانی خونخواهی نامزد مقتول خویش خواهم کرد لذا آنها بر من اطمینان کردند و شماها را به من سپردند.
من بجز بدین طریق، چگونه می‌توانستم امشب به اینجا بیایم؟
اینک به من بگوئید اگر من شما را از اینجا برهانم، آیا شما سوگند می‌خورید که پیغامی را از من به کسی برسانید؟

"سیگتریگ رانالدسون" از "واترفورد":

"هِروارد" پرسید:
بانوی گرامی، من باید به کجا بروم؟ و چه پیغامی را برسانم؟
پرنسس گفت:
شما باید این انگشتری نامزدی مرا ببرید و به شاهزاده "سیگتریگ" پسر پادشاه "رونالد" در "واترفورد" بدهید و به او بگوئید که من از هر جهت از وضع موجود در اینجا به ستوه آمده‌ام و خواهش می‌کنم که بیاید و مرا از پدرم تحویل بگیرد و گرنه من از آن می‌ترسم که ممکن است مرا به زور به عقد یکی دیگر از مردانی که پدرم بر می‌گزیند، در آورند آنچنان که قبلاً نیز مرا مجبور ساخته بودند که ازدواج با "پیکتیش" غول پیکر را بپذیرم.
پرنسس آنگاه ادامه داد:
لطفاً از جانب من از شاهزاده "سیگتریگ" کمک بخواهید و من از این نظر سپاسگزار شما خواهم بود.
به او بگوئید که اگر تحویل گرفتن من به تأخیر بیفتد آنگاه ممکن است آمدنش به اینجا بسیار دیر و کاملاً بی فائده باشد زیرا خواستگاران بسیار زیاد دیگری نیز در اینجا هستند که پدرم را وادار می‌سازند، تا دست مرا در دست یکی از آنها بگذارد.
بنابراین از شاهزاده "سیگتریگ" خواهش کنید همان گونه که با یکدیگر قول و قرار گذاشته و نامزد کرده‌ایم، هر چه زودتر برای تحویل گرفتن من به اینجا بیاید.
"هِروارد" گفت:
پرنسس گرامی،
اگر شما بتوانید مرا از این سیاهچال رهائی بخشید.
من هم همین الآن به آنجا روانه خواهم شد.

"هِروارد" پرنسس را به بند می‌کشد:

پرنسس گفت:
آرزو می‌کنم که سریع و سلامت از اینجا بروید امّا قبل از اینکه اینجا را ترک نمائید، باید یک کار دیگر را برایم به انجام برسانید و آن اینکه باید دست‌ها و پاهایم را با طناب ببندید و من و ندیمهٔ پیرم را در گوشه‌ای از زندان بر زمین بیندازید.
"هِروارد" گفت:
هرگز، من هیچگاه زنان و کودکان را اسیر نمی‌کنم و در قید و بند نمی‌اندازم زیرا این رسوائی و بدنامی برای همیشه با من خواهد ماند.
"مارتین" در این لحظه شروع به خندیدن کرد.
پرنسس دوباره گفت:
عجب مردان احمقی هستید.
من باید وانمود کنم که از قدرت غلبه بر شما برخوردار نبوده‌ام، تا متّهم نشوم که شما را عمداً فراری داده‌ام.
من به اینجا آمده‌ام، تا از شما بخواهم که من و ندیمهٔ پیرم را با طناب ببندید سپس کلید را بردارید و فرار کنید.
بنابراین شما خواهید توانست آزادی خویش را بازیابید و من هم مقصّر شمرده نخواهم شد و مورد سرزنش قرار نمی‌گیرم و پدرم نیز صدمه‌ای نمی‌بیند.
من عاجزانه دعا خواهم کرد که خداوند بزرگ این دروغ مرا ببخشد.
"هِروارد" با اکراه پذیرفت و به "مارتین" کمک کرد، تا دست‌ها و پاهای پرنسس و ندیمهٔ پیرش را ببندند و آنها را جلو درب زندان بگذارند.
او آنگاه دست‌های پرنسس را بوسید و سوگند وفاداری و صداقت بجا آورد و بلافاصله از آنها رو برگرداند و به اتّفاق "مارتین" عازم شدند. پرنسس که یک سؤال دیگر برای پرسیدن داشت، در آخرین لحظه ابراز داشت:
ای غریبهٔ نجیب زاده، شما براستی کیستید که این چنین قوی و شجاع می‌باشید؟



من بسیار مایلم بدانم که برای سلامتی و موفقیّت چه کسی باید دعا نمایم.
"هِروارد" گفت: من "هِروارد لئوفریکسون" هستم و پدرم کُنت ایالت "مِرسیا" می‌باشد.
پرنسس پرسید:
آیا شما همان "هِروارد" هستید که "خرس جادو" را کُشت؟
بنابراین این موضوع برایم عجیب می‌نماید که چرا شما نامزد غول پیکرم را کُشته و مرا از دست او نجات داده‌اید؟
"هِروارد" هیچگونه پاسخی به پرسش پرنسس نداد و فقط به یک لبخند اکتفاء نمود.
"هِروارد" و "مارتین" سپس کلیدی را که از پرنسس گرفته بودند، درون قفل زندان قرار دادند و آن را به آرامی چرخاندند و با باز شدن درب زندان با سرعت آنجا را ترک کردند.
"هِروارد" و "مارتین" پس از رهائی از زندان بلافاصله راه ساحل را در پیش گرفتند و خوشبختانه موفّق به پیدا کردن یک کشتی برای بردن آن به ایرلند شدند.
آن دو پس از طی مسافتی طولانی در دریا به بندر "واترفورد" رسیدند و در آنجا پیاده شدند.

شاهزاده "سیگتریگ":

پادشاه دانمارکی "واترفورد" حکمرانی به نام کُنت "رونالد" بود که فقط یک پسر جوان به نام "سیگتریگ" داشت.
شاهزاده "سیگتریگ" هم سن و سال "هِروارد" بود و سیمائی زیبا همچون سایر نجیب زادگان از جمله "ساکسون" جوان (هِروارد) داشت.
درحالیکه پادشاه "رونالد" در یک مهمانی و ضیافت بزرگ بسر می‌برد، "هِروارد" به همراه کاپتان کشتی به سالن پذیرائی قصر وی وارد شد و در کنار یکی از میزهای نزدیک به درب ورودی سالن نشست امّا او جزو کسانی محسوب نمی‌شد که هیچ توجهی را به خودش معطوف ننماید.
شاهزاده "سیگتریگ" بلافاصله وی را دید و تشخیص داد که او باید از جملهٔ نجیب زادگان باشد لذا از وی خواست، تا به نزدیک میز خودش و سایر وابستگان سلطنتی بیاید.
"هِروارد" با خوشحالی دعوت شاهزاده "سیگتریگ" را پذیرفت و به نزد وی رفت ولیکن زمانی که جام‌های شراب را به هم نزدیک کردند، تا به نیّت و آرزوی سلامتی برای یکدیگر بنوشند آنگاه او بلافاصله با حرکتی سریع توانست انگشتری پرنسس "کورنیش" را درون جام شاهزاده "سیگتریگ" بیندازد.
شاهزاده متوجّهٔ حرکت سریع "هِروارد" شد و منظور او را فهمید لذا فوراً جام خود را از شراب خالی کرد و انگشتری داخل آن را برداشت سپس منتظر فرصت مناسبی ماند، تا سالن ضیافت را ترک نماید.
لحظاتی بعد، شاهزاده "سیگتریگ" توانست بدون اینکه نظر کسی را به خودش جلب نماید، از سالن مهمانی قصر خارج شود.
"هِروارد" نیز لحظاتی پس از آن به وی پیوست.

"هِروارد" و "سیگتریگ":

به محض اینکه آنها پس از خروج از سالن مهمانی به محل نسبتاً خلوت و تاریکی رسیدند آنگاه شاهزاده "سیگتریگ" با عجله به سمت "هِروارد" برگشت و گفت:
آیا شما برای من از جانب نامزدم پیغامی آورده‌اید؟
"هِروارد" گفت:
اگر شما شاهزاده "سیگتریگ" یعنی همان کسی هستید که با پرنسسِ "کورنوال" پیمان زناشوئی بسته بودید، بله.
شاهزاده "سیگتریگ" گفت:
پیمان نامزدی بسته بودید، چه معنی می‌دهد؟
او هنوز هم نامزد و عشق ابدی من محسوب می‌گردد.
"هِروارد" گفت:
ولیکن فعلاً وی را بدون هیچ کمکی در آنجا رها ساخته‌اید درحالیکه پدرش قصد دارد که او را هر چه زودتر و با اجبار به همسری یک مرد غول پیکر و زشت چهره از نژاد غیر "سِلتی" (غیر انگلیسی) در آورد.
از طرفی شکستن پیمان نامزدی شما و پرنسس باعث شده است، تا او بسیار ناامید و غمگین شود و به شدّت احساس بدبختی نماید.
براستی این چه نوع عشق ابدی است که شما به او دارید؟
"هِروارد" هیچ چیزی در مورد کُشتن آن مرد غول پیکر به شاهزاده "سیگتریگ" نگفت زیرا قصد داشت، میزان صداقت و خلوص نیّت شاهزاده "سیگتریگ" را نسبت به پرنسس "کورنیش" از طریق برانگیختن غیرت و حسادت وی بیازماید.
این زمان "هِروارد" بسیار مشعوف گردید، وقتی که شنید شاهزاده "سیگتریگ" با عصبانیت در پاسخ اظهارات وی گفت:
به خدا قسم که من خیلی پیش از این قصد داشتم که به نزدش بروم امّا پدرم شدیداً به من نیاز داشت، تا در این مقطع زمانی به او به عنوان تنها فرزندش در مواجهه با تهاجمات خارجی و شورش‌های داخلی کمک نمایم.
به هر حال من اینک قصد دارم، تا فوراً بسوی نامزدم بروم و او را از نیّت‌های سوء دیگران نجات بدهم و یا در کنار وی بمیرم.



"هِروارد" با خونسردی گفت: حالا اینگونه عصبانی و عجول نباشید زیرا من آن مرد غول پیکر را در یک نبرد منصفانه به هلاکت رسانده‌ام.
شاهزاده "سیگتریگ" با خوشحالی "هِروارد" را در آغوش گرفت و با وی قسم برادری خونی بجا آورد. آن‌ها برای این منظور به ایجاد زخم کوچکی بر دست خویش اقدام کردند و خون حاصله را در هم آمیختند.
شاهزاده "سیگتریگ" آنگاه پرسید:
شما چه پیغامی از طرف نامزدم برای من آورده‌اید؟
معنی این انگشتری نامزدی که در جام شرابم انداخته‌اید، چیست؟
"هِروارد" با صبر و حوصلهٔ زیاد تمامی حرف هائی را که پرنسس "کورنیش" به او گفته بود، بدون کم و کاست در پاسخ به وی بر زبان آورد و در پایان شاهزاده را تشویق نمود که هر چه زودتر اقدام به رفتن نماید و نامزدش را از ازدواج‌های اجباری و منزجر کننده با سایر خواستگاران نجات بدهد.

بازگشت به "کورنوال":
شاهزاده "سیگتریگ" فوراً به نزد پدرش رفت و تمامی ماجرا را برای وی تعریف نمود و بدین ترتیب از پادشاه درخواست یک کشتی جنگی و مردانی جنگاور برای مسافرت به "کورنوال" و نجات نامزدش پرنسس "کورنیش" نمود.
شاهزاده "سیگتریگ" درحالیکه "هِروارد" را در کنار خویش داشت، بر کشتی جنگی سوار شدند و بادبان بر افراشتند.
آن‌ها بزودی پس از یک سفر دریائی چند روزه در ساحل "کورنوال" لنگر انداختند و بسیار امیدوار بودند که پرنسس "کورنیش" را به شکل صلح آمیزی بدست بیاورند.
این زمان با نهایت غم و اندوه به اطلاع شاهزاده "سیگتریگ" رساندند که پرنسس "کورنیش" را به تازگی و شتاب زده با یکی از حکمرانان منطقه به نام "هاکو" نامزد کرده‌اند و عنقریب مراسم ازدواج آنها را با برگزاری یک جشن بزرگ بطور رسمی بجا خواهند آورد.
شاهزاده "سیگتریگ" بسیار خشمگین گردید و چهل جنگاور دانمارکی را به نزد پادشاه "آلیف" پدر پرنسس "کورنیش" فرستاد، تا از او درخواست نمایند که قول و قرارهای نامزدی بین او و دخترش را محترم بشمرد و دخترش را فوراً به وی تحویل نماید.
او همچنین تهدید نموده بود که در صورت نادیده گرفتن پیمان نامزدی پیشین از پادشاه انتقام خواهد گرفت.
پادشاه "کورنوال" با عنایت به پشتیبانی "هاکو" و جنگاورانش به تهدید شاهزاده "سیگتریگ" هیچگونه وقعی ننهاد و بی درنگ تمامی جنگاوران دانمارکی را به زندان انداخت، تا نتوانند ماوقع را به اطلاع سرورشان برسانند.

"هِروارد" در تالار دشمنان:
شاهزاده "سیگتریگ" تا صبحدم روز بعد به انتظار نشست زیرا همچنان به اعتبار و مسئولیت پذیری پادشاه اعتماد داشت.
امّا "هِروارد" که اعتمادی به پادشاه "کورنوال" نداشت، لباس مُبَدّل پوشید و به خوبی تغییر قیافه داد. او خود را به شکل یک نوازندهٔ دوره گرد در آورد و بدین ترتیب اجازه یافت، در مراسم جشن و سرور عروسی پرنسس "کورنیش" که در قصر پدرش برقرار بود، شرکت جوید.
"هِروارد" خیلی سریع توانست تشویق حاضرین جشن عروسی را در تمجید از آوازهای دلنشین خویش برانگیزاند و مقبولیتی در میان آنان بدست آورد.
"هاکو" به عنوان داماد پادشاه با شنیدن آوازهای "هِروارد" و در یک حالت شور و شعف زائدالوصف دستور داد، تا هر آنچه را که "هِروارد" نوازنده خواهان آن باشد، به عنوان جایزه به وی اعطاء نمایند امّا "هِروارد" فقط نوشیدن یک جام شراب از دست عروس را خواستار شد.
زمانی که پرنسس جام شراب را برای "هِروارد" آورد و به دستش داد آنگاه او نیز جام را گرفت و آن را نوشید سپس سریعاً انگشتر نامزدی را که پرنسس برای شاهزاده "سیگتریگ" فرستاده بود، در داخل جام خالی انداخت.
"هِروارد" آنگاه به پرنسس گفت:
بانوی گرامی، من از شما بسیار سپاسگزارم و می‌خواهم که نجابت و محبّت شما را به عنوان یک نوازندهٔ دوره گرد با نواختن آهنگی دلنشین جبران نمایم. من اینک این جام خالی را به شما باز می‌گردانم و آرزو می‌کنم که آن را به عنوان یادگاری این جشن بزرگ در نزد خویش نگه دارید و مطمئن باشید که در آیندهٔ زندگی شما نقش بسزائی ایفاء خواهد کرد.
پرنسس نگاهی به داخل جام خالی انداخت و از آنچه به چشم می‌دید، بسیار شگفت زده شد. او در شرایط غیر منتظره‌ای قرار گرفته بود لذا ابتدا نگاهی به حاضرین انداخت سپس با دقّت بیشتری به نوازندهٔ دوره گرد نگریست.
پرنسس بلافاصله منجی پیشین خویش را شناخت و دانست که رهائی وی نزدیک می‌باشد.

نقشهٔ "هاکو":
زمانی که "هِروارد" به صحبت‌های مهمانان جشن با دقّت بیشتری گوش داد، دریافت که چهل جنگجوی دانمارکی که شاهزاده "سیگتریگ" آن‌ها را برای رساندن پیامش به نزد پادشاه "آلیف" فرستاده بود، همگی زندانی گردیده‌اند و تا قبل از پایان مراسم ازدواج آزاد نخواهند شد.



"هِروارد" دریافت زمانی که "هاکو" از ازدواج با پرنسس اطمینان یابد آنگاه آزادی سربازان اسیر نیز بی فائده و احیاناً توأم با بدبختی خواهد بود.
"هاکو" قصد داشت تا عروس دوست داشتنی خود را بلافاصله به سرزمین تحت حاکمیّت خویش ببرد و "هِروارد" دریافت که هیچ راهی برای رهائی پرنسس در آنجا وجود ندارد و باید تلاش‌های خویش را معطوف به اجرای هر گونه نقشه‌ای در طی مسیر بازگشت آنها نمایند.
اینک "هِروارد" می‌دانست که هیچ راهی برای همراهی با عروس ندارد فلذا در سالن دراز کشید و خود را به خواب زد زیرا امیدوار بود که چیزهای بیشتری را در این رابطه از زبان حاضرین بشنود.
وقتی که همگی مردان حاضر در مهمانی از شدّت افراط در خوردن و آشامیدن به خواب رفتند، یک سیاهی به نرمی وارد سالن ضیافت گردید و آهسته شانهٔ "هِروارد" را لمس نمود.
"هیروارد" که خواب سبکی داشت، فوراً بیدار شد و ندیمهٔ پیر پرنسس را شناخت.
پیرزن آهسته در گوش "هِروارد" زمزمه کرد:
لطفاً برخیزید و فوراً با من بیائید.
"هِروارد" برخاست و به همراه ندیمه رفت گرچه نمی‌دانست که آیا پرنسس همچنان در عشق خود نسبت به دلداده‌اش پابرجا و استوار مانده است و یا اینکه منظور دیگری دارد.
در آلاچیقی که پرنسس زیبا بزودی آنجا را به قصد قصر همسرش ترک می‌کرد، عروس غمگین "هاکو" منتظر پیام آورش مانده بود.

رهائی عروس "هاکو":
پرنسس با دیدن "ساکسون" جوان با حُزن و اندوه فراوان لبخندی بر لب آورد سپس گفت:
من شما را با وجود تغییر قیافه‌ای که داده‌اید، بلافاصله شناختم امّا شما بسیار دیر کرده‌اید.
به هر حال از جانب من با شاهزاده "سیگتریگ" خداحافظی نمائید و به او بگوئید که این ازدواج خواستهٔ پدرم بوده است و من تقصیری در این میان نداشته‌ام زیرا مرا به اجبار به این ازدواج واداشته‌اند.
"هِروارد" گفت:
بانوی گرامی، چنین صحبت هائی را بر زبان نیاورید زیرا شاهزاده "سیگتریگ" اینک به خاطر شما در این جا حضور یافته‌اند.
پرنسس با تعجّب فریاد زد:
همین جا؟! من این را نمی‌دانستم.
آیا شاهزاده همچنان مرا دوست دارد و مرا به حال خودم رها نکرده است؟
"هِروارد" گفت: نه، بانوی گرامی.
او همچنان در عشق خود به شما پابرجا و استوار مانده است.
او چهل جنگاور دانمارکی را دیروز به نزد پدرتان فرستاده و با تهدید به انتقامجوئی از وی خواسته است که مخالفتی با نامزدی و قول و قرارهای پیشین شما نداشته باشند.
پرنسس گفت:
امّا من از چنین وقایعی کاملاً بی خبر مانده‌ام.
من فقط شنیده‌ام که "هاکو" قصد دارد تا تمامی جنگاورانی را که به زندان انداخته است، بزودی نابینا و سپس آزاد نماید.
"هِروارد" گفت:
آن عدّه همان پیام رسان‌های شاهزاده هستند و به این موضوع و آیندهٔ شما مربوط می‌باشند.
بنابراین بهتر است به من کمک کنید تا جان شما و آنها را نجات بدهم.
آیا شما هیچ اطلاعی از نقشهٔ "هاکو" دارید؟
پرنسس گفت: نقشهٔ "هاکو" این است که می‌خواهد فردا بلافاصله پس از اختتام جشن عروسی به موازات رودخانه روانه شود و زمانی که به درّهٔ باریک و تاریکی که در حدّ فاصل پادشاهی پدرم و سرزمین تحت حاکمیّت "هاکو" قرار دارد، رسیدند آنگاه تمامی اسرای زندانی را در آنجا نابینا ساخته و سپس آزاد نمایند.
"هِروارد" گفت:
آیا درّهٔ مذکور از اینجا خیلی فاصله دارد؟
پرنسس پاسخ داد:
فاصله‌اش از اینجا در حدود پنج کیلومتر به سمت شرق می‌باشد.
"هِروارد" گفت: بنابراین ما در آنجا به انتظار خواهیم ماند.
بانوی من، شما هم هرگاه مردان مسلّح ما را دیدید، اصلاً نترسید.
به نظرم بهتر است شجاع باشید و نبرد دلدادهٔ خویش را تماشا کنید.
"هِروارد" پس از گفتن این عبارات، دست پرنسس را بوسید و بدون اینکه توجّهٔ کسی را جلب نماید، بلافاصله آنجا را ترک کرد.

کمینگاه مرگ:
"هِروارد" به نزد شاهزاده "سیگتریگ" بازگشت و تمامی ماجراهائی را که دیده و شنیده بود، به اطلاع وی رساند.
جنگاوران دانمارکی بلافاصله به راه افتادند و کمینگاهی را در تنگه‌ای که "هاکو" تصمیم داشت تا اسرا را در آنجا نابینا و سپس آزاد نماید، انتخاب کردند و در آنجا مستقر گردیدند.
همگی جنگاوران آماده شده و در طول کمینگاه در اطراف "هِروارد" و شاهزاده "سیگتریگ" به نظاره نشسته و به شدّت انتظار آمدن "هاکو" و گروه همراهش را می‌کشیدند.
طولی نکشید که صدای سُم اسبان بیشماری به گوش رسید و سکوت کوهستان به ناگهان شکسته شد.



گروه همراه عروس در یک صف نامنظم به پیش می‌آمدند.
در جلوی آنها هر یک از زندانیان دانمارکی بین دو نفر از سربازان "کورنوال" محصور شده بودند و به آرامی راه می‌سپردند.
"هاکو" و عروس غمگین و بد اقبالش پس از گروه اوّلیه قرار داشتند و پشت سر همگی آنها نیز گروه کثیری از سربازان "کورنوال" طی طریق می‌کردند.
"هِروارد" دستور داد که شاهزاده "سیگتریگ" فقط به فکر سلامتی و ایمنی عروسش باشد و بقیّه امور را به وی بسپارد.
سربازان دانمارکی منتظر بودند، تا هنگامی که همراهان و نگهبانان گروه از میان تنگه عبور نمودند و بلافاصله پس از آنکه سردستهٔ آن‌ها "هِروارد" با "هاکو" درگیر شد و شاهزاده "سیگتریگ" نیز برای حفظ جان پرنسس راهی گردید آنگاه سریعاً زندانی‌ها را آزاد نمایند و تمامی سربازان "کونوال"ی محافظ آنها را بکشند.
دو گروه از جنگاوران دانمارکی نیز قصد داشتند، تا متّحداً هجوم ببرند و تمامی گروهی را که متعاقب "هاکو" روان بودند، تارومار نمایند.

موفقیّت نهائی:

تمامی مراحل نقشهٔ کمین همانطور که "هِروارد" طراحی کرده بود، در حال به اجرا در آمدن بود. سربازان "کورنوال" و اسرای دانمارکی قبل از سایرین و بدون هیچ مشکلی عبور کردند.
"هاکو" همچنان در پی آن‌ها می‌آمد. "هاکو" عبوس و وحشت زده در کنار تازه عروسش که کاملاً ساکت و آرام بود، اسب می راند. او امّا از موفقیّتی که در ازدواج با پرنسس "کورنیش" کسب کرده بود، در دلش شاد و خُشنود می‌نمود. پرنسس مشتاقانه در جستجوی مشاهدهٔ هر نشانه‌ای برای رهائی خویش به اطراف می‌نگریست.
همچنان که گروه به پیش می‌آمدند، ناگهان "هِروارد" از پناهگاه خویش خارج شد و فریاد زد:
جنگاوران دانمارکی،
بر دشمنان بتازید و برادرانتان را آزاد سازید.
"هِروارد" آنگاه به سمت "هاکو" یورش برد و سر او را با اوّلین ضربهٔ شمشیر از بدنش جدا ساخت.
نبرد کوتاهی در آنجا در گرفت امّا بزودی اسرای دانمارکی آزاد شده نیز با بدست آوردن ادوات جنگی به کمک نجات دهندگان خویش شتافتند و به اتّفاق تمامی نگهبانان "کورنوال"ی و سربازان کمکی پادشاه "آلیف" را کشتند.
دیگر هیچیک از طرفداران و یاوران "هاکو" در آنجا باقی نمانده بود زیرا اندک افرادی هم که زنده مانده بودند، با حالتی زخمی و ناتوان به غارها و ارتفاعات اطراف گریخته بودند.

اینک جنگاوران دانمارکی شاهزاده "سیگتریگ" پیروز میدان جنگ شده بودند.
شاهزاده "سیگتریگ" در همین زمان پرنسس را در گوشه‌ای از میدان نبرد کاملاً سالم و ایمن یافت و بلافاصله او را بین خودش و "هِروارد" شجاع قرار داد.
آن دو نفر همچنان پرنسس "کورنیش" را تا زمان سوار شدن امن بر کشتی جنگی شاهزاده همراهی کردند.
پس از آنکه همگی جنگاوران دانمارکی بر کشتی جنگی شاهزاده سوار شدند آنگاه بادبان بر افراشتند و بسوی "واترفورد" راهی گردیدند.
آن‌ها بزودی به "واترفورد" در ایرلند رسیدند و درحالیکه پرنسس از خوشحالی در پوست خویش نمی‌گنجید، از کشتی جنگی به ساحل پیاده شدند.
شاهزاده "سیگتریگ" و پرنسس "کورنیش" بلافاصله طی جشنی با شکوه با همدیگر ازدواج نمودند.
آن‌ها تا پایان عمر همواره از "هِروارد" به عنوان منجی خویش یاد می‌کردند و او را بهترین دوست خودشان می‌دانستند لذا برای قدرشناسی از وی خواستند، تا در همان جا ساکن گردد.
"هِروارد" که می‌دانست فقط با دیدن خوشبختی دیگران نمی‌توان خوشبخت بود، در آنجا درنگ نکرد.
خوی سلحشوری و خِصلت ماجراجوئی "هِروارد" وی را بر می‌انگیخت، تا قدرت و شجاعت خویش را در سرزمین‌های دیگر بکار گیرد و به جاهایی برود که تاکنون هیچکس آوازه و شهرت وی را نشنیده باشد. "هِروارد" همواره تا آخرین لحظات عمر در قلبش احساس شادی و خوشبختی می‌کرد.
بزرگ‌ترین گناه "هِروارد" در زندگی را می‌توان عدم وفاداری او به یک زن برشمرد.
همگان مهمترین شاهکارهای ناشی از قدرت بازوان "هِروارد" را نجات دو دختر از سرنوشتی شوم می‌دانند لذا همواره او را به عنوان "هِروارد ساکسون"، قهرمان زنان بی پناه می‌شناسند.





دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی	ژیلا تقی‌زاده
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	استاد محمد محمدعلی	لیدا نیک‌فرید
گلرخ بیات	استاد احمد بیگدلی	مریم روایی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید؛
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.